خورشید تیسفون ۳

نوشته: محمدابراهیم زمانی آشتیانی

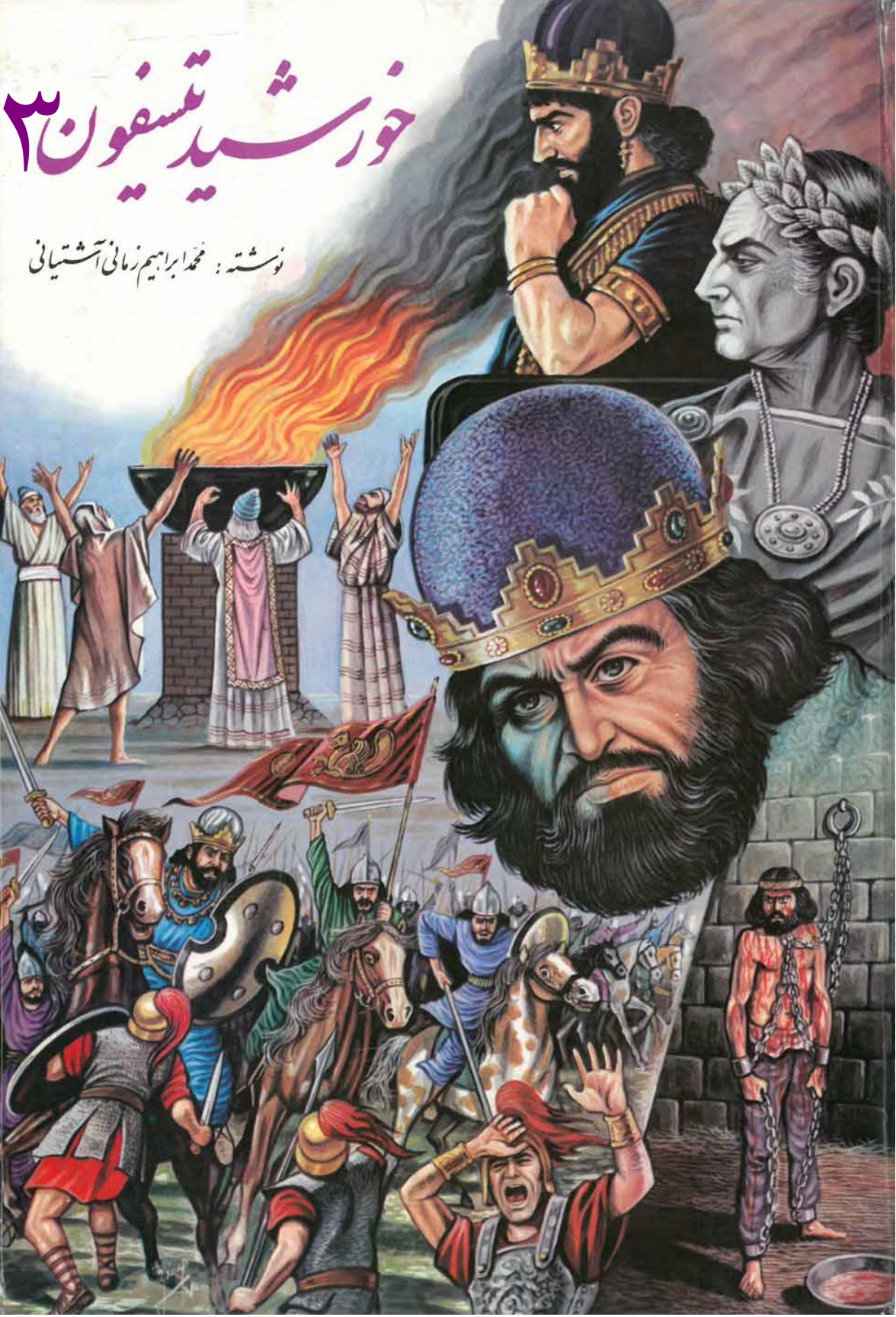

نام کتاب: خورشید تیسفون جلد سوم
نویسنده: شادروان محمد ابراهیم زمانی آشتیانی
ناشر: دنیای کتاب
تیراژ: ۳۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اوّل
تاریخ نشر: ۱۳۷۰
لیتوگرافی: لادن
چاپ: تابش
تلفن مرکز پخش: ۷۶۲۳۶۷
تهران: خیابان جمهوری شرقی ۳۱۹۷۱۹ دنیای کتاب

مختصری از زندگی‌نامه شادروان محمد ابراهیم زمانی آشتیانی

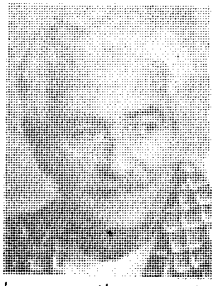

محمد ابراهیم آشتیانی در سال ۱۲۹۴ هجری شمسی در لاهیجان پا به عرصه وجود گذاشت... و در دیماه ۶۸ رخ در نقاب خاك کشید پدرش مرحوم میرزا خان مستوفی لاهیجان، از دانشمندان بنام دورهٔ قاجاریه بشمار میرفت و در تربیت فرزند سعی تمام داشت بطوری که محمد ابراهیم قبل از ورود به دبستان خط و ربطی تمام داشته است.

دوره دبستان را در لاهیجان و دبیرستان را در دارالفنون به پایان می‌رساند و در سال ۱۳۱۶ وارد مدرسه نظام می‌شود و همزمان با خانم قدسیه سلیم فرزند میرزا محمود خان مستوفی که از بانوان فاضل و با تقوی بشمار است ازدواج می‌نماید...

زمانی آتشیانی از دوران دبیرستان به نوشتن پرداخت و در ۴۰ سال فعالیت ادبی خود نزدیك به نیم میلیون صفحه داستان نوشته است که تاکنون هیچ نویسنده‌ای در ایران نتانسته است چنین حد نصابی از خود باقی گذارد.

آثار محمد ابراهیم زمانی آشتیانی را می‌توان به چند دسته تقسیم نمود...

۱ ـ جزوات = دلشاد خاتون و زیبای مخوف ۱۵۰۰۰ صفحه ـ سلطانیه جنگل ۷۴۰۰ صفحه ـ عشقهای خسروپرویز ۲۴۲۰ صفحه و....

۲ ـ پاورقی‌های تاریخی = بسوی روم ـ خورشید تیسفون ـ آرزو ـ صدائی از میان شعله‌های آتش ـ گنجینه آلب‌ارسلان ـ علی علیه‌السلام و.... (۵۴ رمان)

۳ ـ پاورقی‌های اجتماعی ـ اسرار دخمه شاپور ـ اسرار کوه گریه کنان ـ توقیف داماد در شب عروسی ـ اسرار دریاچه و... (۴۸ رمان)

در حاشیه بد نیست بدانیم:

۱ ـ محمد ابراهیم زمانی آشتیانی بشدت از شهرت گریزان بود، و بندرت نام خود را بر آثارش می‌نهاد و هیچگاه حاضر به چاپ یا مصاحبه‌ای در مطبوعات نشد.

از راه نوشتن و حق‌التحریر مختصر خود چهار پسر و یکدخترش را به خارج از کشور فرستاد و تمام آرزویش آن بود تا فرزندانش با داشتن تحصیلات عالیه در خدمت محرومین مملکت خود باشند و به این آرزو نیز رسید.

دکتر فریدون زمانی دکتر در طب، دکتر مهندس سیامك زمانی در سدسازی، دکتر مهندس فرخ زمانی در شهر سازی، مهندس بهمن زمانی راه و ساختمان و نی‌نی فوق‌لیسانس حقوق تنها دختر شادروان، هم‌اکنون خدمتگزار هموطنان خود می‌باشند. از خانم قدسیه زمانی همسر استاد نیز داستانهای ارزشمندی در مطبوعات به چاپ رسیده است و از بانوان با تقوی و متعهدی است که همگام همسرش شادروان استاد ابراهیم زمانی از سال ۱۳۴۲ قلم را بوسید و به کناری نهاد.

عشق و محبت

با این عنوان شیرین و دلچسب فصل و بهتر است بگوئیم بخش دیگری از داستان خود را آغاز می کنیم که از نظر حوادث و احساسات بی نظیر است.

خوانندگان محترم که از عشق به میهن و سری پرشور و دلی پرسودا داشته افتخارات و امتیازات ایران باستان و نیاکان خود را با دیده احترام و تحسین نگریسته به آن فخر و مباهات می کنند در این بخش از کتاب از شوق شهامت و شرافت و عدالت و بزرگواری و بلندهمتی و جانبازی و فداکاری جوانان دلیر ایران به ویژه سپاه جاویدان سرمست می شوند.

پیش از آن که به دنباله داستان بپردازیم ناگزیر باید به عقب بازگشته فصل کوتاه را که پایه و اساس قسمتی از این بخش را تشکیل می دهد از نظر شما بگذارانیم.

در فصل گذشته هنگامیکه از آذرگشسب در اردوی شاپور سخن گفتیم برای این که حوادث را قطع نکرده باشیم از بیان سرگذشت برانوش و مهرنوش و همراهانش و به خصوص سرگذشت پستوموس صرف نظر کردیم و وعده دادیم به موقع به شرح آن مبادرت خواهیم کرد.

اینک از دو نقطه نظر قبل از شروع و آغاز بخش مربوط به جنگ های

خونین ایران و روم به سراغ پستوموس می‌رویم.

یکی از نظر احساسات و عظمت ایمان مایه زندگی و حیات و بقاء جهان و جهانیان است و هرجا که حادثه‌ای از عشق بروز کند شایان تذکر و تحسین می‌باشد.

دیگر آن که این مطلب بنا به آنچه که قبلاً گفتیم با اصول داستان ربط و پیوستگی دارد.

ما انطاکیه را موقعی ترک کردیم که حتی زنوبی همسر ادنات و خود ادنات همچنین تیتوس سرباز رومی که از اعمال پستوموس نفرت داشت تحت تأثیر عالیترین احساسات یعنی محبت و عشق قرار گرفته به دنبال ماجرائی هول‌انگیز مهرنوش را از تجاوز و تعدی امپراطور والرین نجات دادند و آذرگشسب و همراهانش به راهنمائی غلام فداکار مریم به دریاچه مرگ راه یافته پستوموس را نیم جان از کام نهنگان گرسنه باز گرفته به وسیله کشتی کوچک و سریع‌السیر در مسیر رودخانه به سرعت از انطاکیه دور شدند چون یاران از طریق ساحل اسبها و محمولات را می‌آوردند و آذرگشسب نمی‌توانست از تندک یار مصاحب و وفادار خویش صرف نظر کند از طرفی ضرورت داشت به پستوموس نیز توجهی بشود ناچار از توقف بودند ولی توقف خالی از خطر نبود چه امپراطور بلافاصله با همه سپاهیان خود وجب به وجب کوه و بیابان را تجسس کرده آنها را به چنگ می‌آورد.

ادنات که تحت تأثیر شهامت و مردانگی آذرگشسب و یارانش و عفت مهرنوش و عشق پرماجرای پستوموس و بالاخره عهد و پیمان خود و خواسته زنوبی همسرش قرار داشت این مشکل را بر آنان آسان کرد.

برای این که اطمینان به امنیت آنها باشد محلی را برای توقف چند روزه به آنها معرفی کرد و به عهده گرفت تعاقب ایشان را در این منطقه به یکی از سواران محرم و مورد اعتماد خود محول نموده به او دستور بدهد که از نزدیک شدن به این محل خودداری کند.

آذرگشسب با همه نفرتی که از امپراطور و اطرافیانش داشت در نتیجه این بزرگواری با فروتنی در مقابل ادنات که می‌دانست در آینده در میدان جنگ با

او روبرو می گردد زانو زد و به مناسبت این همه علوطبع و جوانمردی از او سپاسگزاری کرد.

ادنات که در مدتی اندک با توجه به حوادث به منتهای رشادت و قوت قلب آذرگشسب و یارانش پی برده بود از این که چنان مردانی را تحت تأثیر مردانگی و بزرگواری قرار داده به قدری شادمان بود که احساس می کرد پیروزی بزرگ جنگ و فتح ایران حتی تسلط بر جهان نمی‌تواند تا آن اندازه وی را مسرور سازد.

مریم که ادنات را پدرخوانده خویش می‌دانست و اکنون به شرافت و جوانمردی او افتخار می کرد اشک ریزان سر به پایش گذاشت و تقاضا کرد که با نظر عفو و اغماض به خطای او بنگرد.

ادنات مریم را هم مانند فرزندی مهربان و عزیز در آغوش کشیده بوسید و عاقبت با شور و هیجانی فوق‌العاده از آنها جدا شد.

خوشبختانه در ساحل کوهستانی مجاور رودخانه و در محلی خوش آب و هوا و محفوظ چند کلبه روستائی یافتند.

چون آذرگشسب این محل را که دارای چهار خانوار جمعیت بود بر قلعه‌ای که ادنات به آنها معرفی کرده و نشانی داده بود تا چند روز در آنجا توقف کنند ترجیح می‌داد لذا همانجا ساکن شدند و یکی از همراهان را در ساحل گذاردند تا دیگر یاران را راهنمائی نماید.

پستوموس نیمه‌جان و مدهوش در حالتی بین مرگ و زندگی بسر می‌برد دندانهای بلند و تیز و پرقدرت نهنگ پای چپش را به کلی قطع نموده و پای راستش نیز به طوری آسیب دیده بود که امکان نداشت معالجه شود.

استخوان ساعد چپش هم خرد شده و چون همه عضلاتش تقریباً از بین رفته بود آذرگشسب با یأس و ناامیدی می‌اندیشید که باید آن را هم قطع کنند.

تنها داروهای مقوی و معجزآسای آذرگشسب بود که نمی گذاشت پستوموس از آن زندگی با مرارت راحت شود.

وقتیکه در آن محل مستقر گشتند آذرگشسب با برانوش و مهرنوش و مریم برگرد بستر پستوموس جمع شدند و آذرگشسب که می‌دانیم دراین قبیل امور

سررشته کافی داشت با دقت وضع پستوموس را رسیدگی نموده گفت یک پای باقیمانده پستوموس و دست چپش ناگزیر باید قطع شود.

در این صورت ممکن است قوای جوانی و داروهای مقوی به خصوص پرستاری مهرنوش و مریم مؤثر واقع شده مانع مرگ او بشود.

آیا با این ترتیب صلاح می‌دانید در مداوای او اقدام کنیم یا اینکه بگذاریم...

پیش از آن که سخن وی تمام شود مهرنوش که اشک در دیدگانش داشت با لحنی شماتت آمیز بانگ زد:

آذرگشسب چگونه به خود اجازه می‌دهی که وقت را به مذاکره و گفتگو تلف کنی ما باید آنچه در قوه داریم به جای آوریم تا او زنده بماند.

آذرگشسب در حالیکه با تحسین و اشتیاق به مهرنوش می‌نگریست جواب داد:

آری مهرنوش من می‌دانم که وظیفه داریم در حفظ جان او...

یک بار دیگر مهرنوش سخن او را بریده گفت:

آذرگشسب علاوه بر وظیفه وجدانی اکنون مرگ او برای ما گران تمام می‌شود و من حاضرم نیمی از عمر خود را به او بدهم.

از این سخن که می‌رساند مهرنوش سخت تحت تأثیر حوادث و ناکامی و بدبختی پستوموس قرار دارد چهره درهم کشیده گفت:

مهرنوش این واقعه نباید دل وجان نازنین ترا آزرده سازد و...

مهرنوش که متوجه شده بود آذرگشسب دچار حسد شده است جواب داد:

گویا فراموش کرده‌ای که ماریوس دوست صمیمی و جانشین پستوموس با سپاهیان او و عده‌ای از سپاهیان ادنات به سرعت به طرف ارمنستان می‌تازند.

اگر پستوموس زنده بماند و ما او را به شتاب به ماریوس برسانیم مسلماً ارمنستان را از چنگال حمله سریع رومیان نجات داده‌ایم.

چه بسا که ماریوس هم کمک بزرگی برای ما باشد تا بر این امپراطور خودخواه و متجاوز غالب شویم.

آذرگشسب نفسی به آسودگی برآورده گفت:

آه مهرنوش به راستی که احساسات و فراست و مال اندیشی تو در خور تمجید است حال که ثابت کردی زنده بودن پستوموس برای ما ضروری است یک نکته را باید بدانی.

آن نکته این است که تنها تأثیر روحی عشق تو می‌تواند به او کمک کند وگرنه برای جوانی چون پستوموس زندگی بدون دست و پا قابل ادامه نیست.

مهرنوش از شرم گلگون شده سربزیر افکنده و باصدائی پست گفت:

آذرگشسب هرچه زودتر اقدام ضروری انجام بده همه ما سعی می کنیم موجبات امیدواری و رفاه او را فراهم نمائیم.

آذرگشسب نظری استفسارآمیز به برانوش و مریم افکند و آن دو نیز با اشاره سر رأی مهرنوش را تأیید کردند.

برانوش گفت:

آذرگشسب اگر لازم است دست و پای شکسته و مجروح او را بریده از تن جداسازی به عقیده من تا او در عالم اغماء و بیهوشی است این عمل وحشت آور را انجام بده.

اگر به هوش آید بعید نیست که با چنین اقدامی موافقت نکند.

پیش از آن که آذرگشسب جوابی بگوید صدائی لرزان و ضعیف مثل این که از قعر چاهی شنیده می‌شود گفت:

خوشبختانه من لحظاتی چند است که با همه هوش و حواس عادی به این جهان بازگشته و سخنان شما را می‌شنوم.

به شنیدن صدای پستوموس و به خصوص کلمه خوشبختانه که در ابتدای سخن اظهار داشت آذرگشسب و دیگر یاران با بهت آمیخته به شوق متوجه او شدند.

پستوموس هنوز دیده نگشوده بود ولی لبانش می‌لرزید و با تأنی صحبت می کرد و کلمات را به سنگینی اداء می‌نمود.

پستوموس به زحمت به سخنان خود ادامه داده گفت:

آذرگشسب گذشته از این که جوانی شجاع و دلیر و با تدبیر است و از جراحی نیز سر رشته داشته می‌تواند جسم نیم جان مرا از چنگال مرگ برهاند

یک فیلسوف روحی به شمار می آید.

اکنون مریم و مهرنوش در دوطرف پستوموس زانو زده بودند و مهرنوش دست لطیف خود را بر پیشانی مجروح و سوزان پستوموس گذارده به آرامی وی را نوازش می داد.

پستوموس بدون این که چشم بگشاید با لحنی قویتر و صدائی بلندتر گفت:

اما آنچه که به کالبد من روح می دهد این دست مهربان است که اینک با نوازش و محبت نیروی زندگی در جسم من ایجاد می کند.

از این که پستوموس در آن حالت بحرانی و باچشم بسته با توجه روح و قلب دست مهرنوش را تشخیص داد آذرگشسب و مهرنوش نظری حیرت آلود با یکدیگر مبادله کردند.

آذرگشسب گفت: پستوموس...

پستوموس که گوئی واقعاً آن چنان قدرت و نیرو یافته که حتی می تواند برخیزد به شتاب سخنش را بریده گفت:

آذرگشسب تأمل کن من مدت بسیاری به هوش نیستم زیرا احساس می کنم که به زودی بار دیگر از دنیا بی خبر می شوم بگذار سخنانم را بگویم.

من شنیدم که گفتی به وجودم احتیاج دارید اگر واقعاً چنین باشد فقط برای آن که بتوانم محبت شما و خطای خود را جبران کنم با تما قوا می کوشم تا بر مرگ غالب شوم.

آن قدر زنده بمانم تا مقصود شما حاصل شود ولی تصور نمی کنم تنها نیروی ارادهٔ من و مداوای آذرگشسب بتواند مرا زنده نگاه دارد.

مهرنوش سخن او را بریده گفت:

پستوموس هیچ انسانی نمی تواند ادعا کند که در دوران زندگی به خصوص شباب و جوانی مرتکب خطا نشده به علاوه تو در عین حال که حوادثی ایجاد کردی و به دنبال طبع سرکش و هوا و هوس مرتکب عملی شدی که در نظر ما ناپسند بود بعداً با کمال جوانمردی رفتار کردی.

من سوگند یاد می کنم که مدتها است گذشته را از یاد برده با دیده تحسین و احترام و محبت به تو نگاه می کنم.

باور کن اگر در قلب خود جائی برای قبول عشق داشتم با افتخار و مباهات آن را به تو تقدیم می کردم زیرا بزرگواری و جوانمردی...

پستوموس که تبسمی سرورآمیز برلب داشت گفت:

مهرنوش تو قطعاً در قلب نازنین خویش محلی برای پذیرفتن عشق من داری اگر مرا به برادری خود مفتخر سازی احساس می کنم که می توانم زنده باشم و کامروائی شما را ببینم.

مهرنوش که از فرط اندوه و بغض نمی توانست سخن بگوید برای این که به آن گفتگوی غم انگیز پایان دهد خم شد و پیشانی گرم و مرطوب پستوموس را بوسید.

پستوموس مثل این که دچار صاعقه شده باشد از تأثیر تماس مهرنوش که برای اولین بار احساس می کرد به شدت لرزید و فریاد زد:

آذرگشسب لحظه‌ای مناسب تر از این موقع برای قطع دست و پای من پیدا نمی کنی اگر تردید داری خنجری بران به من بده تا با یک دست سالم خود این عمل را انجام دهم.

آذرگشسب جواب داد:

پستوموس از این پس لحظات شیرین و مناسب بسیار خواهی داشت زیرا مهرنوش لحظه‌ای از تو جدا نمی شود.

هم اکنون جرعه‌ای شراب مخدر به تو می نوشانم مطمئن باش مطلقاً دردی احساس نخواهی کرد و...

پستوموس با غرشی خشم آلود گفت:

من آن قدر ناتوان و زبون نیستم که نتوانم در مقابل شکنجه و درد مقاومت کنم تو می خواهی مرا بیهوش کنی تا از لذت محبت مهرنوش محروم باشم.

هرگز راضی نمی شوم بلکه تقاضا می کنم جرعه‌ای شراب مقوی به من بنوشانی تا بهتر درک کنم.

آذرگشسب دیگر سخنی نگفت و مشغول کار شد.

صحنه‌ای در آن کلبه به وجود آمد که قلم از وصفش عاجز است غلام مریم و برانوش و مریم چون شاگردی که دستور استاد را انجام دهد گوش به اوامر

آذرگشسب داشتند.

مهرنوش برای این که پستوموس آسانتر آن شکنجه را تحمل کند سرش را بلند کرده بر روی زانوی خود نهاد.

پستوموس در آن موقع اگرهمه اعضای بدنش را قطعه قطعه می کردند مسلماً متوجه نمی شد.

آذرگشسب به کمک غلام انتهای پای شکسته و مجروح او را با تسمه‌ای چرمین چنان محکم بست که دیگر پستوموس احساس نمی کرد پائی دارد.

آن گاه روغنی جوشان آماده کرد منظره‌ای بس فجیع و غیرقابل تحمل بود مریم و برانوش چشم بسته بودند تا آن صحنه را نبینند.

مهرنوش نیز آهسته در گوشش سخن می گفت

غلام بایک ضربت آن پای شکسته را قطع کرد و بلافاصله محل بریدگی را در روغن جوشان فروبرد.

آذرگشسب مرهمی را که آماده کرده و بر روی پارچه‌ای تمیز کشیده بود در محل بریدگی قرار داد و به ملایمت آن را بست.

سپس از فرصت استفاده کرده پای دیگرش را هم گشود و بر آن مرهم گذارد.

با آن که پستوموس همه قوای خود را به کار می برد تا به هوش باشد ولی به زودی در عالم اغماء فرو رفت زیرا آذرگشسب چند جرعه شراب مخدر به او نوشانده بود.

دست چپ او هم به همان ترتیب بریده شد خوشبختانه طرز مداوای آذرگشسب و آن روغن جوشان و مرهم مانع شد که باقیمانده خون بدن پستوموس خارج شود.

البته آن روز و تمام شب مهرنوش لحظه‌ای از کنار وی دورنشد تا هرلحظه به هوش آید او را دلداری دهد.

هرقدر مریم اصرار ورزید که استراحت کند قبول نکرد عاقبت نسیم سحرگاهان پستوموس را به هوش آورد به محض این که بیدار شد مهرنوش از او تقاضا کرد حرکت نکند و به شتاب جامی دارو به دهانش نزدیک کرده گفت:

پستوموس از این دارو بنوش تا...

پستوموس با لحنی آمیخته به عتاب گفت:

مهرنوش با آن که قرار بود مرا بیهوش نکنید احساس می کنم که شراب آمیخته به داروی مخدر به من نوشاندید.

مهرنوش جواب داد:

مطمئن باش از شهامت و شجاعت و طاقت و همت تو کسی تردید ندارد ولی لازم است که مدتها بی‌حرکت باشی و التهاب روحی اعصابت را تحریک نکند.

اگر علاقمندی که زنده مانده و ما را قرین شادی و خرسندی سازی تمنا می کنم آرامش خاطر را از دست ندهی.

اکنون دو خواهر مهربان و دلسوز که از دل و جان ترا دوست دارند به پرستاری و مراقبت تو همت گمارده‌اند.

من و مریم لحظه‌ای از تو جدا نمی‌شویم ولی تو نیز باید خود را از هیجانات روحی و عصبی برکنار داری.

آسوده بخواب پستوموس خواب از هر داروئی برای بازگرداندن سلامتی و نیروی جسمانی تو مؤثرتر است.

برای این که پستوموس آرام بگیرد مهرنوش به پرستاری او پرداخت.

متأسفانه نیمی از صورت پستوموس نیز مجروح بود و امید نمی‌رفت که چهره‌اش شکل عادی و طبیعی گذشته را به دست آورد.

پستوموس که تحت تأثیر شراب مخدر در آستانه بیهوشی قرارداشت با خاطره‌ای بسیار شیرین به خواب رفت.

برانوش چون اسپند که بر آتش افتاده باشد بیتاب بود و مرتباً بر صخره های بلند و نقاط مرتفع صعود کرده اطراف را از زیر نظر می گذارند تا ببیند آیا دسته‌ای از سپاهیان امپراطور متعاقب آنها در آن حوالی می آید یاخیر.

مریم که به قول ادنات اعتماد کامل داشت به او گفت:

برانوش اگر اضطراب و نگرانی تو از جهت آن است که مبادا ادنات خدعه به کار برده و به خلاف عهد وپیمان خویش رفتار کند اشتباه می کنی من حاضرم

قول او را تضمین نمایم.

برانوش جواب داد:

به هر صورت توقف ما در این حدود و اگرهم بی‌خطر باشد خالی از ضرر نیست و ما باید هرچه زودتر به طرف مقصد بشتابیم.

به عقیده من بهتر است پستوموس را به دست روستائیان سپرده و اگر وجودش ضروری باشد یک یا دوتن از یاران را نزد او بگذاریم که پس از بهبودی او را به هرجا که لازم است حمل نمایند.

مریم جواب داد:

در این مورد قطعاً آذرگشسب فکری کرده البته خود او بیش از همه ما عجله دارد که یاران را از این منطقه دورسازد.

برانوش برای این که از تصمیم قطعی آذرگشسب مطلع گردد به سراغ او رفت.

آذرگشسب به کمک یک زن و مرد روستائی مشغول ساختن جعبه‌ای بود که به نظر برانوش عجیب می آمد و می‌اندیشید که او به جهت انتقال خاطر و جلوگیری از نگرانی و تشویش خویشتن را سرگرم می‌نماید.

تیتوس سرباز رومی درحالی که عرق می‌ریخت با همه زوربازوی خود چند قطعه چوب را به یکدیگر می‌بست زیرا در آن محل میخ برای متصل ساختن آن چوبها یافت نمی‌شد و درعین حال با آذرگشسب صحبت می کرد.

گفتگوی تیتوس با آذرگشسب به قدری جالب توجه بود که برانوش مانع مذاکره آن دو نشده به گوش ایستاد.

تیتوس که می‌دانیم چگونه ابتدا با خشم و غضب از پستوموس به حضور امپراطور رفته او را از واقعه قلعه ارمنستان مطلع ساخته و بعد در محاکمه وحشت آور وی حضور به هم رساند و عاقبت به ناجوانمردی امپراطور و خدعه و فریب او پی برده در نجات پستوموس و مهرنوش و سایر یاران اقدام نمود اینک در اتخاذ هرگونه تصمیمی برای آینده مردد بود.

نمی‌دانست چه کند آیا هم چنان به همراهی پستوموس ادامه دهد یا این که به میان سپاهیان رومی رفته و وظیفه خویش را انجام دهد.

چون به کمال مردانگی و شرف آذرگشسب و همچنین عقل و درایت او ایمان داشت درصدد برآمد با او مشورت کند لذا گفت:

آذرگشسب من آن قدر براستی و درستی و شهامت تو اعتماد دارم که مایلم درباره خویش با تو مشورت کرده از تو بپرسم اگر به جای من بودی چه می کردی؟

برای یک سپاهی شرافتمند اطاعت از فرمان تنها وظیفه مقدس و تکلیف قطعی به شمار می آید.

آذرگشسب جواب داد:

تو تحت تأثیر حوادث ناگوار ارمنستان و این که پستوموس به خلاف جوانمردی مرتکب عملی ناپسند گردید از او روی تافته و به دشمنی و عداوت برخاستی.

اکنون که می بینی پستوموس به قیمت جان خود خطای گذشته را جبران نموده مردی پاک و شجاع و بزرگوار است تو نیز باید همان تیتوس وفادار و خدمتگزار قدیم باشی.

تیتوس لحظه‌ای چند دست از کار کشیده درحالی که با دقت به چهره آذرگشسب می نگریست گفت:

رأی تو را تأیید می کنم ولی آیا من حق دارم بر علیه امپراطور و امپراطوری روم که زاد و بوم من است اقدام نمایم.

آذرگشسب با اندکی بهت و حیرت گفت:

تیتوس مگر نجات پستوموس که فرمانده تو است از ظلم و تعدی امپراطوری متجاوز و بی عفت و همچنین حمایت از عده‌ای مظلوم و ستمدیده مخالفت با میهن پرستی است.

آیا فراموش کرده‌ای که به خاطر همین رفتار پسندیده برعلیه امپراطور خود که در حقیقت پستوموس است قدبرافراشتی و...

تیتوس گفت:

این مطلت صحیح است ولی اینک من درمیان کسانی قرار دارم که با تمام قوا و نیروی خویش در مقابل رومیان عرض اندام کرده و سعی می کنند که آنان

را از پیش بردارند اما...

آذرگشسب جواب داد:

هرگز چنین نیست ما می کوشیم تا خدعه و نیرنگ و نقشه های اهریمنی امپراطور والرین را برهم زده نگذاریم ناجوانمردانه ضربتی بر سپاهیان شاپور وارد آورد.

البته در میدان جنگ سرنوشت ما معلوم می گردد و مسلماً فتح و پیروزی با کسی است که به زور بازو و شمشیر متکی باشد نه به حیله و دام گستردن.

به علاوه کسی از تو انتظار ندارد که برعلیه رومیان شمشیر از نیام برآورده...

تیتوس به شتاب گفت:

آذرگشسب اگر با شما باشم چه مأموریتی به من محول می کنید؟

آذرگشسب جواب داد:

اتفاقاً ما به زودی از یکدیگر جدا می شویم و هریک از ما به سمتی می رود مأموریت تو فقط این است که به اتفاق مریم و اگر لازم باشد چندتن از یاران پستوموس را به سپاهیانش که اینک تحت امر ماریوس در راه ارمنستان می تازند برسانی.

بدیهی است وقتی که پستوموس را به ماریوس رساندی خود نیز تحت امر او خواهی بود بهر طریق دستور دهد وظیفه تو است که اوامر وی را انجام دهی.

تیتوس از شوق بانگی زده گفت:

آه آذرگشسب پس تو می خواهی که پستوموس را به دوست وفادارش ماریوس تحویل نمائی دیگر وضع من روشن شد و هیچ گونه نگرانی ندارم.

آذرگشسب با تبسمی مرموز گفت:

آری تیتوس وضع تو از نظر پستوموس معلوم شد ولی گمان می کنم که باز محتاج باشی از من چاره جوئی کنی.

تیتوس دهان گشود تا مقصودش را بپرسد ولی خود به فراست منظور آذرگشسب را دریافته با غرشی که حکایت از اضطراب و نگرانی می کرد گفت:

وقتی که پستوموس را به ماریوس رساندم تازه ابتدای بدبختی من است زیرا

نمی دانم چگونه جرأت خواهم داشت به روی هم میهنان و عزیزان کتایون شمشیر بکشم.

آذرگشسب با لبخندی محبت آمیز گفت:

چه تیتوس عالیترین و بزرگترین خدمت را تونسبت به روم انجام داده ای.

امپراطور والرین با منتهای بی شرمی روم و رومیان را ننگین و لکه دار ساخت و تو با صفات پسندیده آن لکه را از لوح ضمیر ما پاک کردی.

ما اکنون با نظر احترام به هم میهنان تو نگاه می کنیم زیرا تو نمونه و مظهر آنان در نزد ما محسوب می گردی.

حال که میل داری درباره تکلیف تو نسبت به کتایون سخن بگویم بسیارخوب ولی وقتی متوجه مقصود من می شوی که با دقت به سخنانم گوش فراداری.

تیتوس برای این که نشان بدهد در کمال دقت گوش می دهد کار خود را رها کرده به آذرگشسب نزدیکتر شد.

آذرگشسب گفت:

ملتها از خانواده ها تشکیل می شود و خانه ها که مسکن خانواده ها است شهرها و قصبات و بالاخره میهن را به وجود می آورد.

احساسات و تعصبات نیز از خانه و خانواده سرچشمه می گیرد.

حمایت از پدر و مادر و برادر و خواهر و سایر عزیزان و حفظ شرف و ناموس و جان و مال وحراست خانه و خانواده که سپاهیان را مجتمع می سازد و آنها را رهسپار میدان مرگبار جنگ می نماید.

البته ما اینک مطلب را از نظر یک سپاهی مطالعه می کنیم نه از لحاظ امپراطور و فرماندهان بزرگ زیرا آنها حرص و شهوت جهانگیری و کسب افتخارات دارند و در این راه از هرگونه جنایت و شناعتی خودداری نمی کنند.

ولی یک سپاهی با عنوان دفاع از میهن و ملت که همانا خانه و خانواده است از جان می گذرد و شمشیر به کف گرفته در زیر باران مرگ پیش می رود.

اگر در شهر روم و در داخل خاک میهن یکی از هم میهنان تو ولو ازهر طبقه دست تجاوز و تعدی به سوی خانواده ات دراز کند در مقام دفاع برنمی آئی.

تیتوس که از سخنوری و منطق مؤثر آذرگشسب مبهوت بود جواب داد:

چرا آذرگشسب آن شخص اگر امپراطور هم باشد با مشتهای پولادین من مواجه می‌گردد.

آذرگشسب با تبسم گفت:

چنانچه تو کتایون را دوست داری و او را به همسری برگزیده آرزومندی که شریک زندگی یکدیگر باشید پس کتایون خانواده و ناموس تو است.

چگونه می‌توانی اجازه بدهی که خانه‌اش را ویران کرده او را در ماتم و سوگواری عزیزانش غمگین و افسرده ساخته و احیاناً اسیرش کرده چون کنیزکان دست به دستش بگردانند.

از این سخن تیتوس چنان خشمگین شد که غرشی غضب آلود برآورد و باصدائی خشن و لحنی مصمم گفت:

اگر کسی دست به سوی کتایون دراز کند قلبش را از سینه بیرون کشیده نزد سگان می‌افکنم اما با آن که سخنان تو مطمئن است ولی دل و جان مرا تسکین نمی‌دهد.

آذرگشسب جواب داد:

آفرین تیتوس اگر غیر از این می‌گفتی خود را مردی سست عنصر معرفی می‌کردی اگرچه عشق البته یک عشق عمیق و حقیقی که ناشی از هوس شهوانی و زودگذر نباشد مقدس است معذالک یک سپاهی مجاز نیست به خاطر عشق از وظائف دیگر خود بگذرد.

تیتوس که می‌دید آذرگشسب نظریه‌ای ابراز می‌دارد که موجب جدائی او از کتایون خواهد شد آهی کشیده گفت:

آذرگشسب آیا چاره‌ای به خاطرت نمی‌رسد که...

آذرگشسب در سخنش دویده گفت:

تأمل کن تیتوس من به خوبی به احساسات تو پی برده و می‌دانم چگونه در آتش تردید میان عشق و وظیفه می‌سوزی.

خوشبختانه چاره درد تو آسان است و من اکنون به تو ثابت می‌کنم که مطلقاً وظیفه‌ای نسبت به امپراطور و میهن خود روم نداری.

تیتوس که لحظه به لحظه دچار حیرت می گردید گفت:

آذرگشسب این ادعا فوق‌العاده بزرگ و عجیب است اگر به کمال هوش و صراحت و درایت تو اعتماد نداشتم قطعاً تصور می کردم دیوانه‌ای.

آذرگشسب گفت:

تیتوس وقتی تکلیف برذمه سپاهی است که میهنش در خطر باشد درصورتی که خود تصدیق می کنی از طرف ایرانیان تجاوز و حمله‌ای به میهن تو نشده و اصولاً امپراطور والرین برای تسکین حس جاه‌طلبی خود مبادرت به لشکرکشی نموده و درعین حال نیز راه ناجوانمردی و حیله و فریب در پیش گرفته است.

تو و بسیاری از جوانان از غرب امپراطوری روم که خود میهن و ملتی جداگانه است در رکاب پستوموس به اینجا آمده و از اینجا به مرزهای ایران و ارمنستان می تازید که چکار کنند.

آیا می توانید نام این تجاوز و حمله را دفاع از خاک میهن و ناموس خانواده بگذارند اکنون ایرانیان چنین وضعی دارند نه رومیان.

پس چون موضوع دفاع از میهن درمیان نیست بلکه خون شما در راه جاه‌طلبی و حرص و آز چندتن مردمان نانجیب و حیله گر ریخته می‌شود تو می توانی بدون تردید و احساس ناراحتی از این اقدام که اتفاقاً ناپسند و ناشایست است صرف نظر کرده مراقب خویش را حفظ نمائی.

کناره گیری از جنگ با این ترتیب گذشته از آن که ترا لکه‌دار و ننگین نمی‌سازد دلیل بلندهمتی و پاکی قلب و حسن نیت تو خواهد بود.

تیتوس که کاملاً قانع و مجاب شده بود از فرط شوق آذرگشسب را درآغوش کشیده مکرر بوسید.

ولی به زودی بار دیگر دچار نگرانی گردیده گفت:

آذرگشسب آیا کتایون مرا مورد ملامت قرار نمی‌دهد و انتظار ندارد که...

آذرگشسب جواب داد:

خیر تیتوس همه ما شاهد و ناظر مرادنگی و شهامت تو بوده و هستیم نه تنها کتایون هیچکس نمی‌تواند بر تو ایرادی وارد آورد.

تیتوس گفت:

آذرگشسب تو در ابتدای سخن گفتی اولین وظیفه سپاهی اطاعت است اگرمن از جنگ کناره گیری کنم...

آذرگشسب بار دیگر سخن او را بریده جواب داد:

اطاعت سپاهی تا موقعی مستحسن و واجب است که مطمئن باشد جان خود را در راه انجام یک وظیفه مقدس به خطر می‌افکند.

به علاوه من به تو اطمینان می‌دهم که از این جهت نیز قضایا به نفع تو تمام می‌شود زیرا پستوموس که سمت و عنوان فرمانروائی امپراطوری غرب روم را دارد و فرمانده شما است همچنین ماریوس که دوست صمیمی اوست با تشخیص این که به راهی غلط رفته‌اند او امری صادر نمی‌کنند که مغایر با عشق تو باشد.

تیتوس که از این سخن چیزی نفهمیده بود گفت:

آذرگشسب تمنا دارم این نکته راهم به صراحت روشن سازی تا به کلی خاطرم آسوده گردد.

آذرگشسب جواب داد:

تیتوس تو باید سعی کنی که حتی‌المقدور از اقدامات و عملیات ما که برعلیه امپراطور صورت می‌گیرد آگاه نشوی زیرا هراطلاعی که به دست آوری برای تو ایجاد تکلیف می‌کند اکنون تو وظیفه‌ای شرافتمندانه به عهده داری و آن این است که فرمانده و امپراطور مجروح و بیمار و ستمدیده خویش را تحت حمایت خود قرار داده او را به سپاهیان برسانی.

تیتوس به علامت تصدیق سرتکان داده آهسته گفت:

حق با تو است آذرگشسب من نباید کنجکاوی کنم.

آذرگشسب جواب داد:

در این صورت به کار خود مشغول باش و سعی کن حتی‌الامکان آنچه را که تعبیه می‌کنی سبک وزن و محکم باشد.

تیتوس دوباره به بستن چوبها پرداخت برانوش که باصبر و شکیبائی به آن گفتگوی نسبتاً طولانی گوش داده در دل آذرگشسب را تحسین می‌نمود خود را آشکار نموده گفت:

آذرگشسب تو واقعاً با همه جوانی تجربه پیران و سخنوری استادان فلسفه

را داری نمی دانم این منطق و دانش و سخندانی را چه وقت و کجا آموخته‌ای.

آذرگشسب که وجود برانوش را در آن نزدیکی احساس کرده بود جواب داد:

آنچه من استنباط کرده و به زبان می آورم دانش و منطق نیست که احتیاج به تعلیم داشته باشد بلکه حقایقی است که از قلب به زبان می آید.

گویا من باید لحظه‌ای چندهم با تو سخن بگویم تا نگرانی و اضطرابت را مرتفع سازم.

برانوش گفت:

آری آذرگشسب همین طور است ولی ابتدا میل دارم بدانم آنچه که به دست تیتوس و به راهنمائی تو ساخته می‌شود چیست و به چکار می آید آیا برای سرگرمی خود یا حمل اشیاء به ساختن جعبه‌ای همت گمارده‌اید.

پیش از آن که آذرگشسب جوابی بگوید برانوش خود گفت:

تصور نمی کنم چنین باشد زیرا به طوریکه می بینم این جعبه بدنه و دیواره و در ندارد و در بادی امر چون قفسی بزرگ به شمار می آید.

آذرگشسب با محبت و خوشروئی جواب داد:

خوب حدس زده‌ای این یک قفس است که ضرورت دارد هرچه زودتر آماده شود زیرا ماناگزیر باید از آن استفاده کنیم.

برانوش با حیرت گفت:

مگر قصد داری حیوانی درنده را در آن جای بدهی.

آذرگشسب جواب داد:

خیر برانوش اگر می خواستم حیوانی درنده در آن جای بدهم لازم بود که دری محکم برای آن بسازیم این تخت روان مخصوصی است که ممکن است آن را بر پشت قاطر یا اسب گذاشت.

برانوش که دیگر متوجه مقصود او شده بود با ندائی آمیخته به تحسین گفت:

احسنت آذرگشسب این تخت روان را برای حمل پستوموس تهیه می کنی پس معلوم می‌شود که به خلاف تصور من تصمیم داری به زودی حرکت کنیم.

آذرگشسب جواب داد:

آری برانوش با آن که دوری از یاران برمن گران است ولی چون ناچار باید فراق را تحمل کنم برای این که هریک از ما به موقع برسیم به محض آن که یاران به ما ملحق شوند از اینجا عزیمت می کنیم.

برانوش که اصرار داشت به عجله و شتاب از آن حدود دور شوند از این تصمیم شادمان گشت تا وقتی که یاران آمدند پستوموس تحت تأثیر شراب مخدر درخواب بود.

یک شبانه روزخواب راحت به خصوص که توام بالذت پرستاری مهرنوش و رویای شیرین بود کمک شایسته‌ای به پستوموس کرد.

غلام قوی هیکل مریم که بازوانی پرقدرت داشت هنگام حرکت پستوموس را در آغوش گرفته با احتیاط در تخت روان که بر پشت قاطری نیرومند بسته شده بود جای داد.

برای این که بین راه با کسی مواجه نشوند نزدیک غروب آفتاب حرکت کردند قرارشان بر این بود که شبها طی طریق کرده روزها، استراحت کنند.

روزی چند راه همه آنها یکی بود بالاخره به منطقه‌ای رسیدند که بایستی از یکدیگر جداً شوند زیرا بنا بود آذرگشسب شتابان و به سرعت خود را به اردوی ایران در جزیرةالعرب برساند برانوش و مهرنوش و چندتن از یاران به طرف نصیبین که اطمینان داشتند شیراوژن با عمده قوای ایرانیان به آن سمت می آیند بروند.

پستوموس راهم به سوی ارمنستان برده به ماریوس تحویل دهند مریم برای پرستاری او رنج دوری از یاران را به خود هموار کرد تیتوس هم با غلام مریم و تنی چند از یاران به همراه وی باشند آن روز که از یکدیگر جدا می‌شدند آذرگشسب با گرگین و مریم که جزو همراهان پستوموس بودند ساعتی محرمانه سخن گفت.

بعد برانوش راهم از مقصود خود مطلع ساخت سپس چون خود در این سفر تنها بود بدون بیم و پروا از مواجه شدن با سپاهیان امپراطور عزیمت کرد.

بعد از حرکت آذرگشسب تغییر کوچکی در نقشه طرح شده اجباراً روی

داد و آن تغییر این بود که مهرنوش نیز ناگزیر شد با دسته پستوموس به طرف ارمنستان برود.

چه پستوموس به هیچ وجه راضی نمی‌شد از مهرنوش دورباشد و همگی احساس می کردند نیروئی که پستوموس را زنده نگاه می‌دارد مهرنوش است.

چنانچه به تقاضایش ترتیب اثر داده نشود احتمال قریب به یقین می‌رود که پستوموس تاب نیاورده بین راه جان بسپارد.

با توضیحاتی که آذرگشسب درباره مأموریت این دسته داده بود برانوش توجه داشت که به وجود پستوموس بی‌اندازه احتیاج دارند.

ازطرفی مریم که به مهرنوش علاقمند شده بود به اصرار برانوش را حاضر کرده تا دوری خواهرش را تحمل کرده بگذارد که آنها به اجرای منظور خود توفیق حاصل کنند.

برانوش موافقت کرد به شرط آن که همه یاران همراه این قافله حرکت کنند تا مبادا ضمن سفر دچار خطری شوند.

مهرنوش که نمی‌توانست برادرش را تنها بگذارد به او گفت:

برادر وجود عده زیاد موجب می‌شود که زودتر ما را ببینند به علاوه ما قصد داریم از بیراهه و کوهستان برویم تهیه آذوقه برای بیش از سه چهار نفر مشکل است.

خوشبختانه غلام مریم و تیتوس و گرگین نیز با ده تن سپاهی برابرند عاقبت برانوش رضایت داد ولی در عین حال نگران بود و می‌اندیشید ای کاش آذرگشسب نیز حضور داشت و عقیده خود را بیان کرد.

غم وشادی

حال که با استفاده از فرصت سرگذشت برانوش و مهرنوش و سایر یاران آنها را شرح دادیم با خوانندگان محترم نظری به ارمنستان می‌افکنیم.

مقارن با حوادثی که در جزیرةالعرب رخ داد در ارمنستان نیز وقایعی حیرت‌انگیز جریان داشت.

عجیب اینجا است که درحوادث ارمنستان هم یک عشق عمیق و پرماجرا و شگفت آور حکومت می کرد.

ماریانا و ادرین تا چند روز پس از اسارت مهرنوش و برانوش مضطرب و سرگردان و مردد بوده‌اند.

گاهی ادرین مصمم می‌شد یکه و تنها به طرف انطاکیه تاخته شاید بتواند با تدبیر و شهامت فرزندان دلبند ماریانا و ستارگان زیبای ارمن را نجات دهد.

زمانی ماریانا بیتابانه آماده می‌شد که سوارشده به دنبال دو فرزند خود برود ارکادیوس هم و به توصیه هوراس آندو را تشویق می کرد که از ارمنستان خارج شوند.

زیرا هوراس معتقد بود با وجود ماریانا و ادرین انجام مقصودشان به آسانی امکان‌پذیر نیست نمی‌توانند با شعله‌ور ساختن آتش انقلاب و فتنه پادشاه

ارمنستان را از میان برداشته خود زمام امور را به دست گرفته و به مساعدت امپراطور والرین قیام کنند.

تنها پادشاه پیرو باتجربه که احساس می کرد با رفتن ادرین و ماریانا ارمنستان هم از دست می‌رود با بیانی شیوا و منطقی آنها را مجاب و متقاعد کرده گفت:

بدیهی است که از وجود یک یا دو نفر در نجات مهرنوش و برانوش کاری ساخته نمی‌شود خوشبختانه جوانانی شجاع و پردل و فداکار بدنبال آنان برخاسته‌اند.

دستجاتی از سپاهیان نیز در مرزهای سمت انطاکیه مستقر گردیده و به کمین نشسته‌اند تا اگر احتیاج به کمک پیدا شود اقدام نمایند.

اگر ادرین به خصوص ماریانا دریک چنین موقعی که می‌دانیم ارکادیوس محرمانه با هوراس ساخته و قصد دارند ارمنستان را به چنگ امپراطور روم بیفکند و برعلیه شاپور وارد جنگ شوند مرا رها کرده به امید موهوم خطری بزرگتر را استقبال نمایند بعید نیست که سرنوشتی شوم و خوف آور برای همه ما بوجود آید.

امروز شیراوژن سپهداری را به عهده دارد و او به طور قطع و یقین حاضر است به قیمت جان همه عزیزان خود آبرو و شرف خود را حفظ کند.

اگر نجات ایران به جان مهرنوش و برانوش بستگی داشته باشد من اطمینان دارم که او حتی یک لحظه درنگ نکرده وبا شهامت و سرافرازی فرزندان خویش را قربانی می کند.

درحالی که قطعی است به برانوش و مهرنوش آسیبی نمی‌رسانند و بلکه با عزت و احترام از آنها نگاهداری می کنند تا از وجود گروگانهائی گرانبها استفاده نمایند اضطراب و تشویش و بیتابی جز این که مارا دچار شکست و ناکامی کند چه نتیجه‌ای خواهد داشت.

شاید بیش از ده‌بار پادشاه پیر ارمنستان به تفصیل در این مورد سخن گفت و هر روز مطالبی تازه و منطقی به اظهارات خود افزود تا توانست ماریانا را آرام کند.

البته ماریانا خود نیز این حقایق را تشخیص می‌داد ولی مهرمادری و عواطف و علاقه طبیعی گاهی دیوانه‌وار اورا برمی‌انگیخت.

عاقبت وقتی که پیک شیراوژن رسید و ماریانا و آدرین از حرکت شاپور به طرف جزیرةالعرب و عزیمت شیراوژن به سوی نصیبین آگاه شدند برای اجرای دستورات و وظیفه‌ای که به عهده آنان محول شده بود دامن همت به کمر بستند.

ماریانا باعجله و شتاب سعی می کرد مقدمات را فراهم کرده و خود به سمت نصیبین برود ولی کارشکنی ارکادیوس مانع بود.

مکرر ماریانا از ادرین خواست که تکلیف ارکادیوس را یکسره کرده با خاطری آسوده به انجام وظائف خود بپردازند اما پادشاه پیرو مجرب موافقت نمی کرد زیرا ارکادیوس دارای طرفدارانی قوی بود که از وی حمایت می کردند.

وانگهی این طرفداران به وسیله هوراس از سکه های طلای رومی که بی‌مضایقه و حساب خرج می‌شد بهره‌مند گشته زمزمه مخالفت آغاز می کردند.

به خصوص تبلیغات سوء آنها در جوانان و مردم ارمنستان اثر کرده همه می گفتند به چه مناسبت به خاطر ایرانیان ماخود را به خطر انداخته با رومیان به مبارزه و جنگ پردازیم.

حال که رومیان در مقابل اتخاذ رویه بی‌طرفی حاضرند به ما محبت نموده با ما کاری نداشته باشند عاقلانه نیست که ما دیوانگی کرده جنگ خانمانسوز را بر صلح وصفا ترجیح بدهیم.

عده معدودی از رجال که طرفدار ارکادیوس بودند جز جمع آوری و تحصیل سکه های طلا و کسب مقامات منظور دیگری نداشتند.

این قبیل اشخاص مطلقاً دارای احساسات نبودند ولی جوانان ارمن حتی آنهائی که تحت تأثیر این تبلیغات قرار گرفته بودند در عین حال ادرین و ماریانا را دوست داشته از عمل ناپسند پستوموس نمایندهٔ امپراطور خشمگین بودند.

ماریانا معتقد بود که می‌تواند از این احساسات استفاده کرده ارکادیوس و طرفدارانش را محبوس یا تبعید نموده به آن ماجرا خاتمه دهند.

ولی پادشاه ارمنستان وادرین با این عقیده موافقت نداشته و فکر می کردند بدون دلیل قاطع و آشکار کردن خیانت ارکادیوس صلاح نیست دست به چنان اقدامی بزنند چه طرفداران ارکادیوس تا اندازه‌ای قوی بودند و قسمتی از سپاهیان که در آن عصر و زمان تشکیلات منظم و دائمی نداشت و هنگام ضرورت به وسیله نزدیکان و سران اقوام و ایلات تجهیز می‌شد دراختیار آنان بود.

ادرین با مهارت و زبردستی و حسن تدبیر تا آن روز ترتیبی اتخاذ کرده بود که سپاهیان مورد اعتماد در سمت مرزهای انطاکیه مستقر شده و قسمتی از آنها اولین و نزدیکترین نقطه ارتباط و اتصال جبهه ایرانیان را اشغال نمایند و سپاهیانی که ممکن بود به دستور ارکادیوس و طرفدارانش هنگام بحران جنگ شانه خالی کنند در حقیقت در میان این دو دسته قرار بگیرند.

همه روزه اخباری مجعول از طرف هوراس و ارکادیوس انتشار می‌یافت و به تدریج اوضاع را وخیم‌تر می کرد.

تا آنجا که ادرین نگران و مضطرب گردیده می‌اندیشید از ارمنستان صرف نظر کرده و آن دسته از سپاهیان را که در مرزهای جانب انطاکیه مستقر ساخته برداشته به کمک شیراوژن برود.

البته نمی‌توانست این مطلب را با پادشاه پیر در میان بگذارد زیرا مسلماً او مخالفت می کرد ومانع می‌شد ولی ماریانا با این نقشه موافقت و در اجرای آن اصرار داشت.

برای این که ادرین را مصمم سازد شبی که خبر رسیده بود لژیونهای رومی چون سیل بنیان کن به طرف نصیبین و ارمنستان می‌تازند با عزمی جزم برادرش را احضار کرده به او گفت:

ادرین تصدیق می کنی که یک مادر نمی‌تواند بیش از این فراق فرزندانش را تحمل کند یا این که آنها را قربانی احساسات نماید من ...

ادرین که برای آرام کردن ماریانا همیشه متوسل به این منطق می‌شد که به مهرنوش و برانوش آسیب نرسانده از وجود آنها به عنوان گروگان استفاده می کنند در سخنش دویده گفت:

ماریانا در صورتی که مهرنوش و برانوش به طور گروگان در اردوی رومیان نگاهداری می‌شوند چرا سخن از قربانی شدن آنان می گوئی.

ماریانا گفت:

برادر گویا تو فراموش کرده‌ای که شیراوژن دیوانه احساسات است او هرگز حاضر نمی‌شود در مقابل نجات فرزندانش شرایطی وهن آور را بپذیرد.

من باید پیش از آن که کار از کار بگذرد خود را به شیراوژن رسانده مراقب این نکته باشم و اگر لازم شد به حضور شاپور رفته پیش پایش زانو زده از او بخواهم که به پاداش خدمات و جانفشانیهای گذشته با بزرگواری و قبول بعضی از شرائط رومیان مهرنوش و خواهرش را نجات بدهد.

چون شما حاضر نیستید این ارکادیوس خائن را به سزای اعمالش رسانده و با خاطری آسوده وظائف خود را انجام دهید بهتر است فعلاً از ارمنستان صرفنظر کنید.

هرقدر سپاه ایران در مقابل رومیان قویتر باشد مسلماً امپراطور والرین شرایط آسانتری برای صلح پیشنهاد می‌نماید و در نتیجه امیدمن به توفیق در نجات فرزندانم بیشتر خواهد بود.

این خواهر و برادر در گفتگو بودند که پادشاه شخصاً نزد آنها آمد.

ادرین وقتی که شنید پادشاه پیر به زحمت به آنجا آمده سخت مضطرب شد و اندیشید که حادثه خطرناکی در شرف وقوع است.

این حدس و گمان صائب بود چه پادشاه به مشاهده ادرین و ماریانا از روی تأسف سر تکانداده گفت فرزندان عزیز و شجاع من ارکادیوس انجمنی از طرفداران خویش تشکیل داده و چندتن از رجال و متنفذین را که نسبت به ما وفادار مانده‌اند دعوت نموده حال که ما در سرکوبی وی اهمال و تردید به خرج داده‌ایم او می‌خواهد ما را درهم بکوبد.

به قراری که جاسوسان اطلاع داده‌اند نقشه‌ای بسیار ساده و خوش ظاهر طرح کرده گویا او و بعضی از طرفدارانش در مجلس اظهاراتی خواهند کرد وصلاح اندیشی می‌نمایند که ارمنستان رویه بی‌طرفی پیش گرفته فوراً سپاهیان ارمن را که به طرف جبهه نصیبین کشیده شده‌اند احضار نموده فقط به حراست

خاک ارمن بگمارند.

هوراس نیز در این انجمن شرکت می‌نماید و از طرف امپراطور والرین تضمین می کند که درصورت بی‌طرفی ارمنستان امپراطور استقلال ارمنستان را محترم شمرده از هرگونه محبتی مضایقه ننماید من تقریباً یقین دارم که فردا با عملی انجام شده مواجه می گردیم.

یعنی ارکادیوس که متأسفانه سمت وزارت و نیابت مرا هم دارد از طرف بزرگان و رجال ارمن به من پیشنهاد خواهد کرد که بی‌طرفی ارمنستان را اعلام نموده سپاهیان را فرا خوانیم بدیهی است که من نمی‌توانم این پیشنهاد را بپذیرم لذا شورش و انقلابی درمی گیرد و او زمامدار خواهد شد.

ادرین باغرشی خشم آلود گفت:

به این سهولت هم نمی‌تواند به مقصود برسد بر فرض که غوغائی برانگیزد جوانان ارمن از ما اطاعت و متابعت می کنند.

پادشاه جواب داد:

فرزند متأسفانه این حادثه آن قدر به طول نیانجامید که اقداماتی وسیع و دامنه‌دار معمول گردد زیرا مختصر سپاهیانی که اینک در قصر و شهر هستند...

ادرین به شتاب گفت:

خوشبختانه این سپاهیان از افراد(ماکاری) هستند و او طرف اعتماد ما است.

پادشاه سری جنبانده جواب داد:

ماکاری هم از امشب در انجمن آنها دعوت دارد گویا به لطائف‌الحیل او را که تحت تأثیر سکه های طلا قرار نمی گرفت با منطق مجاب ساخته‌اند.

ادرین بار دیگر غرید و گفت:

من خود شخصاً به سراغ ماکاری رفته به او می‌فهمانم که...

پادشاه سخن او را بریده جواب داد:

فرزند مطمئن باش که(ماکاری)مردی با اراده و قوی است ما خیلی غفلت کردیم اکنون هیچ چاره‌ای نداریم جز آن که با دلائلی متقن خیانت ارکادیوس را ثابت کنیم در غیر این صورت امکان ندارد به جلب مساعدت ماکاری موفق

شویم.

متأسفانه به طوریکه می‌دانی ابداً دلایلی برای خیانت ارکادیوس در دست نیست و آن ها چنان با استادی و مهارت و با احتیاط رفتار کرده و می کنند که حتی رجال ما به هوراس نیز احترام می گذراند و او را مردی خیراندیش دانسته معتقدند که هوراس ارمنستان را میهن خود دانسته و به صلاح و خیر ارمنستان برمیدارد.

ماریانا دهان گشود تا آن چه را که قبلاً با ادرین گفته برای پادشاه شرح داده و به آنها تکلیف کند که همان شبانه به بهانه این که خبر رسیده است رومیان به مرزهای ارمنستان نزدیک شده‌اند محرمانه با عده مختصری که از گروه جوانان در اختیار دارند از شهر خارج شده و به سمت نصیبین حرکت کرده ضمناً دستجات سپاهیان را که در مرزها مستقر شده‌اند باخود ببرند ولی پیش از آن که سخنی بگوید مهبود با چهره‌ای برافروخته و شتابان بی‌پروا داخل شده به طرف ماریانا دوید.

اگر خوانندگان محترم فصول گذشته این داستان را به خاطر داشته باشند مهبود را می‌شناسید رشیدترین و نیرومندترین دستجات سپاهیان ارمنستان را گروه جوانان تشکیل می‌دادند که برانوش و مهرنوش فرماندهی آنان را به عهده داشتند.

پنجاه تن از این جوانان را در ابتدای داستان دررکاب برانوش و مهرنوش دیدیم که تا آخرین قطره خون خود در مقابل سیصدتن از برگزیده‌ترین دلاوران رومی مقاومت کردند.

علاوه بر شجاعت و رشادت این گروه تعصب و احساساتی خاص نسبت به برانوش و مهرنوش و همچنین ادرین و ماریانا داشتند.

با آن که ادرین با توجه به اوضاع مغشوش به هیچ وجه صلاح نمی‌دانست این گروه را از قصر دورکند معذالک ناچار شد آنها را به طرف مرزهای انطاکیه اعزام دارد چه این جوانان نمی‌توانستند آرام گرفته به خونخواهی یاران خویش قیام نکنند.

به این جهت وقتی که ناگزیر گروه جوانان رفتند پادشاه،ما کاری را که

طرف اعتمادش بود با سپاهیان او به قصر فراخواند.

چندی بعد چون ادرین حقیقتاً به اوضاع بدبین بود و می‌اندیشید ممکن است روزی حادثه ناگواری روی دهد یا چنانچه ماریانا بالاخره تاب نیاورده قصد عزیمت کند احتیاج به عده‌ای خواهد داشت لذا مهبود را که یکی از فرماندهان این گروه بود با چندتن سوارانش احضار نمود و برای این که از احضار خود ناراحت نباشد شمه‌ای از وضع حاضر را برایش شرح داد و نگهبانی کاخ کوچک و زیبای ماریانا را که در انتهای قلعه واقع شده بود به او سپرد ادرین می‌دانست که صدویک نفر جوان زورمند و پولادین چنگ ماریانا را عزیزتر از مادر و محترمتر از فرشتگان می‌دانند.

اگر واقعاً یکی از آنها احساس کند که ماریانا را از خود رنجانده است مطمئناً خویش را هلاک می‌سازد.

ماریانا چون خواهری مهربان با آنها رفتار می‌کرد زیرا گذشته از محبت همه آن گروه جوانانی به سن برانوش و همسالان وی بودند.

با آن که افراد این گروه به منزله فرزندان ماریانا به شمار آمده هیچ گونه تشریفات و قیدو بندی نداشتند معهذا در کمال احترام آن هم احترامی مقدس و به درجه پرستش با ماریانا برخورد می‌نمودند.

اکنون مهبود با آن که می‌دانست پادشاه آنجا است چنان بی‌محابا و پروا داخل شده و به سوی ماریانا دوید که ادرین سخت یکه خورد لحظه‌ای بعد اضطراب و وحشتش به‌منتهای درجه رسید زیرا مهبود هم چنان که دیوانه‌وار می‌دوید در مقابل ماریانا زانو زده درحالی که صدا در گلویش می‌شکست مقطع و بریده گفت:

اوه... ماریانا... فرشتگان ما مهرنوش... برانوش.

مهبود دیگر نتوانست سخن بگوید زیرا بغض در گلویش پیچیده مجال نمی‌داد بتواند کلمات را اداء نماید.

یکی دو کلمه دیگر نامفهوم و توأم باسیل اشک که از دوچشم درشت مهبود برصفحه رخسارش جاری بود از دهانش خارج شد و بی‌اختیار سربه پای ماریانا گذاشت.

تنها پادشاه نیز تشخیص می‌داد که مهبود از فرط شوق و شادی نمی‌تواند سخن بگوید چه اگر خبر ناگواری داشت هرگز بی‌پروا و درآن مجلس به آن طریق مبادرت به اظهارش نمی کرد.

ماریانا با همه قوت قلب و متانت احساس کرد که قلبش به سختی فشرده شد و دنیا در نظرش تاریک گشت.

ادرین در آن لحظه چنان خشمگین بود که حرکتی کرد تا گریبان مهبود را گرفته و او را به خارج اطاق پرتاب کند زیرا می‌اندیشید که مهبود در کمال نادانی و جهالت خبر بدی از مهرنوش و برانوش شنیده و نتوانسته است خودداری کند.

خوشبختانه پادشاه ماریانا را که در آستانه بیهوشی و ضعف قرار داشت و همچنین ادرین را از حرکتی ناشایست که به زودی از ارتکاب آن پشیمان می‌شد خلاص کرد وبه شتاب گفت:

او از شوق نمی‌تواند سخن بگوید شکر ایزد را که در آخرین لحظات ناامیدی نجات یافتیم.

مهبود به شنیدن این سخن متوجه شد که ادرین و ماریانا را مضطرب ساخته لذا به سرعت سر برداشته چون هنوز نمی‌توانست مطلب را بگوید با اشاره سرو با حرکت دستها اظهارات پادشاه را تأئید نمود.

ماریانا که اینک اندکی تسکین یافته ولی از کنجکاوی به هیجان درآمده بود در مقابل مهبود که همچنان زانو زده بود نشست و با دو کف دست گونه هایش را گرفته چهره‌اش را به طرف خود گردانده گفت:

مهبود سخن بگو مهرنوش و برانوش چه شده.

مهبود به زحمت زبان را دردهان گردانده جواب داد:

می آیند... می آیند... نجات یافتند.

غرشی توأم با قهقهه شادی از گلوی ادرین بیرون جست و چون می‌دید مهبود نمی‌تواند براعصاب و احساسات خود غالب شود به او نزدیک شده بازوانش را گرفت و درحالی که او را بلند می کرد به شدت عضلات بازویش را فشرد تا شاید درد اعصابش را آرام کند و برای این که زودتر موفق شود بانگ

زد:

بدبخت مگر نمی‌بینی چگونه همه ما را مضطرب و پریشان کرده‌ای آخربگو...

مهبود که احساس می‌کرد واقعاً نمی‌تواند آنها را از اضطراب و نگرانی بدر آورد به زحمت یکی از دستهای خود را از پنجه نیرومند ادرین بیرون کشیده به طرف در اشاره کرده گفت سموئیل آنجا است او می‌داند.

ادرین مهبود را رها کرده به سمت در دوید مردی گردوخاک آلود که سیمائی خسته و تنی لرزان داشت به چهارچوب در تکیه داده بود.

بایک نظر فهمید که از راهی دور و به شتاب آمده است لذا او را به درون اطاق هدایت کرد.

البته سموئیل را خوانندگان عزیز از یاد نبرده و میدانند که پس از نجات مهرنوش و در پایان آن حوادث مأمور شد که هرقدر ممکن است زودتر خود را به ارمنستان رسانده مژده سلامتی آنها را به ادرین و ماریانا داده ضمناً آنها را از خیانت ارکادیوس آگاه سازد. سموئیل شبانه وارد قلعه شد و به طرف کاخ کوچک ماریانا رفت

چون شنیده بود که پادشاه نیز به آنجا آمده متوجه شد که حادثه‌ای رخ داده و به علاوه دانست که به هیچ وجه به او اجازه شرفیابی نمی‌دهند.

لذا تقاضا کرد مهبود را ملاقات کند او را به راهروی بالا هدایت کردند.

مهبود که از اوضاع شهر بی‌خبر نبود و احساس می‌نمود پادشاه پیر قطعاً برای مذاکره‌ای مهم و محرمانه به آنجا آمده شخصاً در راهرو قدم می‌زد تاکسی به اطاق نزدیک نشود.

به مشاهدهٔ سموئیل با آن وضع استنباط کرد که قطعاً پیک یکی از فرماندهان است لذا به او گفت: اگر نامه‌ای داری و می‌خواهی به پادشاه یا ادرین تقدیم نمائی آن را به من بسپار تا در خاتمه گفتگو تسلیم نموده جوابش را برایت بیاورم.

سموئیل که سعی داشت هرچه زودتر مأموریت خویش را انجام داده ساعتی استراحت کند گفت:

مهبود موضوع مهمتر از این است دستور بده سپاهی راهنمای من دور شود تا ترا در جریان مطلب بگذارم.

مهبود باتعجب و کنجکاوی به آن سپاهی اشاره کرد و سپاهی به شتاب دورشد.

سموئیل گفت من از جانب مهرنوش و برانوش آمده‌ام خوشبختانه آنها نجات یافته و به زودی می آیند این مژده مهمتر از آن است که مرا معطل کنی.

به علاوه قضایای دیگری نیز در میان است که هرقدر سریعتر و زودتر از آن آگاه شوند بهتر است و این قضایا به ارکادیوس مربوط می باشد.

مهبود جمله اخیر را نشنید زیرا چنانچه دیدیم از فرط شوق بی پروا به داخل اطاق دوید و آن صحنه شورانگیز را ایجاد کرد.

سموئیل که برخلاف مهبود التهابی نداشت گفت:

پادشاه وادرین و فرشته ارمن شاد باشند پیش از آن که به تفصیل داستان شیرین خود را شرح بدهم مژده میدهم که مهرنوش و برانوش درکمال سلامت و تندرستی از هر خطری رسته‌اند.

ماریانا که می‌لرزید و نمی‌توانست دیگر بایستد با آهی که حکایت از سرور و شادمانی می کرد بر زمین نشست.

ادرین به تصور آن که ماریانا دچار ضعف گردیده به سوی او رفت ولی ماریانا گفت:

برادر نگران مباش همانطور که وحشت و اندوه فراق جانگداز آنهارا تحمل کردم شادی و سرور نجاتشان را می‌توانم تحمل کنم.

از حال و قیافه این مرد پیداست که بی‌اندازه خسته است شاید هم گرسنه و تشنه باشد چون باید ساعتی به شرح قضایا بپردازد فوراً شراب و طعامی برایش آماده کنید پدربزرگوار ما پادشاه عزیز نیز اجازه می‌دهد که...

پادشاه در کنار ماریانا نشسته گفت آری فرزندم این مرد که مهبود او را سموئیل نامیدمنتی بزرگ بر ما دارد چه بسا حامل مژده‌های دیگری هم باشد.

پس از این سخن به سموئیل اشاره کرده گفت:

توهم بیا نزدیک بنشین تا بهتر سخنانت را بشنویم.

ادرین به مهبود گفت:

اگر حالت جا آمده و می‌توانی شراب و طعام برای این مرد بیاوری عجله کن.

مهبود شتابان به طرف در دوید ولی سموئیل بدون ملاحظه و رعایت ادب در حضور پادشاه بانگ زد:

تأمل کن مهبود پیش از آن که بروی به سخنانم گوش فرادار.

نه تنها مهبود حتی ماریانا و آدرین هم از این سخن که مورد نداشت اندکی مبهوت شدند.

سموئیل که متوجه شد باعث تعجب و حیرت آنان شده است با لحنی مؤدب گفت:

مرا عفو کنید بیم داشتم مهبود با این وضع که از اطاق خارج می‌شود همه را از واقعه آگاه نماید و پیش از آن که من مطالب خود را به پایان برسانم همه شهر از این خبر مطلع شوند و حال آن که ضرورت دارد این خبر کاملاً پنهان و مستور بماند.

به خصوص مطلقاً نامی از من به میان نیاید البته دلیل آن را به زودی خواهید فهمید.

ادرین خطاب به مهبود گفت:

آیا شنیدی و می‌توانی توصیه او را به کار بندی یا این که هیجان احساسات تو موجب افشاء این راز می گردد.

مهبود که به خود آمده بود جواب داد:

خیر ادرین وقتی که پای صلاح در میان باشد من به زودی می‌توانم بر اعصاب خود غالب شوم خوشبختانه من خود پیش‌بینی کرده و نگذاشته‌ام کسی در این حدود باشد و شخصاً در راهرو مراقبت می کردم.

به این جهت جزیک سپاهی که سموئیل را نزد من راهنمائی کرد کسی از وجود وی آگاه نیست اکنون هم خود شراب و طعام حاضر نموده و با کمال افتخار از وی پذیرائی می کنم.

چون سموئیل می‌دانست که ماریانا به جزئیات سرگذشت فرزندانش

علاقمند است و اگر نکته‌ای را ناگفته بگذارد هزار سئوال از او می کند برای اجتناب از طولانی شدن مذاکره به طرزی صریح همه داستان پرحادثه و جالب توجه آن خواهر و برادر را شرح داد.

حتی پرده از عشق مهرنوش نسبت به آذرگشسب برداشت و علاقه برانوش را بشیرین بیان کرد.

تنها مطلبی را که مکتوم داشت همانا داستان خودش بود.

با آن که سموئیل نمی خواست جسارت ورزیده درحضور آنها شراب بنوشد و طعام بخورد ماریانا به دست خود چندجام شراب بوی نوشاند حتی لقمه هائی از لذیذترین غذاها که مهبود آورده بود به او تعارف کرد.

وقتی که این داستان به پایان رسید سموئیل بالحنی اندیشناک گفت:

آیا فرشته ارمن تصمیم ندارد که مژدگانی مناسبی...

ماریانا بانگ زد:

چرا سموئیل جان و مال من به مژدگانی این خبر بتو تعلق دارد من باید با حواسی جمع و خاطری آسوده مدتی اندیشیده هدیه‌ای...

سموئیل سخن او را بریده گفت:

باید به من اجازه بدهی که مژدگانی را خود انتخاب کنم.

ماریانا جواب داد:

چه بهتر از این مرا از مشکلی بزرگ نجات می‌دهی زیرا حقیقتاً احساس می کنم که نمی‌توانم خود هدیه‌ای برای تو انتخاب کنم.

سموئیل گفت:

در این مژدگانی که من می‌خواهم پادشاه بزرگوار و سپهدار عالی‌قدر و شجاع ما نیز سهیم می‌باشند. آیا آنها قبول می کنند که تقاضای مرا بپذیرند.

پادشاه که به خوبی احساس می کرد سموئیل منظوری خاص دارد گفت:

آری سموئیل پیش از آن که مقصود خود را بگوئی تقاضایت هرچه باشد قبول است.

سموئیل گفت:

من یک مرد بدبخت و گناهکارم که اجباراً به شما خیانت کرده‌ام حتی

راهنمائی پستوموس در کمین گرفتن و اسارت مهرنوش و برانوش را من و یکی دیگر از دوستانم به عهده داشتیم ولی یکبار دیگر عرض می کنم که این گناه به طور اجبار از ما سرزد و...

ماریانا درسخنش دویده گفت:

سموئیل دیگر از این بابت سخن مگو تو خود موجبات جبران گناه اجباری را که مرتکب شده‌ای فراهم نموده‌ای.

اکنون فقط یک چیز از تو می‌خواهم و آن این است که به من ثابت کنی آنچه گفته‌ای حقیقت دارد البته تا من خط و نامه فرزندانم را نبینم مطمئن نمی‌شوم.

سموئیل دست در جیب کرده نامه‌ای سربه مهر بدرآورده گفت:

فرشته ارمن شاد باشد هرگز آنها مجال نداشتند که همه این داستان و قضایای دیگری را که مهمتر از این است بنویسند.

من می‌خواستم بعد از این که کلیه مطالب را بیان داشتم نامه را تقدیم کنم.

ماریانا نامه را بایک حرکت سریع از دست سموئیل گرفته گشود به شناختن خط مهرنوش و برانوش آهی کشیده چشمان قشنگش پراز اشک شد.

برای این که دنباله صحبت قطع نشود بدون آن که نامه را بخواند آن را پیچیده گفت:

سموئیل بهتر است بگذاریم که تو کاملاً طبق میل و نقشه خود مطالب را بیان کنی به این واسطه من نامه فرزندانم را نمی‌خوانم.

سموئیل با اظهار تشکر به شرح خیانت ارکادیوس و اقدامات هوراس پرداخت و پس از نقل کلیه حوادث در پایان گفت:

ماریوس که سمت نیابت پستوموس را دارد باهمه سپاهیان پستوموس و عده بسیاری از سواران ادنات به ابتدای دشت ارمن رسیده‌اند.

البته ادنات از سرنوشت پستوموس اطلاع ندارد و برای این که مبادا از قضیه آگاه گشته برعلیه امپراطور قیام کند ادنات یکی از ورزیده‌ترین سرداران خود را با عده‌ای که بر سپاهیان ماریوس تفوق دارند همراه او کرده.

من هنگامی که از کوههای بلند و صعب‌العبور می گذشتم اردوگاه رومیان

را در ابتدای دشت ارمن دیدم نمی‌دانم چگونه تا حال شما را مطلع نکرده‌اند.

این مطلب می‌رساند که سپاهیان شما متمرکز در مرزهای سمت انطاکیه از وجود سپاهیان رومی آگاه نیستند.

اگرچنین باشد خطری بزرگ آنان را تهدید می‌کند زیرا رومیان می‌توانند آنان را در میان گرفته و تا آخرین نفر به قتل برسانند.

ماریانا که قلبی رئوف و مهربان داشت از این خبر سخت متأثر شده شتاب زده گفت:

ادرین باید هرچه زودتر فکری برای نجات سپاهیان کرد.

به خصوص که ماطاس جوانی متهور و لجوج و بی‌باک است اگر در محاصره قرار بگیرد به جای تدبیر دست به شمشیر می‌برد و دیوانه‌وار همه جوانان ما را به خاک هلاک می‌نشاند.

آه ادرین گروه نگهبانان برانوش و مهرنوش در این دسته هستند و اگر آنها نابود شوند من هرگز تسلی نخواهم یافت.

آدرین جواب داد:

خواهرجان اکنون مسلم شد که عنایت ایزد یکتا شامل حال ما است و بردشمنان خود پیروز می‌شویم البته پیروزی بدون قربانی به دست نمی‌آید.

تا وقتی که ارکادیوس خائن به کمک هوراس مشغول تحریک و دسیسه است ما نمی‌توانیم یک لحظه از شهر و قلعه دورباشیم از تو خواهش می‌کنم با خاطری آسوده نامه مهرنوش و برانوش را هرقدر می‌توانی مکرر بخوان و به ما مجال بده تا تکلیف خود را با ارکادیوس روشن سازیم.

ماریانا که احساس می‌کرد آدرین تصمیمی قاطع و فوری اتخاذ کرده گفت:

برادر من هرگز جسارت نکرده ترا از خطر نمی‌ترسانم زیرا به شهامت و شجاعت تو توهین است اگر بگویم ارکادیوس و طرفدارانش قوی هستند.

ولی او امروز موقعیتی کاملاً مناسب دارد زیرا تقریباً همه سران و بزرگان ارمنستان با نظریات وی موافقت دارند.

بزرگترین دلیل این موافقت آن است که حتی طرفداران ما دعوت وی را

قبول کرده و اکنون در مجلس او نشسته‌اند لذا نباید احتیاط را از دست بدهیم.

به عقیده من بهتر است شهر وقلعه را به ارکادیوس واگذارده همچنان که مذاکره شد به شتاب به سوی دشت ارمن تاخته ابتدا سپاهیان مرزی را از چنگال رومیان نجات داده سپس به محض این که به سوی نصیبین می‌رویم همه سپاهیان را در اختیار بگیریم.

اگرچه ممکن است رومیان میدان را خالی دیده به خصوص با کمک ارکادیوس و هوراس بر ارمنستان دست یابند اما این پیروزی موقتی است و به زودی ناچارند ارمنستان را تخلیه کنند.

توجه ما اینک باید معطوف به تقویت شیراوژن و شکست امپراطور والرین باشد نه حفظ ارمنستان از تهاجم رومیان.

پادشاه ارمنستان گفت:

من با اصول نقشه ماریانا موافقم و آن را کاملاً عاقلانه و صحیح می‌دانم اما قسمت عمده سپاهیان از طرفداران ارکادیوس اطاعت می کنند به خصوص اگر در این موقع ما ارمنستان را ترک کنیم و به دشمن واگذاریم سپاهیان مزبور به بهانه دفاع از میهن خود از ما متابعت نخواهند کرد بیم دارم که به ارکادیوس ملحق گردیده و با رومیان تشکیل سپاهی واحد داده به سوی تیسفون بتازند در این صورت شکست شیراوژن قطعی است.

آدرین گفت:

ارکادیوس آرزوی پادشاهی ارمنستان را به گور می‌برد و در نتیجه هوراس هم به مقصود خود نمی‌رسد زیرا من هم اکنون...

ماریانا که متوجه بود ادرین قصد دارد به سراغ ارکادیوس برود بانگ زد:

برادر متأسفانه جز عده قلیل نگهبانان خاصه که تحت نظر مهبود درقصر من بسر می‌برند یک تن سپاهی که از تو اطاعت کند نداریم حتی فرمانده پادگان ما در قلعه شاهی اکنون جزو مدعوین ارکادیوس است و همه بزرگان ارمن با او همصدا شده‌اند.

هرگونه اقدامی از طرف تو مثل آن است که آتش به خرمن خشک نزدیک کرده یا نیشتر در زخم رسیده فرو برند.

ناگهان ماده منفجر می گردد و چرک آن عالمگیر می شود.

ادرین که ازجا برخاسته بود گفت:

اگرهم ما به دست خود نیشتر به این ماده فرو نبریم بالاخره ناگزیر فساد جراحت خود سرباز می کند من تاکنون از آن جهت احتیاط می‌کردم که برای اثبات خیانت ارکادیوس دلیل و مدرکی کافی نداشتم بزرگان ارمن آن قدرهم ناجوانمرد نیستند که پس از ثابت شدن خیانت ارکادیوس از وی حمایت کنند.

جز چندتن که خود در این خیانت به امید مال و مقام شرکت دارند بقیه اغفال شده و عقیده ظاهرفریب او را پسندیده و گمان می کنند ارکادیوس از دل و جان صلاح ارمنستان را طالب است.

وقتی که آنها فهمیدند ارکادیوس دروغ می گوید و می‌خواهد استقلال ما را که اکنون محرمانه از طرف شاپور رعایت می‌شود به رومیان بفروشد با دست خود او را خفه می کنند.

ماریانا گفت:

برادر تصدیق می کنم چنانچه خیانت ارکادیوس ثابت شود عده زیادی از بزرگان ارمن از وی روی گردان می‌شوند اما چگونه تو می‌توانی...

ادرین با قهقهه‌ای پیروزمندانه گفت:

ماریانا مثل این است که اظهارات سموئیل را نشنیده‌ای؟

ماریانا جواب داد:

چرا برادر متوجه منظور تو شده‌ام اما ارکادیوس و هوراس آن قدر بی‌دست و پا نیستند که به مشاهده سموئیل و شنیدن شهادت و اظهارات او به گناه خود اعتراف نمایند.

بلکه سخنان او را یک داستان شیرین تلقی کرده خواهند گفت که تو وی را وادار به ساختن و پرداختن چنین افسانه‌ای کرده‌ای.

ادرین گفت:

خواهرجان بسیاری از بزرگان ارمن سموئیل را می‌شناسند وکسی نیست که از جریان عملیات ناجوانمردانه پستوموس بی‌خبر باشد.

چگونه اظهارات وی را افسانه پنداشته باور نمی کنند به علاوه سموئیل

نامه هائی به خط هوراس دارد که مؤید همدستی او با ارکادیوس و مقاصدشان می باشد.

از این گذشته هوراس و ارکادیوس به مشاهده سموئیل و مواجه شدن با وضعی ناگهانی و غیرمترقبه دست وپای خود را چنان گم می کنند که بعید نیست اسرار خود را آشکار سازند.

ماریانا که از این سخن اندکی به خود آمده و در دل اقدام ادرین را تائید می کرد گفت:

آیا سموئیل می تواند و حاضر می شود چنین خدمتی...

ادرین سخن او را بریده جواب داد:

او طالب بخشایش است و این خدمت را به کفاره گناهانش باید انجام دهد تا درخور عفو باشد. پیش از آن که ماریانا سخنی دیگر بگوید سموئیل که هنوز نشسته بود با یک حرکت سریع و چابک برخاست و گفت:

ادرین اکنون که چنین تصمیمی اتخاذکرده‌ای درنگ و تأمل جایز نیست خوشبختانه علاوه برنامه هوراس پیمان‌نامه‌ای هم از ارکادیوس دارم و حاضرم باتو به هرکجا که بگوئی آمده و حقایق را افشاء نمایم.

ماریانا گفت:

برادر معذالک نباید احتیاط را از دست بدهی زیرا ممکن است ارکادیوس و هوراس درصدد برآیند که به کمک سپاهیان خود که قطعاً به تعداد زیادی در قصر ارکادیوس وجود دارند شما را از میان بردارند.

ادرین بالحنی محکم جواب داد:

مهبود با پنجاه تن جوانان شجاع تحت امر خود می‌تواند نظم مجلس را تا خاتمه رسیدگی به خیانت ارکادیوس حفظ کنند.

به علاوه سپاهیان ارمن به روی ادرین شمشیر نمی کشند زیرا گذشته از احترام می‌دانند که مشتهای پولادین ادرین بر مغز هرکس فرود آید آن را متلاشی می سازد.

پادشاه پیر که به نوبه خود با اقدام ادرین موافقت داشت گفت:

فرزند ضرورت دارد که من نیز همراه شما باشم و کار را به کلی فیصله

دهیم.

ماریانا با اضطراب و نگرانی گفت:

حضور شما در یک چنین مجلسی شایسته نیست و به خصوص موجب دست و پاگیری ادرین خواهید بود زیرا او ناگزیر است درحفظ و حراست شما بکوشد و...

پادشاه پیر جواب داد:

فرزند برخلاف آن چه که تصور می کنی حضور من در این مجلس فوق العاده لازم و ضروری است و موجب می گردد که بسیاری از همدستان ارکادیوس شرم کرده یا به صلاح خود از وی کناره گیری کنند.

وانگهی اگرمن در این مجلس نباشم برای این که دفع الوقت کرده راه فراری پیداکنند مسلماً تقاضا خواهند نمود که محاکمه ارکادیوس درحضور پادشاه انجام گیرد.

ادرین که به شنیدن دلایل و سخنان پادشاه وجود او را لازم می دانست گفت:

آری ماریانا هرچه باشد بزرگان و سران ارمن حتی سپاهیانی که اینک جیره خوار ارکادیوس هستند از مشاهده پادشاه خود تحت تأثیر قرار می گیرند.

ماریانا هم که برخاسته بود گفت:

ادرین حال که همهٔ شما به این مجلس می روید چرا من همراهتان نباشم بگذارید من نیز بیایم تا اگر بعضی از حضار مقاومت به خرج داده اظهارات شما را قبول نکردند با ارائه نامه برانوش و مهرنوش آنها را مطمئن سازم.

ادرین قصد داشت جداً با این اقدام مخالفت کند ولی پادشاه تأیید نمود که حضور ماریانا کاملاً مؤثر است.

چون ماریانا به هیچ وجه حاضر نمی شد دور از معرکه رنج و اضطراب انتظار را تحمل کند ناچار تن در داد.

چندلحظه بعد مهبود سپاهیان خود را جمع کرده در رکاب پادشاه و همراهانش به طرف قصر ارکادیوس حرکت کردند.

■ ■ ■

آن شب هوراس ارکادیوس را تشجیع کرده و می‌خواست آخرین ضربت را بر پادشاه ارمنستان وارد آورده زمام امور را به دست بگیرد.

اصولاً وجود هوراس در ارمنستان خود دلیل ضعف پادشاه و ادرین به شمار می‌آمد یعنی بیشتر از مردم و سپاهیان چنین تصور می‌کردند زیرا پس از آن که پستوموس نماینده امپراطور مبادرت به چنان عمل ناجوانمردانه‌ای کرد و ارمنستان درحقیقت به نفع ایرانیان وارد در جنگ بود قاعدتاً نبایستی هوراس بتواند آزادانه در ارمنستان به توطئه و دسیسه مشغول باشد ولی به طوریکه گفتیم هوراس سوابق طولانی و قدیمی در ارمنستان داشت و چون احتمال می‌رفت که بعدها وی به فرماندهی امپراطوری شرقی منصوب و در انطاکیه مستقر گردد مال اندیشی و آتیه بینی چنین حکم می‌کرد که باوی به مدارا رفتار نمایند.

به علاوه ارکادیوس و طرفدارانش از او حمایت می‌کردند ادرین نمی‌خواست که وجود هوراس موجب و سبب بروز اختلاف گردد.

حتی طرفداران پادشاه نیز با هرگونه خشونتی نسبت به هوراس مخالفت ورزیده معتقد بودند که باید برای روز مبادا هوراس را مورد محبت و ملاطفت قرار دهند.

هوراس هم از موقع استفاده کرده به نفع رومیان تبلیغات دامنه‌داری آغاز کرد تا به آنجا منتهی گردید که جز ادرین بقیه سران و بزرگان به او گرویده و از پادشاه می‌خواستند که به توصیه و اندرز او ترتیب اثر بدهد.

هوراس که اوضاع را کاملاً مستعد می‌دید و می‌دانست اندک سپاهیانی که درشهر باقی مانده‌اند و تحت امر(ما کار)قرار دارند درصورتی که عاقلانه رفتار کند با او مساعدت خواهند نمود.

آن شب همه متنفذین و سران را درخانه ارکادیوس مجتمع ساخته بود.

این عده بالغ یک صدو پنجاه نفر بودند که ده تن از آنان جزو یاران محرم ارکادیوس به شمار می‌آمدند و آنها به خوبی می‌دانستند مقصود اصلی خلع پادشاه است و بایستی ارکادیوس را به جای او بنشانند تا به فراغت خاطر با رومیان متحد گردیده به مقصود برسند.

پنجاه تن از عده مزبور طرفداران ارکادیوس و هوراس در عقیده سیاسی

بودند و معتقد بودند که جوانان ارمن نباید به خاطر ایران و ایرانیان سروجان فدا کنند.

آنها به استقلال تام و تمام ارمنستان علاقه داشتند چون مطمئن بودند که رومیان نخواهند توانست در امور و شئون داخلی ارمنستان مداخله نمایند لذا بهتر آن می‌دیدند که متحد رومیان بوده قدرت شاپور را درهم شکنند.

بقیه که اکثریت داشتند نسبت به پادشاه و ادرین و ماریانا تعصب و احساساتی عالی داشتند منتها فریب سخنان و عقاید به ظاهر منطقی ارکادیوس و طرفدارانش آنها را به این مجلس کشانده بود.

طرفداران ارکادیوس می گفتند پادشاه پیرو علیل ارمنستان دست نشانده و مطیع آدرین و ماریانا است به هیچ وجه صلاح ارمنستان را درنظر نمی گیرد و تابع احساسات خود می باشد به این جهت سرنوشت ارمنستان را به ایران متصل و مربوط ساخته بی‌فایده ارمنستان را دچار کشمکش و خطر می‌نماید.

لذا باید او را از پادشاهی خلع نموده و ارکادیوس را به جایش بنشانیم تا بتواند بخیر و صلاح ارمنستان تصمیم بگیرد و رفتار نماید.

ولی اکثریت با این اقدام موافق نبوده اظهار می کردند که باید دسته جمعی به حضور پادشاه رفته با بیانات منطقی و مستدل او را به حقایق واقف سازیم.

ادرین و ماریانا که در واقع استقلال و موجودیت ارمنستان بستگی به وجود آنان داشته خدمات ذی قیمتی برای ما انجام داده‌اند.

اگر ثابت کنیم که صلاح ارمنستان در بی‌طرفی است آنها نیز به ناچار می‌پذیرند.

این نکته را نیز باید تصریح نمائیم و بگوئیم که این عده با اتحاد رومیان موافقت نداشته و بی‌طرفی را ترجیح می‌دادند.

چون محور مطالب برخیز و صلاح ارمنستان قرار داشت همه آنها تصور می کردند که ارکادیوس از روی صفا و قلب قدم در این راه گذارده توطئه و خیانتی درمیان نیست.

متأسفانه تا آن موقع از طرف پادشاه یا ادرین و ماریانا نیز اقدامی جدی و نتیجه بخش در اثبات خیانت ارکادیوس به عمل نیامده بود که این عده متوجه

اشتباه خود بشوند.

آن شب ارکادیوس که مردی سخنور و خوش‌بیان بود ابتدا شرحی از عدم تمایل خود به قبول زمامداری و این که وی نیز جوان نیست و نمی‌تواند مسئولیتی خطیر را به عهده بگیرد اظهار کرد تاهمه مطمئن شوند که غرض خاصی ندارد.

بعد به تفصیل از صلاح ارمنستان سخن رانده فواید اتحاد با رومیان را به طرزی مؤثر تشریح کرد و درپایان گفت:

ایرانیان تشکیلاتی منظم و جدی و نزدیک به ما دارند به این جهت ما هرگز نخواهیم توانست خود را از سلطه آنان خارج کنیم.

در صورتی که رومیان از ما دور بوده و سازمان ثابت و فعالی ندارند لذا اگر ما با آنها متحد شده این همسایه نیرومند و خطرناک را ازمیان برداریم گذشته از آن که در آینده مستقل خواهیم بود بر وسعت خاک و ازدیاد جمعیت خویش افزوده به آسانی کشوری بزرگ و قوی تشکیل خواهیم داد که اگر همت کنیم جانشین ایران می‌شود.

اگرچه سپاهیان ما اکنون در مرزها و قسمتی در راه نصیبین پراکنده‌اند ولی به سرعت می‌توان آنان را جمع آوری کرد.

تاحال هرقدر کوشیدیم که پادشاه را متوجه این نکات ساخته نگذاریم فرصت را از دست بدهد موفق نشدیم چون دیگر وقتی باقی نیست ناگزیر این مجلس را ترتیب دادیم که شما سران و بزرگان ارمنستان تصمیم قاطعی اتخاذ نمائید.

بدیهی است هوراس که در مجلس حضور دارد هرگونه حمایت و شرایط و تقاضائی را از طرف امپراطور روم که به او اختیار تام داده می‌پذیرد.

چندتن از طرفداران ارکادیوس نیز بیاناتی در تائید اظهارات وی ایراد کردند همچنین عده‌ای از وفاداران به پادشاه سخن گفته اظهار داشتند که حق با ارکادیوس است منتها این اقدامات باید به دست پادشاه انجام گیرد.

ماکار که درواقع قدرت و نیروی فعلی آن مجلس بود و هراقدامی باید به وسیله او عملی شود چون قلباً متمایل به پادشاه بود خود را در اختیار انجمن

گذارده منتظر بود آن چه را که همه سران تصویب می کنند انجام دهد ولو برعلیه پادشاه باشد.

یک شخصیت با نفوذ دیگر در آن مجلس حضور داشت که او به اصطلاح خلیفه و پیشوای مذهبی ارمنستان بود که با دقت به سخنان طرفین گوش می داد و مطلقاً سخن نمی گفت.

وقتی که مذاکرات به یک نتیجه قطعی نرسید همگی موافقت کردند که خلیفه تکلیف آنان را معلوم کرده درمیان دو عقیده و مقصود قضاوت کند.

یکی از آن عقاید چنانچه گفتیم این بود که سران مزبور به حضور پادشاه رفته او را ناگزیر از اجرای منویات حضار نمایند.

این عقیده از طرف وفاداران به پادشاه که اکثریت داشتند ابراز می شد.

رأی دیگری که طرفداران ارکادیوس در آن پافشاری می کردند خلع پادشاه بود آنها می گفتند در این مدت ثابت شده است که پادشاه تابع احساسات بوده امکان ندارد که صلاح ارمنستان را درنظر بگیرد.

خلیفه بیاناتی ایراد کرد که وضع مجلس را دگرگون ساخت و ارکادیوس از این که وی را به قضاوت و سخن گفتن دعوت نمود پشیمان شد.

خلیفه برای این که بر مجلس مسلط باشد برخاست و حضار کاملاً سکوت اختیار کردند تا سخنان وی را بشنوند زیرا اظهارات او سرنوشت ارمنستان را تعیین می نمود.

خلیفه گفت:

فرزندان و برادران من قصد نداشتم در مذاکرات شما شرکت کنم زیرا نمی توانم ادعا کنم که برحقایق آگاهم.

کسی که از حقیقت اطلاع ندارد نمی تواند قضاوت کرده و یا دیگران را راهنمائی کند معذالک من می توانم یک راه به شما نشان بدهم.

ظاهراً همه در خیر و صلاح ارمنستان سخن می گوئیم و چون عقیده مخالفی تاکنون ابراز نشده چنین گمان می کنیم که صلاح ارمنستان در اتحاد با رومیان است.

ارکادیوس خود تصدیق می کند که ایران یک همسایه مقتدر و نیرومند

است اگر ما امروز محبتها و بزرگواریهای گذشته ایرانیان را زیرپا گذارده به دشمنان ملحق شویم و رومیان به واسطه فقدان تشکیلات منظم و فعال که مورد تائید ارکادیوس است شکست یافته متواری شوند در مقابل این همسایه قوی و نیرومند که از ما بی‌مروتی و ناجوانمردی دیده چه وضعی خواهیم داشت.

رومیان برفرض که بر شاپور غالب شده تا تیسفون هم بتازند ولی هرگز نخواهند توانست ایران را جزو امپراطوری روم کرده مدتهای مدید در تسلط خود داشته باشند.

به زودی بار دیگر ایرانیان پرچم استقلال برافراشته خود را از یوغ اجانب آزاد می‌نمایند آن گاه حق دارند که به شدیدترین وضعی ارمنستان را متلاشی و نابود کنند.

با این وصف من با عقیده و رأی شما که اکثریت دارید و تقریباً همگی برآنند مخالفت نمی‌کنم اما می‌گویم.

اگر ارکادیوس شرافتمندانه و با خلوص نیت برای نجات ارمنستان دامن همت به کمر بسته وظیفه همه ما است که از او حمایت کرده زحماتش را به ثمر برسانیم.

در صورتی که مقام پادشاهی و چندصباح حکمرانی دل وجانش را به خود مشغول داشته و می‌اندیشد با وجود پادشاه و طرفداری او از ایرانیان رسیدن به این آرزو محال است لذا باید به هر طریق که مقدور باشد ابتدا او را از سر راه خویش دور کند قضیه شکلی دیگر به خود می‌گیرد.

ماکار که توجهش به این سخنان جلب شده بود بانگ زد:

از خلیفه تقاضا می‌کنیم توضیحاتی در اطراف این مطلب بگوید زیرا ما نفهمیدیم مقصود باطنی ارکادیوس هرچه باشد چگونه وضع را تغییر می‌دهد.

برای ما اکنون فرق نمی‌کند که ارکادیوس به خاطر بلاه‌طلبی صلاح ارمنستان طالب است یا این که حقیقتاً و صرفاً به صلاح ارمنستان اقدام می‌کند.

خلیفه گفت:

فرزند اگر ارکادیوس از روی حسن نیت و فداکاری صلاح ارمنستان را طالب باشد هرجا و هرموقع که متوجه بشود که خیروصلاح ارمنستان نیست

مقاومت و پایداری می کند.

چنان چه غیر از این باشد برای حفظ مقام خود از فداکردن ارمنستان مضایقه نخواهند نمود اگر نفهمیدی آشکارتر بگویم.

اگر ارکادیوس به خاطر مقام و پادشاهی می‌خواهد ارمنستان را با رومیان متحد سازد درآتیه رومیان هرچه بخواهند انجام می‌دهد زیرا دست نشانده آنها است.

در غیر این صورت تسلیم مطامع دیگران نمی‌شود حال وظیفه ما است که ابتدا به طرزی اطمینان بخش و انکارناپذیر حقیقت را از پرده بیرون کشیده آشکار سازیم.

اگر تشخیص دادیم ارکادیوس از روی ایمان چنین عقیده‌ای دارد و درآینده نیز صلاح ارمنستان را برهرچیز دیگر ترجیح می‌دهد ولو انجام مقصود خطا باشد من حمایت او را تصویب می کنم.

هوراس و ارکادیوس درطول مدتی که خلیفه سخن می گفت سخت مضطرب و پریشان بودند چه می‌دانستند که بیانات او اثری قاطع دارد و تکلیف حضار را معلوم می کند.

وقتی که به این نتیجه رسید فوق‌العاده شادمان شدند زیرا ارکادیوس از ابتدا طوری سخن گفته بود که همگی به صمیمیت و حسن نیت او اعتماد پیدا کردند.

اکنون به آسانی می‌توانست ثابت کند که شرافت و میهن پرستی و حفظ مصالح ارمنستان او را وادار به این فداکاری کرده.

به این جهت از جای خود برخاست تا با چند کلمه و مختصر حسن نیت خویش را به اثبات رسانده و با یادکردن سوگند و وفاداری مقصود را انجام داده از حضار بخواهد که همان ساعت دسته‌جمعی به قصر پادشاه رفته نقشهٔ خود را اجرا نمایند.

چون توجه داشت که جز یاران محرم و همدست وی بقیه نسبت به ادرین و ماریانا احساساتی مساعد و آمیخته به احترام دارند تصمیم داشت بگوید که ما از آدرین دعوت می کنیم باردیگر در راه نجات ارمنستان فداکاری کرده هم

چنان مقام سپهسالاری را داشته باشد.

اگر قبول نکرد او و ماریانا را با احترامات لازم به هرکجا که مایل باشند اعزام خواهیم داشت.

وقتی که ارکادیوس برخاست همهمه‌ای درگرفت و حضار با یکدیگر درباره اظهارات خلیفه صحبت می‌کردند.

با اشاره دست ارکادیوس سکوت برقرار شد ولی پیش از آن که سخنی بگوید صدائی غرا از انتهای تالار و از مجاورت در تالار گفت:

خوشبختانه برای تشخیص حقیقت و اطلاع از منویات ارکادیوس زیاد دچار زحمت نشده و به زودی به طرزی اطمینان بخش همان طور که خلیفه و پدر روحانی ما انتظار و توقع دارد از منظور و مقصود باطنی او آگاه خواهید شد.

همه سرها به طرف در تالار معطوف گردید ارکادیوس به شنیدن آن صدا گوئی صاعقه بر وی فرود آمده برجای خشک شد.

هوراس به خشم آمده زیرلب میغرید و همدستان ارکادیوس با اضطراب و نگرانی به طرف ارکادیوس می‌نگریستند تا اگر اشاره‌ای نمود متوجه شوند.

زیرا این صدا از حنجره قوی ادرین بیرون می آمد.

در پایان اظهارات ادرین سکوتی عمیق و هراس آلود برمجلس مستولی گردید خلیفه که باطناً شادمان بود بانگ زد:

گویا دست تقدیر می‌خواهد که همیشه سرنوشت نهائی ارمنستان را رقم زند باحضور ادرین در این مجلس بسیاری از مشکلات مرتفع می گردد.

به خصوص که او مدعی است حقایق را آشکار می کند بسیارخوب فرزند بگو منویات ارکادیوس چیست آیا ما می‌توانیم با اطمینان خاطر از او متابعت کنیم.

ارکادیوس که به زحمت بر بهت و اضطراب خود غالب شده بود به شتاب گفت:

متأسفانه قضاوت و اظهارات ادرین درباره من عادلانه و منصفانه نخواهد بود چه همه می‌دانید که او به پادشاه ایران بستگی و پیوستگی روحی دارد.

ماریانا خواهرش همسر شیراوژن سپهدار ایرانیان است پادشاه ارمنستان

راهم آنها طوری تحت تأثیر احساسات قرار داده‌اند که به کلی صلاح ارمنستان را کنار گذارده است من و بسیاری از شما یقین داریم که ادرین هرگز یک کلمه...

ادرین با قهقهه‌ای تحقیرآمیز سخن او را بریده با فریادی رسا که در تالار منعکس می‌شد گفت ارکادیوس من درهمه عمر خود یک کلمه دروغ نگفته‌ام این مردان شریف که در مجلس حضور دارند مرا به خوبی می‌شناسند.

به علاوه اگر تأمل می‌کردی و می‌گذاشتی که من سخنان خود را به زبان آورم محتاج به این تذکر نمی‌شدی ادرین تو طوری قضاوت نمی‌کند که عادلانه و منصفانه نباشد.

خلیفه اظهار کرد اگر حقایق را تشخیص داده و بداند که منویات باطنی تو چیست به آسانی می‌توانند تصمیم بگیرند.

چنین استنباط می‌کنم که حضار نیز این رأی را پسندیده و قبول دارند چون مسلماً کشف باطن تو به طرزی اطمینان بخش برای آنها مشکل بود دست تقدیر مرا به اینجا راهنمائی کرد تا در این راه با آنها کمک کنم من قلب ترا مانند کتابی خوش خط در مقابل این مردان که سرنوشت میهن و زادگاه خود را به دست دارند گشوده و می‌گذارم که آنها خود بخوانند و بدانند که تو چه می‌خواهی و تا چه اندازه خیروصلاح ارمنستان را درنظرداری.

ارکادیوس به تدریج به خود آمده و ترس و اضطراب را که در آن موقع فوق‌العاده خطرناک و موجب شکست می‌شد از خود دورنموده آماده مقابله و مبارزه با آدرین شده بود.

موقعیت ادرین که همه می‌دانستند مخالف با ارکادیوس است او را تسکین می‌داد و می‌اندیشید توجه عمیقی به اظهارات او نخواهند نمود.

به خصوص که ادرین مطلبی برای گفتن نداشت اگر ادرین می‌توانست ثابت کند که ارکادیوس مردی جاه‌طلب است و اکنون صرفاً به خاطر مقام پادشاهی به ارمنستان خیانت می‌کند تا حال ساکت بنشسته و غوغائی به راه می‌انداخت.

به این جهت ارکادیوس تا اندازه‌ای خاطر آسوده داشت و برای این که بر اوضاع مسلط باشد به نوبه خود با صدائی محکم و سخنی متین گفت:

ادرین فداکاری تو و ماریانا در راه ارمنستان مطلبی نیست که بر احدی پوشیده باشد زن و مرد، کوچک و بزرگ می‌دانند که تو و ماریانا جان خود و بستگان و عزیزان خویش را فدای عظمت و استقلال ارمنستان می کنید.

اگر من گفتم که تو و خواهرت به ایرانیان بستگی و پیوستگی دارید منظورم این نیست که تعمداً و دانسته به خلاف مصالح میهن خود قدم برمی‌داری.

اتفاقاً احساسات شما در این مورد نیز قابل تحسین است منتها اکنون به صلاح ما نیست که به خاطر متابعت از احساسات ارمنستان را نابود سازیم.

متأسفانه تو و ماریانا به راه خطا می‌روید اکنون که قدم رنجه داشته به محفل ما آمده‌ای بسیار خوشوقتیم زیرا فرصتی به دست آمده که با استدلال و گفتگو شما را از خطا بازداریم.

ادرین چهره درهم کشیده بانگ زد:

ارکادیوس خلیفه مطلبی بیان داشت که یک دنیا شور و احساسات و معنی درآن پنهان است اگر تو یا هرکس دیگری که دست به چنین اقداماتی می‌زند حسن نیت داشته باشد ولو به خطا و اشتباه باید مورد حمایت قرار گیرد.

چنان چه گفتم من برای مذاکره و انتخاب راه به اینجا نیامده‌ام بلکه آمده‌ام تا پرده از حقایق برداشته ترا به حضار بشناسانم.

آری ارکادیوس من فقط یک جمله درباره تو می گویم ولی با اطمینان خاطر و یقین کامل من بی‌دغدغه و تردید ادعا می کنم که ارکادیوس دانسته و تعمداً و برای رسیدن به مقام بادسائسی به ارمنستان خیانت می کند.

سکوتی که برای شنیدن اظهارات ادرین بر مجلس مستولی شده بود یکباره مبدل به همهمه‌ای اعتراض آلود گردید.

چندتن از طرفداران محرم ارکادیوس که متوجه بودند ادرین قصد دارد اسرار ارکادیوس و هوراس را فاش نماید برای این که به او مجال سخن گفتن نداده مجلس را برهم زنند از جابرخاستند تا به طرف او حمله‌ور شوند.

ولی ماکار بایک حرکت سریع در مقابل آنان قدعلم کرده فریاد زد:

ادرین یکه و تنها به میان ما آمده گذشته از این که ارمنستان همه چیز خود را مدیون فداکاری او و خواهرش می‌باشد هرگز مردانگی نیست که دست

جسارت به سوی او دراز کنید آرام باشید او سخن می گوید:

اگر نتوانست ثابت کند خود شرمگین شده شاید هم تسلیم نظریات ما بشود.

خلیفه که باطناً هواخواه پادشاه بود و درحقیقت او ابتدا به ایجاد شک و تردید در میان مجلسیان اقدام کرد بانگ زد:

تاچندلحظه قبل همه شما طالب انتخاب یک راه کاملاً صواب بودید اکنون چه شده است که همهمه می کنید و بگذارید ادرین سخنان خود را پایان دهد.

ادرین درحالی که باتبسم به حضار می‌نگریست گفت:

خوشبختانه سخنان من به پایان رسیده و مطلبی برای گفتن ندارم مگر آن که عده‌ای از حضار به راستگوئی و حقیقت بینی من مشکوک باشند و دلیل بخواهند.

یا آن که ارکادیوس از من مطالبه دلیل کند.

هوراس به فراست احساس می کرد که ادرین موقعیتی به دست آورده چه بسا مدارکی برای اثبات خیانت ارکادیوس فراهم کرده باشد.

به این جهت تصمیم داشت ارکادیوس را از گفتگو به ادرین بازداشته اصولاً مطلب را تغییر داده و درعین حال مجلس را پایان دهد ولی ارکادیوس که اطمینان داشت ادرین هیچ گونه مدرک و دلیل قاطعی بر ادعای خود ندارد به پا خاست و با چهره‌ای درهم فشرده و صدائی لرزان گفت:

ادرین درست است که تو و خواهرت ارمنستان را در زمان اردشیر از هرگونه آسیب و خرابی محفوظ داشتید اما این دلیل نمی‌شود که خدمتگزاران صمیمی و پیران قدیمی را که بیش از تو و دیگران حق به گردن این آب و خاک و مردمش دارند با تهمت و افترا ننگین سازی.

من اگر حرص جاه‌طلبی داشتم و می خواستم به مقام سلطنت برسم تاکنون مکرر چنین فرصتی به دست آمده بود و بسیاری از مردان این انجمن خود شاهد و ناظر بودند که من به صلاح ارمنستان از این قبیل اقدامات صرفنظر کردم.

اکنون نیز به خیر وصلاح میهن خود با عملیات و تصمیمات شما مخالفت می کنم شما به خاطر خویشاوندی با شیراوژن و دوستی پادشاه ایران می خواهید سرنوشت و صلاح ما را فدای ایران کنید و حال آن که ما باید از این موقعیت به

نفع خویش استفاده کنیم و ...

ادرین درسخنش دویده بالحنی آمرانه جواب داد:

ارکادیوس این مطالب را هزاران مرتبه با آب و تاب بیان کرده‌ای دیگر کفایت می کند این نقابی است که به چهره اصلی خود زده‌ای.

من اینجا حضور یافته‌ام تا نقاب را از چهره‌ات بردارم و به این مردان دلیر و شرافتمند که به سرنوشت ارمنستان علاقه دارند بگویم.

ارکادیوس با هوراس دست اتحاد به یکدیگر داده‌اند و عهد و پیمان بسته‌اند که رومیان را بر تیسفون مسلط ساخته و ارمنستان را به اطاعت امپراطور روم درآورند.

هوراس در مقابل این خدمت شایسته و بزرگ که به رومیان می کند به فرماندهی و امپراطوری روم شرقی طمع بسته و ارکادیوس نیز تاج و تخت پادشاهی ارمنستان را خواب می‌بیند آنها به کمک یکدیگر بیچاره پستوموس را وادار کردند که مرتکب عملی ناجوانمردانه شده مهرنوش را به زور تصاحب کند.

این اقدام اولین خدمت آنان به امپراطور روم به شمار می‌رفت زیرا گمان می کردند ماریانا و ادرین عقل و هوش خود را از دست داده به دنبال مهرنوش و برانوش می‌روند و میدان برای آنها خالی می‌ماند.

غافل از این بودند که ادرین و ماریانا مکرر جان خود را فدای ارمنستان کرده‌اند و اینک از قربانی کردن دو فرزند دلبند در راه حفظ شرافت میهن انقدر متألم نخواهند شد که ارمنستان را در چنگال خائنین بگذارند و بروند.

ارکادیوس که می‌دید اظهارات مهیج و درست ادرین بیشتر از حضار را تحت تأثیر قرار داده و بعید نیست که وضع به نفع پادشاه تغییر کند با فریادی خشم آلود گفت:

ادرین دروغ می گوئی هرگز من از آن واقعه اسف‌انگیز اطلاع نداشتم و نمی‌دانستم که پستوموس مرتکب چنین اقدامی شود. چون ارکادیوس متوجه بود که نباید عمل پستوموس را زیاد ناجوانمردانه معرفی کند تا مبادا احساسات مجلسیان برعلیه رومیان برانگیخته شود بلافاصله به دنبال سخنان خود گفت اتفاقاً

پستوموس نظریاتی بسیار عالی و مفید داشت او می‌خواست مهرنوش را به حباله نکاح خود درآورده پیوستگی و بستگی ناگسستنی بین روم و ارمنستان به وجود آورد و این امر به صلاح مابود.

منتها ادرین و ماریانا فقط به خاطر شیراوژن و دوستی با شاپور نگذاشتند که ما از چنین موقعیتی استفاده کنیم.

ادرین بالحنی نیشدار و تمسخرآمیز گفت:

آه ارکادیوس نمی‌دانستم که تو به صلاح ارمنستان تصمیم گرفتی که پستوموس را در ربودن مهرنوش و قتل پنجاه تن از رشیدترین و زیباترین جوانان ارمن یاری و کمک کنی.

ارکادیوس که مطمئن بود ادرین نمی‌تواند این ادعا را ثابت کند به خشونت گفت:

ادرین تهمت و افترا آسان است وقتی که کسی از شرافت خود بگذرد به سهولت می‌تواند دیگران را آلوده و متهم سازد.

اما من از این مردان شریف واصیل تقاضا می‌کنم که بین من و تو قضاوت و حکمیت کرده دروغگو و مفتری را به مکافات اعمالش برسانند.

ادرین جواب داد:

بسیارخوب ارکادیوس من نیز منتظر چنین پیشنهادی بودم حال که تو قضاوت این مردان را قبول داری هم اکنون ثابت می‌کنم که چگونه در کلیه اقدامات پستوموس دست داشته‌ای پس از این سخن ادرین دو کف دست به هم کوفت و بانگ زد:

داخل شو ای کسی که همت به نجات ارمنستان و رسواکردن جنایتکاران گمارده‌ای چون ادرین به جانب در تالار می‌نگریست لذا همهٔ سرها متوجه آن سمت شد.

خوانندگان محترم می‌دانند که سموئیل می‌آمد ولی درچندلحظه اول ارکادیوس و هوراس نتوانستند او را بشناسند زیرا درصدر مجلس نشسته و از مدخل تالار دور بودند البته ارکادیوس اطمینان داشت که به خوبی می‌تواند هرگونه اظهارات و دلایل ادرین را تخطئه کند.

اما هوراس فوق‌العاده مضطرب و پریشان خاطر به نظر می‌رسید زیرا او با شنیدن یک جمله از اظهارات ادرین که گفته بود بیچاره پستوموس احساس می‌کرد که وقایعی رخ داده و او هنوز آگاه نیست.

به این جهت خیره به طرف سموئیل که پیش می‌آمد نگاه می‌کرد با شناختن او غرشی خشم آلود از گلوی هوراس و فریادی دردناک از طرف ارکادیوس شنیده شد.

ادرین مهلت نداد که ارکادیوس یا هوراس قبل از سموئیل بتوانند سخنی بگویند به محض این که سموئیل نزدیک شد به سوی او جسته دستش را گرفت و به صدای بلند گفت:

این شخص که سموئیل نام دارد و غالب شما او را می‌شناسید با تهدید و تطمیع ابتدا همدستی با ارکادیوس و هوراس را گردن نهاد و به دستور ارکادیوس به اتفاق یکی از یاران خود راهنمائی پستوموس را در ربودن مهرنوش به عهده گرفتند.

هوراس خودنیز در کمینگاه حضور داشت اکنون سموئیل برای شما شرح می‌دهد که چه حوادثی رخ داده است.

خوشبختانه هوراس و ارکادیوس با شنیدن داستان شیرین سموئیل از خواب خوش بیدار می‌شوند و شاید دیگر ضرورت نداشته باشد...

ارکادیوس چاره‌ای جز این نداشت که به هر ترتیب ممکن باشد مجلس را برهم زده اگر بتواند ادرین را اسیر یا مقتول سازد.

به این جهت درصدد برآمد طرفداران خود را به جاروجنجال واداشته و نگهبانان را مداخله بدهد ولی ادرین که به خوبی به مقصودش پی برده بود با قهقهه‌ای کوتاه گفت:

ارکادیوس تو که قضاوت و حکمیت حضار را قبول کرده و به راستی و درستی خود اعتماد داری چرا نمی‌گذاری که مطالب مطرح شود.

اگر در پی آن هستی که نظم مجلس را برهم زده مانع از اثبات خیانت خود شوی کاری بیهوده است زیرا اکنون پنجاه تن از جوانان دلیر ارمن بردر تالار ایستاده‌اند.

به علاوه ماکار که مردی با شرف و فرمانده پادگان ما است هرگز اجازه نمی‌دهد که با این ترتیب از چنگ عدالت بگریزی.

ادرین آن گاه رو به جانب حضار کرده گفت:

برادران چون شما امشب آماده شده‌اید که تکلیف قطعی ارمنستان را معلوم کرده و راهی به صواب انتخاب نمائید و ارکادیوس می‌خواست شما را به حضور پادشاه برده و آخرین ضربت را با دست شما که همیشه حامی این آب و خاک بوده بر ارمنستان واردآورد لذا پادشاه پیر ولی فداکار و مصمم ما زحمت کشیده خود به اینجا آمده است تا سخنان شما را بشنوند و اگر نتوانست به شما ثابت کند که ارکادیوس خائن است و نظریات وی ما را به سوی نیستی و نابودی سوق می‌دهد تسلیم رأی و ارادهٔ مجلس باشد.

دراین موقع پادشاه در حالیکه به بازوی ماریانا تکیه داده بود وارد مجلس شدند اولین شخصی که آن دو را کنار هم مشاهده کرد بی‌اختیار فریاد برآورد:

پاینده باد پادشاه نجیب و وفادار ارمنستان.

اکثریت حضار که گفتیم طرفدار پادشاه بوده و واقعاً به خاطر صلاح ارمنستان اغفال شده و اکنون احساس می کردند فریب خورده‌اند با غریو شادی جمله پاینده باد را تکرار کردند.

لحظه‌ای چند طنین فریاد آنان فضای تالار را می‌لرزاند پیش از آن که این طنین خاموش شود شخص دیگری بانگ زد:

شاد باد فرشته زیبای ارمن ماریانا.

یک بار دیگر تالار از غریو شاد باد حضار لرزید پادشاه و ماریانا طبق تصمیمی که قبلاً اتخاذ شده بود به طرف ماکار رفتند.

پادشاه با اشاره دست حضار را به سکوت دعوت کرده با صدائی متین و بلند گفت:

ماکار درحال حاضر قدرت و نیرو در دست تو است برای آن که سران و بزرگان عزیز ما تصور نکنند که ما می‌خواهیم با تحریک احساسات شمارا از راه صواب بازداریم من درحضور همه این مردان به تو امر می کنم.

از این لحظه از اختیار شخص من خارج بوده و مجری اوامر اکثریت این

انجمن خواهی بود مجلسیان به مذاکرات ما با دقت گوش فرا داشته حق را از باطل تمیز می‌دهند اگر ارکادیوس را محق تشخیص دادند تو می‌توانی هرفرمانی را که تصویب می‌نمایند درباره ما اجرا کنی.

ماکار که با بهت و اندکی شرم به این دستور گوش فراداده بود و به خوبی می‌دانست که اغفال شده جواب داد:

پادشاه پیروز انجام فرمان تو برمن واجب است اگر می‌بینی عده‌ای از سران در اینجا جمع شده‌اند قصد همدستی با ارکادیوس نداشتند بلکه...

پادشاه سخن او را بریده گفت:

ماکار من خود به خوبی همه شما را می‌شناسم اگر به شرافت و صمیمیت و مردانگی شما اعتماد نداشتم هرگز شخصاً در این مجلس حاضر نمی‌شدم و خود را به دست دشمن ارمنستان نمی‌سپردم بگذار مجلس جریان عادی خود را طی کند.

با یک اشاره ماکار یک صد تن سپاهی نیزه‌دار از گروهی که درقصر ارکادیوس آماده انجام اقدامات بعدی بودند وارد تالار شدند.

ماکار خود آنها را در دو ردیف پشت کرسیهائی که حضار بر آن نشسته بودند قرارداد.

پنج تن سپاهی نیم‌دائره‌ای در اطراف کرسی هوراس تشکیل دادند و سه تن دیگر ارکادیوس را درحقیقت در میان گرفتند.

خلیفه در طول این مدت بیاناتی مهیج ایراد کرده گفت هیچ عدالتی از این عالیتر و بالاتر نیست که پادشاه شخصاً به این مجلس آمده و خود را تسلیم نظریات سران و بزرگان ارمنستان می‌کند.

جای بسی خوشوقتی است که با این اقدام ارمنستان نجات یافت و ما می‌توانیم با اطمینان به حقایق فداکاری کنیم.

وقتی که بار دیگر سکوت برقرار شد به دستور ادرین سموئیل به اختصار همه حوادث و وقایع را شرح داده در پایان همان طور که به ادرین گفته بود اظهار کرد:

گمان می‌کنم که اکنون سپاهیان ما درمرزهای انطاکیه در محاصره رومیان

باشند برشماست که هرچه زودتر تصمیم اتخاذ کرده به کمک آنان بشتابید.

ارکادیوس چنان دچار سستی و ضعف شده بود که نمی‌توانست سخن بگوید ولی هوراس که تا اندازه‌ای مصونیت داشت و می‌دانست که از خطر جانی محفوظ خواهد ماند و تا آن موقع سخن نگفته بود با کسب اجازه از پادشاه باحرارت و التهاب اظهارات سموئیل را افسانه تلقی کرده گفت آدرین یک چنین شخصی را برای شهادت خریداری کرده و او می‌تواند صدها تن دیگر از مردم ارمنستان را به این عمل وادار نماید.

سموئیل نامه هائی را که از هوراس و ارکادیوس داشت دراختیار مجلسیان گذاشت و بعد ماریانا نامه فرزندانش را برای حضار قرائت کرده و آن را دست به دست گرداند تا کسانی که خط مهرنوش و برانوش را می‌شناسند آن را دیده و تائید کنند.

هوراس که دیگر نمی‌توانست سخن بگوید خاموش شد طرفداران ارکادیوس که می‌دیدند اکثریت با پادشاه است و ماکار نیز با سپاهیان خود به طور قطع و یقین دستور پادشاه را انجام خواهد داد دیگر صلاح ندانستند مبادرت به عملی کنند که همدستی آنان را با ارکادیوس آشکارسازد.

وقتی که نامه‌ها دست به دست گشت و همه دیدند پادشاه خطاب به خلیفه کرده گفت:

تو چون پیشوای مذهبی و پادشاه روحانی ما هستی ریاست مجلس را به عهده بگیر اگرهم سران و بزرگان دیگری را انتخاب می‌کنند خود دانند.

بالاخره یکی باید برمجلس ریاست کرده و از طرفین برای اثبات ادعایشان دلیل بخواهد همهٔ حضار بانگ زدند:

خلیفه...خلیفه

خلیفه برپاخاست و خطاب به ارکادیوس گفت:

آیا در مقابل این دلایل مطالبی داری؟

ارکادیوس که متوجه بود هرگونه تلاش و فعالیتی بیهوده است برای این که خود را در سکوت محق معرفی و وانمود سازد جواب داد:

همه شما تحت تأثیر افسانه‌های سموئیل و صحنه‌سازی ادرین قرار

گرفته‌اید من از ابتدا خود را آماده کرده بودم که دین خویش را به ارمنستان تأدیه کرده در راه نجات میهن جانفشانی و فداکاری کنم.

برای من چه فرق می کند که به دست شما مقتول شوم یادر میدان جنگ دشمن مرا به قتل برساند تنها تأسف من این است که ارمنستان از دست می رود و شما وقتی به حقایق پی برده و متأسف می‌شوید که پشیمانی سودی ندارد.

به این جهت دیگر حتی یک کلام به زبان نمی آورم و برای آخرین بار می گویم به صلاح ارمنستان نیست که به خاطر نجات ایران خود را فداسازد.

مرا بکشید و به هر ترتیب که میل دارید شکنجه کنید ولی اگر هم نمی‌خواهید دست اتحاد به طرف رومیان دراز کنید لااقل بی‌طرفی برگزیده خون جوانان ما را به خاک نریزید آن هم درخاک بیگانه.

باسکوت ارکادیوس غرش اعتراض از هرطرف برخاست و چندبار نام خائن و بیشرف بر زبانها جاری شد ولی خلیفه به زودی سکوت را برقرار کرده گفت:

برادران عزیز و ارجمند چون امکان ندارد که همه شما یک یک رأی و نظریه خود را بگوئید لذا من استنباط خود را بیان داشته تقاضا می کنم کسانی که با من هم عقیده‌اند برخاسته به دور من گرد آیند.

من با توجه به سوابق و اظهارات طرفین و به خصوص مشاهده مدارک سموئیل تصدیق می کنم که ارکادیوس مغرض بوده و این فتنه را به خاطر جاه‌طلبی و رسیدن به مقام پادشاهی برپا نموده.

برای این که خود نیز آینده را ببیند رأی من بر این است که وی را محرمانه محبوس و تحت نظر داشته هوراس راهم بلافاصله از ارمنستان تبعید و خارج نمائید.

چندلحظه شورو هیجان و جنبشی پدید آمد و حضار به شتاب از جا برخاسته هرکسی سعی می کرد زودتر خود را به کرسی خلیفه رسانده در کناراو بایستد.

ادرین و ماریانا با دقت به چهره و رفتار آنان می‌نگریستند و منتظر بودند بدانند چه اشخاصی با این عقیده و تصمیم مخالفت خواهند نمود.

ولی با کمال تعجب مشاهده کردند که حتی طرفداران جدی و همدستان محرم ارکادیوس نیز برعلیه او قیام کرده‌اند.

پس از آن که همه حاضرین در مجلس به دور خلیفه جمع شده و به این ترتیب نظریه وی را دائر به محبوس ساختن ارکادیوس و تبعید هوراس تائید نمودند ادرین با تبسمی محزون گفت:

ارکادیوس بزرگترین اشتباه تو آن است که با اشخاص بی‌وفا و متظاهر و فریب کار می‌خواستی با دسائسی ارمنستان را به چنگ آوری.

کسانی که تا چندلحظه قبل جزو مستحدین و یاران یکرنگ تو بودند و شاید بارها نسبت به تو و مقاصدی که درپیش داشتی سوگند وفاداری یاد نمودند اینک که می‌بینند سران و بزرگان ارمنستان به حقایق پی‌برده نمی‌گذارند که اهریمن بر فرشته چیره گردد چنان با عجله و شتاب محکومیت ترا تأئید می‌نمایند که گوئی از ابتدا با افکارت مخالفت داشته‌اند.

ولی ما این اشخاص دورو و ناجوانمرد را به خوبی می‌شناسیم و هرگز اجازه نمی‌دهیم درمیان مردان شریف و اصیل ما باقی مانده و یکبار دیگر چنین فتنه‌ای برانگیزند.

ارکادیوس از این که متحدین و دوستانش درکمال وقاحت و بی‌شرمی و پیش از آن که لااقل کمترین مقاومتی نشان داده و سخنی برعلیه او بگویند وی را تنها و بی‌کس گذارده وبه کلی عهد و پیمان خود را به دست فراموشی سپرده‌اند سخت خشمگین شد.

درحالی که از فرط خشم می‌لرزید و می‌غرید بانگ زد:

ادرین و شما سران ارمنستان بدانید که من از ابتدا قصد خیانت به پادشاه نداشته و می‌اندیشیدم صلاح ارمنستان در بی‌طرفی است.

من آرزو می‌کردم که بتوانم پادشاه خود را با این نظریه موافق ساخته ارمنستان را از جنگ برکنار دارم.

اما همین ناجوانمردان جاه‌طلب که در پی مال و منال به شرف پشت پازده انقدر جبون و ترسو هستند که نمی‌توانند قدعلم کرده عقیده خویش را بیان نمایند برای آن که مرا نیز از خود ساخته درآینده به مقاماتی برسند به اصرار و تأکید از من خواستند تا آماده قبول پادشاهی بشوم.

اکنون من با کمال شهامت و صراحت تصدیق می‌کنم آنچه ادرین اظهار

داشت حقیقت محض است و درعین حال سوگند یاد می‌نمایم که مقصود اصلی من خدمت به ارمنستان بود.

در صورتی که متحدین ما فقط به خاطر مال و مقام دراین توطئه شرکت داشتند خوشبختانه سپهدار جوان ما بیدار است و به آنها مجال نمی‌دهد که از مکافات اعمال خود فرار کنند.

من بارضا و رغبت سرنوشت خود را استقبال می‌کنم اما میل داشتم به من فرصت بدهید که خطا و گناه خویش را جبران نموده درصف کارزار قرار گرفته خون خود را در راه میهن بریزم و پاک و منزه از این جهان بروم.

اینک تنها خدمتی که می‌توانم انجام بدهم این است که متفقین و همدستان جبون و نامرد خود را به شما معرفی نمایم.

ارکادیوس که با دو چشم شرربار به سمت طرفداران خویش می‌نگریست نفسی تازه کرد و دهان گشود تا آن اشخاص را معرفی کند ولی ادرین که صلاح نمی‌دانست در چنین موقع حساسی فتنه و غوغا برپا شود زیرا بیشتر از طرفداران ارکادیوس مردانی با نفوذ بودند به صدای بلند گفت:

ارکادیوس از این که به گناه خود اعتراف کردی خوشوقتم زیرا همین اعتراف و آرزو جبران گناهان می‌رساند که به شهامت و اصالت تو می‌توان اعتماد داشت ما خود مدتها است که همدستان ترا می‌شناسیم.

حق این بود که تکلیف آنان را هم معلوم نمایند اما یک مطلب موجب می‌شود که من از پادشاه و حضار تقاضا کنم در این مورد دست بدارند.

چه بسا بسیاری از آنان با عقیده و ایمان به دور تو گردآمده و مقاصد ترا به صلاح ارمنستان تشخیص داده‌اند.

همچنین ممکن است عده‌ای از این اشخاص پس از کشف حقایق از کرده خویش پشیمان شده عنصری مفید باشند.

به این جهت ضرورت دارد که درباره هریک از آنها تعمق و تحقیق کافی نموده از روی انصاف و عدالت قضاوت کنیم.

تو نیز کماکان نزد ما محترم خواهی بود و مانند یک مهمان عزیز در هر نقطه که خود انتخاب کنی از تو پذیرایی می‌کنیم.

ماکار که از رفتار خود احساس شرم می کرد با آن که حقیقتاً اهل دسیسه و توطئه نبود و اغفال شده ارکادیوس را درعقاید خود صادق می دانست گفت:

ادرین بزرگواری تو که نمی خواهی کسانی را که مستوجب خفت و تحقیر هستند شرمگین سازی درخور تحسین است.

همچنین تدبیر واندیشه تو شایان تمجید می باشد باید به خطاکاران نیز مجال داد تا با فداکاری گناه خود را پاک کنند.

سموئیل ضمن اظهارات خویش بیان داشت که گمان می کند سپاهیان ما درسمت مرز درمحاصره رومیان قرارگرفته موقعیت وخیم و خطرناکی داشته باشند این خبر ما را ملزم می سازد که هرچه زودتر به کمک آنان بشتابیم.

خوشبختانه همان طور که می خواستم حق از باطل تمیز داده شد و سرنوشت و تصمیم قطعی ما معلوم گردید.

اکنون شایسته است که برای نجات سپاهیان ارمن بلادرنگ اقدام کنیم.

ادرین جواب داد:

چون ما اطمینان داشتیم که نجبای ارمنستان به سهولت حقایق را درک می کنند لذا هرگونه اقدام ضروری را پیش بینی کرده‌ایم.

مهبود با پنجاه تن از افراد ویژه مأموریت خود را درباره ارکادیوس و دیگر کسانی که جزم و احتیاط حکم می کند موقتاً دور از معرکه باشند انجام می دهد.

ده تن از سواران نیز تعیین شده‌اند که هوراس را به خارج ارمنستان و به هر طرف که خود بخواهد راهنمائی کنند.

ماکار هم کلیه سپاهیان خود را جمع آوری کرده به شتاب به کمک برادران ماو به مقابل رومیان می تازد.

هم امشب بزرگان ما که دراین جا انجمن کرده‌اند به فعالیت پرداخته من نیز فردا از شهر و قراء اطراف آن چه مرد وجود دارد تجهیز کرده به دنبال تو خواهم آمد چون حضار باید فرصتی جهت گردآوردن یاران خود داشته باشند می توانند بروند.

هنگام خروج از تالار مهبود که قبلاً فهرستی از طرفداران ارکادیوس داشت آنان را در یکی از اطاقهای مجاور تالار نگاه داشت تا از آنجا به قلعه برده و

آنها را تحت نظر بگیرد.

قرارشد فعلاً ارکادیوس نیز در قلعه که محل مناسب و مستحکمی است نگاهداری شود.

وقتی که مجلس خلوت شد ادرین به هوراس که سربزیر و ساکت نشسته بود نزدیک شده گفت:

هوراس خوشبختانه من می‌توانم اضطراب و وحشت ترا تسکین داده حتی نوید بدهم که اگر عاقل باشی درمورد آرزوی خود به مقصود خواهی رسید.

هوراس که از این گفته متعجب بود لحظه‌ای چند با کنجکاوی به ادرین نگریست و ادرین به سموئیل اشاره کرد که پیش بیاید.

آن گاه گفت:

هوراس پیش از این که توضیحی بدهم ضرورت دارد از بعضی حوادث و وقایع که موجب اطاله کلام می‌شد و لازم نبود درمجلس بیان شود مطلع گردی.

سموئیل اینک آن حوادث را برای تو نقل می کنند.

به اشاره ادرین سموئیل داستان پستوموس و امپراطور و مهرنوش را برای او نقل کرد چون خود نیز از عاقبت پستوموس آگاه نبود لذا طوری سخن گفت که هوراس مطمئن شد پستوموس دیگر در این جهان وجود ندارد.

چون هوراس مردی فوق‌العاده محیل بود برای این که هرچه زودتر از چنگال ادرین نجات یافته سروصورتی به کارهای خود بدهد گفت:

ادرین به من نوید دادی که اگر عاقل باشم می‌توانم به مقصود برسم اکنون بگو قصدت از این نوید چیست؟

ادرین جواب داد:

برای این که به مقام امپراطوری غربی روم رسیده و به جای ادنات برمسند فرماندهی و تخت امپراطوری انطاکیه تکیه‌زنی اکنون یک راه زیاد دارد.

آن راه این است که در شکست و نابودی رقیب خود ادنات تسریع نمائی لابد مطمئن شده‌ای که امپراطور والرین کاری از پیش نمی‌برد و بالاخره ناکام مراجعت خواهد کرد.

هوراس مثل این که به خوبی مقصود او را درک کرده گفت:

ادرین می دانم چه می گوئی اتفاقاً برای من مسهل است که شاپور را از انطاکیه هم عبور داده بر سراسر امپراطوری روم مسلط سازم ولی پاداش مرا چگونه تضمین می کنی؟

ماریانا و پادشاه که این گفتگو را می شنیدند از دنائت و نامردی هوراس که حتی حاضر بود به امپراطور خود خیانت کند چهره درهم کشیدند.

ادرین نیز بی اختیار و به متابعت از افکار خود با تحقیر گفت:

هوراس چون تو عمر خود را درسیاست و توطئه گذرانده‌ای نمی توانی باور کنی که بدون تضمین هم ممکن است به اظهارات اشخاص اعتماد نمود.

من درحضور ماریانا و پادشاه تعهد می کنم اگر خدمات تو صادقانه وذی قیمت باشد که منجر به سقوط انطاکیه گردد از شاپور بخواهیم که ترا به امپراطوری آنجا برگزینند و تقویت نماید.

هوراس گفت:

بسیارخوب ادرین عهد و پیمان تو برای من کفایت می کند و من نیز سوگند یاد می کنم که ازهرگونه فداکاری در راه این مقصود مضایقه نکنم.

ادرین جواب داد:

از این لحظه هوراس آزادی اگر اقداماتی راهم ضروری می‌دانی بگو تا از طرف ما معمول گردد.

هوراس گفت:

پیش از آن که از اوضاع خبری بگیرم نمی‌توانم تصمیمی اتخاذ کنم ولی برای این که در اولین قدم خدمتی شایسته انجام داده باشم فردا با شما به طرف مرز حرکت می کنم تا به سپاهیان رومی محلق شوم.

ادرین با تبسم گفت:

آفرین هوراس بر من ثابت شد که واقعاً قصد خدمتگزاری داری ولی صلاح نیست با ما حرکت نمائی بلکه بهتر است قبلاً و به راهنمائی سوارانی که برای همراهی تو انتخاب و آماده شده‌اند بروی.

آنها ترا به مقصد میرسانند چون تو سریعتر حرکت می کنی زودتر می‌رسی و می‌توانی نمونه کاملاً مناسب و قابل ملاحظه‌ای از خدمات آینده خود نشان

بدهی.

هوراس گفت:

چون طبق اظهار سموئیل ماریوس دوست صمیمی و معاون پستوموس فرماندهی سپاهیان روم را به عهده دارد و یکی از سرداران ادنات نیز همراه وی می باشد و سموئیل با ماریوس سابقه آشنائی دارد لذا تقاضا می کنم که سموئیل نیز با من کمک کند.

سموئیل که قلباً از هوراس نفرت داشت و از او میترسید از این پیشنهاد یکه خورد و درصدد بود جداً مخالفت کند.

ولی هوراس که توجه به این نکته داشت در دنبال کلام خود گفت:

بدیهی است که من از اکنون جزو خدمتگزاران صدیق شاپور خواهم بود سموئیل باید مطمئن باشد که هیچ گونه تکدر و خشمی از او ندارم.

خوشبختانه باید بگویم که اقدام او موجب موفقیت و پیروزی من در آرزوهایم شده زیرا دیگر پستوموس وجود نداشت که مرا به مقصود برساند.

چه بسا امپراطور هم کمر به قتل من بسته باشد برای آن که ادنات همیشه از من بیمناک بوده و مرا دشمن خود می دانسته.

سموئیل از این سخنان اندکی تسکین یافت و به جانب ادرین نگریست.

ادرین که متوجه اضطراب و تردید سموئیل بود گفت:

سموئیل فرماندهی ده تن سواری که به همراه شما خواهند بود برعهده تواست و من دستور لازم برای آنها صادر می کنم و خود نیز به دنبال شما خواهم آمد.

سموئیل دیگر سخنی نگفت و سپیده دم به انفاق هوراس حرکت کرد.

آن شب و روز بعد فعالیت و جنبشی عظیم درشهر و اطراف آن مشاهده می شد و دسته دسته مردان کهن و جوانان خردسال به سوی قلعه شتافته لباس و سلاح رزم دریافت داشته سوار و پیاده برای نجات سپاهیان ارمن به سمت مرز می رفتند.

گذرگاه خطرناک

برفراز قله‌ای بلند که از دوطرف دیدگاهی وسیع و پهناور داشت دو مرد جنگی طوری ایستاده بودند که می‌توانستند با مختصر چرخاندن سرو گردن به خوبی مناظر دشتهای طرفین کوه را تماشا کنند.

از درخشندگی کلاه خود ورزه طلای آنان پیدا بود که از سران رومی به شمار می آیند کمی دورتر و در دامنه جنوبی کوه چهل تن سپاهی جوان و دلاور دهانه اسبهای خود را به دست گرفته تا آنجا که وضع محل اجازه می‌داد هرچندنفر دور هم گردآمده آهسته سخن می گفتند.

علت آهسته صحبت کردن آنها این بود که نسیمی ملایم از سمت دشت می‌وزید و اگر بلندتر سخن می گفتند نسیم صدای آنها را باهم مخلوط کرده و به شکل همهمه به گوش دو مرد جنگی می‌رساند.

سپاهیان که می‌دانستند فرماندهانشان با دقت مشغول مطالعه آن حدود و طرح نقشه جنگی می‌باشند سعی می کردند که حواسشان را مختل نسازند.

هرشخص دقیقی به مشاهده دو نوع البسه متمایز که سپاهیان دربرداشتند می‌توانست تشخیص بدهد که آنان از دستجات مختلف سپاهیان رومی می‌باشند.

ده تن از آنها مانند سپاهیان اصیل و قدیم رومی کلاهخودهای آهنی که از

سمت جلو و عقب دارای نقاب بود برسرداشتند و بقیه کلاهخودشان به شکل سپاهیان مشرق زمین بدون نقاب و درعوض جوشنی ریزبافت برلبه آن آویخته بود که همه پشت سر تا انتهای بناگوش را می پوشاند.

در مسافتی دور لکه بزرگ سپیدی در زمینه سبز و خاکستری دشت خودنمائی می کرد آنجا اردوگاه سپاهیان رومی بود.

یکی از آن دو فرمانده رومی که عضلاتی سطبر و هیکلی درشت داشت و از تک تک موی سپیدش استنباط می شد که دوران شباب و جوانی را طی کرده است در پایان تماشای دقیق مناظر گفت:

ماریوس من باهمه تجربه و ممارست در فنون جنگ و با آن که بیش از تو جنگ دیده‌ام و به خصوص با وضع این حدود و مردم ارمن آشنائی کامل دارم تصدیق می کنم که نقشه جنگی تو به موفقیت نزدیکتر است.

ولی متأسفانه دو عیب بزرگ دارد یکی آن که مدتی وقت ما را تلف می کند در صورتی که امپراطور و ادنات به ویژه زنوبی مرتباً در نامه های خود تأکید می نمایند که هرچه زودتر سپاهیان ارمن را از پیش برداشته با فتح ارمنستان و حمله از این طریق به سوی تیسفون ایرانیان را مستأصل و زبون سازیم.

دیگر آن که ممکن است انتظار ما اصولاً بیهوده باشد و سپاهیان ارمن که اکنون گذرگاه را در دست دارند منتظر رسیدن کمک نباشند آن مرد جنگی دیگر که وی را شناختم ماریوس فرمانده و سپاهیان روم غربی و جانشین پستوموس بود جواب داد:؛

الکساندر خوشبختانه من باهمه جوانی و غرور آنقدر خودپسند نیستم که با درک حقایق در اجرای نقشه خویش پافشاری کنم.

در مورد عیب اول عقیده‌مندم که اگر با صبر و شکیبائی و کمی دیرتر ولی با اطمینان برای تحصیل پیروزی اقدام کنیم عاقلانه تر باشد.

زیرا ما اکنون در مرزهای ارمنستان هستیم و به هیچ وجه انتظار نداریم که امپراطور و ادنات بتوانند کمک و مساعدتی نموده نیروی ما را تقویت نمایند.

با آنچه که موجود داریم باید مقصود را انجام بدهیم درحالی که سپاهیان ارمن هرلحظه ممکن است تقویت شوند.

گذشته از این که می‌دانیم درسراسر این جبهه تا حوالی نصیبین سه نقطه مقاومت از سپاهیان ارمن تشکیل شده و ما اینک با اولین دسته آنها مواجه هستیم مسلماً درخود ارمنستان به طور مداوم سپاهی تجهیز شده و به این نقاط اعزام می گردند به علاوه با تحریف و توصیف مبالغه آمیزی که از ادزین سپهسالار شجاع ارمنستان شنیده‌ام نمی‌توانم قبول کنم که او برای حفظ ارمنستان از هجوم سپاهیان رومی عده‌ای در اختیار نداشته باشد.

درمورد دوم جاسوسان و گشتیهای ما تا غروب امروز اطلاعاتی به ما می رسانند چنان چه خبر و اثری از حرکت دستجات دیگر سپاهیان ارمن نبود اجرای نقشه خود را آغاز می کنیم.

آلکساندر گفت:

ماریوس منظور تو این است که یک باره سپاهیان ارمن را از پیش برداشته بدون برخورد با مقاومت دیگری تا پایتخت آنان بتازیم.

به این جهت تأمل می کنی تا اگر آنها قصد دارند نیروئی برای کمک بفرستند اعزام دارند آنگاه حمله‌ور شوی.

ولی من عقیده‌مندم با سقوط و مغلوب شدن عده فعلی ارمنستان به خودی خود سقوط می کند و ارکادیوس زمامدار شده بقیه اقدامات را به نفع ما انجام می دهد وانگهی اگر بگذاریم قوای کمکی به آنها ملحق شوند بعید نیست که پیروزی ما دچار مشکلات گردد به این جهت رأی من بر آن است که بایک حمله آنها را تارومار کرده به پیشروی ادامه بدهیم.

ماریوس لختی به افق نگریسته جواب داد:

آلکساندر به طوریکه به ما اطلاع داده‌اند سپاهیان ارمن در آن حدود عبارت از دستجات مرزبانان می باشند که اصولاً مرکزشان همین ناحیه است و اخیراً یعنی پس از اطلاع از امکان وقوع جنگ گروهی از سپاهیان خاصه به آنها پیوسته‌اند لذا چنین مفهوم می‌شود که ما اکنون با عمده قوای حریف روبرو نشده‌ایم به خصوص که ادرین سپهسالار ارمنستان درمیان آنان نیست چون معمولاً سپهسالار همیشه با عمده قوا است لذا باید قبول کرد که سدی محکمتر و نیروئی بزرگتر از این بین ما و پایتخت ارمنستان وجود دارد.

تا این وضع روشن نشود حمله از طرف ما عاقلانه نیست.

الکساندر گفت:

ماریوس اگر حدس و گمان تو که نسبتاً منطقی است به حقیقت مقرون بوده و عمده قوائی وجود داشته باشد نباید بگذاریم که به کمک آنها بشتابند زیرا...

ماریوس سخن او را بریده جواب داد:

الکساندر از این جهت آسوده خاطر باش چه اگر پنجاه هزار سپاهی دیگر با ادرین که می گویند فرماندهی بسیار باهوش و خوش اقبال و بی باک است به آنها پیوندد از دامی که برایشان تعبیه کرده‌ایم نجات نخواهند یافت.

همه مقصود من آن است که ادرین و کلیه سپاهیان ارمنستان در این دام گرفتار شوند.

اگر ما از این نقطه بگذریم و پیش برویم دیگر نخواهیم توانست چنین دامی بگسترانیم.

الکساندر گفت:

وقتی مقصود تو عملی می‌شود که سپاهیان ارمن از گذرگاه عبور کرده داخل دشت برای مصاف باما بشوند.

شاید هرگز به این خیال نیفتند و همچنان در محل خود مستقر مانده منتظر حمله ما باشند در این صورت ...

یک بار دیگر ماریوس سخن او را بریده جواب داد:

الکساندر دراردوگاه ما بیش از ده هزار مرد جنگی وجود ندارد بقیه در ارتفاعات دو سمت گذرگاه طوری کمین گرفته‌اند که قطعی است تا حال توجه سپاهیان ارمن به آنها جلب نشده.

اگر عده سپاهیان ارمن کافی بود بدون شک به اردوگاه ما حمله ور می‌شدند و به دام می‌افتادند.

چنان چه ادرین و نیروی اصلی به این نقطه بیایند و از وضع اردوی ما مستحضر شوند اطمینان دارم که حمله می کنند اگرهم مبادرت به حمله ننمودند ما خود پیش آمده و با جنگ و گریز آنان را به تعاقب واداشته از گذرگاه دور می‌سازیم.

به محض آن که سپاهیان ارمن محل خود را ترک گفته داخل دشت شود دو دسته سپاهیان ما که در کمین بسر می‌برند گذرگاه را گرفته نمی‌گذارند که حتی یک تن از آنان جان سالم بدر برده و خبر این واقعه ناگوار را به پادشاه و مردم ارمن برساند.

الکساندر که دیدگان خود را بدورترین نقطه دوخته بود بالحنی آمیخته به تحسین گفت راستی ماریوس تدبیر توبی‌اندازه در خور تمجید است.

اگر سپاهیان ارمن به این نقشه پی‌نبرند ولو بیش از صدهزار جنگجوی ورزیده باشند مغلوب خواهند شد.

ولی بیم دارم طول مدت انتظار موجب افشا نقشه ما و وجود دستجات کمین بشود یا لااقل آنها را مشکوک و محتاط کند.

ماریوس با تبسمی غرورآمیز جواب داد:

قطعاً آنها نیز بیکار ننشسته به خصوص با غفلت عمدی که مادر حفظ وضع اردوگاه به عمل می‌آوریم اطلاعاتی کسب نموده و بدانند که عده ما بیش از ده هزار نفر نیست لذا فکر می‌کنند که ما نمی‌توانیم با یک چنین عده قلیلی حمله کنیم.

به ویژه که باید از گذرگاهی خطرناک بگذریم و موقعیت این گذرگاه همچنین استعداد و آرایش حریف هم برمامجهول است.

الکساندر گفت:

بسیارخوب ماریوس لااقل بگو این انتظار را تا چه وقت ادامه خواهی داد:

ماریوس جواب داد:

بدیهی است که تاکنون خبر نزدیک شدن ما به گوش ادرین و پادشاه ارمنستان رسیده و اگر بنا باشد به سپاهیان خود کمک برسانند تا حال اقدام نموده و دستجات آماده را نیز اعزام داشته‌اند.

لذا همان طور که گفتم تا غروب امروز صبر می‌کنیم جاسوسان و کشتیهای ما که فرسنگها پیش رفته و از فراز کوهها معابر را زیر نظر دارند طبق معمول آخرین گزارش خویش را با فرا رسیدن تاریکی شب ارسال می‌دارند.

این گزارشات تکلیف ما را معلوم می‌دارد چنانچه خبری از حرکت

دستجات سپاهیان ارمن رسید باید تأمل کنیم تا برسند و گرنه بنا به نظریات تو به گذرگاه حمله‌ور می‌شویم و بلافاصله به طرف ارمنستان حرکت می‌نمائیم.

الکساندر گفت:

با این رأی موافقت کامل دارم و برای این که از عدم اجرای نقشه خود مکدرنباشی باید بگویم که پس از درهم شکستن سپاهیان ارمن و عبور از گذرگاه دیگر با مقاومت شدید مواجه نخواهیم شد زیرا همان طور که می‌دانی سپاهیان ارمن در سراسر جبهه چند نقطه مقاومت تشکیل داده‌اند و مسلم است که دیگر عده قابل ملاحظه‌ای ادرین دراختیار ندارد.

به علاوه هوراس و ارکادیوس به کمک طرفداران خویش تا نزدیک شدن ما بر اوضاع مسلط گردیده زمام امور را به دست می گیرند.

چه بسا به جای آن که باردیگر دست به شمشیر برده به زور متوسل شویم با احترام و استقبال شایسته ما را داخل شهر کنند.

چون تصور نمی کنم دیگر ادامه گفتگو ضرورت داشته باشد اگر صلاح بدانی به اردوگاه بازگشته به سلامتی ادنات و پستوموس جامی شراب بنوشیم.

ماریوس به شنیدن نام پستوموس کمی اندوهگین شد و بالحنی اندیشناک گفت:

الکساندر حقیقت این است که از جهت پستوموس پریشان خاطرم و احساس می کنم که عشق آتشین و عمیق او نسبت به مهرنوش به خصوص با حوادثی که رخ داد عاقبت ناگوار ببار آورد.

الکساندر از این که نام پستوموس را به زبان آورد پشیمان شد و برای این که ذهن ماریوس را منعطف بدارد با قهقهه‌ای کوتاه گفت:

ماریوس یک جوان اصیل رومی فقط به خاطر عشق آن هم عشق با ماجرا و غوغا زنده است و فعالیت می کند.

من برخلاف تو اطمینان دارم که همین عشق موجب پیروزی امپراطور در نصیبین خواهد شد زیرا به طوری که زنوبی نوشته بود مهرنوش به کمک چندتن از یارانش که برای نجات وی آمده بودند موفق به فرار شده و به طرف نصیبین

می تازد.

پستوموس نیز برای به چنگ آوردن او با یک دسته از زبده سواران به تعاقب او اقدام نموده.

ماریوس که میل داشت درهمان نقطه بنشیند و خود شخصاً آن حدود را زیر نظر گرفته منتظر جاسوسان باشد مثل این که از جواب الکساندر قانع شده است دنباله مطلب را قطع کرده گفت:

الکساندر اگر تو خویش را محتاج استراحت می بینی به اردوگاه بازگرد من در همین جا خواهم ماند به هر صورت مقدمات لازم را برای عملیات فردا انجام بده.

الکساندر جواب داد:

خیر ماریوس من هرگز از تو جدا نمی‌شوم و درباره انجام مقدمات وهرگونه عملیات دیگر نیز تو خود باید فرامین و دستورات مقتضی را صادر نمائی.

ماریوس بالحنی که حکایت از تشکر وامتنان می کرد گفت:

الکساندر فرماندهی سپاهیان رومی به عهده تو است زیرا گذشته از این که مقام و مرتبه و تجربیات تو بیش از من است سپاهیان روم غربی به عنوان کمک و مساعدت در این جنگ شرکت کرده بعد از امپراطور والرین ادنات سمت فرماندهی دارد و تو که یکی از سرداران او هستی باید...

الکساندر در سخن ماریوس دویده گفت:

ماریوس فرماندهی حمله به ارمنستان طبق تصمیم شورای امپراطوری به پستوموس محول گردیده و قرار بود او شخصاً برما فرمانروائی کند.

ادنات و زنوبی به من دستور داده بودند که صمیمانه در اختیار وی باشم چون او به دنبال مهرنوش رفته و تو جانشین وی می باشی علیهذا برمن واجب است که از تو اطاعت نمایم.

لیاقت و هوش و استعداد تو نیز مرا تحت‌الشعاع قرارداده با رضا و رغبت او امرت را گردن نهاده‌ام.

ماریوس از این همه تحسین فوق‌العاده شادمان بود چه الکساندر یکی از

سرداران نامی و گردنکش امپراطوری شرقی به شمار می آمد و بعد از ادنات و زنوبی همسرش درسراسر انطاکیه و حوزه امپراطوری شرقی پاس احترامش را نگاه داشته از وی حساب می بردند اکنون که چنین شخصی صمیمانه و با تحسین به شخصیت او تسلیم می شد ماریوس حق داشت مسرور و مغرور بشود.

اما متأسفانه او از حقایق آگاه نبود و نمی دانست که الکساندر مأمور مراقبت و نظارت او و سواران پستوموس است.

چون مردی عاقل و هوشمند است صلاح در این می بیند که حتی المقدور با مسالمت و اغفال او را از حقایق دور داشته و از وجود سپاهیان پستوموس در غلبه برحریف استفاده کند.

پیش از این به موقع خود به اختصار گفتیم که زنوبی برای جلوگیری از هرگونه حوادثی که ممکن بود ماریوس پس از اطلاع از سرنوشت شوم پستوموس به عمل آورد یکی از سرداران فهمیده و مجرب را که همین الکساندر بود به همراه وی اعزام داشت.

برای این که غیبت پستوموس ماریوس را مشکوک نکند هرروز نامه‌ای به وسیله پیکهای تندرو ارسال می داشت و بهانه‌ای برای ملحق نشدن پستوموس به سپاهیان عنوان می کرد.

عاقبت هم به منظور آن که دیگر ماریوس منتظر پستوموس نباشد شرح مفصلی خطاب به الکساندر و ماریوس نوشته تذکر داد که پستوموس به دنبال مهرنوش رفته و امید می رود از وجود او درجبهه نصیبین که اهمیتش بیشتر از ارمنستان است استفاده شود.

الکساندر که از ماجرا آگاه بود در تائید نظریات زنوبی ساعتها با ماریوس سخن می گفت با پیکهائی که از انطاکیه می آمدند تبانی کرده درحضور ماریوس تحقیقاتی از آنها به عمل می آورد که موجب اطمینان خاطر ماریوس می شد.

رویه عاقلانه‌ای که الکساندر در پیش گرفت و با اطاعت از ماریوس و تحسین هوش و استعداد او محبت و صمیمیت وی را طوری به خود جلب کرد که ماریوس همه اسرار پستوموس را درمورد عشق به مهرنوش و رعایت ارمنستان نزد وی فاش نمود و جداً تصمیم گرفت صلاح ادنات و امپراطور را برخواسته و

رضای پستوموس ترجیح بدهد به طوری که می‌دانیم پستوموس قصد داشت به منظور جبران رفتار ناپسند گذشته و همچنین جلب محبت مهرنوش در جبهه ارمنستان رویه مسالمت آمیز پیش گرفته به طرزیکه موجب شکست و سرافکندگی ادرین و ماریانا نشود اقدام کند.

حتی مصمم بود اسرار هوراس و ارکادیوس را فاش کرده ادرین را از مقاصد آنان مستحضر سازد.

ماریوس تا اندازه‌ای از این راز مطلع بود و خود را موظف می‌دانست که دراجرای منویات پستوموس بکوشد.

ولی تحت تأثیر رفتار الکساندر قرار گرفت و با همه نیروی خویش درصدد برآمد با فتح ارمنستان مقاصد امپراطور و ادنات را امکان‌پذیر نماید.

تنها یک مشکل در انجام این مقصود وجود داشت و آن این بود که بعدها پستوموس وی را موردملامت قرار می‌داد.

این مشکل را هم ماریوس درفکر خود مرتفع ساخته می‌اندیشید که عذری موجه دارد و می‌تواند به پستوموس بگوید که الکساندر با نیروئی صدبرابر سپاهیان او زمام امور را به دست داشت و او نمی‌توانست به هیچ وسیله منویاتش را اجرا کند.

چون پستوموس دستور صریحی در این خصوص نداده و خودنیز نیامده بود لذا ماریوس خود را از هرگونه شماتت و ملامتی مبرا می‌دانست.

انفاقاً خبر مجعول و دروغ فرار مهرنوش و تعاقب پستوموس او را آسوده خاطرنمود چه فکر می‌کرد که پس از این واقعه دیگر پستوموس درصدد نیست که با ادرین و پادشاه ارمنستان کنار بیاید.

برفراز آن قله مرتفع هریک از این دو مرد جنگی درافکار خود غوطه‌ور بودند الکساندر خوشوقت بود که توانسته است مأموریت خود را به نحو احسن انجام داده نگذارد که ماریوس از سرنوشت پستوموس آگاه گردد.

قریباً منظورشان عملی می‌شد با غلبه بر ارمنستان خطر هرگونه مخالفت و قیامی از طرف ماریوس رفع می‌گردید.

الکساندر می‌کوشید که قبل از معلوم شدن نتیجه جنگ ماریوس از اوضاع

باخبر بشود چه اگر ماریوس می‌فهمید که امپراطور والرین با وضعی فجیع و ناجوانمردانه و مخفیانه پستوموس را به قتل رسانده مسلماً به خونخواهی او برمی‌خاست.

چون خود به تنهائی نمی‌توانست انتقام بگیرد برای این که امپراطور والرین را ناکام کند به سپاهیان ارمن ملحق گردیده و بدیهی بود که در این صورت فتنه‌ای بزرگ بین رومیان به وجود می‌آمد و دچار سرنوشتی شوم می‌شدند.

حتی بعید نبود که ماریوس به کمک سواران دلیر خود و سپاهیان شجاع و مشهور ارمنستان به انطاکیه بتازد و همه زحمات ادنات را به هدر دهد.

ولی پس از آن که بر ارمنستان پیروز می‌شدند دیگر اطلاع ماریوس از قضایا چندان خطری نداشت والکساندر می‌توانست با پند و اندرز او را از هرگونه قیام و مخالفتی بازدارد.

اگرهم ماریوس آن چنان تعصب به خرج می‌داد که حاضر نمی‌شد از انتقام صرفنظر کند الکساندر با تسلط براوضاع و عدم احتیاج به وجود او می‌توانست وی را محرمانه محبوس و مقید ساخته از سپاهیانش دورکند.

به این ملاحظات الکساندر بدون آن که سوءظن ماریوس را برانگیزد درهر اقدام و مأموریتی همیشه سواران ماریوس را درمیان سپاهیان خود قرارمی‌داد تا اگر واقعه‌ای رخ دهد کاری از آنها ساخته نباشد.

اما درآخرین نقشه ماریوس که شرح دادیم نتوانست این منظور را عملی کند زیرا دو دسته از ورزیده‌ترین سپاهیان باید گذرگاه را از فاصله‌ای دور دور زده کمین بگیرند و ضرورت داشت که این دستجات با انضباط کامل از فرمانده خود اطاعت کنند.

به این جهت ماریوس حاضر نشد سپاهیان را همچنان توأم و مخلوط تقسیم کند سواران خویش را مأمور یکی از کمینگاهها کرد واز الکساندر نیز تقاضا نمود دسته‌ای از سپاهیان شجاع و مطیع خود را انتخاب نموده تحت فرمان فرماندهی قابل و فهمیده به کمینگاه دیگر اعزام دارد.

چون اصرار و سماجت موجب ایجاد شک و سوءظن می‌شد الکساندر که دیگر بعید می‌دانست حادثه‌ای رخ دهد و ماریوس از جریان مطلع گردد ناچار

این نظریه را پذیرفت.

اکنون کمینگاه حساس را که نقطه مناسبی برای اجرای نقشه بود سواران ماریوس در دست داشتند.

نزدیک عصر هنگامی که از چند نقطه جاسوسان گزارش خود را ارسال داشته و خبر دادند که اثری از حرکت قوای امدادی به نظر نمی‌رسد ماریوس و الکساندر از فراز قله به زیر آمده می‌خواستند سوار شده به اردوگاه بروند.

چون قسمتی از راه فوق‌العاده سراشیب بود بهتر آن دانستند که پیاده بپیمایند وقتی که به دامنه نسبتاً مسطح رسیدند پیش از آن که سوار شوند ناگهان مشاهده کردند که چند سوار به سرعت به سوی آنان می‌تازند.

با نزدیک شدن آن سواران الکساندر هوراس را پیشاپیش آنان شناخته چنان یکه خورد که بی‌اختیار فریادی حیرت آلود برآورد و به سوی او دوید.

ماریوس هوراس را نمی‌شناخت و از رفتار الکساندر مبهوت بود.

الکساندر علاوه بر تعجب سخت دچار اضطراب بود زیرا می‌اندیشید که هوراس با پستوموس عهد و پیمان داشته و ممکن است خبر حادثه و سرنوشت پستوموس را که لابد یکی از یاران مهرنوش به آنجا رسانده شنیده و شتاب زده فرار کرده باشد اگر سخنی از این مقوله به میان آورد همه آن چه را که تا کنون به زحمت رشته مبدل به پنبه می‌سازد لذا به بهانه ابراز محبت به شناختن هوراس به طرف او دوید و هوراس را که از اسب به زیر آمده بود درآغوش کشیده و باعجله درگوشش گفت:

هوراس مواظب باش ماریوس دوست صمیمی پستوموس اینجا است و سپاهیان او موقعیتی بسیار حساس دارند اگر مطالبی از پستوموس می‌دانی مبادا یک کلمه بر زبان بیاوری.

در اولین فرصت با یکدیگر مذاکره و مشورت خواهیم کرد.

هوراس به شنیدن این سخن شادمان شده همچنان آهسته جواب داد:

الکساندر چه خوب شد مرا آگاه کردی ضرورت دارد که هرچه زودتر محرمانه ترملاقات کنم زیرا شخصی که راهنمای پستوموس بوده و از سرنوشت او اطلاع کامل دارد و ماریوس را هم می‌شناسد با من بوده و اکنون اسیر

سپاهیان شما است فوراً به سپاهیان خود دستور بده این مطلب را پوشیده بدارند.

چون ماریوس هم نزدیک شده بود الکساندر با صدای بلند و بالحنی حیرت زده گفت:

آه هوراس حضور تو در این مکان به قدری غیرمنتظره و عجیب است که من نمی‌توانم باور کنم تو خود باشی بلکه گمان می کنم خوابت می بینم.

ماریوس به شنیدن نام هوراس بانگی از بهت برآورد.

الکساندر درحالی که او را به هوراس نشان می‌داد گفت:

هوراس از دوستی و اتحاد و عهد وپیمان تو با پستوموس اطلاع دارم قرار بود او فرماندهی حمله برارمنستان را عهده‌دار باشد ولی به مناسبتی که بعد خواهی دانست او به طرف نصیبین رفت.

اینک ماریوس که برای ما یک پستوموس دیگر و بلکه شجاع تر و داناتر و صمیمی تر است جانشین وی می باشد.

هوراس خود را از آغوش الکساندر بیرون کشیده به طرف ماریوس رفت.

ماریوس با آن که باطناً از وی نفرت داشت و می‌دانست که فتنه مهرنوش را او برپاکرده معذالک با سرور و شادمانی لحظه‌ای چند وی را دربازوان خویش فشرد.

پیش از آن که الکساندر یا ماریوس سئوالی کنند گفت:

برادران البته ما داستانهائی شیرین و شنیدنی داریم که برای یکدیگر نقل کنیم ولی قبل از این که به گفتگو بنشینیم ضرورت دارد که شما را از اوضاع ارمنستان مطلع سازم آنها به طور مبهم و مجهول می‌دانند که سپاهیان ارمن درمحل گذرگاه ممکن است درمحاصره رومیان قرارگرفته باشند.

به این جهت ادرین به شتاب آنچه مرد درسر راه خود پیدا می کند تجهیز کرده به این سمت می آید و من حدس می‌زنم تا فردا به این محل برسد و شاید بتواند ده هزار سپاهی همراه خود بیاورد اکنون برشما است که نقشه خود را از روی این خبر طرح کنید.

ماریوس با شادی و سرور گفت:

الکساندر آیا تصدیق می کنی که حق با من بود و صبر و شکیبائی عاقبت

به نتیجه‌ای مطلوب رسید.

ادرین با آخرین افراد سپاهی خود به دام می‌آید و دیگر کمترین قدرت و نیروئی درمقابل ما عرض اندام نمی‌کند ما یک روز پس از رسیدن ادرین به اینجا درکمال سهولت به طرف پایتخت ارمنستان حرکت می‌نمائیم.

حال هوراس باید جزئیات آنچه را که ضروری می‌داند برای ما شرح بدهد و به خصوص بگوید چگونه و چرا ارمنستان را ترک گفته و به چه مناسبت به این حدود آمده است.

هوراس که می‌دانست تاحس کنجکاوی ماریوس را تسکین ندهد از او دست برنمی‌دارد جواب داد:

ماریوس ما اقداماتی اساسی و اطمینان‌بخش به عمل آوردیم که ارکادیوس به کمک طرفدارانش برتخت پادشاهی ارمنستان نشسته دست اتحاد به سوی رومیان دراز کند و همه سپاهیان ارمن را فراخوانده دراختیار امپراطور بگذارد.

ولی در این اواخر رابطه ما با پستوموس قطع شد و من دیگر خبری از او دریافت نداشتم تا این که یکی از همراهان برانوش که برای نجات مهرنوش به انطاکیه رفته بودند آمد و اسرار ارکادیوس را برای پادشاه ارمنستان و ادرین فاش ساخت.

هم او گفت که ضمن راه حرکت سپاهیان رومیان را مشاهده کرده و استنباط می‌کند که قصد دارند درمحل‌گذرگاه سپاهیان ارمن را محاصره نمایند.

در آخرین مجلسی که برای خلع پادشاه تشکیل داده‌بودیم ناگهان ادرین و ماریانا حاضر شده با بیانات آتشین و برانگیختن احساسات سران ارمن زحمات ما را به هدر دادند.

من توانستم به کمک چندتن از خدمتگزاران خود فرار کرده و به راهنمائی یکی از آنها که این محل را می‌شناخت به این حدود بیایم.

لازم بود که من خود را به سپاهیان رومی رسانده آنها را از اوضاع مطلع نموده بگویم اگر نقشه‌ای صحیح طرح کرده و همت کنند می‌توانند برارمنستان پیروز شوند حال بابیتابی منتظرم بدانم که منظور ماریوس از دام چیست و چرا از شنیدن این خبر که ادرین با عده‌ای به کمک سپاهیان ارمن می‌آید شادمان شده

است و حال آن که قاعدتاً باید مضطرب شود.

ماریوس که هنوز اعتمادی به هوراس نداشت دراظهار مطلب مردد بود ولی الکساندر بدون تردید همه نقشه و منظور خودشان را برای او شرح داد و درپایان گفت:

ماریوس از آن جهت شادمان است که اطمینان دارد اگر سپاهیان ارمن پنجاه هزارنفر نیز باشند وقتی که دردام افتادند نمی‌توانند جان بدربرند.

هوراس درحالی که با دقت به ماریوس می‌نگریست گفت:

ماریوس مواظب باش ادرین مردی فوق‌العاده باهوش است اگر مرتکب کوچکترین غفلتی بشوید سوءظن حاصل کرده افکار شما را می‌خواند.

به خصوص به دام آوردن او کار مشکلی است باید ترتیبی اتخاذ کنید که ادرین مجال تفکر پیدا نکند.

ماریوس از این سخن اندکی نگران شده گفت:

اکنون که از وضع و نقشه هردو طرف اطلاع داری بگو عقیدهٔ تو چیست؟

هوراس جواب داد:

اگر ادرین موقعی برسد که شما هنوز دروضع فعلی باشید مسلماً احساس خواهد کرد که منظوری خاص دارید.

من عقیده‌مندم که مقارن با نزدیک شدن ادرین به گذرگاه حمله‌ور شده و چنین وانمود کنید که باشرکت سپاهیان امدادی مجبور به عقب نشینی گردیده‌اید.

به این ترتیب ادرین که فرصت تأمل و تفکر پیدا نمی‌کند به گمان آن که با همه قوای رومیان مواجه است به تعاقب می‌پردازد تا کار را یکسره کند آن گاه...

ماریوس که اظهارات هوراس را با رأی و نظریه خود کاملاً مطابق می‌دید با ندائی آمیخته به سرور سخن او را بریده گفت:

معلوم می‌شود آن چه که درباره هوش و فراست تو شنیده‌ام یک حقیقت مسلم و انکارناپذیر است زهی نیکبختی و سعادت که درچنین موقعی حساس از نعمت دیدار تو برخوردار شدیم.

اکلساندر که می‌خواست فرصتی به دست آورده با هوراس تنها باشد گفت:
ماریوس دیگر گمان نمی‌کنم که صلاح باشد به اردوگاه رفته استراحت کنیم اینجا تنها نقطه‌ای است که مشرف به دو طرف است.
یکی از ما باید در همین مکان مانده اوضاع را زیرنظر بگیرد و آن دیگری به اردوگاه رفته سپاهیان را برای حمله فردا آماده سازد.
طبق نظریه هوراس که مورد تأیید تو نیز می‌باشد ادرین باید وقتی به اینجا برسد که ما در گذرگاه اندکی پیشرفت کرده باشیم.
ماریوس که میل داشت جزئیات اقدام و اجرای نقشه خود را شخصاً انجام بدهد قبول کرد که به اردوگاه برود.
ضمناً از الکساندر خواست تا عده‌ای از سواران زبده را درفاصله بین آن نقطه و اردوگاه بگمارد که هرگونه خبر و حادثه‌ای را به اطلاع وی برسانند.
چندلحظه بعد ماریوس باسری پرشور ودلی پرسودا به سمت اردوگاه می‌شتافت.
الکساندر و هوراس نیز درمقابل یکدیگر بر بالای تخت سنگی نشسته سخن می‌گفتند. الکساندر که می‌دانست هوراس قبلاً با پستوموس عهد وپیمان داشته و یکی از آرزوهای او اشغال مقام ادنات می‌باشد از این که او درصدد برنیاید ماریوس را از بعضی حقایق آگاه کند و مثل این که می‌خواهد موجبات پیروزی آنان را فراهم نماید کمی مبهوت و اندیشناک بود زیرا الکساندر به مشاهده هوراس متوجه شده بود که وضعی غیرعادی دارد به همین جهت نیز درحین مصامحه به او تذکر داده بود که درحضور ماریوس از هرگونه مذاکره‌ای خودداری کند چون هوراس منتظر بود که وی آغاز سخن نماید لذا الکساندر گفت:
هوراس منظورت از بازداشت راهنمایان و همراهان تو چیست آیا می‌خواهی که آنها ادرین را از وجود ما در این مکان مطلع نسازند.
هوراس با تبسمی مرموز جواب داد:
گویا یکبار به اختصار برای تو بیان کردم که سموئیل راهنمای ارمن آن کسی که اخیراً از انطاکیه آمده و ماریوس راهم می‌شناسد در میان همراهان ما

است.

اگر او ماریوس را ببیند و مرا از سرنوشت پستوموس آگاه می کند و...

الکساندر به شتاب سخن او رابریده گفت:

هوراس درصورتی که از سرنوشت پستوموس اطلاع داری و می‌دانی که دیگر او نمی‌تواند به وعده‌های خود نسبت به تو وفا کند به چه امید درصدد مساعدت با ما برآمده‌ای آیا حیله و تزویری درکار تو نیست:

هوراس جواب داد:

به هرحال من یک رومی و طالب پیروزی امپراطور هستم هرگز نمی‌توانم دست روی دست گذاشته تماشا کنم که رومیان...

الکساندر که به خوبی هوراس را می‌شناخت درصحبت او دویده گفت:

هوراس وقت و موقع آن قدر مناسب و مقتضی نیست که به مبارزه لفظی و سیاسی از دست بدهیم تو با آن که نمک پرورده ادنات هستی چشم طمع به مقام او داشته و داری و به همین جهت نیز حاضر شدی که در ارمنستان فعالیت نموده موجبات پیروزی پستوموس را فراهم کنی.

به این واسطه من نمی‌توانم دربارهٔ احساسات تو...

هوراس بالحنی اعتراض آلود جواب داد:

الکساندر از این که بی پرده و صریح صحبت می کنی خوشوقتم چون همان طور که گفتی وقت مشاجره و گفتگو نداریم منهم اصرار ندارم که ترا درمورد احساسات خود از اشتباه به در آورم زیرا این اقدام مستلزم مدتی گفتگو است ولی قطعاً تصدیق می کنی که صلاح من در خدمتگزاری به امپراطور و ادنات است برای این که درصورت پیروزی لااقل می‌توانم پادشاهی ارمنستان را از طرف امپراطور متوقع باشم ادنات هم هرگز شخصی لایقتر از من برای این مقام پیدا نمی کند به علاوه در حقیقت این منم که اکنون ارمنستان را به شما تسلیم می‌نمایم.

زیرا تسلیم ادرین و سپاهیانش به منزله تسلیم ارمنستان می باشد.

از این مطالب گذشته پستوموس برای من یک واسطه و وسیله به شمار می‌رفت و موقعیت دیگری نداشت و حقیقت این است که من به قول و قرار او هم

چندان اعتماد نداشتم درصورتی که به عهد و پیمان تو مطمئن هستم.

الکساندر که به خوبی منظور وی را درک کرده بود گفت:

بسیارخوب هوراس چون من از طرف ادنات و زنوبی همسر او که می دانی در واقع زمام امور به دست اوست برای هرگونه اقدامی اختیار تام دارم لذا به جای عهد و پیمان منظور ترا انجام می دهم.

یعنی به محض آن که سپاهیان ارمنستان را تارو مار کردیم ترا برتخت پادشاهی نشانده نیروئی کافی برای حفظ مقام و سرکوبی مخالفین به تو می سپارم و خود با بقیه سپاهیان به کمک امپراطور می شتابم.

آیا این تصمیم ترا تا آن اندازه قانع و مجاب می کند که دغلی و تزویر را کنار گذارده صمیمانه رفتار کنی.

هوراس جواب داد:

من اگر اطمینان نداشتم که می توانیم باهم کنار بیائیم قبلاً بدون قید و شرط خود را خلع سلاح نمی کردم از موضوع سموئیل و نزدیک شدن ادرین اطلاع نمی دادم چه درحقیقت جز این خدمت دیگری فعلاً از من ساخته نیست.

اما درمقام پادشاهی ارمنستان می توانم خدماتی شایان توجه انجام بدهم.

الکساندر گفت:

خوشوقتم که مذاکرات ما خیلی زود به نتیجه رسید چون دیگر با هم متحد شده ایم من اعتراف می کنم که دربسیاری از مسائل به وجود تو احتیاج دارم زیرا فکر و اندیشه تو در اموری که مستلزم حیله و تزویر است به کار می آید.

با آن که این اعتراف موهن و معناً دشنامی زشت محسوب می شد هوراس که می دانست الکساندر مردی صریح اللهجه و راستگو است خشمگین نشد و برای این که از مقصودش آگاه شود گفت:

الکساندر به چه تدبیری احتیاج داری آیا می خواهی برای پیروزی بر سپاهیان ارمنستان حیله ای طرح کنم.

الکساندر جواب داد:

خیر هوراس به طوریکه از سخنان من و ماریوس فهمیدی تباهی سپاهیان ارمن مسلم است ولی نمی دانم تکلیف ما با ماریوس چیست.

برفرض که سموئیل و سایر راهنمایان ترا محبوس ساخته مانع از ملاقات آنها با ماریوس بشویم عاقبت ماریوس از قضایا آگاه می گردد.

هرموقع که او مطلع بشود پستوموس به دست امپراطور به قتل رسیده به کینه‌توزی برخاسته ما را دچار مخاطره می کند.

هوراس گفت:

حق با تو است الکساندر امروز نه تنها سموئیل بلکه عده‌زیادی از بزرگان ارمن از ماجرا اطلاع دارند و نمی‌توان همه آنها را از میان برداشت تا ماریوس از جریان مطلع نگردد.

به علاوه بالاخره این خبر به گوش او خواهد رسید.

الکساندر گفت:

درخصوص طریقه رفع این خطر سخنی نگفتنی در صورتی که من می‌خواستم از فکر تو در این مورد استفاده کنم.

هوراس جواب داد:

جلوگیری از این خطر فقط یک راه دارد و آن این است که ماریوس نیز به دوست صمیمی خود پستوموس ملحق گردد.

الکساندر که حدس می‌زد هوراس چنین پیشنهادی می کند گفت:

بدیهی است که من می‌دانم تنها وسیله مطمئن همین است ولی چگونه می‌توان ماریوس را حاضر کرد که به دنبال دوست صمیمی خود برود.

هوراس جواب داد:

الکساندر من کاملاً به خلق و خوی تو آشنائی داشته می‌دانم که به متابعت از اصول جوانمردی هرگز حاضر نمی‌شوی کسی را به قتل برسانی یادر توطئه قتل شخصی مانند ماریوس که اکنون صادقانه و با نثار سروجان به شما خدمت می کند شرکت کنی.

به این جهت به پاس محبتی که درباره من مبذول داشته‌ای و درمقابل خدمتی که در آینده از تو توقع دارم این عمل را شخصاً به عهده می گیرم.

الکساندر که حتی نمی‌خواست درمورد قتل ماریوس به صراحت سخن بگوید موضوع را خاتمه یافته تلقی کرده با خوشحالی و سرور گفت:

هوراس درآینده چه خدمتی از من متوقع هستی بگو تا بدانم آیا از عهده‌ام برمی آید.

هوراس جواب داد:

باید سعی و کوشش کنی که ادنات به خصوص زنوبی از صمیم قلب مرا عفو کرده جزو خدمتگزاران محرم و با وفای خود محسوب دارند.

الکساندر گفت:

هوراس این تقاضای تو می‌رساند که حقیقتاً قصد داری صادق و باوفا باشی لذا من اطمینان می‌دهم که آرزویت را برآورم البته تا وقتی که تو نسبت به ادنات و زنوبی وفادار باشی آنها نیز از هرگونه محبت دریغ نخواهند داشت.

هوراس گفت:

اینک برای آن که مبادا قبل از موقع ماریوس از قضایا مستحضر شود ضرورت دارد دستور بدهی که سموئیل را محرمانه نابود کنند.

الکساندر ابرو درهم کشیده جواب داد:

صدور یک چنین دستوری از طرف من شایسته نیست چگونه من می‌توانم به صراحت به سپاهیان امر کنم اسیری دست و پابسته را مقتول سازند.

به علاوه به طوری که اظهار داشتی عده‌ای از سپاهیان ماریوس نیز در دستگیری آنان شریک بوده‌اند.

قتل یکی از آنها به خصوص سموئیل که ممکن است سپاهیان ماریوس او را شناخته باشند بوسیله یک دستور صریح ایجاد سوءظن می کند.

هوراس لختی اندیشیده آن گاه گفت:

الکساندر من خود توجه دارم که این قبیل امور را شخصاً و بدون مذاکره و مشورت با تو باید انجام بدهم تا دامان تو آلوده به جنایت نباشد.

تو فقط می‌توانی در میدان جنگ شمشیر خویش را به کار برده صدها تن را بی‌رحمانه و دیوانه‌وار از قید هستی راحت کنی ولی از کشتن یک مرغ هم درغیراز میدان جنگ عاجزی.

اما به هر صورت انجام مقاصد به تنهائی از من ساخته نیست لااقل باید چندتن از سپاهیان شجاع و محرم و مطیع را که زیاد هم پابند احساسات نباشند

دراختیار من بگذاری.

الکساندر لحظه‌ای چند سربه جیب فروبرد سپس تبسمی برلب رانده گفت:

هوراس خوشبختانه پنج نفر از گارد مخصوص زنوبی همراه من هستند این پنج نفر را زنوبی به خصوص با من فرستاد تا اگر چنین مشکلاتی پیش آمد درمانده نشوم رئیس این گروه کاتاکس نام دارد که...

هوراس به شنیدن نام کاتاکس بانگی از سرور برآورده گفت:

الکساندر مطمئن باش که قضا و قدر نیز باتو یار و موافق می‌باشند زیرا من کاتاکس را می‌شناسم و می‌دانم به خاطر زنوبی از هراقدامی سرباز نمی‌زند. حتی اگر لازم باشد بایک ضربت خنجر امپراطور یا ادنات را هم از پای درمی آورد اما چگونه ما می‌توانیم به او بفهمانیم که این اقدامات موردنظر زنوبی می‌باشند.

الکساندر جواب داد:

تصور می کنم کاتاکس به فرمان من اطاعت کرده مساعدت با تو را به عهده بگیرد وانگهی چون او همیشه اوقات دراطراف ماریوس می گردد و افرادش لحظه‌ای از ماریوس جدا نمی‌شوند استنباط می کنم که دستوری محرمانه از زنوبی داشته باشد اتفاقاً اکنون با دوتن از افراد خود درهمین نزدیکی است.

هوراس گفت:

بهتر این است که کاتاکس را احضار کرده با وی سخن بگوئیم.

الکساندر به یکی از سپاهیان دستور داد کاتاکس را یافته نزد او بیاورند چون مطلب دیگری در میان نبود هوراس جزئیات وقایع ارمنستان را برای الکساندر شرح داده درپایان گفت:

سموئیل که می دانست سپاهیان رومی درپشت این کوه خیمه و خرگاه زده‌اند از جهت این که زودتر از شر مصاحبت و همراهی با من آسوده شود مرا به این حدود راهنمائی کرد او قصد داشت وقتی بالای کوه رسیدیم و اردوگاه رومیان دیده شد مرا رها کرده برود.

خوشبختانه افراد شما که تا مسافتی بعید پیش رفته و به خوبی خود را پنهان کرده‌اند ما را دیده و ناگهان هجوم بردند.

سموئیل که احساس می کرد من درباره او به خصوص حیله و تدبیری خواهم اندیشید بانگ زد دست نگاه دارید این شخص هوراس خدمتگزار ادنات است که با سمت نمایندگی ادنات تاکنون در ارمنستان بوده.

اینک که بین ارمنستان و ادنات جنگ درگرفته ما مأموریم اورا صحیح و سالم به مقامات رومی تسلیم و تحویل نمائیم.

یکی از سپاهیان مراشناخت و از این که پادشاه ارمنستان تا این اندازه رعایت اصول می کند شادمان شد و درمقابل سموئیل مؤدبانه سرفرود آورد.

من که متوجه بودم سپاهیان قصد دارند آنها را آزاد بگذارند به امید این که فتنه‌ای برپا کرده و غوغائی به وجود آورم تا سموئیل در آن میان کشته شود با استفاده از شناسائی آن سپاهی بالحنی آمرانه گفتم:

به شما دستور می‌دهم که فوراً این اشخاص را دستگیر کنید البته این دستور خیلی ساده بود ولی یقین داشتم سموئیل و همراهانش مقاومت می کنند.

متأسفانه فرمانده سپاهیان شما با نفرت و خشم به من نگریسته گفت:

هوراس با آن که ما درحال جنگ هستیم و تو درزمان توقف خود در ارمنستان به هزارویک حیله برای درهم شکستن استقلال و شرافت ارمنستان متوسل شده وفتنه ها برپا کرده‌ای معذالک پادشاه ارمن در کمال جوانمری و بزرگواری عده‌ای را مأمور نموده است که ترا به سلامت به مقامات رومی تسلیم نمایند.

چگونه ممکن است ما شرافت خود را لکه‌دار کرده به محافظین تو آسیب برسانیم البته تصدیق می کنی که این جواب تا چه اندازه مرا خشمگین ساخت چون اگر مجال می‌دادم سپاهیان رومی راه را بروی سموئیل می گشودند و او دریک چشم به هم زدن چنان می تاخت که باد هم به گردش نمی‌رسید ناچار به شتاب گفتم:

منهم میل ندارم به آنها آسیب برسد ولی اگر آزادشان بگذارید ادرین سپهسالار ارمن را که با نیروئی عظیم داخل این محوطه شده از وجود شما آگاه می کنند و گناه شکست رومیان و قتل هزاران سپاهی رومی به گردن شماست.

آن سپاهی که مرا شناخته بود گفت:

حق با اوست ما نباید بگذاریم که فعلاً این اشخاص آزاد باشند بدیهی است اگر موافقت کرده و دوستانه تسلیم شوند با کمال ادب و احترام از آنها پذیرائی می کنیم و تا خاتمه جنگ یا لااقل تا یکی دو روز دیگر میهمان ما خواهند بود.

برای این که سموئیل و همراهانش شمشیر از غلاف کشیده و اقدام به جنگ نمایند گفتم عجله کنید هرلحظه که می گذرد خطر به سپاهیان رومی نزدیک می شود.

با آن که فرمانده سپاهیان شما تردید داشت دیگران شمشیر از نیام برآورده حلقه محاصره را تنگ کردند.

با این عمل همراهان سموئیل نیز باخشم و نفرت شمشیر کشیدند و من با شادمانی و سرور منتظر آن بودم که جنگ درگیرد ولی یک بار دیگر فرمانده سپاهیان شما مانع شده با لحنی ملایم خطاب به سموئیل گفت:

اعتراف کن که ما حق نداریم شما را آزاد بگذاریم اگر تسلیم شوید من سوگند یاد می کنم که شما را از هرگونه خطر و آسیبی محفوظ داشته در اولین فرصت یعنی پس از آن که با سپاهیان ارمن مقابل شدیم شما را آزاد کنیم.

همراهان سموئیل متفقاً قصد حمله داشتند اما او عاقلانه رفتارکرد و برای این که سپاهیان شما را تحریک کند گفت:

اگرچه ما شرافت و عهد وپیمان رومیان را آزمایش کرده‌ایم و به طوری که می‌بینید هم اکنون نیز هوراس برخلاف وجدان و انصاف و شرف ما را که خدمتگزار و حافظ جانش بوده‌ایم به مهلکه می‌افکند معهذا بعید نمی‌دانم که درمیان شما اشخاصی باشند که به قول و پیمان خود رفتار کنند.

به این جهت تسلیم می‌شویم پس از این سخن سموئیل شمشیر خود را به زمین افکند و دیگران نیز ناچار از او متابعت کردند.

من یقین دارم که سموئیل با اندیشه این که به زودی می‌تواند به وسیله یکی از سپاهیان خود را به ماریوس رسانده با افشاء سرنوشت پستوموس ضربتی کاری بر پیکر آمال و آرزوی ما وارد آورد ناچار فرمانده سپاهیان را کنار کشیده به او گفتم چنانچه سموئیل و یکی از همراهانش جز با نگهبانان خود ملاقات نموده

یا بخواهند پیامی برای ماریوس بفرستند مسئولیت و خطری متوجه او خواهد شد.

به این جهت بود که دراولین لحظه ملاقات از تو خواستم فوراً آنان را تحت نظر داشته باشی اگرچه دستور دادی آنها را درمکانی دور افتاده محبوس سازند ولی به عقیده من وجود سموئیل خطرناک است.

دراین موقع کاتاکس حاضر شد و پس از ادای احترام به الکساندر با تبسم درمقابل هوراس سرفرود آورد.

الکساندر گفت:

کاتاکس جای خوشبختی است که هوراس را می‌شناسی او برای پیروزی ما کوشش فراوان نموده و اینک اقداماتی در پیش دارد که محتاج به بازوی توانای تو است.

البته اقدامات او به نفع ما است تو باید فرمان او را چون اوامر زنوبی محترم شمرده انجام دهی.

کاتاکس از این سخن چهره درهم کشیده جواب داد:

الکساندر متأسفانه زنوبی برای این که من بتوانم صلاح او را تشخیص بدهم همه اسرار هوراس و پستوموس را برای من فاش کرده.

چون اطمینان دارم که تو نیز از بسیاری قضایا آگاهی تعجب می کنم که چگونه...

الکساندر سخن او را بریده گفت:

کاتاکس من اگر مطمئن نبودم که اینک هوراس صادقانه به ما خدمت می کند هرگز او را نمی‌پذیرفتم و چنین دستوری به تو نمی‌دادم.

هوراس گفت:

الکساندر چون کاتاکس از محارم زنوبی است مانعی ندارد که کاملاً از اوضاع آگاه باشد تا به وظایف خود عمل کند.

بهتر این است که او را درجریان بگذاری همانطور که زنوبی وی را از اسرار مطلع ساخته.

الکساندر بدون آن که سخنی از توطئه برعلیه ماریوس به میان آورد مذاکرات خود را با هوراس برای کاتاکس نقل کرد.

کاتاکس که دیگر اطمینان حاصل کرده بود با اجرای دستورات هوراس خدمتی به زنوبی می کند گفت:

با این وصف او باید بگوید چگونه می‌خواهد از وجود من استفاده کند زیرا من در عین حال مأموریتی محرمانه از طرف زنوبی دارم و نمی‌توانم از انجام امر اوغفلت ورزم.

هوراس که مردی باهوش و فراست بود و از این که الکساندر گفت کاتاکس لحظه‌ای از ماریوس دور نمی‌شود اگر هم از او جدا بشود همیشه چندتن از افرادش ماریوس را زیرنظر دارند استنباط کرد که زنوبی کاتاکس را مأمور مراقبت ماریوس نموده لذا بالحنی آمیخته به غرور گفت:

کاتاکس خوشبختانه دستورات من مکمل اوامر زنوبی و درباره ماریوس است گذشته از این که با مأموریت محرمانه تو مغایرت ندارد درهمان مورد است.

کاتاکس که با تعجب و حیرت به هوراس می‌نگریست با تبسم گفت:

هوراس اگرچه هوش و فراست سرشار تو زبانزد خاص و عام است ولی من هرگز نمی‌توانم باور کنم که از غیبت گوئی هم سررشته داشته باشی.

تو اینک با توجه به سوابق و همچنین سخنان خود من چنان سخن می گوئی که از مأموریت محرمانه من اطلاع داری.

چون مطمئن هستم از موضوع این مأموریت آگاه نیستی لذا ناگزیر باید بدانم اوامر و دستورات تو درچه خصوص است و چه ارتباطی باماریوس دارد.

هوراس که به آشنائی کامل به زنوبی حدس می‌زد چه مأموریتی به او محول کرده گفت کاتاکس اگر قول بدهی که از حقیقت منحرف نشده و به دروغ مرا تخطئه نکنی به تو خواهم گفت چه مأموریت محرمانه‌ای از طرف زنوبی داری تامطمئن شوی که هوراس از غیب گوئی هم بی بهره نیست.

کاتاکس که کنجکاو شده بود جواب داد:

چون الکساندر صداقت و خدمتگزاری ترا تضمین می کند لذا من می‌توانم به خود اجازه داده درصورتی که حدس و گمانت صحیح باشد تصدیق کنم.

هوراس گفت:

تو از طرف زنوبی مأموریت داری که شب و روز مراقب ماریوس بوده به

محض این که استنباط کردی ماریوس از سرنوشت پستوموس بوئی برده و وجودش خطرناک می‌شود بدون مراجعه به الکساندر ماریوس را به قتل برسانی.

زنوبی از این جهت ترا مأمور چنین کاری کرده که می‌داند الکساندر از قتل نفس و توطئه بیزار است.

درصورتی که صلاح و موجودیت امپراطوری روم بستگی به این موضوعات دارد حال برای این که خیالت آسوده شود تذکر می‌دهم که من در انجام این مأموریت کمک و مساعدتی بسیار قابل ملاحظه با تو می‌کنم زیرا تو خود نمی‌توانی استنباط کنی چه موقع وجود ماریوس برای زنوبی خطرناک می‌شود.

من به جای تو این موقع را تشخیص می‌دهم و ترا متوجه می‌سازم که دچار غفلت نشوی.

کاتاکس چنان با بهت و حیرت به هوراس می‌نگریست که تا چندلحظه پس از سکوت او همچنان خاموش بود.

الکساندر از این خاموشی و بهت به خوبی درک کرد که حدس و گمان هوراس صائب بوده معذالک بالحنی کنجکاو گفت:

کاتاکس آیا ممکن است هوش و فراست هوراس تا این حد باشد که درباره مأموریت تو به درستی....

کاتاکس سخن او را بریده جواب داد:

آری الکساندر من اکنون خوشوقتم که هوراس بار دیگر به زنوبی تعلق یافته و خدمتگزار او شده است زیرا وجود این قبیل اشخاص بیش از یک سپاه مجهز ارزش دارد و دلیل ادعای من آن است که اعتراف می‌کنم خوب تشخیص داده.

هوراس با تبسمی پیروزمندانه گفت:

در این صورت بخت و اقبال ما بلند است و امیدواریم دیگر در اجرای دستورات من تردید نداشته باشی.

کاتاکس جواب داد:

حقیقت این است که من از خدعه و مکر تو بیم دارم به این شرط که الکساندر...

الکساندر که نمی‌خواست به صراحت در توطئه قتل ماریوس شرکت کند به

شتاب گفت:

کاتاکس صداقت و خدمتگزاری هوراس را من تضمین می کنم برای این که دیگر جای گفتگو نباشد به تو می گویم که من از طرف ادنات و زنوبی او را به پادشاهی ارمنستان منصوب کرده‌ام بدیهی است که او به خلاف مصلحت خویش اقدام نمی کند.

جزئیات اقدامات را خودتان با یکدیگر مورد مذاکره قرار دهید.

پس از این سخن الکساندر که می خواست به هوراس مجال بدهد تا مقصود خود را باکاتاکس در میان بگذارد از آنها دورشد.

هوراس که از فرط شادی سرازپا نمی شناخت بازوان کاتاکس را گرفته گفت:

کاتاکس اینهمه سپاهی رومی که می بینی برای پیروزی ادنات و زنوبی در این هنگام یک پشیز ارزش ندارد.

انجام مقاصد زنوبی به مغز متفکر من و بازوی نیرومند تو بستگی دارد این مطلب را زنوبی قطعاً درک میکند و پاداشی مناسب به تو خواهد داد لذا باید سعی کنی که افکار پریشان را از خود دور کرده صرفاً مطیع باشی و فکر خود را در کار مداخله ندهی زیرا وقتیکه بنا شد دو فکر در یک مورد به طور جداگانه تصمیم بگیرد مسلماً آن کار به نتیجه مطلوب نمیرسد.

کاتاکس جواب داد:

از این جهت آسوده‌خاطر باش زیرا من به خوبی تشخیص میدهم که باید از افکار شیطانی تو متابعت کنم.

هوراس که احساس مینمود کاتاکس را کاملاً تحت تأثیر قرار داده گفت:

اولین وظیفه تو این است که مراقبت دائمی و آشکار را از ماریوس ترک کنی و او را به حال خود بگذاری.

کاتاکس با تعجب و سوءظن گفت:

هوراس این دستور با مقصود به قدری متباین است که من به صراحت میگویم پیش از آنکه دلیلی قاطع و پسندیده ذکر نکنی از اجرای آن معذورم.

هوراس جواب داد:

کاتاکس همانطور که من نمیتوانم مانند تو شمشیرزده و کسی را به قتل برسانم تو نیز نخواهی توانست مثل من جوانب کار را ملاحظه نمائی.

من که چند لحظه بیش نیست به اینجا آمده‌ام به محض آنکه شنیدم تو و یارانت لحظه‌ای از ماریوس منفک نمیشوید فوراً استنباط کردم که زنوبی چنین دستوری به تو داده.

آیا این مراقبت دائمی و مزاحم ماریوس را دچار سوءظن نمیکند به خصوص اینکه لحظات حساس فرا رسیده اگر ماریوس تو و سپاهیانت را همیشه همراه و در اطراف خود ببیند مشکوک خواهد شد.

کاتاکس نظری آمیخته به تحسین به هوراس افکنده جواب داد:

حق با تو است هوراس ولی اتفاقاً بیم آن میرود ماریوس از سرنوشت پستوموس مطلع گردد بیشتر باید مراقب او بود.

هوراس گفت:

البته از مراقبت او غفلت نمیکنیم ولی به طور پنهانی باید فوراً افراد خود را از آشکار شدن در اطراف وی منع کنی.

چون این روزها در گیرودار جنگ است مسلماً فرصتی برای مستحضر شدن از سرنوشت پستوموس به دست او نمی‌افتد.

به مجردی که نتیجه جنگ معلوم و سپاهیان ارمن مغلوب گردیدند ماریوس باید از میان برود.

برای این کار دو موقع مناسب است یکی در آخرین لحظات جنگ است اگر بتوانیم او را در میدان کارزار به قتل برسانیم موفقیتی بزرگ تحصیل کرده‌ایم چنانچه مقدور نشد از فرصتی دیگر و طریقی عاقلانه‌تر استفاده میکنیم.

کاتاکس گفت:

آن طریق عاقلانه‌تر چیست:

هوراس جواب داد:

طریق مزبور را اینک نمیتوان اندیشید بلکه باید با توجه به حوادث طبق مقتضیات نقشه‌ای طرح کنیم.

متأسفانه تنها وجود ماریوس خطرناک نیست بلکه همه سپاهیان او به واسطه

تعصب و صمیمیتی که نسبت به پستوموس دارند خالی از خطر نیستند.

اگر ماریوس از میدان جنگ جان بدر برد الکساندر باید هرچه زودتر سپاهیان وی را طوری دور و پراکنده کند که مطمئن باشیم از قضایا آگاه نمیشوند.

اکنون تو باید قسمت اول نقشه را انجام داده به افراد خود دستور بدهی که ظاهراً از ماریوس جدا شوند.

کاتاکس که خود را ناگزیر میدید بدون چون و چرا دستورات هوراس را انجام دهد برای اینکه خاطرش آسوده گردد با قیافه‌ای مصمم گفت:

هوراس از این لحظه من اوامر ترا مانند فرامین زنوبی انجام میدهم ولی مواظب باش اگر احساس کردم که قصد خیانت و دوروئی داری با یک ضربت به حیات تو پایان میدهم.

برای اینکه مطمئن باشی به آنچه گفتم عمل میکنم مطلب دیگری را که یقین دارم با هوش و فراست خود نمی‌توانی کشف کنی به تو میگویم.

آن مطلب این است که زنوبی به من دستور داده اگر به تو دست یافتم ...

هوراس که متوجه مقصود او شده بود برای جلب اعتمادش گفت:

بسیار خوب کاتاکس من همیشه در اختیار تو هستم به شرط اینکه در استنباط و تشخیص و قضاوت عجله و شتاب نکرده هرگاه به خیالت رسید که من خیانت میکنم دلائل خود را با من در میان بگذار تا ذهنت را روشن سازم.

چند لحظه بعد کاتاکس به دستور هوراس به طرف اردوگاه میرفت تا به ظاهر خبری برای ماریوس ببرد و باطناً دو نفر یاران خود را که مراقب ماریوس بودند از قضایا آگاه نماید.

هوراس مرتکب دو اشتباه بزرگ شد یکی آنکه کاتاکس را از مراقبت دائمی ماریوس بازداشت و دیگر آن که به هوش و فراست خود مغرور گردید.

در حالیکه او نقشه قتل ماریوس را طرح میکرد ماریوس به انجام مقاصد خویش اشتغال داشت در اثر اقدامات هوراس و فعالیت الکساندر و ماریوس به خصوص هشیاری و کمال جدیت سپاهیان رومی دامی که برای سپاهیان ارمن گسترده بودند همانطور که میخواستند به نتیجه مطلوب رسید.

ابتدا سپاهیان رومی در سپیده‌دم حمله‌ای شدید به گذرگاه کردند ماطاس که آرزومند بود یا فداکاری به کینه و خشم رفتار ناپسند پستوموس سپاهیان روم را درهم بشکند و به اینجهت از تأمل و توقف در کمین گذرگاه سخت آزرده خاطر بود این حمله را حسن استقبال کرد.

سپاهیان ارمن چنان به رشادت و تهور به رومیان تاختند که آنها ناگزیر با همه نیرو و قدرت به طرف اردوگاه خود عقب نشستند.

خوشبختانه در یک چنین موقعی آدرین با سپاهیان امدادی رسید و بدون توجه به اینکه ممکن است دامی گسترده باشند به دنبال سپاهیان ماطاس از گذرگاه به شتاب عبور کردند.

سپاهیان ماریوس که منتظر چنین فرصتی بودند پس از عبور آدرین و سپاهیانش گذرگاه را متصرف شدند.

الکساندر که احساس میکرد جناح راست سپاهیان رومی ضعیف است و امکان دارد که آدرین با یک حمله شدید در آن نقطه حلقه محاصره را شکافته بدر رود دسته‌ای از سپاهیان خود را که برای دردست داشتن گذرگاه اختصاص داده بود احضار کرده مأمور آن جناح نمود.

به این ترتیب گذرگاه مطلقاً در تصرف سپاهیان ماریوس قرار داشت.

جنگی خونین و وحشت‌انگیزی تا غروب ادامه داشت آدرین که میدید نمیتواند هنگام شب کاری از پیش ببرد برای اینکه موقعیت مناسبی داشته باشد مصمم شد به طرف گذرگاه عقب‌نشینی کند ولی ناگهان به او خبر دادند که رومیان گذرگاه را در تصرف دارند.

در همین لحظه از جانب سپاهیان روم به وسیله شیپورها فرمان متارکه داده شد.

آدرین که سخت مضطرب و پریشان خاطر بود فرا رسیدن شب و فرمان متارکه را از طرف رومیان غنیمت شمرده او نیز دستور داد که دست از نبرد بازدارند.

فرشته‌ای در تلاش

برخلاف عصر حاضر که به واسطه اختراعات عجیب و بهت‌انگیز زمان و مکان در جنگ مداخله ندارد و هیچیک از عناصر طبیعت نمیتواند ماشین مهیب کشتار انسانها را ولو موقتاً از کار باز دارد در آن زمان که مردان دلیر غرق در آهن و پولاد در مقابل یکدیگر قرار گرفته و با زور بازو و شمشیر اراده خویش را بر دیگری تحمیل میکردند زمان و مکان و عناصر طبیعت سرنوشت جنگها را به دست داشته و با مداخله خود اوضاع را تغییر میدادند یکی از عناصر تاریکی بود.

چون جنگ در میدانی وسیع واقع میشد و سپاهیان دو طرف دست به گریبان بودند فرماندهانی که زمام نبرد را به دست داشتند بایستی لااقل قسمتی از میدان و حوادث را ببینند تا بتوانند دستوراتی صادر کنند.

به اینجهت به محض اینکه پرده سیاه شب روی خورشید را میپوشاند و تاریکی بر روشنائی چیره میگشت معمولاً طرفین که هر دو به یک نسبت از تاریکی وحشت و به روشنائی روز احتیاج داشتند از نبرد کناره میگرفتند.

به علاوه جنگها مانند امروز به وسیله طیارات و گلوله های مرگبار و بمبهای اتمی و وسائل دیگر انجام نمیشد که مثلاً متصدی پرتاب موشک راحت و آسوده

در محلی امن و محفوظ نشسته و با فشار به یک فنر وظیفه خوف آور خود را اجرا کند میدان عمل بود و گرز و نیزه و تیر و شمشیر و دو بازوی انسانی هر قدر جنگاوران زورمند و ورزیده و با همت بودند پس از آنکه ساعتها شمشیر میزدند خسته میشدند و استراحت ضرورت داشت.

این هم یکی از دلایل متارکه جنگ در شبها بود.

شب در زمان قدیم از نظر جنگ فقط در یک مورد به کار میآمد و آن شبیخون بود که دستجاتی کوچک با رعایت احتیاط به اردوگاه دشمن تاخته با غوغائی ناگهانی سپاهیان بی‌خبر و وحشت‌زده را به جان یکدیگر میانداختند.

گذشته از علل مذکور که ایجاب میکرد با فرا رسیدن شب طرفین جنگ را موقوف نمایند بخصوص متارکه که ابتدا از طرف رومیان به عمل آمد دلیل خاصی داشت و ماریوس در حقیقت به خلاف مصلحت رومیان فرمان داد سپاهیان را از میدان فراخوانند.

الکساندر معتقد بود که باید کار را یکسره کرد و به دشمن مغلوب و گرفتار امان نداد تا به فکر چاره باشد.

ولی ماریوس میگفت منظور اصلی ما پیروزی است نه کشتار اگر در روز روشن آدرین به خوبی متوجه شود که از هر سوی و سمت در محاصره قرار گرفته و راه فرار ندارد امکان میرود که تسلیم شود.

با تسلیم سپاهیان ارمن مقصود حاصل میگردد و حال آنکه اگر جنگ در شب ادامه پیدا کند دلیران ناامیدو مأیوس ارمن بسیاری از سپاهیان ما را به خاک و خون میکشانند و معلوم هم نیست که آدرین موفق نشود قسمتی از زنجیر محاصره را شکافته بدر رود منطق ماریوس فوق‌العاده قوی و پسندیده بود لذا الکساندر هم تسلیم شد.

الکساندر از ماریوس تقاضا داشت که همچنان سرنوشت جنگ را به دست داشته باشد ولی ماریوس تذکر داد که در واقع فرمانده مسئول اوست.

او باید برای اقدامات روز بعد طرحی بریزد یعنی تصمیمی اتخاذ نماید ضمناً نظریه خود را نیز اظهار داشته گفت:

به عقیده من باید نماینده‌ای نزد سپهدار آدرین فرستاده به او اطلاع بدهی

که در محاصره قرار دارد و بدون قید و شرط برای جلوگیری از کشتار باید تسلیم گردد.

چنانچه آدرین موافقت نمود یکی از شرایط آن است که آدرین باید با ماریانا فوراً به انطاکیه اعزام شوند تا در ارمنستان نباشند و بار دیگر فتنه‌ای برپا کنند البته جزئیات دیگر را هم که از نظر احتیاط ضروری است هوراس و الکساندر خود میتوانند بیاندیشند.

ماریوس پس از آنکه نظریه و رأی خود را قبولاند به شتاب به طرف گذرگاه و به میان سپاهیان اختصاصی خود رفت.

اگرچه اظهارات وی منطقی و به صلاح بود ولی او خود باطناً مقصود دیگری داشت.

ماریوس که میدانست پستوموس دوست صمیمی و امپراطور او خویشتن را مدیون مهرنوش دانسته و علاقمند به فداکاری برای جبران گناهان و اعمال ناپسند خود میباشد درصدد بود ضمن اینکه به مقصود میرسد موجبات رضایت خاطر پستوموس را هم فراهم کند به این معنی که به آدرین مجال بدهد تا دست و پای خود را جمع نموده راهی صواب انتخاب نماید.

افکار ماریوس را قریباً و در همین فصل شرح میدهیم و خوانندگان محترم با حوادثی فوق‌العاده غیرمنتظره و بهت آور مواجه خواهند شد.

اکنون باید به سراغ آدرین برویم و بگوئیم که او هم با احساس مسئولیت و خطری بزرگ که سپاهیانش را تهدید میکرد از متارکه حسن استقبال نمود.

به مجردیکه سپاهیان دست از گریبان یکدیگر برداشتند آدرین که میخواست به کمک خواهر زیبا و دانا و چند تن دیگر از سران راه چاره‌ای پیدا کند ماطاس و مهبود را مأمور نمود تا فوراً نظم و ترتیب را برقرار نموده و عهده‌دار امور باشند تا آنها با خاطری آسوده بتوانند به سرانجام خویش فکر کنند.

چون استنباط میکرد که فردا به شمشیر و بازوی سپاهیان احتیاج دارد به آن دو فرمانده جوان و فداکار سفارش کرد که به وسیله نگهبانان هشیار محیط امن و مطمئنی بوجود آورده و بقیه را به استراحت وادارد.

بلافاصله برای اینکه وقت را بیهوده تلف نکرده باشد نزد ماریانا رفت.

ماریانا در میان عده قلیلی جوانان ویژه به دنبال سپاهیان ارمن از گذرگاه عبور کرده بود زیرا در آن موقع همه اطمینان داشتند که با یک حمله رومیان در هم شکسته شده فرار میکنند.

چون ماریانا و محافظین وی در عقب جبهه قرار داشتند لذا زودتر از دیگران متوجه شدند که به دام افتاده‌اند و رومیان اینک گذرگاه را در تصرف دارند.

این خبر را هم ماریانا برای برادرش آدرین فرستاد تا از اوضاع مستحضر باشد.

هنگامیکه آدرین و دیگر سران مشغول انجام کارهای مقدماتی بودند ماریانا با نگرانی و اضطراب به فرجام این واقعه میاندیشید.

عاقبت مجلس غم‌انگیز تشکیل شد و آدرین خود ابتدا آغاز سخن کرده گفت:

مقدر این بود که ما با همه مراقبت و احتیاط در حالیکه خویشتن را پیروز میدانستیم به چنین دامی گرفتار شویم.

اینک افسوس بر گذشته و صرف کردن وقت برای کشف علت این غفلت مورد ندارد باید چاره‌جوئی نمود.

متأسفانه دیگر ما قادر نخواهیم بود به آسانی گذرگاه را از رومیان بگیریم لذا تلاش برای استرداد گذرگاه بیهوده است.

قبلاً باید افکار خود را جمع کرده برای رهائی از محاصره اقدام کنیم آیا مطلبی به خاطر یکی از شما میگذرد که مفید باشد؟

ماکار گفت:

آدرین ما نباید خود را گول زده و فریب بدهیم بدبختانه در محلی محاصره شده‌ایم که از نظر رومیان فوق‌العاده مناسب است و هیچگونه مفری نداریم.

همانطور که تو خود نیز گفتی استرداد گذرگاه امکان‌پذیر نیست بر فرض هم که بتوانیم از سمتی دیگر عده‌ای از سپاهیان را نجات دهیم سیل رومیان به طرف پایتخت سرازیر شده پیش از آنکه ما به خود آئیم ...

آدرین سخن او را بریده جواب داد:

ما کار این فکر را از موضوع مذاکره خارج کن ما دیگر نمیتوانیم فعلاً کاری به کار ارمنستان داشته باشیم بلکه باید سعی کنیم که حتی‌المقدور سپاهیان را بدون آنکه تلفاتی زیاد به ما تحمیل شود از محاصره خلاص نمائیم ...

پس از آن دو راه در پی داریم.

یکی آنکه اگر بین نیروی ما و رومیان اختلاف فاحش وجود نداشته باشد میتوانیم مانع از اقدامات آنان برای تسخیر ارمنستان شویم.

چنانچه احساس کردیم این اقدام به نتیجه نمیرسد به شتاب خود را به دستجات دیگر که در سر راه نصیبین متمرکز میباشند رسانده به کمک سپاهیان شاپور میرویم تا ...

ماکار با غرشی اعتراض آلود گفت:

آدرین اگرچه در مورد ارکادیوس و دوروئی و فتنه‌جوئی وی حق با تو بود ولی از این حقیقت نمیتوان صرفنظر کرد که علاقه و اشتیاق وافر تو و ماریانا به خدمتگزاری شاپور ما را دچار این بلیات نموده و مینماید.

اکنون هم که سرزمین آبا و اجدادی ما در زیر سم ستوران سپاهیان روم لگدکوب می‌شود تو میگوئی خانه و زندگی و زنان و فرزندان خویش را در چنگال دشمن گذارده به کمک ایرانیان برویم.

آیا هیچیک از سپاهیان ما چنین نظریه‌ای را قبول میکنند.

آدرین با لحنی آرام جواب داد:

آری ماکار اگر آنها عاقل باشند از این نظریه استقبال مینمایند زیرا وقتیکه امپراطور والرین و ادنات مغلوب و متواری شدند مسلماً این عده قلیل رومیان در ارمنستان باقی نخواهند ماند برای اینکه سیل سپاهیان ایران به طرف انطاکیه روان میشود و رومیان را چون خس و خاشاک از پیش برمیدارد.

ماکار با پوزخندی تلخ و حزن آلود گفت:

تا آن موقع رومیان نیز خانه‌های ما را ویران کرده زنان ما را اسیر و

اموالمان را به یغما برده و چیزی برایمان باقی نگذاشته‌اند.

آدرین با اندکی خشونت بانگ زد:

ماکار اینک باید برای نجات از محاصره چاره‌جوئی کنیم پس از آن هر طور مقتضی دانستید اقدام مینمائیم.

ماکار جواب داد:

تنها یک راه امیدبخش برای رهائی از محاصره وجود دارد و آن اینستکه قبل از سحرگاه سپاهیان ما بدون آنکه هیاهو کنند آماده نبرد باشند با روشن شدن هوا سمتی از دشت را به طرف کوههای مقابل در نظر گرفته با یک حمله سریع جبهه حریف را شکافته بدر رویم.

اگر مقدور باشد که شبانه برای تشخیص و انتخاب این سمت اقدام کنیم چه بهتر.

آدرین گفت اتفاقاً من نیز چنین نظری دارم منتها تدابیر دیگری نیز باید به کار برد.

به این معنی که پس از انتخاب سمت اصلی ابتدا به وسیله یک دسته از سواران شجاع و ورزیده در جهت مخالف آن سمت حمله برده توجه رومیان را به آن نقطه جلب نمائیم.

ماکار از اینکه نقشه‌ای مورد تصویب قرار گرفته اندکی تشجیع شد و سخن آدرین را قطع نموده گفت:

در صورتیکه اساس این اقدام را قبول کرده باشید بدیهی است باید در جزئیات نقشه مذاکره به عمل آورد حتی عقیده‌مندم به طریق دیگری که مطمئن‌تر باشد عمل کنیم یعنی قبل از سپیده‌دم پس از آنکه سپاهیان را بی سر و صدا مهیای کارزار کردیم به کمک یک دسته کوچک از سواران دلیر به جناح چپ رومیان از طرف دشت شبیخون برده آنها را متوجه جناح مزبور نمائیم.

سپس سپاهیان عمده ما از سمت جناح راست بتازند به این ترتیب گمان میکنم موفق شویم که با تلفاتی کمتر از محاصره نجات پیدا کنیم.

لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد زیرا حضار به این نقشه فکر میکردند عاقبت آدرین در حالیکه به جانب ماریانا مینگریست گفت:

خواهر ترا هرگز این اندازه خاموش و مأیوس ندیده بودم چرا سخن نمیگوئی آیا فراموش کرده‌ای که چگونه در ایام شباب و جوانی و هنگامیکه هنوز سرد و گرم روزگار نچشیده و تجربه نیاموخته بودیم بر رومیان غالب شدیم.

اکنون غم و اندوه و یأس را از خود دور کن از مآل‌اندیشی و هوش و فراست خود ما را بهره‌مند نموده بگو چه باید کرد.

ماریانا جواب داد:

برادر جان افکار من با اندیشه و رأی شما به قدری متباین است که بهتر آن میدانم لب فروبسته خاموش بنشینم.

این جواب توجه و کنجکاوی حضار را جلب کرد چون همه میدانستند که ماریانا در حسن تدبیر و چاره‌جوئی بی نظیر است.

به این جهت میخواستند بدانند چه فکر میکند و چگونه افکارش با رأی آنان تباین دارد. آدرین که همه را مشتاق میدید گفت:

خواهرم تصور نمیکنم اظهار مطلب بی‌مورد باشد ما باید عقیده‌های مختلف ابراز داشته و هر کس دلائل خود را بازگوید تا از میان آراء و عقاید متعدد یکی را که اطمینان بخش‌تر باشد انتخاب کنیم.

ماریانا جواب داد:

متأسفانه من اطمینان دارم که همه شما پس از شنیدن اظهارات من در دل به نادانی و جهالت من میخندید و یقین خواهید داشت که من دیوانه شده‌ام.

کنجکاوی حضار برای وقوف بر افکار ماریانا به حدی شدت یافت که همه در جای خود به جنبش درآمده و نظرها به او دوختند.

این بار ماکار گفت:

ماریانا تو در گذشته فرشته سعادت ارمن بودی چه بسا که اکنون نیکبختی و نجات ما در میان دو لب مسرتبخش تو باشد بگو چه فکر میکنی؟

ماریانا با تبسم جواب داد:

من عقیده‌مندم که باید یک دسته از سواران همانطور که گفتید به صفوف رومیان در دشت حمله‌ور گردیده و بقیه ناگهان به گذرگاه هجوم نمایند.

ندای حیرتی از حلقوم حضار بیرون جست و همهمه‌ای برپا شد بعضی از

آنها تصور کردند که ماریا مخصوصاً چنین نقشه‌ای ابراز داشته است تا آنان را متعجب و مبهوت سازد.

آدرین که احساس میکرد ماریانا منظوری دارد گفت:

خواهر لابد دلایلی نیز برای این عقیده داری؟

ماریانا جواب داد:

آری آدرین مگر مقصود شما آن نیست که نقطه ضعفی در جبهه و زنجیر محاصره تشیخص داده تا آن نقطه را در هم بشکنید.

آدرین به شتاب گفت:

البته همین است ولی گذرگاه محل مستحکمی است که هرگز نمیتوان آنجا را ...

ماریانا جواب داد:

با توجه به موقعیت مناسب گذرگاه قطعی است که رومیان عده کمی در آنجا گمارده‌اند تا بتوانند در دشت صفوف فشرده و حصاری قوی در مقابل ما تشکیل بدهند بخصوص وقتیکه شما به سمت دشت حمله‌ور شدید آنها به سرعت از قوای موجوده در کوهستان و گذرگاه کاسته و سمت‌های دیگر خود را تقویت مینمایند.

در یک چنین وضعی اگر با شهامت و فداکاری و یک نقشه منظم و صحیح به گذرگاه حمله قطعی است که میتوانیم آنجا را تصرف نمائیم.

همچنانکه رومیان توانستند با یک اقدام غافلگیری گذرگاه را به دست آورند.

خوشبختانه آنها هرگز تصور نمیکنند که ما مبادرت به یک عمل جنون آمیزی کنیم به این جهت چنان توجهی به گذرگاه نمیکنند.

به علاوه حمله ابتدائی در دشت آنها را اغفال میکند لذا من معتقدم که از فرصت استفاده نموده تا میتوانیم بدون غوغا و هیاهو از هم اکنون سپاهیان خود را به طرف گذرگاه بکشانیم.

مسلم است که رومیان از ارتفاعات گذرگاه و مدخل آن خارج نشده و پیش نمیآیند پس ما میتوانیم دنباله اردوگاه را به طور غیر محسوسی به گذرگاه

نزدیک کنیم.

برای پوشش و مخفی داشتن این عملیات باید پیادگان را در تپه ماهورها و پست و بلندیها پنهان نمود پس از آنکه سواران ما جنگ را در یک سمت دشت با شدت آغاز کردند و توجه رومیان به آن سمت جلب گردید پیاده‌ها در پناه سپرها با شمشیرهای آخته به گذرگاه حمله‌ور شوند.

اگر گذرگاه به تصرف پیادگان ما درآید عقب‌نشینی سپاهیان سوار بسیار آسان میشود در حالی که اگر به طرف دشت فرار کنید بر فرض که بتوانید زنجیر محاصره را بشکافید رومیان شما را دنبال کرده نیمگذارند جان سالم بدر برید.

این بار غرشی تحسین‌آمیز سکوت مجلس را درهم شکست ماکار و آدرین با حیرت به یکدیگر نگریستند:

آدرین گفت:

ماریانا اظهارات تو به قدری مستدل و منطقی است که همه ما را دچار بهت و تردید نموده ولی من میگویم اگر خبری از استعداد رومیان در گذرگاه داشتیم می‌توانستیم در این مورد تصمیم قطعی اتخاذ کنیم و اکنون کورکورانه پیروی از این نقشه عاقلانه نیست چه ممکن است رومیان یک چنین دیوانگی را از طرف ما پیش‌بینی کرده و عده کافی برای حراست گذرگاه گمارده باشند.

ماریا با تبسمی اطمینان‌بخش و لحنی متین و نافذ گفت:

من هم امشب اطلاعات خود را درباره استعداد رومیان در گذرگاه تکمیل نموده قبل از سپیده‌دم شما را از چگونگی آگاه میسازم.

شاید هم موفق شدم خدمتی شایسته انجام داده و موجبات در هم شکستن رومیان را فراهم نمایم.

یکبار دیگر ندای حیرت در آن مجلس طنین‌انداز شد و همه چشم‌های مبهوت و نگاه کنجکاو خود را به دهان ماریانا دوختند.

قیافه آرام و تبسم اطمینان‌بخش و نگاه متین ماریانا امیدی مبهم در دلها پدید آورد.

همانقدر که از نگرانی و اضطراب حضار کاسته میشد بر تشویش خاطر

آدرین افزوده میگشت زیرا او استنباط میکرد که ماریانا مقصودی دارد.

به اینجهت تاب نیاورده گفت:

ماریانا چگونه اطلاعات خود را تکمیل میکنی آیا جاسوسانی به گذرگاه اعزام داشته‌ای؟

ماریانا جواب داد:

خیر آدرین اعزام جاسوس در این موقع بی فایده است من خود میروم تا شاید بتوانم بوسیله مشاهدات خود به کمک تفکر و هوش میزان استعداد رومیان را در گذرگاه بدست آورم.

آدرین با بهت و اضطراب گفت:

خواهر آیا من اشتباه شنیده‌ام یا آنکه ....

ماریانا جواب داد:

اشتباه نشنیده‌ای آدرین گفتم که من خود قصد دارم به گذرگاه بروم و مقدمات این اقدام را نیز انجام داده‌ام.

آدرین چنان بهت‌زده بود که نتوانست فوراً سخنی بگوید لذا ماکار که با تعجب و نگرانی به سخنان ماریانا گوش میداد گفت:

ماریانا می بینی که همه ما با بیتابی منتظر توضیحات تو هستیم منظورت از انجام مقدمات این اقدام چیست چگونه و به چه عنوان و به چه ترتیب و برای چه کاری به گذرگاه میروی؟

ماریانا جواب داد:

صلاح در این است که مقصود من تا حصول نتیجه مکتوم بماند و ...

آدرین بانگ زد:

چگونه ممکن است قبل از اطلاع با این اقدام تو موافقت کنیم مطمئن باش جوانان و سپاهیان ارمن آرزو می کنند که با فدا ساختن جان خود لااقل ترا از این مهلکه نجات دهد که یک بار دیگر روی فرزندان خویش را دیده و بتوانی به کمک آنها رومیان را از این آب و خاک برانی.

اتفاقاً تنها امید من همین نکته است فکر نجات تو به ما نیرو و قدرت میدهد من تصمیم داشته و دارم که سپاهیان ویژه را یک جا جمع نموده و خود

...

ماریانا صحبت او را قطع نموده گفت:

آدرین به همان دلیل که جوانان و سپاهیان ارمن به خاطر نجات من با اشتیاق جان خود را فدا میسازند من نیز با شور و شعف میروم که شاید وسیله خلاص آنان را فراهم کنم.

مطمئن باش خطری متوجه من نیست و شما بی جهت مضطرب و مشوش شده‌اید.

این سخن به جای آنکه نگرانی حضار را تخفیف دهد بیشتر آنها را متوحش ساخت زیرا احساس میکردند که ماریانا قصد یک فداکاری بزرگ دارد و برای رفع نگرانی آنها چنین با متانت میگوید که خطری متوجه وی نیست.

ماکار که میخواست نظریات آدرین را تأیید کند گفت:

ماریانا حق با آدرین برادر تو است ولی من عقیده‌مندم به جای اینکه جوانان ویژه ترا در میان گرفته و از میدان جنگ بدر برند چون به این ترتیب ممکن است خطری متوجه شود با تمهید و حیله فرار کنی و .....

ماریانا با قهقهه‌ای کوتاه جواب داد:

بسیار خوب ماکار نقشه های تو و آدرین را بعد از این با دقت مطالعه میکنیم هرکدام صلاح بود آن را به مرحله اجرا درمیآوریم.

اکنون چون تصور می کنم که تقاضای من پذیرفته شده و باید به گذرگاه بروم بهتر است از فرصت استفاده کرده پیادگان را با احتیاط به سمت گذرگاه پیش برانید. چون ماریانا به مدخل سراپرده‌ای که به عجله به پا داشته و این مجلس در آنجا تشکیل شده بود می‌نگریست همگی متوجه آن شدند.

یکی از سپاهیان ویژه که جوانی رشید و خوش سیما بود با تبسمی که حکایت از انجام مأموریتی مهم میکرد در مدخل ایستاده و چشم به ماریانا دوخته بود.

آدرین با لحنی آمیخته به عتاب گفت:

خواهر تو تنها به خود تعلق نداری سرنوشت تو با ارمنستان بستگی دارد بگو منظورت چیست و چگونه به گذرگاه میروی.

ماریانا که دیگر نمیتوانست موضوع را همچنان مکتوم بدارد خطاب به آنجوان گفت:

یوسف بگو چکار کردی آیا موفق شدی.

یوسف که منتظر سئوال بود چند قدم پیش آمده نظری به حضار افکند.

آدرین که میاندیشید یوسف قصد دارد در حضور آن عده حقایق را بگوید با لحنی آمرانه گفت:

یوسف با این سئوال ماریانا به تو اجازه داده است که هر چه میدانی بگوئی تا ما مطلع شویم تأمل و تردید تو بیجا است.

سپاهیان ویژه که چند بار آنها را به خوانندگان معرفی کردیم عموماً ماریانا را به همان نام خطاب میکردند لذا یوسف گفت:

ماریانا خوشبختانه توفیق حاصل کردم و اکنون ماریوس در انتظار دیدار تو است حتی یک سپاهی نیز به همراه من آمده است تا ....

غرش خشم آلود آدرین سخن او را قطع کرد و بلافاصله همهمه اعتراض حضار بلند شد زیرا همه فهمیدند که ماریانا مقدماتی فراهم نموده تا به ملاقات فرمانده سپاهیان رومی برود.

بدیهی است که میخواهد با عجز و التماس یا با شرایط دیگری که بر آنها مجهول است شاید خدمتی انجام بدهد.

در خاطر بعضی از حضار گذشت که بعید نیست ماریانا بخواهد در نهایت فداکاری از زیبائی خود نیز استفاده کند.

به این جهت همهمه آنان به غرشهای شیری خشمگین مبدل شد.

ماریانا که این افکار را میخواند با اشاره دست آنها را به سکوت دعوت کرده گفت:

هنگامیکه شما در گیر و دار معرکه بودید من با تأسف و نگرانی شاهد از دست دادن گذرگاه بودم به خوبی مشاهده کردم که ابتدا دو دسته از رومیان از دو جانب به گذرگاه حمله‌ور شدند و بعد یکدسته از آنها فراخوانده شده به دشت رفتند فقط یک دسته در آنجا باقی ماند.

خوشبختانه به زودی مطلع شدم که این دسته رومیان سپاهیان پستوموس

هستند که از فرسنگها راه با او به انطاکیه آمده‌اند و اینک تحت امر ماریوس قرار دارند.

این بخت و طالع بیدار ما است که گذرگاه در تصرف ماریوس میباشد.

البته بسیاری از شما نمیداند که پستوموس قرار بود برای تسخیر ارمنستان بیاید لذا سپاهیان او به این سمت حرکت کردند ولی خود او دچار سرنوشتی شوم شد.

قطعاً ماریوس از سرنوش پستوموس آگاه نیست اگر میدانست که امپراطور والرین او را به قتل رسانده قطعاً درصدد انتقام و خونخواهی برمیآمد به طوریکه از اظهارات سموئیل و اطلاعات او استنباط میشود الکساندر از طرف ادنات با سپاهیانی چند برابر عده ماریوس همراه او آمده‌اند تا اگر احیاناً از جریان قضایا مستحضر شد کارش را بسازند.

امیدوارم فهمیده باشید که چرا من قصد دارم به ملاقات ماریوس بروم چنانچه آدرین سموئیل را برای حفاظت و راهنمائی هوراس نمیفرستاد و او اکنون در میان ما بود در ظرف چند لحظه وضع را به نفع خود تغییر میدادیم.

یعنی سموئیل که سابقه آشنائی با ماریوس دارد نزد وی میرفت و او را از جریان حوادث و سرنوشت پستوموس آگاه میکرد.

قطعی است که ماریوس با وقوف بر این حادثه به خشم آمده به خونخواهی پستوموس با ما متحد میشد.

بخصوص که ماریوس میداند پستوموس قصد داشته است به خاطر جبران رفتار ناپسند خود از هرگونه موافقت و مساعدت به ارمنستان دریغ نکند.

متأسفانه آدرین در مورد همراه کردن سموئیل با هوراس مرتکب خبط شد بعید نیست که هوراس حیله‌ای به کار برده و سموئیل را مقتول یا محبوس ساخته باشد.

به هر صورت اکنون وظیفه سموئیل را من باید انجام بدهم.

آدرین گفت:

ماریانا البته نقشه‌ای بسیار مدبرانه است و من نیز در نظر داشتم بوسیله سموئیل چنین اقدامی معمول دارم همانطور که گفتی اگر سموئیل اینجا بود

بزودی موفق میشدیم بین ماریوس و الکساندر تولید نفاق کنیم.

من هرگز فکر نمیکردم که غفلتاً به چنین دامی گرفتار خواهیم شد درباره سموئیل هم تصور نمیکنم هوراس او را از بین برده باشد زیرا او ده نفر سپاهی شمشیرزن در اختیار دارد ...

ماریانا که عجله داشت دنباله اقدامات خود را بگیرد در سخن وی دویده گفت:

آدرین هر لحظه از وقت ما گرانبها است نباید به گفتگو و تردید بگذرد حال که سموئیل نیست من باید هر چه زودتر ...

آدرین گفت:

خواهر مطمئن باش ماریوس در این موقع اظهارات ترا قبول نمی کند و چه بسا خطری نیز متوجه تو گردد لذا عقیده‌مندم شخص دیگر حتی خود من به جای تو به ملاقات او بروم.

ماریانا جواب داد:

مادر مهرنوش بهتر از دیگران میتواند ماریوس را مجاب کند من با علاقه به سرنوشت فرزندم سموئیل را وادار کردم که جزئیات حوادث را مکرر برایم نقل کند اینک مطالبی میدانم که تو و دیگران نمیدانید.

با اتکاء به این مطالب و نامه مهرنوش و برانوش که در دست دارم امیدوام بتوانم ماریوس را بر حقایق واقف سازم.

اگر به هیچ طریق مقدور نشد خود را به عنوان گروگان در اختیار او قرار داده تقاضا میکنم در نجات سپاهیان ارمن اقدام کرده به تحقیق حقایق بپردازد.

آدرین خواست سخنی دیگر بگوید ولی ماکار که احساس میکرد روزنه امیدی تابیدن گرفته و ماریانا به خوبی میتواند ماریوس را مجذوب کند گفت؟

یکبار دیگر فرشته ارمن مأمور نجات ارمنستان شد گمان میکنم که نباید این فرصت را از دست بدهیم.

آدرین که تردید داشت گفت:

چه بسا ماریوس تحت تأثیر احساسات ملی از خونخواهی پستوموس صرفنظر کرده و حاضر نشود که با الکساندر مخالفت کند.

در این صورت ماریانا را هم اسیر میکند و دیگر ما قادر نخواهیم بود به آزادی ...

ماریانا به شتاب گفت:

آدرین من با توجه به اظهارات سموئیل و جزئیاتی که برایم نقل کرده یقین دارم که ماریوس از خونخواهی پستوموس منصرف نمیشود بعلاوه من نیز احتیاط را از دست نداده و برای خود تضمین خواسته‌ام.

پس از این سخن ماریانا رو به جانب یوسف کرده گفت:

یوسف آیا همانطور که دستور داده بودم رفتار کرده و از ماریوس تضمین گرفته‌ای.

یوسف جواب داد:

آری ماریانا اتفاقاً او با شوق و شوری عجیب به انتظار دیدار تو است.

ماریانا گفت:

برای اینکه آدرین و حضار از قضایا مطلع باشند بگو مأموریت خود را چگونه انجام دادی.

یوسف جواب داد:

من به دستور تو به گذرگاه نزدیک شده و آنقدر پیش رفتم تا نگهبانان رومی مرا دیده و فرمان توقف دادند.

پس از ایستادن از او پرسیدم آیا از سپاهیان ماریوس است.

سپاهی مزبور که از لهجه من تشخیص داده بود رومی نیستم درصدد برآمد مرا دستگیر کند ولی من خود تسلیم شده بدون مقاومت در اختیار چندین سپاهی که به سویم آمده بودند قرار گرفتم.

چون متوجه شدند که مقصودی دارم پرسیدند منظورم چیست من یکبار دیگر سئوال خود را تکرار کردم یکی از آنها که معلوم بود جزو فرماندهان رومی است به ملایمت به من پاسخ داد پس از آنکه مطمئن شدم در میان سپاهیان ماریوس هستم از او خواستم تا مرا نزد ماریوس هدایت کند.

بدیهی است که درصدد برآمد از علت این تقاضا آگاه شود ولی موافقت نکردم چون ماریوس آنجا نبود ساعتی منتظر شدیم.

وقتیکه ماریوس آمد فرمانده مزبور موضوع را به او اطلاع داد و ماریوس خود شخصاً نزد ما آمده و با تعجب از من خواست تا منظور خود را بگویم.

اما من طبق دستور تقاضا کردم محرمانه به سخنانم گوش دهد به محض اینکه تنها شدیم و گفتم ماریانا مادر مهرنوش میخواهد فوراً به دیدارش بیاید ندائی از روی شوق برآورده بی محابا و پرده پوشی گفت:

با احترام و اشتیاق و افتخار آمادهٔ پذیرائی مادر مهرنوش بوده و تأکید میکنم که حتی‌المقدور این موضوع را مکتوم بدارید زیرا چند تن از مأمورین مخصوص زنوبی همسر ادنات همیشه مراقب من هستند.

اگرچه فعلاً آنها حضور ندارند ولی بهر صورت صلاح در این است که آمدن ماریانا به اینجا محرمانه باشد.

ماریانا با تبسم گفت:

آدرین آیا این اظهارات ترا مطمئن نمیسازد خوشبختانه من احساس میکنم که ماریوس درباره ما خالی از احساسات نیست.

آدرین که به تدریج اطمینان حاصل میکرد خطاب به یوسف گفت بعد چه شد؟

یوسف جواب داد:

من گفتم که ماریانا نیز طالب پنهان داشتن این قضیه است ولی اولاً باید تضمین داشته باشد که ...

ماریوس به شتاب سخن مرا بریده گفت سوگند یاد میکنم که از هر گونه احترام درباره ماریانا فروگذار نکرده تا آنجا که مقدور باشد از خدمتگزاری دریغ ننمایم.

گفتم اگر ماریانا خود حضور داشت و میدید که چگونه شما با محبت و اشتیاق و خلوص نیت این تقاضا را استقبال کرده‌اید دیگر سخنی از تضمین به میان نمی آورد ولی من ناگزیرم لااقل تعهدنامه‌ای از طرف شما ببرم؟

ماریوس تأمل نکرده فوراً سطری چند نوشته به من سپرد تا آنرا به ماریانا تقدیم دارم و یکی از محارم خود را نیز به همراه من کرد تا بتوانم از میان رومیان به آزادی عبور کرده و ماریانا را با خود نزد او ببرم.

اینک نوشته ماریوس.

یوسف پاره پوستی از جیب بغل بدرآورده با هر دو دست به ماریانا تقدیم داشت. ماریانا آنرا گرفته به آدرین داد تا بلند بخواند.

آدرین چنین خواند:

ماریوس جانشین پستوموس با عالیترین احساسات مقدم ماریانا را گرامی شمرده شرافتمندانه تعهد میکند که به جبران خطای پستوموس دوست مقتدرخود از هر گونه احترام و خدمتگزاری دریغ نداشته در هر صورت حمایت مادر مهرنوش را به عهده داشته سلامت و آزادی و شرافت او را حفظ نماید.

این جملات چنان ساده و در عین حال متین بود که آدرین دیگر مخالفت نورزید و آن پاره پوست را پیچیده در جیب خود نهاده و گفت:

ماریانا امیدوارم موفق باشی آیا ضرورت دارد درباره گفتگوی تو با ماریوس قبلاً مذاکره و مشورت کرده بگوئیم که ....

ماریانا جواب داد:

خیر آدرین من خود میدانم چگونه باید با ماریوس صحبت کنم اکنون وقت ما گرانبها است همانطور که قبلاً نیز اظهار کردم پس از رفتن من سعی کنید بی سروصدا پیادگان را در تپه ماهورهای نزدیک گذرگاه جای بدهید.

ضمناً برای اینکه موضوع مکتوم بماند مطلقاً نباید دیگر سخنی از این مقوله بگوئید متوجه باشید اگر الکساندر بفهمد که من به ملاقات ماریوس رفته‌ام همه زحمات ما را به هدر میدهد.

چند لحظه بعد ماریانا در حالیکه لباس رزمی سپاهیان بر تن و نقابی به چهره داشت به اتفاق یوسف و یک سپاهی رومی به طرف گذرگاه میرفتند.

غیبت اسرارآمیز

پیش از آنکه ماریانا به همراه دو تن خدمتگزار و راهنمای رومی از محوطه سپاهیان ارمن خارج شوند مهبود شتابان خود را به ماریانا رسانده و با اصرار و ابرام از او تقاضا کرد اجازه بدهد که در رکابش باشد.

ماریانا به دو علت نمی‌خواست مهبود را با خود ببرد زیرا ممکن بود ناچار شود که با عجز و التماس از ماریوس تقاضای مساعدت و بزرگواری کند و یک چنین اقدامی با حضور مهبود به نتیجه نمیرسید.

برای اینکه اولاً خود او نمی‌توانست به خوبی از عهده برآید و حضور مهبود وی را ناراحت میکرد.

ثانیاً مهبود احساساتی پر شور داشت و قطعاً این رفتار را از طرف او تحمل نکرده کار را خراب میکرد.

ماریانا می‌اندیشید که ابتدا با بیان حقایق و شرح سرگذشت رقت‌انگیز پستوموس ماریوس را بر علیه امپراطور والرین تحریک نموده بعد او را متوجه آرزوهای دوست مقتدر و ناکام خویش درباره جبران خطایش نسبت به مهرنوش نموده از وی بخواهد که برای شادی روان پستوموس در این موقع خطیر به مادر و میهن مهرنوش کمک کند.

چنانچه ماریوس تحت تأثیر احساسات دیگر نتوانست خود را آماده برای چنین اقدامی نماید غرور خود را فدای نجات ارمنستان نموده با ایفای نقش تمنا و توسل به جوانمردی و بزرگواری یک نجیب‌زاده رومی توأم با شرایط که ماریوس احساس اشکال در انجام آن بکند حس حمایت و مهربانی او را برانگیزد.

ماریانا در ظرف چند لحظه نقشه مواجه شدن خود را با ماریوس طرح کرده و با استفاده از اطلاعات کامل خود درباره خلق و خوی این قبیل جوانان رومی امیدوار بود موفق شود.

چون استمداد از ماریوس در صورتیکه او نمی‌توانست موضوع پستوموس را قبول کند در نجات ارمنستان و بخصوص مخالفت با امپراطور والرین کمی مشکل بنظر میرسید.

ماریانا در نظر داشت از او بخواهد که به خاطر دوست ناکامش پستوموس موجباتی فراهم آورد که سپاهیان ارمن از این گرفتاری نجات پیدا کنند.

در عوض به او قول میداد که فعلاً سپاهیان ارمن در حفظ ارمنستان تلاش نکرده به محض اینکه از محاصره نجات یافتند به شتاب به طرف نصیبین بروند.

این پیشنهاد و تعهد در قبول تقاضای ماریانا تسهیلاتی بوجود میآورد و ماریوس که میدید مساعدت با ماریانا تأثیری در اساس مقصودش یعنی فتح ارمنستان ندارد تن در میداد تا به این وسیله حقیقتاً وظیفه دوستی خود را هم با پستوموس انجام داده باشد.

ماریانا میدانست که ماریوس اظهارات او را در مورد پستوموس نمی‌پذیرد، ولی خوشبختانه وسیله‌ای برای اثبات سخنان خود داشت و این وسیله سموئیل بود ماریانا قصد داشت داستان هوراس را هم به تفصیل برای ماریوس نقل کرده به او بگوید که با حضور سموئیل کج‌دار و مریزی کند.

وقتیکه مطمئن شد سخنان وی مقرون به صحت بوده آنگاه در نجات سپاهیان ارمن اقدام کند.

ماریانا که زنی بسیار مدبر و با هوش بود به این نکته هم توجه داشت که نباید گفتگوی وی به کلی عاجزانه و خالی از تهدید باشد.

لذا جملات و عباراتی رسا و شیوا در ذهن خود آماده میکرد که به ماریوس بگوید چون سپاهیان ارمن هرگز حاضر به تسلیم نمیشوند اگر پیشنهاد او را نپذیرفته و با بزرگواری به خاطر دوست خود که به دست امپراطور به قتل رسیده تصمیم به نجات آنان نگیرد بدیهی است که جوانان ارمن تا آخرین رمق و قطره خون مقاومت و پایداری نموده بعید نیست که با تهور و از جان گذشتگی عاقبت بر رومیان غالب شوند اگر هم چنین توفیقی دست ندهد مسلماً از سپاهیان روم بیش از عده معدودی مجروح و فرسوده باقی نخواهد ماند.

با یک چنین عده‌ای آنها قادر نخواهند بود دنباله پیروزی خود را تا تسخیر ارمنستان ادامه دهند.

چون ماریوس با وضعی محرمانه و دوستانه تقاضای ملاقات ماریانا را پذیرفته و بلکه با اشتیاق حسن استقبال کرده بود ماریانا امید داشت بالاخره به هر کیفیت خواهد توانست به نفع سپاهیان ارمن نتیجه‌ای بگیرد.

به این جهت صلاح نمیدانست مهبود را با خود همراه کند لذا در مقابل اصرار او گفت:

مهبود اگر خدای نخواسته با حادثه سوء و غیرمترقبه‌ای مواجه شویم از وجود تو هر قدر هم که شجاع باشی کاری ساخته نیست.

مهبود جواب داد:

من خود این نکته را میدانم و از طرفی اطمینان دارم که ماریوس درصد عهدشکنی و حیله و تزویر برنمیآید.

ولی نمیتوانم در این موقع خطیر رنج و اضطراب انتظار را بر خود هموار کنم تمنا دارم به من اجازه بدهی که همراهت باشم.

من سوگند یاد کرده و عهد و پیمان بسته‌ام که خون خود را در راه حفظ جان فرشته ارمن بریزم.

برای تو چه فرق میکند که مهبود نیز در رکابت باشد.

ماریانا که نمیتوانست در مقابل آن احساسات شورانگیز خونسرد باشد گفت:

مهبود حضور تو به من قوت قلب می‌بخشد ولی به دو علت نمیتوانم این

تقاضا را بپذیرم یکی آنکه بیم دارم با ابراز احساسات زحمات مرا به هدر داده بی اراده و اختیار و به متابعت از عواطف خود مبادرت به حرکتی کنی که ....

مهبود که متوجه مقصود او بود به شتاب جواب داد:

من میدانم که فرشته ارمن با هرگونه فداکاری در راه نجات ارمنستان می کوشد چه بسا که ناچار شود غرور و مناعت خود را زیر پا گذارده در مقابل ماریوس زانو بزند و با استرحام از او استمداد کند.

لذا سوگند یاد میکنم که جز انجام وظیفه و اجرای عهد و پیمان خود درباره حفظ جان تو و هنگام بروز حادثه‌ای غیر منتظره جان سپردن در این راه مطلقاً در اوضاع مداخله ننموده و موجب ناراحتی ترا فراهم نکنم.

ماریانا گفت:

علت دیگر این است که شاید اجازه ندهند تو یا شخص دیگری ...

مهبود سخن وی را بریده جواب داد:

قطعاً ممانعت نمی کنند زیرا وجود یک یا دوتن در هر تصمیمی که ماریوس داشته باشد تأثیر ندارد.

ماریانا که با مهبود جلوتر از راهنمایان حرکت میکرد سر به جانب سپاهی رومی گردانده گفت: آیا من میتوانم مهبود را که فرمانده سپاهیان ویژه من است به همراه بیاورم.

سپاهی رومی که از فصاحت زبان و بیان ماریانا در شگفت بود جواب داد:

به من دستور داده‌اند که در کمال احترام شما را از میان سپاهیان خود گذرانده به حضور ماریوس برسانم جز این دستور دیگری ندارم لذا هر چند تن که در خدمت شما باشد بلامانع است.

ناگهان فکری از خاطر ماریانا گذشت آهسته به زبان محلی به مهبود گفت:

آن دیگری را که به همراه ما است چون یک بار به حضور ماریوس رفته و سپاهیان رومی وی را دیده‌اند در محلی قرار دهد که در صورت لزوم بتواند به سرعت از گذرگاه خارج شده آدرین را از وضع آگاه کند.

مهبود این دستور را انجام داد چون نگهبانان رومی مطلع شده بودند که شخصی از اردوگاه سپاهیان ارمن به حضور ماریوس میرود حتی ماریانا را متوقف

نمودند.

با عبور از اولین ردیف نگهبانان رومی دیگر کسی متوجه آنان نبود زیرا گمان میکردند آنها هم از سپاهیان رومی میباشند.

قسمتی از راه که به طرف قله ارتفاعات مشرف به گذرگاه ادامه داشت همچنان با اسب طی شد سپس مسافت کوتاهی را پیاده پیمودند.

ماریانا که با دقت به سمت و جهت حرکت توجه داشت با همه تاریکی به خوبی احساس مینمود که بر فراز صخره غربی گذرگاه صعود نموده و از جانب دیگر صخره کمی فرود آمده اکنون در محلی قرار دارد که دشت میدان جنگ دیگر دیده نمیشود.

اینجا مشعلی چند محوطه کم وسعت را روشن میساخت تقریباً در وسط این محوطه سراپرده کوچکی دیده میشد.

از سکوت اطراف آنجا استنباط میشد که در این سمت دستجاتی از سپاهیان ماریوس وجود ندارند.

ماریانا به مشاهده سراپرده حدس زد که ماریوس در داخل آن به انتظار وی میباشد لذا به خود حرکتی داده تبسمی زیبا و اطمینان‌بخش بر لب آورد.

یک سپاهی با ورود ماریانا و مهبود به سمت سراپرده دوید ماریانا که میخواست از برخورد ماریوس با خود به موقعیت پی ببرد در رفتن شتاب ننمود بلکه اندکی نیز تعلل و کندی به خرج داد زیرا میخواست بداند آیا ماریوس به استقبالش میآید یا نه.

خوشبختانه چند لحظه بعد و پیش از آنکه ماریانا به سراپرده نزدیک شود در روشنائی مشعل جوانی بلندبالا و خوش‌سیما که سینه‌بند و کلاهخود مطلا در بر و بر سر داشت در آستانه خارجی سراپرده نمایان شد.

ماریانا در دو قدمی این جوان متوقف شد و پس از آنکه یک لحظه با دقت به چهره‌اش نگریست نقاب از صورت برکنار زد.

در همان حال با لهجه‌ای شیرین گفت:

مادر مهرنوش به دوست با وفای پستوموس درود گفته از احساسات عالی او که مظهر روح بزرگواری و شرافت و پاکی است سپاسگزار است.

ماریانا بخصوص سخن را از مهرنوش و پستوموس آغاز کرد تا از همان ابتدا ماریوس را تحت تأثیر قرار داده به او تذکر بدهد که اگر پستوموس به جای تو بود به جبران ناجوانمردی خود درباره مهرنوش و ارمنستان اکنون به مادر مهرنوش و سپاهیان ارمن کمک میکرد.

قبل از اینکه ماریوس اثر سخنان خود را در چهره و سیمای آن جوان جستجو کند وی در کمال احترام سرفرود آورده در حالیکه از مقابل مدخل سراپرده به کنار میرفت تا ماریانا بتواند داخل شود مؤدبانه جواب داد:

سزار فرمانده لژیون ژو پیتر امپراطوری غربی آرزومند خدمتگزاری است.

ماریانا از این معرفی یکه خورد زیرا متوجه شد که آن جوان ماریوس نیست و فرمانده لژیونی است که معمولاً در هنگام جنگ امپراطور را در میان می گیرند اگرچه مقام او در ردیف ماریوس است ولی چرا ماریوس خود تا آستانه سراپرده به استقبال او نیامد.

به علاوه نام سزار غفلتاً و با آن همه پریشانی خاطرات گذشته را به یاد ماریانا آورد یک لحظه زودگذر سالها به عقب بازگشته یک سزار دیگر در نظرش مجسم شد که در صحنه پرماجرای زندگی جوانی و آن موقع که با آدرین برای نجات ارمنستان در روم تلاش میکرد نقشی فوق‌العاده با شکوه و در عین حال رقت آور داشت عاقبت هم قربانی عشق و شرافت شد.

بار سنگین اندوه چنان قلب ماریانا را درهم فشرد که در آن لحظات به کلی موقعیت را از یاد برد.

چون سکوت او ادامه یافت سزار گفت:

از بانوی ارمن تقاضا میکنم با اطمینان به ادب و احترام ما داخل شود.

صدای سزار ماریانا را به خود آورد بی اختیار آهی کشیده به حرکت درآمد که داخل شود ولی یک بار دیگر متوقف شد چه سزار مهبود را که میخواست به دنبال ماریانا به سراپرده برود مانع شد.

ماریانا با لحنی حزن آلود گفت سزار.

او مهبود نام دارد و فرمانده سپاهیان ویژه ما است گذشته از اینکه لحظه‌ای از من دور نمیشود باید در ملاقات و مذاکره من با ماریوس حاضر باشد.

سزار مؤدبانه جواب داد:

بانوی ارمن پس از ورود به سراپرده تصدیق خواهد کرد که فعلاً حضور مهبود ضروری نیست البته اگر لازم دانست که مهبود نیز داخل شود ممانعت به عمل نمی آمد.

ماریانا که نمیخواست خلاف تصمیم و رویه ماریوس با اصرار و ابرام خود را کوچک کند به زبان محلی گفت:

مهبود شاید ماریوس میل ندارد که شخص دیگری هم در این مذاکرات شرکت کند اتفاقاً بهتر این است که ...

مهبود در سخنش دویده جواب داد:

بسیار خوب ماریانا اینجا هم از تو چندان دور نیستم.

ماریانا خود پرده را به کنار زده داخل شد و از این جهت که ماریوس از آن چند لحظه تأخیر هم نگران نشده از جای خود تکان نخورد و از سراپرده خارج نشد اندوهگین بود ولی با وارد شدن به سراپرده اندوه او به حیرت سپس به نگرانی و اضطراب مبدل شد زیرا کسی در سراپرده دیده نمیشد.

یک میز کوچک و کوتاه و چهار سه پایه ساده و بدون روپوش و تجملات در وسط سراپرده به نظر میرسید.

دو سبو و سه جام و یک ظرف نسبتاً بزرگ طعام بر روی میز به طور نامرتب چیده بودند

نگاه مضطرب ماریانا چند بار به سرعت در گوشه و کنار سراپرده لغزید و او برای اینکه بتواند زاویه مجاور مدخل سراپرده را هم ببیند همراه با آن نگاه کنجکاو و تشویش آلود سرگرداند و مردمک دیده‌اش در چشم سزار که با تبسم به او مینگریست ثابت ماند.

از خاطرش گذشت که او ماریوس است و به علتی که بر او معلوم نیست ابتدا خود را سزار معرفی کرده.

با همه کنجکاوی و اضطراب برای اینکه بهت و متانت را از دست نداده باشد درصدد برنیامد سؤال کند.

خوشبختانه سزار به زودی همچنان با ادب گفت:

از بانوی ارمن تقاضا میکنم بنشیند زیرا ممکن است تأخیر ماریوس موجب خستگی باشد.

این سخن ضمن اینکه بر نگرانی ماریانا افزود وی را متوجه ساخت که در گمان خود اشتباه کرده و این ماریوس نیست که خود را سزار معرفی کرده.

در یک چنان موقعیتی بعید نبود که ماریوس برای سرکشی سپاهیان و صدور دستوراتی رفته باشد.

با این خیال ماریانا کمی تسکین یافته بر یکی از سه پایه‌ها جلوس کرد و کلاهخود را از سر برداشته یک خرمن گیسوان خوشرنگ و دلربا را بر دوش رها ساخت و برای اینکه زودتر ماریوس را ملاقات کند گفت:

سزار آیا به ماریوس اطلاع داده‌ای که ...

سزار با آنکه مقامی ارجمند و در ردیف ماریوس داشت و رومیان هم چندان پای بند تکلیف و ادب مانند شرقیان نبودند در مقابل ماریانا دستها به سینه گذارده ایستاده و با نظر تحسین و اعجاب به آنهمه زیبائی متین مینگریست.

برای اینکه زودتر او را آسوده‌خاطر کند در سخنش دویده جواب داد:

ماریوس از سعادت دیدار بانوی ارمن آگاه و اشتیاق در انتظار بود ولی یک واقعه غیرمنتظره این سعادت را به تأخیر انداخت.

ماریانا که متوجه بود سزار سعی میکند تا به تقلید شرقیان رعایت ادب و احترام کند و از اینجهت در زحمت است با تبسم گفت:

سزار من و برادرم سالهای دوران جوانی خود را در روم و در میان رومیان گذرانده حتی در دربار امپراطوریس ژولیانا موزا بوده از اخلاق و رفتار رومیان اطلاع داریم.

از اینکه جوانمردانه با احترام رفتار میکنی سپاسگزارم ولی تمنا دارم بی تکلف باشی تا من احساس آزادی بیشتری کرده بتوانم به راحتی سخن بگویم.

سزار در حالیکه روی سه پایه می‌نشست جواب داد:

با اینکه ما از راهی دور و دراز به اینجا آمده‌ایم معذالک به خوبی از سرگذشت ماریانا و آدرین در دربار ژولیانا موزا آگاهیم داستان بهت‌انگیز و شیرین هنوز کهنه نشده ورد زبانها است.

تا آنجا که پستوموس امپراطور ما تحت تأثیر همین داستان شخصاً به ارمنستان آمد تا از نزدیک ماریانا و آدرین را ببیند.

ولی من اینک در مقابل همسر سپهدار بزرگ ایران و از آن گذشته نماینده و زمامدار سپاهیان ارمنستان قرار دارم.

به علاوه ماریوس به من تأکید کرده است که با احترامی درخور بزرگترین و مقتدرترین امپراطوریس با بانوی ارمن رفتار کنیم معهذا فرمان ترا اطاعت میکنم زیرا اجرای فرمان خود ادب و احترام محسوب میگردد.

ماریانا از رفتار سزار و سخنان وی لحظه به لحظه بیشتر به نتیجه مطلوب امیدوار میشد اما از اینکه غیبت ماریوس به طول انجامید نگران بود چه تا روشن شدن هوا فرصت داشت که مقصود را انجام دهد.

با فرا رسیدن روز ناچار جنگ درمیگرفت و دیگر امکان نداشت سرنوشت شوم را بتواند تغییر دهد به این جهت با نگرانی گفت:

سزار آیا ممکن نیست که به ماریوس اطلاع بدهید.

سزار جواب داد:

ماریانا در یک چنین موقعی شایسته نیست که حقیقت را از تو مکتوم بدارم ماریوس به نقطه‌ای نامعلوم رفته جز من اصولاً دیگری نمیداند که وی در میان سپاهیان خود نیست به همین علت هم مانع از ورود مهبود شدم.

ماریانا که منتظر شنیدن چنین مطلبی نبود سخت نگران شد و به تصور اینکه سزار میداند ماریوس کجا است گفت؟

در صورتیکه تو میدانی ماریوس کجا است از این محبت مضایقه نکن زیرا مذاکرات من با او جنبه فوریت دارد و مربوط به سرنوشت خود او و پستوموس فرمانده جوان شما است.

این بار سزار یکه خورد و با لحنی کنجکاو جواب داد:

متأسفانه منهم نمیدانم ماریوس به کدام نقطه رفته و با آنکه تا اندازه‌ای از وقایع گذشته آگاهم مقصود شما را از سرنوشت پستوموس و خودتان نفهمیدم.

ماریانا چند لحظه با تردید به سزار نگریست سپس گفت:

سزار آیا عجیب نیست که ماریوس در این موقع و هنگامیکه با اشتیاق در

انتظار ملاقات من بوده و بیش از دو پاس به سحرگاه نمانده و جنگی خونین و وحشتناک در پیش است به محلی مجهول رفته باشد.

سزار جواب داد:

متأسفانه من نمی‌توانم جوابی کافی به این سئوال منطقی بگویم زیرا حقیقت همان بود که اظهار کردم.

اما درباره علت اینکه چرا ماریوس بدون اطلاع رفته است میتوانم توضیحی بدهم و آن توضیح این است که ماریوس احساس میکند جاسوسان زنوبی همسر ادنات همیشه او را تحت نظر دارند.

ماریانا لحظه‌ای چند با بهت آمیخته به سرور به دهان سزار نگریست زیرا استنباط میکرد که ماریوس در عین حال توجه به احساسات و آرزوهای پستوموس دارد و به همین سبب هم زنوبی سفارش کرده است که مراقب وی باشند.

خوشبختانه ماریوس متوجه این نکته نیز شده چه بسا با اطلاع از سرنوشت پستوموس به هیجان درآمده و ناگهان وضع را عوض کند.

با این خیال مصمم شد که به هر ترتیب باشد ماریوس را تحت تأثیر قرار دهد ولی بدبختانه معلوم نبود او کجا است.

چون هنوز می‌اندیشید که سزار به طور قطع از مکان ماریوس آگاه است گفت:

سزار اکنون من به سرنوشت ماریوس بسیار علاقمندم چه خوب شد که بی پرده این مطلب را به میان آوردی.

حال که خودت میگوئی جاسوسان زنوبی مراقب اعمال وی هستند نباید از ماریوس غافل باشید آیا از علت تحت نظر گرفتن ماریوس اطلاع داری؟

سزار جواب داد:

به صراحت و اطمینان نمیدانم ولی ماریوس به اختصار درباره احساسات پستوموس نسبت به ارمنستان و بخصوص مهرنوش با من سخن گفته و من فکر میکنم زنوبی که زنی مقتدر و با تدبیر است با توجه به حوادث از رفتار پستوموس سوءظن حاصل کرده و حتی تصور مینمایم برای اینکه مبادا پستوموس به خاطر مهرنوش و جبران گذشته‌ها از کوشش و فعالیت در پیروزی بر ارمنستان

خودداری کند موجباتی فراهم آورده است که از سپاهیان خود دور باشد.

ماریانا با شادمانی و سرور گفت:

سزار از صمیم قلب از تو تشکر میکنم که شرافتمندانه حقایق را اظهار میکنی و من نیز در مقابل این محبت باید بگویم که جان ماریوس در خطر است.

سزار ندائی از خشم و حیرت برآورده گفت:

ماریانا منظورت چیست آیا سپاهیان ارمن حیله‌ای برای ....

ماریانا سخن او را بریده جواب داد:

خیر سزار هرگز سپاهیان ارمن با حیله و تزویر دشمن خود را از پای در نمیآورند چه رسد به ماریوس که ما از او انتظار محبت و دوستی داریم.

این رومیان هستند که برای نفع خود حتی از قتل دوستان و خدمتگزاران خویش امتناع نمی‌ورزند.

ماریانا ناگهان متوجه شد که ندانسته مطالبی ناسزا گفته و سزار را که به هر صورت یک جوان رومی است مورد توهین قرار داده لذا به شتاب در دنبال کلام خود گفت:

البته عده معدودی از رومیان که مردمان جاه‌طلب و هوسران هستند مبادرت به چنین ناجوانمردیها میکنند.

سزار با تبسمی محزون گفت:

ماریانا متأسفانه حق با شما است زیرا از این عده رومیان آسیب دیده‌اید اکنون اگر چیزی درباره وجود خطر جانی برای ماریوس میدانی در میان بگذار.

ماریانا جواب داد:

من در مورد پستوموس اطلاعاتی دارم که توجه به آن اطلاعات مطمئن هستم ماریوس و همه سپاهیانش همیشه تحت نظر و مراقبت الکساندر و سپاهیان ادنات قرار دارند تا به محض اینکه احساساتی مخالف از آنها مشاهده شود نابود گردند.

ای کاش میتوانستم آنچه را که باید به ماریوس بگویم برای تو بیان میکردم تا مطمئن شوی که باید به کمک ماریوس شتافت.

زیرا اکنون اطمینان دارم که الکساندر یا جاسوسان زنوبی دامی برای وی

گسترده‌اند.

سزار با قیافه‌ای که حکایت از ناباوری میکرد گفت:

چگونه ممکن است در این موقع که به وجود ماریوس و سپاهیانش احتیاج دارند دامی برای او بگسترانند.

در حال حاضر سرنوشت جنگ به دست ماریوس و سپاهیان اوست چه مدخل گذرگاه را ما در تصرف داریم.

ماریانا چند لحظه سر به جیب تفکر فرو برده آنگاه با سیمائی مصمم گفت:

سزار من ناگزیرم برخلاف تصمیم اولیه خود قسمتی از اسرار را نزد تو فاش کنم زیرا میبینم که جان ماریوس و همه سپاهیانش در خطر است و در نتیجه ما هم در معرض نابودی قرار داریم.

سزار در جای خود حرکتی کرده با اندکی اضطراب گفت:

ماریانا حقیقت این است که بدون افشاء اسرار من نمیتوانم چنین نظریه‌ای را قبول کنم.

اگرچه میدانم جاسوسان زنوبی ماریوس را زیر نظر دارند تا مبادا طبق دلخواه پستوموس به شما ارفاق نماید ولی این مراقبت یک نوع احتیاط است و چون تا کنون ماریوس به خلاف مصالح ادنات و امپراطور رفتاری نکرده مورد ندارد که او و سپاهیانش را از میان بردارند.

ماریانا گفت:

سزار چون سرنوشت شوم و رقت‌انگیز پستوموس فاش شده و اکنون الکساندر میداند که ممکن است من ماریوس را از حقایق آگاه کنم لازم دانسته است با حیله و تدبیری او را از شما دور نماید.

تو خواهی دید که تا سحرگاه خبری از ماریوس نمیرسد و با دمیدن سپیده صبح نیز یکی از سپاهیان طرف اعتماد دستوری از طرف ماریوس به شما ابلاغ میکند بعدهم جنگ شروع میشود و شما مجال پیدا نمیکنید که به جستجوی ماریوس برآئید.

وقتیکه به این ترتیب سپاهیان ارمن نابود شدند و دیگر حریفی در مقابل الکساندر نبود ماریوس را به قتل رسانده و چنین جلوه میدهید که در میدان

جنگ مقتول شده.

پس از او نوبت تو و دیگر سران قابل ملاحظه لژیون شما میرسد و ....

سزار با تبسمی اطمینان بخش سخن ماریانا را قطع کرده گفت؟

الکساندر آنقدر هوش و استعداد ندارد که چنین داستانی بوجود آورد.

ماریانا جواب داد:

هوراس که اکنون نزد الکساندر است قطعاً ....

سزار به شنیدن نام هوراس گفت:

ماریانا اتفاقاً ماریوس از ظهور ناگهانی او اندیشناک بود برای اینکه من بتوانم در این مورد قضاوتی مقرون به حقیقت کنم ضرورت دارد که آنچه میدانی بگوئی.

ماریانا گفت:

خود نیز چنین استنباط میکنم که نباید منتظر ماریوس باشم ولی پیش از آنکه راجع به سرنوشت پستوموس و علت نگرانی خود سخنی بگویم تقاضا دارم بگوئی چگونه و چرا ماریوس از اردوگاه خود خارج شد.

در حالیکه به انتظار ملاقات من بود جز حادثه‌ای فوق‌العاده مهم نبایستی موجب این اقدام بشود.

سزار جواب داد:

من هم احساس میکنم که باید به صراحت و حقیقت سخن بگوئیم تا بتوانیم با اطمینان خاطر به قضایا بنگریم.

ماریوس به هیچوجه قصد نداشت از اردوگاه خارج شود و من به خوبی میدیم که با اشتیاق فراوان منتظر دیدار شما است.

در مورد رعایت احترامات شما نیز دستور اکید صادر کرد حتی به من گفت چون جاسوسان زنوبی و الکساندر لحظه‌ای از مراقبت وی غفلت ندارند و از طرفی لازم است که حضور ماریانا مکتوم بماند منتهای سعی و جدیت را به عمل آورم که کسی از این موضوع مطلع نگردد.

برای جلوگیری از افشاء هویت شما یکی از سپاهیان را اعزام داشت تا راهنمائی شما را به عهده داشته باشد.

ولی غفلتاً به عجله و شتاب مرا احضار کرد وقتیکه به حضورش آمدم بی‌اندازه ملتهب بود به حدی که قرار و آرام نداشت.

به مشاهده من در مقابلم متوقف شده آهسته گفت سزار من برای امری بسیار ضروری و مهم ناگزیر ساعتی از اینجا میروم.

این قضیه به قدری با اهمیت است که نمیتوانم به انتظار ماریانا باشم تو باید تا مراجعت من در کمال محبت از ماریانا پذیرائی کرده ضمناً برای اینکه نگران نباشد میتوانی به او بگوئی که امیدوار باشد.

ماریوس میخواست در پایان این سخن برود ولی من او را متوقف کرده گفتم ماریوس لااقل به من بگو به کجا میروی و چه واقعه مهمی پیش آمده.

ماریوس جواب داد:

نمیدانم کجا میروم ولی مطمئن باش به راهنمائی دوستی قابل اعتماد در همین نزدیکی به ملاقات دوستان میروم برای اینکه غیبت من پوشیده بماند ماریانا را داخل سراپرده کرده چنین وانمود کن که با من مشغول گفتگو است.

اتفاقاً من متوجه موضوع جاسوسان زنوبی بوده و این مطلب را به او تذکر دادم گفت مطمئن باش که این قضیه به آنها مربوط نیست.

سپس با دست اشاره به گوشه‌ای از همین سراپرده کرده گفت او یکی از دوستان با وفای ما است تو هم وی را به خوبی میشناسی.

به اشاره دست او متوجه مردی شدم که روی خود را پوشیده بود هر قدر اصرار کردم که او را بشناسم موافقت نکرد.

هنگام رفتن به من گفت تقریباً از حوادثی مهم آگاه خواهم شد.

اینک ماریانا تو باید آنچه را که میخواستی با ماریوس بگویی با من در میان بگذار زیرا احساس میکنم که نگرانی تو در مورد ماریوس و سپاهیان ما بیجهت نیست.

ماریانا از سخنان سزار بخصوص از این نکته که ماریوس وعده امیدواری میداد اندیشید که شاید سموئیل توانسته است خود را به اردوگاه ماریوس رسانده او را ملاقات کند.

اگر چه بعید بنظر میرسید که سموئیل ماریوس را از اینجا خارج نموده و

در مکان دیگری به شرح ماجرا اقدام نماید.

به هر صورت مصمم شد سزار را در جریان بگذارد لذا از او تقاضا کرد اجازه بدهد مهبود نیز داخل سراپرده شود.

سزار خود شخصاً از سراپرده خارج شد و مهبود را به داخل فرا خواند آنگاه ماریانا ابتدا به اختصار موضوع را برای مهبود شرح داد و بعد به شرح ماجرای پستوموس و آمدن سموئیل و بقیه قضایا پرداخت.

برخلاف تصور سزار که میاندیشید جاسوسان زنوبی از ملاقات ماریانا و ماریوس و همچنین غیبت ماریوس آگاه نیستند باید بگوئیم در همان موقع که ماریانا مشغول نقل سرنوشت پستوموس بود کاتاکس با الکساندر و هوراس در این مورد صحبت میکرد.

اگرچه هوراس به او تذکر داده بود که موقتاً دو تن یاران خود را از ماریوس دور کند ولی کاتاکس دو تن دیگر را مأمور نموده بود که بدون جلب توجه ماریوس مراقب او باشند.

یکی از این دو تن برای او خبر آورد که یکی از سپاهیان ارمن به ملاقات ماریوس آمده سپس با یک سپاهی رومی به میان سپاهیان ارمن رفته.

کاتاکس به او دستور داد که فوراً مراجعت کرده مراقب اوضاع باشد طولی نکشید که آن دیگری به کاتاکس اطلاع داد که این بار سه تن از سپاهیان ارمن برای ملاقات ماریوس به گذرگاه آمدند ولی ماریوس از اردوگاه خارج شد چون نمیتوانستم او را تعقیب کنم و بیم داشتم متوجه شود لذا آمدم تا دستور بگیرم.

این اخبار را کاتاکس عیناً برای الکساندر و هوراس نقل کرد الکساندر کمی نگران بود اما هوراس میاندیشید ماریوس برای اینکه با آن اشخاص ملاقات نکند از اردوگاه خارج شده است.

این اظهار عقیده تا اندازه‌ای موجب تسکین خاطر الکساندر شد چون ما اکنون باید ماریوس را تعقیب کرده و حادثه‌ای غیر منتظره را به نظر خوانندگان محترم برسانیم از این جهت که ناچار به قطع مطلب شویم میگوئیم که:

الکساندر و هوراس ساعتی بعد به وسیله همان جاسوسان مطلع شدند که هنوز ماریوس بازنگشته و اشخاصی که از سپاهیان ارمن برای ملاقات او آمده

بودند در انتظارش میباشند.

این خبر به طرزی اطمینان‌بخش نظریه هوراس را تأئید کرد والکساندر را از اضطراب و تشویش نجات داد.

هوراس و کاتاکس چند لحظه دیگر درباره توطئه قتل ماریوس در جنگ سخن گفتند چون ضرورت داشت که رفع خستگی کنند همگی به خواب رفتند.

در اردوگاه ماریوس ماریانا و سزار و مهبود در پایان مذاکرات با نگرانی از طولانی‌شدن غیبت ماریوس مشورت میکردند که چگونه به جستجوی او اقدام نمایند.

سزار مطمئن بود که این واقعه ارتباطی به جاسوسان زنوبی و الکساندر ندارد.

به طوریکه هم اکنون خواهیم دید حق با او بود.

ماریوس پس از آنکه به سزار دستور داد تا مراقبت کند که موضوع ملاقات ماریانا با او مکتوم بماند با شور و اشتیاق به طرف سراپرده آمد.

در دل میاندیشید که شاید بتواند با وعده و نوید و بخصوص با عهد و پیمان نجات سپاهیان ارمن ماریانا را که مادر مهرنوش بود به اتحاد با رومیان ترغیب نموده به این ترتیب خدمتی بزرگ به پستوموس کرده باشد. او سعی میکرد همه افکار خود را جمع نموده مطالب را طوری در ذهن خود مرتب کند که ماریانا را تحت تأثیر قرار بدهد.

ولی بلافاصله رشته افکارش گسیخته شد زیرا به محض اینکه داخل سراپرده شد چشمش به یک سپاهی روی پوشیده افتاد که در گوشه‌ای ایستاده بود.

با تعجب بانگ زد کیستی و چگونه داخل سراپرده شدی؟

آن سپاهی اشاره به یک قسمت از چادر کرده جواب داد:

با دریدن چادر از اینجا داخل شوم.

ماریوس که سخت خشمگین شده و احساس میکرد در معرض خطر قرار دارد و اکنون با یکی از جلادان زنوبی و یاران کاتاکس روبرو است دست به قبضه شمشیر برده با لحنی آمیخته به تمسخر و تحقیر گفت:

خدمتگزاران زنوبی موقع شناس نیستند اگرچه در اطراف این سراپرده کسی

نیست که به کمک من بیاید ولی من خود به تنهائی ...

آن سپاهی با قهقهه‌ای کوتاه سخن ماریوس را قطع کرده در حالیکه روی خود را میگشود گفت:

زهی خوشبختی که ماریوس متوجه شده است که ...

سخن آن سپاهی ناتمام ماند زیرا ماریوس با یک نظر به چهره او بی اختیار بانگ زد:

تیتوس حضور تو در اینجا به افسانه بیشتر شباهت دارد.

آیا من اشتباه نمیکنم و تو ...

آن شخص که واقعاً تیتوس بود این بار با تبسم در صحبت ماریوس دویده جواب داد: خیر ماریوس اشتباه نمیکنی من تیتوس هستم ولی در مورد اینکه حضور من به افسانه بیشتر شباهت دارد حق با تو است.

ماریوس که دیگر مطمئن بود دچار وهم و خیال نشده شتابان به سوی تیتوس نزدیک گردیده دست به شانه او نهاده گفت:

خوب تیتوس لابد سرنوشت تو شنیدنی است بگو کجا بودی و ...

تیتوس مثل اینکه عجله دارد مطلب خود را بگوید به شتاب گفت:

ماریوس مسلماً داستان من گذشته از اینکه شنیدنی است عبرت آور و غم‌انگیز نیز میباشد ولی من نمیتوانم با نقل این داستان مفصل وقت را بیهوده تلف کنم.

تو باید بدون آن که کسی را مستحضر سازی محرمانه به همراه من از اینجا خارج شده و ...

ماریوس با بهت و اضطراب گفت:

تیتوس امیدوارم دیوانه نباشی چرا باید محرمانه با تو بیایم به کجا میخواهی مرا ببری؟

تیتوس جواب داد:

البته به تو اطمینان میدهم که دیوانه نیستم و قصد دارم ترا به ملاقات کسی که در دریاچه مرگ غوطه‌ور شده و به کام نهنگ فرو رفته و از دنیای دیگر بازگشته است هدایت کنم به این جهت ضرورت دارد محرمانه از اینجا برویم.

ماریوس که از سخنان او چیزی درک نمیکرد گفت:

تیتوس اگر دیوانه نیستی لااقل خواهی فهمید که باید مطلب را طوری بیان کنی تا من به مقصودت پی ببرم.

دریاچه مرگ و کام نهنگ و بازگشت از دنیای دیگر و تقاضای عجیب تو در مورد خروج محرمانه از اردوگاه در این موقع دلایل قطعی جنون است.

تیتوس گفت:

خوشبختانه من عقل و شعور خود را گم نکرده‌ام منتها مطلب طوری است که هر چه بیشتر بگویم ذهن ترا مغشوش‌تر خواهم نمود.

خلاصه این است که میخواهم ترا به ملاقات پستوموس ببرم که در همین نزدیکی است امیدوارم با توجه به آنچه که میدانی متعجب نشوی که چرا پستوموس خود به اینجا نیامده و یا چرا اصرار دارد که ترا محرمانه به حضورش ببرم ماریوس به شنیدن نام پستوموس فوق‌العاده خوشحال شد زیرا میدید که در موقعی بسیار مناسب پستوموس آمده و میتواند ماریانا مادر محبوبه خود را نیز ببیند.

ولی از این حیرت داشت که چگونه پستوموس از تعقیب مهرنوش منصرف شده و به جای آنکه به طرف نصیبین برود به آن سمت آمده است.

شاید به او گفته‌اند که مهرنوش به سوی ارمنستان گریخته است البته خوانندگان محترم فراموش نکرده‌اند که زنوبی به ماریوس نوشته بود که مهرنوش فرار کرده و پستوموس به دنبال وی رفته است.

به این جهت گفت:

تیتوس آیا پستوموس توانسته است مهرنوش را پس از فرار به چنگ آورد یا متعاقب او به اینجا آمده.

تیتوس با تبسمی محزون جواب داد:

مهرنوش را به چنگ آورده و اکنون در کنار اوست تو باید ...

ماریوس با سرور و شادمانی در سخن او دویده گفت:

آه تیتوس تا چند لحظه دیگر ماریانا مادر مهرنوش به اینجا می‌آید و یقین دارم میخواهد با توجه به احساسات پستوموس از من استمداد کند.

ای کاش پستوموس هم با مهرنوش به اینجا می آمدند و ماریانا از دیدار دختر خود شادکام میشد و ...

تیتوس که از این خبر یکه خورده بود گفت:

ماریوس عجله کن تا زودتر بتوانی مراجعت کرده ماریانا را از انتظار بدر آوری برخلاف آنچه که تصور میکنی حوادثی وحشت‌انگیز رخ داده و با ماجرائی اندوهبار مواجه خواهی شد.

من سعی میکنم در ضمن راه ترا از کلیه قضایا آگاه نمایم چون در ابتدا سخن از جاسوسان زنوبی بردی و مرا جاسوس او دانستی گمان میکنم که الکساندر محرمانه رفتار ترا تحت نظر دارد.

با این ترتیب باید نهایت احتیاط را رعایت کنیم که مرا کسی نشناسد و خروج تو از اردوگاه به کلی محرمانه صورت گیرد.

ماریوس که در دیدار پستوموس بیتاب بود فوراً سزار را احضار کرد و بطوریکه قبلاً شرح دادیم او را از غیبت خود مطلع ساخته به اتفاق تیتوس از شکافی که او در چادر ایجاد کرده بود بیرون رفتند.

حضور پستوموس و همراهانش در آن حدود در نظر خوانندگان محترم غیر مترقبه نیست زیرا در فصول گذشته تذکر دادیم که چگونه مهرنوش برای نجات ارمنستان از خطر هجوم سپاهیان روم تصمیم گرفت که با پستوموس به سوی ارمنستان بیاید. یکی از مسائلی که موجب شد پستوموس بتواند بر مرگ غالب گردد همین نکته بود و پستوموس آرزو میکرد که پس از آن همه حوادث وحشت‌انگیز و خونین با یک تیر دو نشان بزند.

یعنی با جلوگیری از پیروزی سپاهیان ادنات در ارمنستان به انتقام رفتار امپراطور والرین ضربتی بر پیکر آمال و آرزوهای او وارد آورد و ضمناً خدمتی به مهرنوش و بستگانش کرده باشد.

به اینجهت وقتیکه به طرف ارمنستان حرکت کردند از مهرنوش تقاضا کرد بدون مراعات وضع او سریعتر بروند تا به موقع برسند.

اگرچه مرگ تابع جسم است و به محض اینکه یکی از اعضاء رئیسه و حساس بدن دچار آفت و آسیب گردید انسان میمیرد ولی مقاومت و نیروی

پایداری در برابر فنای جسم با روح و خصایص و احساسات بستگی مستقیم و کامل دارد.

بر حسب خصایص و تمنیات هر شخص احساساتی که در او وجود دارد مقاومتش را زیاد میکند.

ولی بطور کلی بعضی عواطف در همه یکسان است و ایجاد قدرت و نیرو میکند در رأس این عواطف عشق قرار دارد.

خوشبختانه پستوموس یک عاشق پاکباز بود که اکنون پس از تحمل مصائب محبوبه را با علاقه و محبت در کنار داشت.

البته او دیگر منتظر نبود که روزی بتواند شادابی و جوانی را بازیافته با مهرنوش ازدواج کند زیرا اکنون فاقد یک دست و یک پا و قسمتی از صورت و بالاخره سلامتی بود.

اما محبت به هر ترتیب که جلوه کند مؤثر است پرستاری دلسوزانه مهرنوش مرهمی بسیار مفید و اثربخش بود که روز بروز پستوموس را به طرف بهبودی و سلامتی سوق میداد.

پستوموس به امید اینکه به جبران گذشته و حال خدمتی بزرگ و با ارزش برای مهرنوش انجام میدهد چنان شادمان بود که هرگز آن همه سرور و خوشحالی را پیش از این احساس نکرده و حتی میاندیشید که با کامیابی از وصال مهرنوش هم چنان لذتی را نمیتوانست درک نماید.

از عشق گذشته یک حس دیگر در ایشان وجود دارد که نیروی تحریک آن فوق‌العاده قوی است و بخصوص در آن عصر و دوره که مردم با شمشیر و گرز و نیزه به جان یکدیگر افتاده و به مقتضای طبیعت خشونت داشتند به حد کافی در روحیه پستوموس تأثیر داشت و به طوریکه اشاره کردیم این حس انتقام و درهم کوفتن رقیب و حریف بود.

اگر سابقاً پستوموس حاضر بود که همه عمرش به یک لحظه کوتاه شود در صورتیکه آن لحظه را با شور و اشتیاق در کنار مهرنوش بگذراند اکنون آرزو میکرد که با تحمل هر گونه زحمت و عذاب موجبات شکست و ناکامی امپراطور والرین را فراهم نموده شاهد و ناظر بدبختی او باشد.

عقیم گذاردن اقدامات سپاهیان روم در جبهه ارمنستان مقدمات یک چنین آرزوئی به شمار میآمد به علاوه متضمن سایر آرزوهای وی نیز بود.

روی این اصل پستوموس روحیه خود را تقویت میکرد و بدون آنکه اظهار ناراحتی یا خستگی کند رنج سفر را بر خود هموار مینمود.

روزهای اول مسافرت به مناسبت اینکه هنوز در حوزه انطاکیه بودند و هر لحظه بیم آن میرفت که گرفتار شوند نتوانستند مسافتی قابل ملاحظه طی کنند چه گذشته از اینکه با احتیاط و به کندی حرکت میکردند رعایت حال پستوموس را هم در نظر داشتند.

ولی سه روز بعد پستوموس که دیگر از خطر جسته و اندک اندک نیروی حیات با نگاه محبت بار دو پرستار پریروی فرشته خوی در روح و جسمش نفوذ کرده بود تقاضا کرد همه یاران به دورش جمع شوند.

وقتی که یاران در گرد او نشستند در حالی که سعی میکرد خود را نیرومند نشان بدهد گفت:

اکنون ما برای یک مقصود که از نظر شخص من فوق‌العاده اهمیت دارد به طرف ارمنستان میرویم.

مهرنوش تنها یک منظور دارد و آن نجات ارمنستان است سایرین تحت تأثیر عواطف و احساسات عالیه خود از بذل هرگونه فداکاری مضایقه نمی کنند.

گویا من باید موجبات این موفقیت را فراهم کنم و ...

مهرنوش در سخن او دویده گفت:

پستوموس امید و آرزوی ما ابتدا سلامتی و بهبودی تو است و ما ناگزیریم از این حدود دور شویم تا مبادا گرفتار شویم.

لذا به سوی ارمنستان میرویم تا شاید بتوانیم ضمناً خدمتی نیز انجام بدهیم به این جهت تو نباید خود را ناراحت کنی.

اگرچه نیروی جسمانی خود را از دست دادی ولی آنچه که در آرزویش بودی به دست آوردی و اینک همه ما با احترام و محبت از تو نگاهداری می کنیم.

پستوموس گفت:

مهرنوش تمنا میکنم تعارف را کنار گذارده به سخنانم توجه کنی من یک مقصود بزرگ دارم که بستگی به شخص خودم دارد.

من آرزو میکنم در حالیکه به جبران گذشته و در مقابل ناراحتی هائی که برای تو و بستگانت بخصوص مادرت و ادرین ایجاد کردم خدمتی شایسته انجام داده یک بار هم باعث سرور و شادمانی و نجات شما از اضطراب و پریشانی بشوم از والرین نیز انتقام بگیرم و ...

مهرنوش جواب داد:

بسیار خوب پستوموس این نتیجه خواهی نخواهی بدست میآید منظورت از اینکه موضوع را به میان آورده‌ای چیست؟

پستوموس گفت:

منظورم این است که اقدامات و عملیات ما روی یک نقشه صحیح باشد تا بتوانیم امیدوار باشیم.

مهرنوش جواب داد:

البته اکنون ما نمیتوانیم نقشه کار را طرح کنیم وقتی که به ارمنستان رسیدیم و از اوضاع آگاه شدیم آنگاه تو به مقصود میرسی زیرا اگر ارمنستان در چنگال سپاهیان روم باشد جز تو کسی نمیتواند نجاتش بدهد.

این تو هستی که میتوانی با استفاده از نفوذ خود در ماریوس و سپاهیان بزرگواری کرده و ....

پستوموس سخن او را بریده گفت:

مهرنوش من هم اینک کاری به نقشه اساسی ندارم بلکه میخواهم بگویم وقتیکه ما به یک چنین سفری میرویم چون عده‌ای هستیم ناچار فرمانده و رئیس لازم داریم که دستورش نقشه کار روزانه باشد و همگی آن را اجرا کنند.

مهرنوش به تصور اینکه پستوموس میخواهد او را به چنین مقامی مفتخر سازد با تبسم جواب داد:

پستوموس تو چون یک سپاهی و بلکه یک امپراطور هستی فکر میکنی که حتی مسافرت چند نفر محتاج به داشتن فرمانده است.

خوشبختانه همه ما مانند یک فرد حساب میشویم و از یکدیگر اطاعت

میکنیم.

معذالک اگر تو اصرار داری که ما تشکیلاتی برای خود قائل شده و فرماندهی انتخاب کنیم مانعی ندارد.

مریم که بیش از مهرنوش تجربه داشت و میدانست با بیماری که جسم و روحش جریحه دار است باید به مماشات رفتار نموده هرچه را که او میخواهد ولو آنکه ضروری نباشد بایستی قبول کرد و انجام داد برای اینکه مهرنوش را متوجه سازد گفت:

اتفاقاً حق با پستوموس است و او درست فکر میکند هر کاری را که چند نفر انجام میدهند هر قدر هم که بی اهمیت باشد باید تابع نظم و ترتیب نمود اینک خود او باید نظر بدهد که کدام یک از ما ...

پستوموس با تبسم به مریم نگریسته گفت:

ای فرشته رحمت و سعادت اگرچه من روحاً و جسماً ضعیف شده‌ام ولی هنوز آنقدر زبون نیستم که مانند اطفال لجوج با من رفتار کنید.

من میل دارم که مرا به فرماندهی خود پذیرفته و قلباً و جداً تصمیم بگیرید که دستوراتم را انجام بدهید.

حضار از این پیشنهاد غیرمنتظره کمی متعجب شدند و با کنجکاوی و حیرت به پستوموس نگریستند.

پستوموس با تبسمی حزن آلود گفت:

تصور نکنید که دیوانه شده‌ام یا هوس ریاست و فرماندهی مرا به این تقاضا واداشته خیر هنوز آنقدر هوش و استعداد دارم که بتوانم در راه رسیدن به مقصود با متانت اقدام کنم.

محبت شما یاران عزیز و امید جبران خطای فراموش نشدنی که نسبت به مهرنوش مرتکب شدم و آرزوی انتقام به من قدرت و نیرو میدهد.

البته در اتخاذ هرگونه تصمیم با همه شما مشورت میکنم اما انتظار دارم در امور مربوط به مسافرت از من متابعت و اطاعت کنید.

مهرنوش که تحت تأثیر احساساتی شدید قرار داشت به شتاب جواب داد:

بسیار خوب پستوموس ما از هر اقدامیکه ترا راضی و خشنود سازد مضایقه

نمیکنیم.

پستوموس گفت:

در این صورت اولین تقاضای من اینستکه هر قدر بتوانیم در حرکت تسریع نمائیم زیرا بیم آن میرود که دیر برسیم.

اگر موقعی برسیم که سپاهیان روم بر ارمنستان دست یافته و سپاهیان شما را تار و مار کرده باشند متأسفانه از اجرای نقشه خود محروم خواهیم ماند و مشکل است بتوانیم به کمک ماریوس وضع و سرنوشت را تغییر بدهیم.

مهرنوش گفت:

پستوموس شرط اصلی موفقیت ما این است که تو به سلامت باشی عجله در حرکت به مزاج تو آسیب وارد میآورد و ...

پستوموس با لحنی آمیخته به اعتراض جواب داد:

من میدانم که اگر بین راه بمیرم دیگر کسی قادر نخواهد بود ارمنستان را نجات بدهد و خود نیز با آنکه مرگ را براین زندگی ترجیح میدهم به هیچ وجه مایل نیستم قبل از انتقام از والرین و مشاهده سرور و خوشحالی مهرنوش جان بسپارم اگر احساس میکردم که سرعت حرکت مرا از پای میاندازد چنین پیشنهادی نمیکردم.

عاقبت مهرنوش و دیگر یاران تسلیم نظریات پستوموس شدند و از روز بعد نزدیکترین راه را انتخاب نموده با استراحت مختصری در شبانه‌روز به طرف ارمنستان تاختند.

برای اینکه در عین حال پستوموس ناراحت نشود برای او کجاوه‌ای ترتیب دادند که آسوده باشد.

اتفاقاً راهی که برگزیده بود از پشت گذرگاه میگذشت روز قبل از حمله تیتوس عبور سپاهیان را دید.

برای اینکه از جریان به خوبی مستحضر باشند در محلی محفوظ و مناسب مستقر شدند و تیتوس با یکی از یاران مأمور تحقیق شدند.

پیش از آنکه بتوانند از تحقیق خود نتیجه بگیرند چنانچه گفتیم ادرین و بقیه سپاهیان ارمن نیز از گذرگاه عبور نموده به دام افتادند.

خوشبختانه تیتوس بزودی متوجه شد که گذرگاه در تصرف سپاهیان ماریوس است به اینجهت پستوموس تصمیم گرفت همان شب ماریوس را ملاقات کند زیرا مسلم بود که روز بعد جنگی خونین درمیگیرد و چون سپاهیان ارمن تا آخرین قطره خون و رمق پایداری خواهند نمود لذا یک تن زنده نمیماند اگرچه تیتوس خبری صریح از حضور آدرین و ماریانا در میان سپاهیان ارمن نیاورده بود ولی مهرنوش اطمینان داشت که آدرین خود شخصاً فرماندهی سپاهیان را به عهده دارد.

با وجود آدرین بدیهی است که ماریانا در کنار اوست زیرا ماریانا هیچگاه برادر عزیزش را ترک نمیکرد.

ماریوس چون شتاب داشت که هرچه زودتر پستوموس را ببیند و از وقایعی که اکنون حدس میزد فوق‌العاده غیرمترقبه است مستحضر شود و به این واسطه حتی‌الامکان با همه تاریکی و صعوبت راه تند میرفت لذا تیتوس موفق نشد او را از قضایا آگاه کند.

اتفاقاً تیتوس هم مایل نبود چیزی بگوید و بهتر آنکه ماریوس از زبان پستوموس مطالب را بشنود.

تا وقتیکه به خیمه پستوموس رسیدند ماریوس کمترین روشنائی نمیدید زیرا خیمه مزبور در محلی برپا شده بود که اطراف آن را ارتفاعات سنگی قرار گرفته بود در مدخل آن دو نگهبان وجود داشت که تیتوس خود را به آنها شناساند.

چون نگهبانان مزبور هم مطمئن بودند کسی به آن حدود نمی‌آید به دنبال تیتوس و ماریوس به طرف خیمه رفتند تا از نتیجه ملاقات ماریوس و پستوموس آگاه شوند.

با اولین روشنائی که کمی هم بیرون خیمه را روشن میساخت ماریوس غلام قوی هیکل و وفادار مریم را دید و از مشاهده او یکه خورد.

ولی در عین حال مطمئن شد که تیتوس راست میگوید زیرا وجود غلام حکایت از حضور مریم میکرد.

ماریوس که در آتش شوق و کنجکاوی میسوخت با بی صبری به داخل خیمه دوید و نظری سریع به اطراف افکند تا پستوموس را دیده خود را به

آغوش او بیفکند ولی با تعجب مهرنوش و مریم را در طرفین شخصی روی پوشیده مشاهده کرد سر به عقب گرداند تا از تیتوس بپرسد که پستوموس کجا است.

تیتوس و غلام و دو تن از گروه آهنین در مدخل خیمه و پشت سر او صف کشیده بودند ناگهان از خاطرش گذشت که مبادا دامی برای او گسترده باشند.

پیش از آنکه این فکر دور از ذهن و حقیقت در مخیله‌اش عمیق و جای گیر شود مهرنوش که برای ماریانا و ادرین مضطرب و مشوش بود با لحنی آمیخته به نگرانی گفت تیتوس آیا ادرین و ماریانا در میان سپاهیان ارمن هستند؟

ماریوس که قصد داشت با منتهای محبت با مهرنوش رفتار کند به جای تیتوس جواب داد:

آری مهرنوش اگرچه وضع سپاهیان ارمن بسیار خطرناک است ولی من به تو اطمینان میدهم به مادرت ماریانا هیچگونه آسیبی نرسد زیرا هنگامیکه من به سوی شما مُیآمدم قرار بود ماریانا به ملاقاتم بیاید و من دستور داده‌ام او را نگاهدارند تا مراجعت کنم.

به این ترتیب ماریانا در میان سپاهیان ما خواهد ماند اما درباره ادرین نمیتوانم به صراحت قول بدهم چه او یک مرد جنگی و متعصب و بی باک است حال که خاطرت آسوده شد به من بگو پستوموس کجا است؟

ماریوس چشم به دهان مهرنوش دوخته بود تا جواب بشنود ولی پیش از آنکه لبهایش باز شود صدائی گفت:

ماریوس عزیز من با کمال شعف و شوق در آرزوی آنم که ترا در آغوش بفشارم اما ...

ماریوس به شنیدن صدای پستوموس بار دیگر متوجه آن شخص روپوشیده شد دیگر اطمینان داشت که او پستوموس است ولی چرا روی خویش را پوشانیده و بالاپوشی بر دوش دارد که همه بدنش را مستور نموده.

اشتیاق بر بهت و حیرتش غالب شد و سخن او را بریده در حالیکه به سمتش می جهید بانگ زد:

آه پستوموس چقدر شادمانم که به موقع رسیدی.

هنوز ماریوس به پستوموس نزدیک نشده بود که مریم و مهرنوش بین آن دو قرار گرفتند و این بار مریم با اضطراب و شتاب گفت:

ماریوس تأمل کن وضع او طوری نیست که بتوانی وی را در آغوش بفشاری.

ماریوس از این صحنه اندکی دچار تردید و نگرانی شد و یکبار دیگر سوءظنی مجهول به خاطرش راه یافت و اندیشید که صدای پستوموس و لهجه او نیز تقلید شده کسیکه در زیر بالاپوش قرار دارد پستوموس نیست.

این فکر چندان عجیب نبود زیرا بعید به نظر میرسید که مهرنوش با رضا و رغبت آن هم در حالیکه اختیار ندارد و یارانش او را حمایت میکنند همراه پستوموس باشد اکنون تا اندازه‌ای آن وضع به نظرش غیرعادی میآمد.

صدای مهربان و شوق آلود پستوموس مجدداً او را از تاریکی و ظلمت سوءظن خارج ساخت بخصوص توضیحات مختصر پستوموس ذهنش را روشن نمود.

پستوموس گفت:

ماریوس عزیز من، دیگر پستوموس زیبا و رشید و دوست شوخ و بیباک تو در این جهان وجود ندارد.

کسیکه در حضور تو است موجودی زبون و ناکام و بدبخت و مفلوک است که فقط به خاطر تأدیه کفاره گناهان خود و انتقام از والرین خودخواه زنده است با احتیاط در کنارم بنشین.

خوشبختانه یکی از دستهای من سالم است و میتوانم آن را به گردنت حلقه زده آهسته ترا بر سینه‌ام بفشارم.

ماریوس که دیگر متوجه بود پستوموس دچار فلاکتی مهیب گردیده بی اختیار در مقابلش زانو زد و با بیم و نگرانی دستها به جانب او دراز کرده با صدائی لرزان و چشمی اشک آلود گفت:

آه پستوموس مرا در آتش وحشت و نگرانی سوختی چهره بگشا بگذار یک لحظه چشمم به جمالت روشن شود چگونه یکی از دستهایت سالم است.

پستوموس با لحنی غم‌انگیز وحسرت بار گفت:

مریم بالاپوش از من دور کن بگذار ماریوس دوست بدبخت خود را ببیند

قطعاً از مشاهده من نفرت حاصل نمیکند.

همانطور که شما با عزم و اراده و محبت به دیده ترحم بر من مینگرید.

ماریوس چنان متوحش و معذب بود که دیگر نمیتوانست سخن بگوید چون مریم به دور کردن بالاپوش از پستوموس اشتغال داشت لذا همه نیروی خود را در چشمان متمرکز کرده میخواست ببیند چرا پستوموس سخن از نفرت میگوید.

در صورتیکه چهرهٔ خندان و زیبای او دوست‌داشتنی بود تا آنجا که حتی مردان نیز از مشاهده چشمان جذاب و سیمای دلفریب او لذت میبردند.

وقتی که بالاخره بالاپوش را مریم برداشت و راز وحشتناک بدبختی پستوموس آشکار شد، ماریوس چون اشخاص صاعقه‌زده همانطور که زانو زده و دستها به طرف وی داشت بر جای خشک شد.

چشم و دهانش از فرط تعجب و نگرانی بازماند تنها حرکت مردمک دیده‌اش که از سر تا پای پستوموس لغزیده و مکرر او را تماشا میکرد میرساند که ماریوس یک انسان زنده است و مجسمه نیست.

اندامی نحیف و لاغر که یک دست و یک پا بیشتر نداشت سری طاس و بی مو که ناهمواری وحشت آوری آن را مخوف نشان میداد.

صورتی کریه که نیمی از آن به طرزی نفرت‌انگیز درآمده بود.

ماریوس از خود میپرسید آیا حقیقتاً او پستوموس است.

پستوموس که متوجه این نکته بود با تنها دست سالم خود نیمی از صورت را که حقیقتاً بر اثر جراحت و دریدگی چشم و فقدان گوشت لرزه خوف و نفرت بر اندام بیننده می‌انداخت از نظر ماریوس مستور داشته گفت:

ماریوس نازنین من شاید باور نمیکنی که این دوست ناکام تو است.

ماریوس با بیم و نگرانی به پستوموس می‌نگریست اگر صدا و لهجه پستوموس همچنین نیمی از صورت او را که به خوبی میدید به طرزی انکارناپذیر تصدیق میکرد که صاحب آن لهجه و صدا و نیمرخ جز امپراطور روم غربی و دوست دیرینه او پستوموس نیست.

ولی متحیر بود که چرا پستوموس به آن وضع درآمده قطعاً حوادثی شوم بر او گذشته.

آیا این حوادث در نتیجه تعقیب مهرنوش بوده ... نه.

زیرا اکنون مهرنوش با محبت و بزرگواری در کنار پستوموس ایستاده.

اگرچه تیتوس گفته بود که امپراطور والرین نسبت به او ظلم و ستم روا داشته ولی هرگز ماریوس نمیدانست چه وقایعی رخ داده.

سخنان پستوموس و همچنین مشاهده نیمرخ و وضع رقت‌بار صورت او به ماریوس مجال نداده بود که همه اندام وی را با دقت نگاه کند.

پستوموس که متوجه بود به زحمت اندکی بر روی کرسی حرکت کرده در حالیکه دست و پای بریده و شانه و سینه بی گوشت و خوف آورش را در مقابل دیدگان خیره و مبهوت ماریوس قرار میداد گفت:

ماریوس هر وقت مطمئن شدی که دوست بدبخت و رنجدیده خود را شناخته‌ای من سرنوشت عبرت‌انگیز خود را برای تو نقل میکنم.

پستوموس بخصوص پیراهن از تن بدر کرده و خود را در بالاپوش پوشانده بود تا بموقع بتواند قسمتی از جراحات بدنش را به ماریوس نشان بدهد.

اتفاقاً لکه‌های درشت و سیاه و مهیب که از جای زخمهای دریدگی عضلات بریدن او باقی مانده بود بیش از بریدگی دست و پا مهیب و خوفناک بود.

زیرا قسمت اعظمی از عضلات سینه و شانه پستوموس از بین رفته و اینک پوستی چروکیده و قرمز جگری رنگ بر استخوان منظری مشمئز کننده داشت.

ماریوس هر لحظه بیشتر به بدبختی و فلاکت پستوموس پی میبرد تصویری مبهم از پستوموس سالم با یکدنیا نشاط و زیبائی و تناسب اندام و شجاعت در مخیله ماریوس پیدا شده و آن شکل و قیافه خیالی با آنچه که اکنون از جراحات و بریدگی‌ها میدید توأم گردیده ماریوس را دیوانه‌وار خشمگین و معذب میساخت.

ناگهان ماریوس از پای درآمد و در مقابل دوست مقتدر و زیبا که اینک در کمال ضعف و زبونی به سر میبرد زانو زده بی اختیار پیشانی بر زانوی سالم او گذاشت و صدای گریه مردی که تا آن لحظه چشم روزگار چشمش را از غم یا وحشت مرطوب ندیده بود سکوت را درهم شکست.

گریه برای مردان در آن زمان به قدری ننگین و حیرت آور بود که هیچکس

نمیتوانست ادعا کند مردی را گریان دیده است.

با اینحال ماریوس بی اراده می گریست و پستوموس با تنها دست سالم خود چنگ در موی انبوه او فرو برده سعی میکرد سرش را بلند کند ولی ماریوس مقاومت کرده پیشانی را بر زانوی وی میفشرد.

غفلتاً پستوموس بقهقهه خندیده گفت:

ماریوس تا این اندازه متأثر نباش هیچ خطا و کردار زشتی بی مکافات نمی ماند من اینک گمان میکنم دست تقدیر مرا به این روزگار سیاه نشاند تا از تو انتقام بگیرد و ترا بگریاند.

آیا به خاطر داری یک روز در جشن جنگاوران که به عقیده من باید نام آن را جشن مرگ نامید غلامی که میرفت با حریفی پر زور درآویزد و مطمئن بود به قتل میرسد برای تنها فرزندش که بعد از او بی سرپرست میماند گریست.

با این تذکر ماریوس چون اشخاص صاعقه‌زده جستنی کرد و سر از زانوی پستوموس برداشت و با نگرانی چشم به دهان او دوخت.

مریم و مهرنوش و دیگر حضار که از قهقهه بی مورد پستوموس و اظهاراتش کنجکاو شده بودند با انتظار به وی نگاه میکردند.

پستوموس آهی کشیده گفت:

ماریوس آن روز تو و سپاهیانت که مأمور مراقبت قتلگاه جشن بودید به جای آنکه با رحم و شفقت ننگ گریستن آن مرد واژگون بخت را پنهان کرده او را دلداری بدهید گذشته از اینکه با تحقیر و تمسخر او را آزرده ساختید به صدای بلند و بالحنی نیشدار این خبر را به گوش تماشاچیان رساندید.

این واقعه به قدری خفت آور شد که حریف غلام از مبارزه با او سرباز زد و گفت با مردی که چشمانش از اشک مرطوب شده گلاویز نمیشود و هرگز چنین ننگی را تحمل نمیکند.

دهها هزار رومی خونخوار که آمده بودند تا جان کندن پهلوانی را در پایان یک مبارزه خونین مشاهده کرده لذت ببرند از این محرومیت خشمگین گردیده با دشنام و ناسزا و توهین و آب دهان آن غلام بیچاره را استقبال کردند.

چنان عرصه را بر او تنگ کردند که از ننگ به جان آمده خنجر از نیام

برآورد و آن را تا قبضه بر قلب خود فرو برد.

آه ماریوس آن روز کسی نبود که به تو بگوید ممکن است مرد از مرگ نهراسد و در مقابل وحشت آورترین مخاطرات قلبش نلرزد و نسوزد و چشمانش مرطوب نگردد. ولی غم و اندوه یاران و بستگان آتش به جان میزند و دل را میسوزاند و اشک از دیدگان جاری میسازد.

امروز روزگار غدار به تو میگوید که مرد هم حق دارد گریه کند.

گریه کن ماریوس دیگر بر ما ثابت شد که مرد هم میتواند اشک از چشمانش بیفشاند زیرا او هم دل دارد و دل از بدبختی و ناکامی دوستان صمیمی متأثر میشود.

این اشکهای سوزان که مظهر عواطف انسانی است هم عقده از دل تو میگشاید و هم مرا تسکین میدهد.

بعد از این سخن پستوموس نیز تاب و توان از دست داده به گریستن پرداخت چند لحظه صحنه شورانگیز و حزن آور برپا بود.

در پرتو شعله مشعل کوچکی که در گوشه‌ای از آن مکان گذاشته بودند تلالؤ و برق قطرات درشت اشک بر گونه های همه حضار میدرخشید.

عاقبت مهرنوش که برای ادرین و مادرش و سپاهیان ارمن آشفته خاطر بود بر پریشانی خود غالب شده گفت:

پستوموس وقت به سرعت میگذرد و ...

پستوموس که به خود آمده میخواست مطلب را آغاز کند در سخن او دویده جواب داد: فرشته رحمت مطمئن باش که همین اشکها آتش طغیان رومیان را خاموش میکند.

ماریوس که به خاطر بدبختی من میگرید برای شادمانی ما از هرگونه فداکاری مضایقه نمینماید.

فردا دیگر ما سعادت خواهیم داشت که تبسم دل‌انگیز سرور را بر چهره نازنین تو و ماریانا ببینیم.

پس از این سخن رو به ماریوس کرده گفت:

دوست عزیز و یار جانی بنشین زیرا گفتگوی ما طولانی خواهد بود.

ماریوس که با پشت دست اشک از چشم سترده و سعی میکرد آرام باشد با صدائی که در گلو میشکست گفت:

پستوموس قبل از هر چیز سرگذشت وحشت‌انگیز خود را بیان کن تا بدانم کدام دست جنایتکاری چنین ستم و ظلم بر تو روا داشت.

پستوموس که لازم میدانست با توضیح کافی و بلکه بیش از حد معمول درباره حوادث و بخصوص اعمال امپراطور والرین سخن بگوید تا ماریوس را آماده تقاضای خود کند به شرح قضایا پرداخت.

در طول مدتی که او سخن میگفت ماریوس گاهی میغرید و زمانی مشتهای گره کرده درهم میفشرد و دندانها به هم میسائید.

وقتی که بالاخره داستان پستوموس پایان یافت با لحنی آمیخته به تضرع و التماس گفت:

و ماریوس اکنون چشم امید همه ما به سوی تو است.

اهریمن ظلم و شقاوت و خودخواهی باید مغلوب فرشته مظلوم محبت و جوانمردی شود.

آیا حاضری که این سعادت نصیب تو باشد؟

ضمناً متوجه باش به طوری که از اوضاع مشهود است زنوبی ترا کاملاً تحت نظر قرار داده و شاید هم اکنون هوراس با الکساندر نقشه قتل و نابودی همه سپاهیان ما را پس از فتح و پیروزی بر ارمنستان طرح میکنند.

زیرا هوراس به الکساندر میگوید که راز سرنوشت پستوموس به زودی آشکار میگردد و ماریوس و سایر سپاهیان پستوموس با اطلاع از سرنوشت فرمانده و امپراطور خود دست همت از آستین انتقام به در میآورند.

به این جهت الکساندر موافقت میکند و بعید نیست که آفتاب فردا را نبینی و سحرگاه با بروز جنگ جلادان زنوبی که چون سایه به همراه تو هستند ترا در میدان جنگ به قتل رسانده و چنین وانمود کنند که به دست سپاهیان ارمن کشته شدی.

ماریوس که با تردید و نگرانی دست به گریبان بود گفت:

پستوموس چه باید کرد آیا انتظار داری که من و سایر سپاهیان پشت پا به

وظایف خود زده در لحظاتی که پیروزی قطعی است با دشمنان روم متحد شده و فرزندان آب و خاک خود را به قتل برسانیم.

آن هم در حالیکه این موفقیت مقدمه پیروزی بزرگ دیگری است و برای اولین بار در تاریخ زمین تیسفون زیر سم ستوران سپاهیان فاتح رومی میلرزد.

پستوموس با تبسمی حزن آلود گفت:

ماریوس گمان نمیکردم با مشاهده آثار ظلم و جنایت مردی ستمکار و خودخواه که هرگز به آرزوی خویش نمیرسد مقاومت کنی.

آری ماریوس مقدر این است که زمین تیسفون زیر سم ستوران سپاهیان فاتح رومی نلرزد زیرا دل و جان فداکاران رومی در مقابل شقاومت امپراطور روم لرزیده است.

او لایق نیست که به مناسبت این پیروزی از زیر طاق نصرتی که برایش می‌بندند بگذرد.

به علاوه مگر باور نمیکنی که به تو و سپاهیانت فرصت نمیدهد که از ثمره فداکاری خویش بهره‌مند شوید.

وقتی تو موظف به ادای تکلیف خود هستی که آنها نیز تو و سپاهیانت را فرزندان غیرتمند و شجاع روم دانسته سهم ترا از افتخارات بدهند.

نه اینکه در کمال بی غیرتی و ناجوانمردی برای پوشاندن جنایات خود تو و یارانت را نابود کنند.

اگر نتوانی این حقیقت تلخ را درک کنی سزای تو همان است.

ماریوس گفت:

پستوموس من خود تصمیم داشتم به ماریانا پیشنهاد کنم که در قبال تعهداتی مشروح و قابل قبول جان سپاهیان ارمن را نجات دهد.

اگر او متعهد شود که پس از خلاصی ارمنستان را ترک گفته شتابان به جبهه نصیبین برود من راه میدهم تا از محاصره خارج شوند.

به این ترتیب هم منظور شما تأمین میشود و هم از ما رفع تکلیف میگردد ضمناً ادرین و سپاهیان ارمن هم میتوانند در نصیبین داد مردانگی داده اگر مقدور باشد سرنوشت را تغییر بدهند.

وقتیکه امپراطور والرین مغلوب شد و سقوط کرد بدیهی است که الکساندر و سپاهیانش نمیتوانند در ارمنستان بمانند و بالنتیجه مقصود نهائی شما حاصل میگردد منتها با این تفاوت که ما هم به میهن خود خیانت نکرده‌ایم.

مهرنوش که تا این اندازه موافقت را کافی میدانست برای آنکه مبادا وقت بگذرد یا ماریوس بر اثر گفتگوهای دیگر خشمگین شده تصمیم خویش را تغییر بدهد دهان گشود تا از او بخواهد که فوراً این نقشه را عملی کند و او حاضر است شخصاً با وی به ملاقات مادر خود رفته و ماریانا را به قبول این پیشنهاد وادار نماید ولی پستوموس غرش کنان گفت:

ماریوس لابد تصدیق میکنی که من در میهن پرستی از همه شما متعصب‌تر بوده و هستم متأسفانه به قیمت از دست دادن همه آرزوهای خود اکنون فهمیده‌ام که سرزمین روم با خاک ایران و چین و سایر نقاط دنیا فرقی ندارد.

عظمت و افتخار و سربلندی و بزرگی به آن نیست که مردم سرزمینی با غفلت و نادانی به دور مردی دیوانه شهوت و جاه‌طلب و خونخوار گرد آمده و با ریختن خون او را به مقاصد پلید و ناپاکش برسانند.

غالب و سرافراز و بزرگوار ملتی است که جوانمرد و شریف باشد.

بزرگترین خیانت به مردم روم آن است که والرین نابکار و اشخاصی جنایتکار چون هوراس را به اوج عظمت برسانند.

زیرا این قبیل مردان مغرض که همه چیز را فدای خواسته‌های نامشروع خود مینمایند تاریخ روم را ننگین خواهند ساخت.

مطمئن باش ماریانا با آنکه زنی بیش نیست هرگز پیشنهاد ترا نمی‌پذیرد و فردا لباس رزم پوشیده در صف اول جنگ قرار میگیرد.

سپاهیان ارمن که او و ادرین را از دل و جان دوست دارند دست از زندگی شسته مردانه پایداری می کنند.

چه بسا از رومیان هم کسی را باقی نگذارند متأسفانه با آغاز جنگ الکساندر که به خیال خود اطمینان دارد فاتح و پیروز است اجازه میدهد که جلادان زنوبی ماریوس را هم از حیات محروم کنند تا بتوانند نتیجه افکار غلط خود را ببینند.

پس از این سخن پستوموس که سخت به هیجان درآمده بود بانگ زد:

تیتوس خوشوقتم که فرصتی پیش آمد تا مانند یک جوان شرافتمند برای پشتیبانی از عشق و شرف در میدان جنگ به خاک و خون در غلطیم.

خوشبختانه با داشتن یک دست و یک پا میتوانم بر زین نشسته و شمشیر بزنم.

بیا ای سپاهی وفادار و با محبت شمشیر پستوموس فرمانده و امپراطور روم غربی را بیاور زیرا چنین استنباط میکنم که هنوز کفاره گناهان خود را نداده‌ام و باید تلخ‌ترین و شدیدترین عذابها را تحمل کرده در میدان نبرد به روی دوستی عزیز و برادری گرامی و سپاهیانی فداکار که تا چند لحظه قبل تصور میکردم فرمانبردار و مطیع امپراطور خود هستند شمشیر بکشم.

البته احتیاج به زره و کلاهخود و سپر ندارم چه سنگینی آن مرا با این بدبختی و نقص از چابکی باز میدارد.

به علاوه شایسته است که همه سپاهیان ببینند به خاطر کسی جانبازی میکنند که امپراطور و فرمانده جوان آنان را با ناجوانمردی و شقاوت به این روز انداخته.

آری ماریوس من هم فردا .....

ماریوس که از شدت اندوه و خشم و نگرانی چون مارگزیده به خود میپیچید با غرشی عتاب آلود سخن پستوموس را بریده فریاد زد:

پستوموس کافی است ما که در راه تو از فدا ساختن سر و جان مضایقه نداریم ننگ خیانت به روم را هم تحمل میکنیم ای کاش میتوانستی طریقی انتخاب کنی که من هم از نگرانی بر کنار بوده زنده میماندم و از لذت انتقام از والرین بهره‌مند میشدم متأسفانه با این رویه که تو در پیش گرفته‌ای من ناگزیرم در میدان جنگ دیوانه‌وار خود را به دم شمشیر جنگاوران داده به قتل برسانم.

مهرنوش که دیگر نمی‌توانست خودداری کند با وقار و متانت گفت:

پستوموس هر کسی حق دارد در احساسات و استنباطات خود پایدار باشد حال که ماریوس باور نمیکند به دشمنان محیل و قاتلین خود و سپاهیانش خدمت کرده و دوستان صدیق و خیرخواه را نابود میکند از او دست بدار.

بگذار طبق اندیشه و دلخواه خویش رفتار کند من هم اکنون به ملاقات مادرم میروم شاید بتوانم او و آدرین را موافق کنم که پیشنهاد ماریوس را بپذیرند اگر توفیق حاصل نکردم با آنها در جنگ شرکت مینمایم.

پستوموس با اشاره دست از تیتوس خواست تا شمشیرش را به او بدهد و پس از آنکه شمشیر را گرفت به آن تکیه داده حرکتی کرد که برخیزد.

مریم و مهرنوش با اضطراب به طرف او خم شدند تا کمک کنند ولی پستوموس که اینک وقار و متانت سابق را بازیافته بود به ملایمت گفت:

عزیزان بگذارید به خود متکی باشم من مدتها است در بستر آرمیده و چون باید در میدان جنگ حاضر شوم ضرورت دارد که از این لحظات استفاده کرده اندک اندک تمرین کنم.

پستوموس به زحمت روی یک پا ایستاده و به شمشیر تکیه داد ماریوس نیز برخاست در حالیکه با تأسف سر تکان میداد گفت:

پستوموس آخر راهی پیدا کن که من بتوانم خود را قانع کنم زیرا با آنکه همه اظهارات و نظریات ترا تصدیق میکنم و یقین دارم هوراس و الکساندر درصدد قتلم بوده و شاید سپاهیان ما را پس از به چنگ آوردن فتح و پیروزی نابود نمایند.

با آنکه میدانم والرین درباره تو ناجوانمردی کرده و مستحق مجازات است و خود آرزومندم که از او انتقام بستانم معذالک وجدانم ناراحت است و نمیتوانم عنوان و دلیلی پسندیده و منطقی برای درهم شکستن رومیان و مساعدت با سپاهیان ارمن پیدا کنم.

پستوموس که دیگر به کلی آرام گرفته بود با ملاطفت و ابهت گفت:

ماریوس آیا فقط یافتن بهانه و دلیلی پسندیده و منطقی برای تو کفایت می کند. ماریوس که از آرامش غیر مترقبه پستوموس متعجب بود جواب داد آری پستوموس من حاضرم در ازاء یافتن بهانه و راه حلی که مرا قانع کند نیمی از عمر خود را بدهم زیرا شیرین ترین آرزوی من آنستکه ترا از خود راضی کرده به مقصود برسانم.

پستوموس با لحنی آمرانه گفت:

ماریوس من میل داشتم که تو بدون مقاومت و با استنباط صریح و صحیح از اینکه مساعدت با سپاهیان ارمن خلاف وجدان و شرف نیست و در هم شکستن الکساندر و هوراس که دشمن و بدخواه تو و کلیه سواران امپراطوری غربی هستند عین صواب است تسلیم بشوی حال که نمیتوانی بدون بهانه و عنوان تقاضای مرا بپذیری متذکر میشوم که هنوز پستوموس امپراطور روم غربی و فرمانده سپاهیان زنده است و تو که جانشین و معاون او هستی ناگزیر از اطاعت وی میباشی آیا قصد داری سوگند وفاداری را شکسته از اطاعت امپراطور خودسر باز زنی.

مثل اینکه بارگرانی از دوش ماریوس برداشته باشند در حالیکه قدعلم میکرد و نفس عمیق برمیآورد تبسمی چهره‌اش را گشود.

ناگهان حضار یکبار دیگر شاهد صحنه‌ای بهت‌انگیز شدند ماریوس مانند یک سپاهی در حضور امپراطور زانوی چپ را بر زمین نهاده با ادب و احترام سر فرود آورده با لحنی خالی از تشویش گفت:

امپراطور شاد و پیروز باشد ماریوس و همه سپاهیانش از باز یافتن امپراطور خود اگرچه آسیب فراوان دیده و غمگین است شادمان و مسرورند.

زیرا میتوانند با خاطری آسوده و بدون احساس مسئولیت وجدانی اوامرش را به جان و دل اطاعت کرده و در اجرای منویاتش فداکاری کنند.

پستوموس چون نمیتوانست خم شده طبق معمول و مرسوم بازوی ماریوس را بگیرد تا او را در برخاستن کمک کند گفت:

ماریوس برخیز از اطاعت و وفاداری تو خرسندم برای اینک بتوانم تصمیم اتخاذ کنم وضع طرفین و بخصوص الکساندر را نقل کن.

پیش از آنکه ماریوس سخنی بگوید غلام مریم که در خارج از مدخل ایستاده بود سر پیش آورده گفت:

غلظت تاریکی میرساند که سحرگاه نزدیک است مرا از این جسارت معذور بدارید چه احساس میکنم که بایستی این مطلب را تذکر بدهم.

مهرنوش با اضطراب و تشویش گفت:

آه پستوموس مادر بیچاره‌ام از انتظار دیدار ماریوس قطعاً به ستوه آمده

حال که عاقبت ماریوس عنوانی منطقی برای اجرای دستورات تو پیدا کرده بهتر است هر چه زودتر به سراپرده او برویم تا مادرم نیز از رنج انتظار آسوده شود.

به علاوه با حضور او میتوانیم راهی عاقلانه‌تر در پیش گیریم که ماریوس هم راضی و قلباً خشنود باشد.

چند لحظه بعد همگی به راهنمائی تیتوس به طرف سراپرده ماریوس میرفتند با آنکه راه صعب‌العبور و خطرناک بود معذالک پستوموس دیگر حاضر نشد در تخت روان بنشیند و او را حرکت بدهند.

چون واقعاً قصد داشت که فردا در میدان رزم حاضر شود برای اینکه بتواند خود را بر روی زین نگاهدارد سوار اسب شد.

دو تن از یاران پیاده در طرفینش به راه افتادند تا مراقبش بوده او را از سقوط حفظ نمایند.

مهرنوش که فوق‌العاده تحت تأثیر آن صحنه‌ها قرار داشت هنگامیکه پستوموس میخواست سوار بشود خواهرانه پیشانیش را بوسید.

پستوموس از این محبت چنان نیرومند شد که توانست به چالاکی بر پشت اسب بنشیند.

اکنون تنها آرزوی پستوموس آن بود که براستی در راه انجام مقاصد مهرنوش جان بدهد زیرا دیگر زندگی برای او ارزش و لذتی نداشت.

متأسفانه وقتی که آنها به سراپرده رسیدند مطلع شدند که ماریانا از انتظار خسته شده و با همه اصرار سزار به اردوگاه سپاهیان ارمن مراجعت کرده است.

وقتیکه یک سپاه تصمیم به فداکاری میگیرد

ماریانا ساعات اول انتظار را با همه اضطراب و پریشانی با امیدواری گذراند زیرا با رفتار مؤدب سزار و سخنان امیدبخش او استنباط میکرد که میتوان از زحمات خود نتیجه گرفته مساعدت ماریوس را جلب کند.

بخصوص محبت و احترام سزار و اظهارات وی که تا اندازه‌ای از احساسات ماریوس و پستوموس نسبت به مادر مهرنوش آگاه بود ماریانا نور امید را در دل و جانش برمیافروخت.

ولی یک بار سزار را به خارج خواندند و غیبت وی طولانی شد در این مدت که ماریانا مجال تفکر داشت متوجه شد که انتظارش از حد معمول گذشته لذا ناگهان سیل یأس و ناامیدی وجودش را فرا گرفت و با نگرانی گفت:

مهبود عقیده تو چیست آیا گمان نمیکنی که ماریوس ما را فریب داده چون نمیتواند با سپاهیان ارمن کمک کند از ملاقات من سر باز میزند.

مهبود که اثر اندوهی عمیق بر چهره زیبای ماریانا می‌دید برای انیکه او را از اضطراب برهاند جواب داد:

بانوی من اگر ماریوس احساس میکرد که نمیتواند با در نظر گرفتن امیال و آرزوهای دوست و فرمانده خود پستوموس در این موقع حساس دست محبت و

مساعدت به سوی تو دراز کند اجبار نداشت که پیشنهاد ترا بپذیرد.

ماریانا که به تدریج زهر یأس در دل و جانش نفوذ کرده بود با تأثر گفت:

مهبود غیبت مرموز و طولانی ماریوس عادی و قابل قبول به نظر نمیرسد و نمی‌توان پذیرفت هنگامیکه با میل و اشتیاق منتظر دیدار من بوده برای انجام کار دیگری رفته باشد.

یا اگر هم ناگزیر از رفتن بوده قطعاً به زودی بازمیگشت و چنانچه مجبور بود تأخیر کند لااقل کسی میفرستاد و سزار را مطلع میساخت.

مهبود جواب داد:

ماریانا یأس و ناامیدی هنوز مورد ندارد چه بطوریکه سزار اظهار کرد ماریوس محرمانه از اردوگاه خارج گردیده جز او دیگری اطلاع ندارد.

در این صورت چگونه میتواند کسی فرستاده و برای سزار پیام بدهد وانگهی شاید هر لحظه فکر میکند که کارش پایان یافته مراجعت مینماید.

ماریانا گفت:

مهبود اصولاً اقدام ماریوس به خروج از اردوگاه در یک چنین موقعی که جنگی خونین در پیش است و هر لحظه احتمال میرود از طرف محاصره شدگان فعالیت و شبیخونی صورت بگیرد آن هم محرمانه و بی خبر و به تنهائی عاقلانه و پسندیده نیست.

مهبود که نمیتوانست جوابی شایسته بگوید گفت:

ماریانا آخر لزومی نداشت که ماریوس ترا بپذیرد و بعد با حیله روی پنهان کند.

ماریانا جواب داد:

مهبود از رومیان هرچه بگوئی برمیآید بعید نیست که می‌اندیشد برای جلوگیری از هرگونه شبیخون و عملیات شبانه پیشنهاد مرا حسن استقبال کرده و به عنوان گروگان ما را در اینجا نگاهداشته است.

بدیهی است اطمینان دارد تا وقتی که من در اردوی او هستم از طرف سپاهیان ارمن اقدامی به عمل نمیآید.

با این سخن منطقی مهبود نیز دچار اضطراب و تشویش شد و پس از

لحظه‌ای تأمل گفت:

کشف این مطلب چندان مشکل نیست.

ماریانا به شتاب گفت:

چطور مهبود توضیح بده من اکنون به قدری نگرانم که نمیتوانم جز به صراحت مطلبی را درک کرده از هوش و فراست خود استمداد کنم.

مهبود جواب داد:

به محض اینکه سزار مراجعت کرد به او اطلاع میدهی که چون غیبت ماریوس به طول انجامید قصد بازگشت داری.

اگر جداً مخالفت کرد و مانع شد معلوم میشود که سوءنیتی در کار است در غیر اینصورت میتوان امیدوار بود.

ماریانا که این رأی را پسندیده بود گفت:

آفرین مهبود راهی بسیار نتیجه‌بخش و عاقلانه است.

لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد بعد ماریانا که مجدداً دچار بحران یأس و اضطراب گردیده بود با تبسمی محزون گفت:

مهبود من با آنکه رومیان را میشناختم اغفال شده به دام افتادم دیگر نقشه تو هم فایده ندارد.

مهبود با حیرت و تعجب گفت:

چرا ماریانا آیا فکر دیگری به خاطرت رسیده.

ماریانا جواب داد:

آری مهبود گمان میکنم که سزار هم دیگر به سراپرده مراجعت نمیکند تا با ما روبرو شود به این جهت موفق نخواهیم شد این آزمایش را انجام بدهیم.

مهبود گفت:

معذالک میتوان آزمایش و اقدام دیگری معمول داشت اگر سزار رفته باشد که دیگر نزد ما مراجعت نکند لابد چندین نگهبان برای حفاظت و مراقبت ما می گمارد اگر موافقت کنی برخیز و از سراپرده خارج شو و ...

ماریانا با اندوه و تشویش سخن او را بریده گفت:

مهبود این اقدام جز آنکه موجب خفت باشد فایده دیگری ندارد به محض

اینکه قدم به خارج سراپرده بگذارم یک سپاهی رومی با شمشیر عریان در مقابلم قدعلم میکند و مرا ...

مهبود جواب داد:

بر فرض چنین باشد لااقل میتوانی بوسیله آن نگهبان از سزار بخواهی که باز گردد اگر سپاهی حاضر نشد این تقاضا را انجام دهد یا اینکه جوابی مساعد نیاورد قطعی است که حدس و گمان تو مقرون به حقیقت است.

ماریانا گفت:

مهبود شایسته نیست که من مبادرت به این اقدام کنم بهتر است که تو بروی.

مهبود جواب داد:

با رفتن من حقیقت کشف نمیشود زیرا اگر مقصود آن باشد که ترا به عنوان گروگان و برای جلوگیری از شبیخون نگاهدارند بدیهی است که از خروج من ممانعت نخواهند کرد و بخصوص میگذراند آزاد باشم تا سوءظنی به خاطر تو راه نیابد.

ماریانا در حالیکه سر را به علامت تأیید حرکت میداد گفت:

حق با تو است مهبود نمیدانم چرا اینقدر کند ذهن و بیهوش شده‌ام.

مجدداً سکوت برقرار شد زیرا ماریانا تردید داشت دست به این آزمایش بزند و میاندیشید اگر امیدش مبدل به یأس قطعی بشود تکلیف چیست.

آیا بهتر آن نیست هنوز صبر کند شاید این صبر و تأمل و ابراز اعتماد موجب رستگاری و نجات باشد.

عاقبت لحظات انتظار و تشویش که به خلاف اوقات سرور و شادمانی به کندی میگذرد او را بیتاب کرد و از جا برخاسته ابتدا به طرف مهبود رفته گفت:

مهبود اگر گمان من درست بود چه باید کرد.

مهبود جواب داد:

آنگاه فکر میکنیم و با تبادل نظر راهی انتخاب مینمائیم.

ماریانا به شنیدن این جواب به سوی مدخل سراپرده رفت پیش از آنکه پرده مدخل را به کنار زند صدای پائی به گوشش رسید.

این صدای پا به او فهماند که به طور قطع نگهبانی در حوالی مدخل

سراپرده حرکت میکند چون دیگر مصمم به اجرای منظور شده بود برای اینکه نگهبان فکر باطل نکند یک باره و آشکارا پرده را به یکسو زد.

با کنار رفتن پرده مردی سینه به سینه ماریانا ایستاد و با لحنی محترمانه گفت:

آه گویا غیبت من موجب نگرانی و سوءتفاهم فرشته زیبای ارمن شد.

ماریانا از شنیدن صدای سزار با سرور و شادمانی کمی عقب رفت تا او بتواند داخل شود سپس گفت:

آری سزار حقیقت این است که من سوءظن حاصل کرده‌ام.

سزار که چهره‌ای گرفته و قیافه‌ای خشمگین داشت جواب داد:

سوءظن بانوی ارمن موردی ندارد اتفاقاً دست تقدیر حوادثی بوجود میآورد که شما را به منظور نزدیکتر مینماید.

من اطمینان دارم ماریوس پس از اطلاع از این حوادث بیشتر راغب میشود که با شما مماشات کند.

ماریانا که متوجه بود سزار راست میگوید و خشمگین است با کنجکاوی گفت:

آیا ممکن است بگوئی این حوادث چیست و چگونه میتواند باعث امیدواری ما باشد؟

سزار جواب داد:

جاسوسان زنوبی بار دیگر آشکار شده و چون این بار تعداد آنها زیاد است و عده‌ای از سپاهیان رشید و زورمند همراه دارند معلوم میشود که نقشه‌ای برای ماریوس طرح نموده‌اند و اظهارات تو درباره هوراس و افکارش حقیقت دارد.

ماریانا که از مراجعت سزار کمی تسکین یافته بود گفت:

سزار غیبت ماریوس اکنون به نظر من غیرعادی جلوه میکند و به صراحت می گویم که سخنان تو دیگر ...

سزار سر فرود آورده جواب داد:

ماریانا من به آنچه که تو اعتقادداری سوگند یاد میکنم که یک کلمه

برخلاف واقع در خصوص غیبت مرموز ماریوس به زبان نیاورده‌ام و اطمینان دارم که او با صمیمیت و از روی صفا و قلب مشتاق دیدار تو و مساعدت با سپاهیان ارمن میباشد.

حتی من احساس میکنم که او مایل است از شما تعهد بگیرد که در قبال آزادی از محاصره به شتاب از این حدود دور شده برای انجام وظائف خود به جبهه نصیبین رفته در آنجا داد مردانگی بدهید.

ماریانا لحظه‌ای سر به جیب تفکر فرو برده سپس برای اطمینان خاطر گفت:

سزار در این صورت چنانچه توطئه‌ای در کار نیست من میل دارم فوراً به اردوگاه خویش مراجعت کنم.

سزار با نگرانی جواب داد:

تصمیمی بسیار تأسف‌انگیز است و من یقین دارم پشیمان میشوی.

ماریانا گفت:

چون بیش از این نمیتوانم به انتظار بمانم میروم منتها هر لحظه آماده‌ام که اگر ماریوس بازگردد به ملاقات او بیایم.

سزار جواب داد:

چنین استنباط میکنم که بانوی ارمن با این اقدام میخواهد وضع خود را آزمایش کند لذا من با کمال تأسف موافقت میکنم.

البته خود اصرار دارم که بانو از این اقدام منصرف شود چنانچه اصرار دارد بدیهی است که مختار است منتها مرا مورد ملامت ماریوس قرار میدهد.

ماریانا که دیگر به کلی مطمئن شده بود گفت:

سزار شاید جاسوسان زنوبی دامی گسترده و در این لحظات که ما با غفلت به انتظار مراجعت وی هستیم او در چنگال ...

سزار در سخنش دویده جواب داد:

اگر جاسوسان زنوبی دامی برای ماریوس گسترده بودند دیگر ضرورت نداشت که خود با عده دیگری به اینجا بیاید.

به علاوه قبل از تعیین سرنوشت جنگ و سپاهیان ارمن هرگز توطئه خود را بر علیه ماریوس آشکار و عملی نمیکنند.

چه آنها میدانند که مهمترین و حساسترین مواضع در دست ما است.

از اینها گذشته هنگامیکه ماریوس میرفت مرا مطمئن ساخت که با یک دوست برای انجام کاری میرود که منتهای آرزوی همه ما است.

این گفتگو تا اندازه قابل ملاحظه‌ای از نگرانی ماریانا کاست و ساعتی دیگر به سخنان متفرقه پرداختند چون از ماریوس خبری نشد مجدداً ماریانا دچار اضطراب و تشویش گردید و این بار تصمیم قطعی گرفت که به اردوگاه مراجعت نماید.

سزار فوق‌العاده اصرار کرد که او را از این اقدام منصرف سازد ولی ماریانا قبول نکرد ناچار تسلیم شد و گفت:

چون من باید در سراپرده منتظر ماریوس باشم نمیتوانم بانو را بدرقه کنم ولی دستور میدهم که او را با احترام هر جا که بخواهد همراهی کنند.

ماریانا با فکر اینکه شاید موفق نشود ماریوس را ببیند گفت:

سزار گویا مقدر چنین است که فردا این کوه و دشت شاهد حادثه‌ای عبرت‌انگیز باشند.

میل دارم دو نکته را به ماریوس توجه بدهی یکی آنکه به او بگوئی سپاهیان ارمن تا آخرین رمق و قطره خون خود پایداری کرده حتی یک تن زنده نخواهد ماند مسلم است که در این صورت رومیان نیز ایمن نخواهند بود.

زیرا یک سپاه از جان گذشته نیرومند و وحشتناک میشود به اینجهت به او توصیه میکنم که گذرگاه را برای عبور ما باز بگذارد.

در مقابل این محبت و بزرگواری سپاهیان ارمن در آن سوی گذرگاه متوقف میشوند و من حاضرم بار دیگر به ملاقات او آمده و هر گونه پیشنهادی را که منطقی و قابل قبول باشد بپذیرم.

سزار که با بهت و اشتیاق به ماریانای زیبا می‌نگریست و در دل تصدیق میکرد که او شایسته است ملکه مقتدری باشد به علامت اطاعت سر فرود آورد.

ماریانا گفت:

سزار مطلب دوم من اندکی طولانی است و تو باید به دقت گوش فرا داشته این داستان وحشت‌انگیز را به خاطر بسپاری و همه جزئیات آن را به ماریوس

نقل کنی.

سزار که احساس میکرد ماریانا قصد دارد موضوعی را که میخواست با ماریوس در میان بگذارد به او بگوید حواس خود را جمع کرد.

ماریانا به تفصیل سرنوشت پستوموس را برای او شرح داد و در پایان گفت:

سموئیل مورد اعتماد ماریوس است متأسفانه او فعلاً در دسترس نیست ولی بزودی میآید اگر ماریوس به سخنان من اطمینان حاصل کرده به انتقام رفتار ناهنجار والرین اجازه ندهد سپاهیان ارمن از گذرگاه عبور کنند من تعهد میکنم در آن سوی گذرگاه آنقدر متوقف باشیم تا ماریوس به هر طریق که میل دارد برای کشف این حقایق اقدام کند و تصمیم بگیرد.

اگر اظهارات من خلاف واقع بود سوگند یاد میکنم که ارمنستان را به او تسلیم کرده با سپاهیان خود به طرف نصیبین بروم.

چون ماریانا احساس میکرد که سحرگاه نزدیک است و پیش از آن نباید منتظر ماریوس باشد از سزار خواست تا او را در مراجعت کمک کند.

سزار که از شنیدن آن داستان خوفناک و غم‌انگیز با اعتماد به صحت اظهارات ماریانا سخت خشمگین و ناراحت بود مجدداً درصدد برآمد او را نگاهدارد ولی ماریانا قبول نکرد.

عاقبت سزار که خود نیز مضطرب بود دستور داد ماریانا و مهبود را تا اردوگاه سپاهیان ارمن برسانند.

ماریانا خود را در بالاپوشی پیچیده از سراپرده خارج شد و قبل از جدا شدن از سزار به او تأکید کرد که به جستجوی ماریوس برآید زیرا بعید نیست که گرفتار دامی شده باشد.

هوا گرگ و میش بود که ماریانا به سراپرده خود رسید آدرین و دیگر سران رشید ارمن که با بیتابی و اضطراب به انتظارش بودند بی اختیار به سویش شتافتند.

آدرین به مشاهده چهره در هم فشرده و نگاه نگران ماریانا دریافت که موفق نشده چون فرصت برای گفتگو نبود با تبسمی محزون گفت:

خواهر عزیز مطمئن باش که ما همه خود را برای فداکاری آماده کرده‌ایم

در این صورت دیگر اضطراب و تشویش ندارم زیرا سرنوشت نامعلوم است.

اکنون به صراحت و اختصار بگو چه شد.

ماریانا جواب داد:

برادران ارجمند من فقط می‌توانم بگویم که تصمیم و نقشه ما در شب گذشته کاملاً عاقلانه و به صلاح بوده است.

ما باید مهیا و آماده باشیم اگر احساس شد که رومیان قصد حمله دارند با اندک تظاهری در مقابل سپاهیان آلکساندر با سرعت و شدت به گذرگاه هجوم بریم امیدوارم مقدمات اجرای این منظور را انجام داده باشید.

آدرین که به خوبی خواهرش را میشناخت و میدانست نتیجه اقداماتش به این تصمیم منتهی گردیده بر خلاف چند لحظه قبل امیدوار شد زیرا اظهارات ماریانا میرساند که با ماریوس در این مورد توافق کرده‌اند.

شاید ماریانا قول داده است که مذاکرات خود را با ماریوس مکتوم بدارد به این جهت با اندکی سرور و شادمانی گفت:

بسیار خوب ماریانا من با اطمینان خاطر نقشه و تصمیم ترا اجرا میکنیم خوشبختانه آماده نیز هستیم و عمده قوای ما به طرف گذرگاه کشیده شده‌اند.

ماکار که نمی‌توانست خود را قانع کرده از تحقیق صرفنظر کند گفت:

ماریانا آیا لازم نمیدانی ما را از جریان آگاه کنی.

ماریانا جواب داد:

چرا ماکار این وظیفه من است که نتیجه مأموریت خود را برای شما حکایت کنم سپس به نقل قضیه پرداخت و در پایان گفت:

علاوه بر اینکه تصمیم نهائی ما حمله به گذرگاه بود اکنون امید آن میرود که ماریوس یا سزار تحت تأثیر سخنان من قرار گرفته اجازه بدهند از گذرگاه عبور کنیم زیرا از دو حال خارج نیست.

یا ماریوس گرفتار دامی شده در این صورت سزار با توجه به اظهارات من و اطلاعاتی که خود از جاسوسان زنوبی دارد خشمگین میشود و به طور قطع و یقین به مخالفت با آلکساندر قیام میکند.

یا آنکه ماریوس به سلامت باز میگردد و سزار او را از قضایا آگاه مینماید

به هر صورت اگر حمله شدید ما متوجه گذرگاه شود بعید نیست که بتوانیم بگذریم چنانچه از گذرگاه عبور کنیم از تعرض آلکساندر و سپاهیانش مصون خواهیم بود.

در صورتیکه اگر از سمت دیگر هجوم بریم با فرض موفقیت و شکافتن جبهه رومیان در امان نخواهیم بود.

زیرا آنها دست از تعاقب ما بر نمیدارند و نمیگذارند مجدداً جمع شده و تشکیل نیروئی بدهیم.

سخنان ماریانا چنان منطقی بود که هیچیک از سران سپاهیان ارمن نمی‌توانستند نظریه دیگری ابراز دارند.

معذالک آدرین به صدای بلند گفت:

آیا کسی از شما نقشه دیگری دارد.

ماکار جواب داد:

خیر آدرین در تصمیم اصلی همه تسلیم نظریات ماریانا هستیم ولی من عقیده دارم که منتظر حمله و یا اقدامات رومیان نبوده هم اکنون و هر قدر ممکن است زودتر به طرف گذرگاه بتازیم.

ماکاس که با رأی ماکار موافق بود گفت:

با این ترتیب اگر سپاهیان ماریوس مقاومت جدی نکرده و سزار با ماریوس موافق باشند که ما از گذرگاه عبور کنیم همگی جان به سلامت میبرند در غیر این صورت عده زیادی از سپاهیان ما باید از جان گذشته در مقابل رومیان پایداری کنند تا دیگران ...

آدرین احساس میکرد که این نظریه صحیح و درخور توجه است لذا نظری استفسارآمیز به ماریانا افکند.

ماریانا گفت:

برادران ارجمند این اقدام یک عیب و خطر بزرگ دارد و آن اینست که اگر قبل از حمله رومیان مبادرت به هجوم کنیم ماریوس و سزار تصور میکنند اظهارات من حیله و تزویر بوده.

به علاوه باید مجال بدهیم تا ماریوس به اردوی خود بازگردد تا اینکه

سرنوشتش معلوم شود و سزار بتواند در اینمورد تصمیم بگیرد.

چون جواب ماریانا هم منطقی بود لذا تردید و دودلی در میان حضار حکمفرما شد.

اما این تردید دیری نپائید زیرا ناگهان غرشی رعدآسا از سپاهیان برخاست و این غرش مهیب در روشنائی سحرآمیز سحرگاهان و سکوت با ابهت صبحدم کوه و دشت را چنان به لرزه درآورد که ماریانا تعادل خود را از دست داده در آغوش آدرین افتاد.

دیگر امکان آن نبود که درنگ کرده و به گفتگو ادامه دهند آدرین بانگ زد سرداران رشید:

فراموش نکنید که سرنوشت این میدان جنگ با نصیبین هم ارتباط دارد هر یک از ما خواهی نخواهی یک روز باید از این جهان فانی برویم.

برای یک سپاهی ننگ است که جز در میدان جنگ و با افتخار بمیرد نقشه اصلی را در نظر داشته باشید.

تصور نمیکنم دیگر بتوانیم با هم تبادل نظر کرده یا نقشه جدیدی طرح نموده و فرمانی صادر کنیم.

آدرین در پایان این سخن بر اسب کوه‌پیکر خود جست او به قدری شتاب‌زده و خشمگین بود که متوجه نشد ماریانا هم بالاپوش از دوش برداشته بی آنکه روی خود را بپوشاند بر اسبی سوار شده پشت سر او حرکت میکند.

مهبود ابتدا مصمم بود با سپاهیان خود به مقابل الکساندر شتافته سخت‌ترین و خطرناکترین موقعیت را استقبال کند.

ولی وقتیکه دید ماریانا به شهامت و بی باکی بر زین نشسته و به سوی گذرگاه میرود ناگزیر از عزم خود منصرف گردید و او نیز با سپاهیانش که از جوانان فدائی و دلیر بودند همراه ماریانا و آدرین حرکت کردند.

مهبود دچار محظوری بزرگ شده بود برای اینکه نمی‌توانست ماریانا را در میان حصاری از سپاهیان خود قرار داده از خطر محفوظ بدارد.

چه ماریانا در کنار آدرین حرکت میکرد و آدرین بایستی آزاد باشد تا به هر سمت بتازد و سپاهیان را رهبری کرده دشمن را در هم بکوبد.

از نظر اینکه نگذارد یک سپاهی رومی به ماریانا نزدیک شود همچنانکه میرفت به صدای بلند بانگ زد:

نیمی از شما نیزه‌های بلند خود را نگاهدارید و در اولین حمله از دست ندهید آدرین به هر طرف که روی می آورد عده‌ای از نیزه‌داران باید در جلوی او حرکت کنند.

ده تن کماندار نیز در حمایت یاران دیگر فقط مراقب ماریانا باشند تا اگر یک سپاهی رومی به او نزدیک شد وی را از پا درآورند.

آدرین با همه پریشانی و خشم به شنیدن نام ماریانا سر به عقب برگردانده و با لحنی ملامت‌بار گفت:

ماریانا مرگ من شاید برای ارمنستان گران تمام شود ولی شهامت تو برای ایران و شاپور هم خالی از خطر نیست زیرا شیراوژن که باید با فراغت خاطر در مقابل رومیان پایداری کند از این واقعه متأثر گردیده نیرو و استقامت خود را از دست میدهد.

وانگهی تو به فرزندانت تعلق داری از خانواده ما یک قربانی برای ارمنستان کفایت میکند.

در پناه و حمایت سواران مهبود قرار بگیر آنها ...

ماریانا جواب داد:

برادر افکارت را بی جهت پریشان نکن مراقب کار خود باش شیراوژن و فرزندان من اندوه و ماتم مرگ با افتخار همسر و مادری فداکار را آسان‌تر از ننگ خودخواهی و جبن من تحمل می کنند.

سپاهیان ارمن از مشاهده من در این میدان پر خطر نیرو می گیرند کشته شدن به کام آنها شیرین‌تر میشود.

آدرین دیگر فرصت نیافت با ماریانا سخن بگوید زیرا برخلاف تصور و اندیشه او و همه سران ارمن مثل اینکه الکساندر و رومیان به مقصود و نقشه آنان پی برده‌اند از دو طرف با صفوف فشرده در مقابل گذرگاه به حرکت درآمده و با این حرکت ضربتی قطعی و وحشت‌انگیز بر سپاهیان ارمن وارد آورده بودند.

این نقشه که به طور غافلگیری و ناگهانی از طرف رومیان اجرا شد از مغز

شیطانی هوراس تراوش کرد.

هنگامیکه الکساندر قوای خود را از گذرگاه به داخل دشت کشید تا سپاهیان ارمن را محاصره کرده و نگذارد جان به در برند هوراس با اضطراب و نگرانی به نتیجه این اقدام میاندیشید.

پس از آنکه جنگ موقتاً متارکه شد و یاران کاتاکس اطلاع دادند که ماریانا به قصد ملاقات ماریوس به گذرگاه رفته و ماریوس نیز غائب شده است الکساندر چنین تعبیر میکرد که ماریوس نخواسته است ماریانا را ملاقات کند به این جهت خود را پنهان نموده تا وی مأیوس شده مراجعت کند.

هوراس ابتدا این تعبیر را پذیرفت ولی بعد به تدریج متوحش شده با الکساندر خلوت کرده به او گفت:

الکساندر من نسبت به اوضاع خوشبین نیستم زیرا ماریانا با زیبائی سحرآمیز و بیان شیوای خود عاقبت ما را دچار مشکل میکند.

بر فرض که ماریوس از او روی پنهان نماید قطعاً سزار از مقصودش آگاه میشود و ماریانا آنچه را که باید به ماریوس بگوید برای سزار نقل میکند.

بدیهی است که سزار نیز فوراً ماریوس را مطلع میسازد ماریوس نسبت به پستوموس به قدری تعصب دارد که به شنیدن سرنوشت وی دیوانه‌وار تصمیمی خطرناک اتخاذ خواهد نمود.

چون گذرگاه در دست افراد اوست بعید نیست که آدرین و ماریانا را به عنوان گروگان تا اثبات اظهارات ماریانا نگاهداشته اجازه بدهد سپاهیان ارمن از آنجا عبور کنند.

وانگهی ما قصد داریم ماریوس و چند تن سران سپاهیان او را به قتل برسانیم کاتاکس و یارانش به این منظور در حوالی گذرگاه هستند لذا حزم و احتیاط حکم میکند که عده کافی از سپاهیان تو در آن حدود باشند.

الکساندر مدعی بود که اگر سپاهیان خود را به آن سمت سوق بدهد آدرین خواهد توانست در جبهه دیگر صفوف آنان را شکافته بدر رود.

ولی هوراس با بیانی منطقی به او ثابت کرد که بر فرض عده‌ای از سپاهیان ارمن موفق به فرار شوند بهتر است.

حتی ضرورت دارد که در بعضی نقاط به دستجاتی از سپاهیان ارمن راه بدهند تا بتوانند از محاصره خارج شوند.

زیرا اگر واقعاً آنها را داخل در حلقه محاصره تحت فشار بگذارند ناچار از جان گذشته و چه بسا تلفاتی سنگین بر رومیان وارد آورند.

الکساندر از سخنان هوراس که درست به نظر میرسید مردد شد اتفاقاً جاسوسان اردو خبر فعالیت پنهانی سپاهیان ارمن را به طرف گذرگاه اطلاع دادند. این خبر موجب گردید که الکساندر با تحسین و اعجاب تحت اختیار هوراس قرار گیرد.

هوراس دستور داد دو دسته از ورزیده‌ترین سواران را نزدیک گذرگاه مستقر ساخته با روشن شدن هوا آن دو دسته سراسر گذرگاه را که بیش از یک میدان وسعت نداشت اشغال کنند.

به این ترتیب گذرگاه دارای دو خط مقاومت میشد یکی صفوف سپاهیان الکساندر و دیگری سپاهیان ماریوس که ارتفاعات را در دست داشتند.

الکساندر منطقه هوراس را مبنی بر اینکه در بعضی قسمتهای حلقه محاصره اجازه بدهد دستجات سپاهیان ارمن غالب شده از محاصره خارج شوند به عنوان یک نظریه بسیار عالی و مفید و مؤثر قبول کرده و به این ترتیب یقین داشت تلفاتی کمتر به سپاهیان رومی وارد می آید.

ولی وقتیکه هوا روشن شد و الکساندر توانست شخصاً وضع سپاهیان ارمن را ببنید به هوراس آفرین گفت و استنباط نمود چنانچه به دستور وی رفتار نمیکرد بر فرض که سپاهیان ماریوس هم مقاومت میکردند احتمال میرفت آدرین بتواند گذرگاه را از تصرف ماریوس بدر آورد.

به این جهت فرمان داد که با غریو و هلهله به شتاب گذرگاه را بپوشانند البته او میل داشت هر چه زودتر ماریوس را ملاقات کرده و از نیات او آگاه شود و برای این اقدام هم بهانه‌ای بیاورد تا مبادا ذهن ماریوس مشوب گردد ولی موفق نشد.

برای اینکه سپاهیان ارمن نیز بزودی از نقشه رومیان آگاه شوند و آدرین به مشاهده آن وضع فریاد برآورد که سواران به جنبش درآمده نگذارند که دو

دسته رومیان به یکدیگر ملحق گشته و در مقابل گذرگاه حصاری تشکیل بدهند.

متأسفانه با این پیش آمد آدرین دیگر به هیچ وجه نمی توانست امیدوار باشد حتی ماریانا می‌اندیشید که همه زحماتش به هدر رفته و اقداماتش به جای آنکه به نفع سپاهیان ارمن تمام بشود به زیان آنان تمام شده.

اکنون اگر ماریوس هم بخواهد با سپاهیان ارمن کمک و مساعدت کند. مسلماً قادر نخواهد بود زیرا سپاهیان الکساندر راه گذرگاه را در اختیار داشتند و تنها یک وسیله امکان نجات میرفت.

آن وسیله این بود که ماریوس با همه سپاهیان خود از پشت سر به رومیان حمله‌ور گردد ولی نه ماریانا و نه آدرین امید نداشتند چنین اعجازی به ظهور برسد.

آنها فکر میکردند که ممکن است ماریوس و یا سزار تحت تأثیر اظهارات ماریانا با شرایطی که یکی از آن شرایط اثبات جنایات والرین نسبت به پستوموس است اجازه بدهند که سپاهیان ارمن با صحنه‌سازی و یک جنگ ظاهری از گذرگاه عبور کنند.

اما هرگز امکان نداشت قبل از ثابت کردن حقیقت سرنوشت پستوموس توقع حمله و هجوم از طرف ماریوس به سپاهیان الکساندر داشته باشند.

به این واسطه آدرین و ماریانا و همه سران سپاهیان حتی سپاهیان مطمئن بودند که آن روز عمرشان به انتها رسیده و باید به خاک و خون در غلطیده و جان بسپارند.

همانطور که ماریانا در یک جمله کوتاه به آدرین گفته بود حضور او در میدان جنگ خون سپاهیانش را به جوش آورده احساساتی شورانگیز در آنان ایجاد نموده بود که با شور و اشتیاق مرگ را استقبال میکردند.

اگرچه ما یک داستان تاریخی مینویسیم و وظیفه داریم که حوادث و نکات مکتوم را از لابه‌لای نوشته‌ها و تواریخ مختلف و آثار مشکوفه و بالاخره هرگونه اسناد دیگر که در دسترس باشد بیرون کشیده یکجا و فشرده و مربوط به نظر خوانندگان عزیز برسانیم.

ولی چون تاریخ و داستانهای تاریخی و حوادث گذشته آئینه و نمایش

اخلاق و عادات و احساسات و وضع مادی و معنوی پیشینیان است و یک داستان تاریخی از این جهت نیز باید حتی‌المقدور غنی و سرشار و آموزنده باشد تکلیف شاق و مشکل به نویسنده تحمیل میکند که با توجه به جزئیات حوادث و علل وقایع که ناشی از خلق و خوی مردم عصر است عواطف و احساسات پهلوانان داستان و مردم زمان را بیان کرده معیار و میزان و مقیاسی برای سنجش و قضاوت که پایه تحصیل نتیجه است در دسترس خواننده بگذارد.

مردم آن دوره که کمتر مشکلات مادی داشتند بیشتر به معنویات می‌پرداختند به این واسطه خیلی زود تحت تأثیر احساسات قرار میگرفتند روح جوانمردی و مردانگی و غیرت و تعصب و حق‌شناسی حاکم بر سرنوشت و مقدرات آنان بود.

تاریخ به ما نشان میدهد که در آن عصر مردمی خشن و خونخوار وجود داشتند که به اندک بهانه‌ای به جان هم افتاده در کمال قساوت و بی رحمی یکدیگر را قطعه قطعه میکردند.

البته قساوت و خشونت لازمه کیفیت و چگونگی عصر بود زیرا یک سپاهی برای انجام وظیفه مقدس میهن‌پرستی و دفاع از مقدسات ملی خود وسیله‌ای جز شمشیر و نیزه و گرز نداشت و غالباً ناچار بود بدون زره و پوشش آهنین به میان دریائی خروشان که امواج سهمگینش ساطورهای سنگین و شمشیرهای بران بود غوطه‌ور شود.

آیا یک چنین سپاهی میتواند رقیق‌القلب و رحیم و ملایم باشد در غوغای بلاخیز جنگ تن به تن چشم می‌بیند و دست و پا پی در پی و بی محابا ضربت میزند تا سپاهی از خطر در امان باشد.

غالباً نیز وضع به شکلی درمی‌آمد که دیگر چشم هم نقشی نمی‌تواند داشته باشد و علاوه بر اینکه گرد و خاک میدان جنگ یا درخشندگی تیغه‌های مرگبار شمشیر با پنهان کردن سر در زیر سپر مانع از دیدن است سپاهی مجال و فرصت دیدن ندارد.

در این موقع فقط دست و پا کار میکند دست شمشیر را به جسم دشمن فرو میبرد و برای اینکه سپاهی موفق شود به سرعت شمشیر را از جسم بیرون

کشیده به تن دیگری فرو برد از نیروی پا استفاده میکند.

لگدی محکم به جسم نیم جان حریف میزند و در همان حال شمشیر خود را با زور بازو از بدنش خارج میکند.

البته ما که در قرنهای طولانی بعد در گوشه راحتی لمیده این صحنه را می‌نویسیم یا میخوانیم چهره درهم کشیده با نفرت و انزجار آن را قساوت و بی‌رحمی و وحشیگری تلقی میکنیم.

در صورتیکه آن سپاهی با ایمان و تعصب برای دفاع از حق اجتماع و ملت و خانواده خود قدم به آن میدان گذارده و در آن صحنه مرگ خیز جز این نمیتواند باشد.

اگر او هم مانند یک سرباز عصر ما در عمق چندین متر جان پناه بتن آرمه دور از غوغا و هیاهو نشسته به جای نعره جنگاوران و باران تیغ و نیزه با دستگاه رادیو و تکمه انفجار توپ سر و کار داشت مخاطرات و فجایع و صحنه را نمیدید امروز ما او را خونخوار و قسی‌القلب و خشن نمی‌نامیدیم.

متأسفانه نمی‌توانیم به خود اجازه بدهیم که بیش از این از مطلب دور شویم این مختصر را از آن جهت گفتیم که صحنه وحشت‌انگیز جنگ سپاهیان ارمن با رومیان را خوانندگان خود مجسم نمایند و متوجه باشند و خود ماریانا که زنی زیبا و فرشته رحمت و نجات ارمن بود در میدان نبرد چه شور و غوغائی در دل و جان سپاهیان متعصب و حق شناس بوجود آورد همینقدر میگوئیم ماریانا همچون یک مرکز مغناطیسی بود که همه سپاهیان ارمن را به سوی خود میکشید.

هر سپاهی ارمن میخواست خود را به ماریانا برساند تا در راه حفظ او و به خاطر او مجاهدت کند.

اگر هم کشته میشود در مقابل دیدگان فتان و نگاه درخشان او جان سپارد.

آن روز هر سپاهی ارمن به شیری گرسنه و خشمگین مبدل شده بود که احساس درک و اندیشه اجتناب از خطر ندارد میغرد و میجهد و می‌درد و تا آخرین رمق چنگ و دندانش از کار نمی‌ایستد.

اگر الکساندر میتوانست این کیفیت را استنباط کند و بفهمد که سپاهیان ارمن در چه شرایطی قرار دارند هرگز جرأت نمیکرد فرمان حمله را صادر کند.

ولی هنگامیکه وی در روشنائی صبح جنبش سپاهیان ارمن را به طرف گذرگاه دید و متوجه شد حدس و گمان هوراس به حقیقت مقرون است در واقع همه نقشه‌ای او را با یک حرکت دست که علامت به هم پیوستن دو دسته سپاهی بود تصویب کرد رومیان که تا اندازه‌ای از کیفیت جنگ در آن روز آگاه بودند و میدانستند که با حریفی مأیوس و خطرناک دست به گریبان خواهند شد تصمیم داشتند از همان آغاز نبرد چنان به شدت حمله‌ور شوند که سپاهیان ارمن مجال صف آرائی و متابعت از یک نقشه جنگی پیدا نکنند.

به این جهت در همان حال که دو دسته رومیان از طرفین گذرگاه به سرعت حرکت کرده و به یکدیگر ملحق میشدند به سمت سپاهیان ارمن هجوم بردند.

راه گذرگاه در یک چشم بر هم زدن مسدود گردید چون معرکه جنگ به آن نقطه کشیده شده بود و سپاهیان ارمن برای این که داد مردی بدهند گروه گروه و به سرعتی بهت آور به طرف منطقه مزبور می‌تاختند بدیهی است که سایر سپاهیان روم نیز با تنک کردن حلقه محاصره به آنها نزدیک می گشتند.

در نتیجه صفوف آنها فشرده‌تر و قوی‌تر می‌شد.

آدرین که با گرم شدن معرکه خونسردی خود را باز یافته بود سعی داشت از احساسات شدید جوانان ارمن استفاده نموده بلکه بتواند سد سپاهیان رومی را شکافته به گذرگاه دست پیدا کند.

اگر چه معلوم نبود بر فرض موفقیت ماریوس و سپاهیانش بگذارند که آنها از گذرگاه بگذرند معذالک جز این هیچ گونه راه دیگر نمی‌توانست بیاندیشد ماریانا از دو نقطه نظر آدرین را رها نمی کرد.

یکی آن که در چنین موقع خطرناک و یأس آور نمی‌خواست از برادرش دور باشد و میل سرشار داشت خود را با او توأم نموده و در کنار وی بمیرد.

دیگر آن که مطمئن بود هر جا که او باشد روح فداکاری و شهامت و بلکه تهور پیشتر وجود دارد.

بازوان جوانان ارمن سریعتر و محکم تر حرکت می کند و شمشیرهای آنان ضربت را قاطع و کشنده وارد می آورد چه بسا همین فعالیت موجب حفظ آدرین و انجام مقصود او گردد.

این تمهید ابتدا اثری مطلوب داشت.

سپاهیان ارمن مانند یک پیکان مثلثی شکل و نوک تیز در قلب صفوف رومیان با وضعی غیر منتظره پیش می‌رفتند.

فایده این طرز نبرد آن بود که درست مثل یک مثلث نوک تیز سپاهیان ارمن در دیوار جاندار رومیان نفوذ می کرد و هر قدر بیشتر فرو می‌رفت شکاف جبهه وسیعتر می گردید.

اگر به همان ترتیب توفیق حاصل می کردند وقتی که ابتدای این مثلث یعنی رأس آن به گذرگاه می‌رسید سراسر مدخل گذرگاه را قاعده این مثلث اشغال می کرد و به خوبی ممکن بود با یک تغییر کوچک در وضعیت طرفین گذرگاه را در اختیار بگیرند و همه سپاهیان از آنجا بگذرند.

البته به این شرط که سپاهیان ماریوس وارد معرکه نشوند اگر آنها در صدد مقابله و مقاومت بر می آمدند اجرای این نقشه اندکی دچار اشکال می گشت اما به هر صورت امید نجات در آن بود.

متأسفانه بر اثر هوشیاری هوراس این امید نیز از آدرین و سپاهیانش سلب گردید و آنها را در وضعی خطرناک قرارداد.

به این معنی که هوراس متوجه اوضاع شده به آلکساندر گفت دستور بدهد آن عده از سپاهیان روم که برای تنگ کردن حلقه محاصره پیش می آید برای اینکه بتوانند جمع شده و نیرومند باشد تشکیل دو دسته داده و از پشت سر از دو نقطه حمله‌ور گردند.

این دستور موجب گردید که از نیروی آرایش مثلثی شکل سپاهیان ارمن کاسته شود و قسمتی از آنان با مهاجمین در آویزند.

در نتیجه آدرین و ماریانا با گروهی از جان گذشته در کام خطر فرو رفتند.

آدرین اینک امیدی به نجات سپاهیان خود نداشت با آخرین قدرت می کوشید تا شاید بتواند ماریانا را از میان سپاهیان آلکساندر عبور داده بلکه به ماریوس برساند زیرا به هر صورت فکر می کرد که ماریوس به خاطر پستوموس ماریانا را که مادر مهرنوش است حفظ می کند.

به این جهت خشمگین و دیوانه‌وار شمشیر می‌زد و عده‌ای از پهلوانان از

چپ و راست همراهش می‌رفتند

به دنبال این گروه خوف آور عده‌ای از جوانان رشید ارمن ماریانا را در میان گرفته چون گردونه‌ای مرگبار خاردار حرکت می کردند.

مهبود در جلو و ماطاس در انتهای این گردونه رعدآسا می‌غریدند و برق شمشیرشان چون صاعقه بر سر و سینه مهاجمین فرود می آمد.

بدبختانه هر جوان ارمن که به خاک و خون در می‌غلطید رخنه‌ای در این گردونه ایجاد می شد در حالیکه مهاجمین مانند دیوان افسانه‌ای دارای هزاران سر و دست بودند به جای هر سر و دستی که قطع می‌شد صدها سر و دست دیگر به وجود می آمد.

عاقبت موقعی رسید که بازوان توانای باران آدرین و ماریانا از کار افتاد دستها که تا آن لحظه برای ضربت زدن و راه باز کردن به هر طرف حرکت می کردند اینک در منتهای خستگی و ضعف فقط می‌توانست سپرها را حفاظ سرها قرار بدهد این وضع هم چندان قابل دوام نبود.

آدرین دیگر در صدد پیش رفتن نبود بلکه سعی می کرد خود را به ماریانا برساند تا در کنار او بمیرد.

ماریانا که تا آن موقع به تشویق و تحریک سپاهیان اکتفاء کرده بود ناگزیر دست به شمشیر برد.

این عمل می‌رساند که او هم قصد دارد خون خود را با خون جوانان فداکار و سپاهیان شجاع و وفادار ارمن بیامیزد و پیکر نازنین خویش را در میان اجساد کشتگان راه شهامت و شرف جای بدهد تبسمی محزون ولی باشکوه به چهرهٔ پریده رنگش فروغی با عظمت می‌بخشید این دو خواهر و برادر می کوشیدند تا در کنار یکدیگر قرار بگیرند.

ماطاس آن قدر ضعیف شده بود که دیگر نمی‌توانست قد راست کند سر بر یال اسب در زیر سپر گذارده و تسلیم سرنوشت خویش شده بود.

مهبود پیکر خونین خود را در یک سمت ماریانا قرارداده بدون آن که بتواند مقاومت کند به جای سپر ضرباتی را که به طرف ماریانا وارد می آوردند تحمل می کرد.

ناگهان غرشی مهیب هیاهوی جنگ را تحت‌الشعاع قرار داد این غرش چنان سهمگین بود که یک لحظه آن جنبش عظیم را مبدل به سکون و توقف نمود.

پیش از آن که آدرین و ماریانا به خود آیند جبهه سپاهیان رومی تغییر کرد.

توأم با غرش که موجب این وضع غیرمترقبه گردید کلماتی شنیده می‌شد که سپاهیان ارمن معنی آن را نمی‌فهمیدند.

تنها نام پستوموس را در این کلمات می‌توانستند تشخیص بدهند خوشبختانه آدرین با لحظه‌ای دقت به مفهوم آن پی‌برد و با شادمانی بانگ زد:

ماریانا نجات یافتیم ماریوس به ما می‌گوید پایداری کنیم پستوموس به کمک ما قیام نموده.

ماریانا با آنچه قوت که در سینه داشت به زبان ارمن این مطلب را تکرار کرد آن عده از جوانان که هنوز رمقی داشتند و در اطراف ماریانا بودند بی‌اختیار به صدای بلند اظهارات ماریانا را تکرار کردند.

طولی نکشید که بار دیگر جنبش در سپاهیان ارمن پدید آمد زیرا اکنون گذشته از آن که نوید کمک می‌شنید سیل سپاهیان ماریوس را که به رومیان تاخته بودند می‌دیدند.

■ ■ ■

ما نمی‌توانیم با چند جمله کوتاه و نارسا از این صحنه بگذریم زیرا در سپاهیان ماریوس نیز وضعی شورانگیز وجود داشت.

در میان آنها ستاره‌ای زیبا می‌درخشید که با وجود خود هیجانی تسکین ناپذیر در سپاهیان ایجاد کرده بود.

گفتیم وقتی که پستوموس و همراهانش به چادر ماریوس آمدند سزار به آنها خبرداد که ماریانا مأیوس و مضطرب مراجعت کرد.

چون سزار قلباً مایل بود که به ماریانا کمک کند در پایان این خبر گفت:

ماریوس او درباره پستوموس سرگذشتی بیان کرد که ضرورت دارد تو آن را بشنوی بهتر است که فوراً بروم و ماریانا را...

ماریوس در سخن او دویده جواب داد:

سزار من از این پس مانند تو یک افسر مطیع و فرمان بردار به شمار می آیم زیرا پستوموس امپراطور و فرمانده ما خود زمام امور را به دست گرفته است.

بهت و حیرت سزار در شناسائی پستوموس و مذاکراتی که خواهی نخواهی بین آنها جریان یافت لحظاتی از حساس ترین دقایق سرنوشت سپاهیان ارمن را تلف نمود.

چه اگر این اوقات گرانبها تلف نمی شد و پیش از آن که الکساندر به دستور هوراس رفتار کرده دو دسته از سپاهیان خود را در مدخل گذرگاه قرار بدهد پستوموس می توانست از گذرگاه عبور کرده به آدرین و ماریانا ملحق گردد یا به آنها اطلاع بدهد که می توانند به آزادی از گذرگاه بگذرند و آن صحنه خونین و وحشت انگیز به وجود نمی آمد.

چون ماریوس و پستوموس تصور نمی کردند که الکساندر به چنین عملی مبادرت کند و با بودن سپاهیان ماریوس در گذرگاه آنجا را هم اشغال نماید با خاطری آسوده به مذاکره و طرح نقشه پرداختند.

ماریوس معتقد بود که سران سپاهیان را جمع نموده به حضور پستوموس بیاورند و او خود ماجرای خویش را بگوید و از آنها بخواهد که در انتقام از امپراطور والرین با وی هم داستان شوند.

سزار که اینک به صحت اظهارات ماریانا پی برده و شتاب داشت تا او را از نگرانی و اضطراب برهاند و در عین حال متوجه بود که کاتاکس و یارانش برای انجام نقشه مرموزی در گذرگاه جمع شده‌اند این مطلب را تذکر داده و گفت:

ماریوس هر گونه اقدامی از طرف ما موجب می شود که کاتاکس و یارانش از واقعه مستحضر گردیده آلکساندر را آگاه کنند.

ماریوس گفت:

اتفاقاً بهتر این است که آلکساندر مطلع شود زیرا به محض اینکه بفهمد پستوموس بازگشته و اینک در میان ما است قطعاً متوجه می شود که پستوموس با سپاهیانش به کمک سپاهیان ارمن اقدام می کنند چه بسا احتیاط را از دست

نداده سپاهیان خود را کنار بکشد و در نتیجه جنگی رخ ندهد.

چون احساس می‌شد که این مذاکره به طول انجامد مهرنوش که ازبی‌قراری چون سپند بر آتش بود بیتاب از جا برخاست و با لحنی عتاب آلود گفت:

سپیده سحر دمیده من اطمینان دارم که سپاهیان ارمن خوذ را برای یک مرگ شرافتمندانه آماده نموده به محض این که جنگ درگیر شود دیگر شما نمی‌توانید سرنوشت شوم آنها را تغییر دهید در این صورت من میروم تا در کنار مادرم باشم.

پستوموس که همه آن زحمات را برای جلب رضایت مهرنوش و انتقام از والرین تحمل کرده بود بانگ زد:

ماریوس سپاهیان ما هرگز از فرمان من سرپیچی نمی‌کنند تو و سزار باید هر چه زودتر آنها را در مدخل گذرگاه جای بدهید تا اگر آلکساندر متوجه شد نتواند برای تصرف گذرگاه اقدام کند.

سزار گفت:

پستوموس من باید یک وظیفه دیگر را که ضروری است انجام بدهم و آن دستگیری کاتاکس و یاران اوست زیرا همه سپاهیان ما وی را دوست می‌دانند و تا ما بخواهیم آنها را متوجه کنیم ممکن است دچار حادثه‌ای بشویم.

هنوز سزار مقصود خود را درست شرح نداده بود که یکی از سپاهیان خبر داد سواران الکساندر طرفین گذرگاه را در اختیار گرفته‌اند.

دیگر جای درنگ نبود سزار به شتاب با عده‌ای از سپاهیان به سراغ کاتاکس و یارانش رفتند.

ماریوس نیز به جمع آوری سپاهیان پرداخت با همه عجله و سرعتی که این دو به خرج دادند معذالک وقتی آماده شدند که جنگ درگیر شده بود.

پستوموس ناگزیر بود خود را به سپاهیانش بشناساند و به آنها بگوید که چگونه امپراطور والرین در کمال قساوت و بی‌رحمی با وی رفتار نموده و الکساندر دستور دارد که پس از فتح و پیروزی همه آنها را از میان بردارد.

پستوموس سوار بر اسبی کوه پیکر بود و بالاپوش فراخ بردوش افکنده و نیمی از صورت را که بر اثر جراحات از بین رفته بود پوشانده و قصد داشت در

موقعی حساس از بیانات خود منظره فجیع را به سپاهیانش نشان بدهد.

مهرنوش که در کنارش ایستاده بود گاهی از فرط بیتابی بالحنی گله آمیز می گفت پستوموس وقت می گذرد ولی پستوموس همچنان به سخنان مهیج خود ادامه می داد.

عاقبت با استفاده از چند لحظه مکث و سکوت آهسته به او گفت:

مهرنوش از ما به تنهائی کاری ساخته نیست بگذار سپاهیان را آماده جانبازی و تشنه انتقام کنیم.

مهرنوش که دیگر نمی توانست تأمل کند و می دید که هنوز پستوموس می خواهد به اظهارت خود ادامه بدهد به طرف او خم شد و با یک حرکت بالاپوش از دوش وی برداشت و بانگ زد:

ای سپاهیان روم غربی امپراطور شما که به خاطر والرین حتی شرافت خود را فدا کرد در کمال ناجوانمردی به دست او به حیوانات گرسنه تسلیم گشت.

زنی ستمدیده که در اسارت آنها بود با نفرت از این جنایت به کمک چند تن یاران با غیرت خویش این جوان را از چنگال دژخیمان والرین نجات داد.

اینک پستوموس مصمم است دین خود را به ارمنستان اداء کرده از والرین انتقام بگیرد هر کدام از شما که میل دارید مردانه تا آخرین لحظه با فرمانده خود باشید به دنبال ما بیائید.

کسانی که نزدیک آن صحنه بودند منظره رقت بار صورت و بدن و دست و پای بریده پستوموس را می دیدند و مشاهده می کردند که چگونه آن جوان با آن که یک دست و پا ندارد راست بر زین نشسته و آماده جنگ است فریادی از تأثر و خشم برآوردند.

پستوموس که دیگر ضروری نمی دانست سخن بگوید به دنبال مهرنوش که به حرکت در آمده بود روان شد.

ماریوس و چند تن از سران نیز متعاقب آنها حرکت کردند.

سپاهیان با بهت و حیرت از مقابلشان به کنار رفته راه باز کردند.

پستوموس با اضطراب و تشویش هم چنان در پی مهرنوش می رفت زیرا بیم داشت که مبادا سپاهیان از وی متابعت نکنند.

هنگامی که به آخرین صفوف سپاهیان رسیدند پستوموس ناگزیر از حرکت اسب کاسب تا فرصت بیشتری باشد چه اگر به همان سرعت دور می‌شدند و کسی از سپاهیان آنها را تعقیب نمی‌کرد دیگر نمی‌توانست باز گردد.

سکوت چنان عمیق بود که همهمه و حتی صدای چکاچک اسلحه جنگجویان در مدخل گذرگاه به گوش آنها می‌رسید.

عاقبت آخرین صف نیز پشت سر پستوموس قرار گرفت چون احساس جنبشی نمی‌کرد ناچار متوقف شد و به زحمت روی زین چرخیده بانگ زد:

ای برادران عزیز که زمانی با یک فرمان پستوموس خود را به کام شیر می‌افکندید متوجه باشید که الکساندر یک تن از شما را زنده نخواهد گذاشت حال که در رکاب فرمانده خود به جنگ تن در نمی‌دهید و به جان خود بیش از شرافت علاقمند هستید از فرصت استفاده کرده به میهن خود مراجعت کنید.

پیکر بی‌دست و پا و قطعه قطعه پستوموس برای تأمین شرافت امپراطوری روم غربی کفایت می‌کند.

ناگهان غرشی مهیب از سپاهیان برخاست و این همان غرشی بود که در مدخل گذرگاه منعکس شد و همهمه جنگ را تحت‌الشعاع قرار داد.

در حقیقت باید تصدیق کرد که سپاهیان پستوموس خود نمی‌دانستند چه قصدی دارند سخنان تحریک کننده پستوموس و اندام بی‌دست و پا و سر و روی و سینه وی که زمانی زیباترین و خوشبخت‌ترین جوانان بود کار خود را کرد.

از آن گذشته سیمای ملکوتی فرشته‌ای که با او حرکت می‌کرد و شمشیری به کف داشت خون در بدنشان به جوش آورد.

پستوموس دیگر مجال نداد که آن جنبش و احساسات تخفیف پیدا کند چون سیلی بنیان کن به طرف مدخل سرازیر شد.

با اولین بر خورد با سپاهیان الکساندر مهرنوش و پستوموس هم چنان پیشاپیش سواران می‌تاختند ولی به محض اینکه به صفوف آنان رسیدند یک دسته از سپاهیان که جزو سواران خاصه او بودند مانند شمشیری بران که در جسمی نرم فرو رود با شدت و سرعتی حیرت آور صفوف فشرده شده سپاهیان الکساندر را شکافته از پستوموس و مهرنوش پیش افتادند.

طولی نکشید که آن دو در میان یک گروه جنگجوی رشید قرار گرفتند.

پستوموس که آرزو می کرد در یک چنین روزی و هنگام خدمتگزاری به مهرنوش در کنار او جان بسپارد اکنون نمی توانست شمشیر خود را به حرکت در آورد زیر از هر طرف در داخل حصاری پولادین از سپاهیان خود محصور بود.

دیگر نمی توان به خوبی حوادث آن جنگ خونین را بیان کرد زیرا دوست و دشمن با یکدیگر در آویخته بودند.

غباری تیره و غلیظ فضای آن میدان وسیع را پوشانده و مانع از تابش آفتاب بود الکساندر و هوراس تا آن لحظه که معنی فریاد و سخنان جنگجویان روم غربی را تشخیص ندادند نفهمیدند چه واقع شده.

یکی دو بار به شنیدن نام پستوموس به یکدیگر نظر افکندند گوئی از هم می پرسیدند منظور چیست پیش از آن که تصمیمی اتخاذ نماید یکی از یاران کاتاکس در حالی که خون سراپایش را فرا گرفته بود شتابان رسید و با آخرین نیروئی که در بدن داشت بانک زد:

الکساندر عاقبت ماریوس به ما خیانت کرد اکنون او به کمک سپاهیان ارمن برخاسته.

الکساندر به قدری مبهوت بود که نمی دانست چه کند حتی در مقام سؤال و پرسش هم نبود زیرا اطمینان داشت اگر سپاهیان ماریوس با او مخالفت کنند جز اینکه از ادامه جنگ منصرف شده و سپاهیان خود را کنار بکشد چاره دیگر ندارد ولی هوراس که نمی خواست تسلیم این افکار بشود به آن سپاهی که در شرف مرگ بود گفت:

کاتاکس کجا است اکنون به وجود او احتیاج داریم.

سپاهی که دیگر رمقی نداشت جواب داد:

او هم در چنگال سزار و سپاهیانش گرفتار است تنها من توانستم از معرکه به در رفته شما را مطلع سازم.

هوراس می خواست بپرسد که این معرکه در کدام نقطه است تا شاید بتواند به نجات کاتاکس موفق گردد اما موفق نشد زیرا سپاهی یک لحظه بعد از این

بر زمین در غلطید.

هوراس که آثار یأس و وحشت را بر چهره الکساندر می‌دید او را به خود آورده گفت:

الکساندر خوشبختانه عده سپاهیان ماریوس آن قدرها قابل ملاحظه نیست حال که آنها با سپاهیان ما در مدحل گذرگاه دست به گریبان شده‌اند باید فوراً دسته‌ای از سواران را احضار کرد و از پشت سر به آنها حمله‌ور شد.

هوراس منتظر تصمیم الکساندر نشده به سوارانی که برای اجرای فرامین و دستورات در آنجا بودند دستور داد هر چه زودتر گروهی از سواران رومی را جمع آوری نموده به آنجا بیاورند.

الکساندر چند لحظه بعد از بهت و حیرت به در آمده و اینک دیوانه‌وار خشمگین بود و آرزو می کرد به قیمت جان خود در آن نبرد فاتح گردد.

به این جهت اقدامات هوراس را تائید و تصویب کرد و با رسیدن اولین دسته سواران برای حمله به سپاهیان ماریوس آماده گردید.

هوراس می خواست از این فرصت استفاده کرده به کمک سواران رومی ارتفاعات داخلی گذرگاه را اشغال نماید.

ولی این زحمات نیز به هدر رفت زیرا آن روز خداوند جنایتکاران را مورد غضب قرار داده و سایه عنایت و حمایت بر سر ستمدیدگان گسترده بود.

سزار که با عده‌ای از زبده‌ترین سواران به کاتاکس و یارانش حمله‌ور گردیده بود منظور خود را انجام داده خوشبختانه توانسته بود خود کاتاکس را مجروح و زنده اسیر کند اینک می‌رفت که به کمک ماریوس و پستوموس بپردازد.

واقعه دیگری نیز رخ داد که در حقیقت این واقعه موجب گردید الکساندر فرمان عقب‌نشینی صادر کند.

این حادثه رسیدن دسته دیگر از سپاهیان ماریوس بود که دور از گذرگاه و قرارگاه اولیه بودند.

اگر به خاطر داشته باشید گفتیم که شموئیل و همراهانش اسیر شدند و کاتاکس که هنوز از هوراس اطمینان نداشت آنها را تحت‌نظر و محبوس ساخته

و می‌خواست در فرصت مقتضی درباره هوراس از شموئیل به خصوص تحقیق کند.

چند تن از سپاهیان ماریوس شموئیل را شناخته و با او تماس گرفتند. شموئیل آنها را از کلیه وقایع آگاه نمود چون موضوع اهمیت داشت در صدد کنجکاوی برآمدند و یکی از سپاهیان مأمور شد که به حضور ماریوس رفته موضوع را با وی در میان بگذارد.

سپاهی مزبور وقتی رسید که دیگر احتیاج به تحقیق نداشت یعنی پستوموس را به چشم خود دید سخنان وی را شنید لذا به شتاب بازگشت.

طولی نکشید که سپاهیان ماریوس جمع شدند شموئیل و یارانش را از بند نجات داده به طرف میدان جنگ تاختند.

این دسته ابتدا به هوراس و سپاهیانش که در صدد تصرف گذرگاه بودند مصادف شدند شموئیل از مشاهده هوراس فوق‌العاده خوشحال شد و تصمیم گرفت او را به چنگ آورده و در پایان جنگ با وضعی موهن مجازات کند.

ولی مثل اینکه هوراس موقعیت خویش را تشخیص داده و ترجیح می‌داد به قتل برسد زیرا در کمال بی‌پروائی می‌جنگید تا به هلاکت رسید.

شموئیل و همراهانش به دنبال سزار به میدان جنگ تاختند و همین مطلب الکساندر را مأیوس نمود و ناگزیر چنانچه گفتیم فرمان عقب‌نشینی داد.

سپاهیان او در واقع عازم هزیمت بودند زیرا سپاهیان ارمن پس از آنکه فهمیدند ماریوس به کمک آنها شتافته تشجیع شده و بار دیگر با قدرت به جنگ برخاسته بودند و سواران تازه نفس پستوموس که تحریک شده و دیوانه‌وار شمشیر می‌زدند به رومیان مجال نمی‌دادند که با سپاهیان ارمن در آویزند.

به این واسطه به شنیدن آهنگ عقب‌نشینی که با شیپورهای قوی در هر سمت میدان نواخته می‌شد. سپاهیان الکساندر به شتاب راه فرار در پیش گرفتند.

در حالی که سپاهیان الکساندر از معرکه رزم به در می‌رفتند نزدیک مدخل گذرگاه یک صحنه بسیار شورانگیز بر پا بود.

از یک طرف ماریانا و ادرین و از سمت دیگر مهرنوش و پستوموس با وضعی که شرح آن امکان پذیر نیست در مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند.

تنها سرداری که در آن موقع سالم و هشیار به نظر می‌رسید ماریوس بود.

ماریوس که توجه داشت ممکن است هرج و مرج فرار سپاهیان الکساندر در آخرین لحظه پیروزی حادثه‌ای ناگوار به وجود آورده تیر یا نیزه‌ای یکی از آن عزیزان را به خاک و خون بغلطاند با همه اشتیاقی که به تماشای صحنه ملاقات دو فرشته که یکی مادر و دیگر دختر اوست بپردازد خود را از این لذت محروم نموده شخصاً مراقبت کرد تا حصاری قطور و پولادیی که سپاهیان برگرد آن صحنه به وجود آورد.

بر خلاف تصور ماریوس اگر چه آن صحنه فوق‌العاده شورانگیز بود ولی زیاد به طول نیانجامید زیرا همه بازیگران آن می‌دانستند که در موقعیت و شرایطی حساس قرار دارند.

مهرنوش و ماریانا لحظاتی چند در آغوش هم فرو رفتند آنگاه مهرنوش در حالیکه پستوموس را نشان می‌داد گفت:

مادر جان نجات ارمنستان و جان عزیز شما و همه ما مرهون فداکاری اوست این پستوموس است که در خور ستایش می‌باشد.

اگر می‌بینی مانند ما پیاده نشده و به سوی شما نمی‌آید از آن جهت است که نمی‌تواند زیرا یک دست و یک پا ندارد برای آن که از زین بر زمین نیفتد او را بر زین بسته‌اند.

به شنیدن این سخن ماریانا و آدرین به طرف پستوموس رفتند.

پستوموس علاوه بر نواقص اعضاء و جراحات گذشته چند زخم کوچک دیگر هم برداشته پیکری خون آلود داشت.

آدرین که هرگز حتی در حضور امپراطوران زانو نزده و کرنش نکرده بود از فرط تأثر اندکی خم شد و رکاب پستوموس را بوسید.

همه کسانی که در صفوف مقدم قرار داشته و این وضع را می‌دیدند بی‌اختیار ندائی آمیخته به تحسین بر آوردند.

پستوموس چند لحظه تلاش کرد تا بند از کمر و ران خود گشوده خویشتن را به زیر افکند ولی موفق نشد.

ماریانا که متوجه هیجان پستوموس بود بانک زد:

پستوموس آرام باش.

آدرین پیشانی بر آستان با عظمت سائیده و رکاب شرافت و مردانگی را بوسیده است.

هرگز یک نفر نمی‌تواند تا این اندازه بزرگوار باشد این اهورامزدا است که با سرنوشت تو درس بزرگی و افتخار با بناء انسان می آموزد.

پستوموس اگر یک دست و یک پای خود را فدای اعاده حیثیت و شرافت خود نمودی مطمئن باش که اینک صدها هزار دست و پای مردم ارمن به تو تعلق دارد.

من به تو اطمینان می‌دهم دستهائی که هرگز به تجاوز و تعدی به سوی کسی دراز نشده و پاهائی که هیچ گاه یک قدم در راه ناشایست پیش نرفته و لیاقت این افتخار را دارند که متعلق به مردی شریف و اصیل باشند.

ماریوس که از ایجاد امنیت در آن نقطه فراغت یافته به صف اول آمده بود چون می‌دید که آدرین و ماریانا از روی کمال صفا و صمیمیت آن جوان ناکام و تیره بخت را تحلیل می کنند.

و همچنین مشاهده می کرد که به راستی آن تجلیل احترام روح به کالبد پستوموس می‌دمد و او را در واقع زنده می کند برای آن که شرکت کرده باشد قدمی پیش گذارده گفت:

امپراطور شاد باشد اکنون تو و آدرین و دیگر کسانیکه باید تصمیم اتخاذ نموده دستوری صادر کنند غرق در احساسات می‌باشند.

البته من و همه سپاهیان دیگر که ناظر و شاهد این صحنه عالی و مقدس هستیم شاید بیش از شما احساس شعف می کنیم.

ولی ضرورت دارد که یکی از ما زمام امور به دست داشته و فرماندهی کند.

پستوموس که به زحمت بر اعصاب خود مسلط شده اکنون می‌توانست سخن بگوید جواب داد:

ماریوس اگر کاری فوق‌العاده انجام شده و از این جهت کسی در خور تقدیر و تمجید باشد آن کس توئی.

زیرا هر یک از ما به متابعت از احساساتی شخصی و خصوصی تن به

فداکاری دادیم در صورتی که تو به خاطر مساعدت با دوستی گناهکار که در مقام جبران خطای خویش بوده احساسات و عواطف خود را زیر پا گذارده حاضر شدی با سپاهیانت به روی سپاهیان الکساندر شمشیر بکشی.

امیدوارم از این اقدام که آنرا خلاف حیثیت و شرافت خود میدانی زیاد متأسف و پشیمان نشوی.

اینک نیز فرماندهی با تو است به آن چه که صلاح میدانی اقدام کن.

پیش از آن که ماریوس جوابی بگوید سزار که اخیراً از حصار پولادین گذشته و به صحنه نزدیک شده بود بانک زد:

پستوموس خوشبختانه ماریوس به زودی از زیر بار گران ندامت و پشیمانی به در می آید و تصدیق می کند که سواران امپراطوری غربی حق دارند بر علیه والرین سست عنصر و خودخواه شمشیر از نیام بر آورند.

با این سخن سرها به سوی سزار معطوف گردید ماریانا که متوجه بود سزار در این پیروزی نقشی بسیار مؤثر داشته بی‌اختیار به سوی او دوید و آغوش گوشد تا آن سپاهی شجاع در بازوان عزیز و گرامی خود به فشارد سزار که به ماریانا محبت و علاقه‌ای بی‌شائبه پیدا کرده بود به مشاهده این محبت زانو زد و سرا به پای ماریانا گذارده گفت:

شنیده بودم که تو فرشته رحمت و سعادتی امروز به چشم دیدم که این حقیقت شیرین وجود دارد.

ماریوس که می‌خواست بداند سزار به چه مناسبت چنان ادعائی می کند گفت سزار آیا در حین رزم به مطلبی برخورد کرده‌ای که...

سزار سخن او را بریده جواب داد.

آری ماریوس خوشبختانه کاتاکس و هوراس را اسیر نموده‌ام کاتاکس جراحاتی عمیق و خطرناک دارد.

بیم آن می رود که به زودی جهان را از لوث وجود خویش پاک کند چون بیشتر از سران و سرداران و همچنین سپاهیان ما هنوز با نظر بهت وحیرت به اقدام غیر منتظره ما در نجات سپاهیان ارمن می‌نگرند به عقیده من ضرورت دارد قبل از اینکه کاتاکس بمیرد و خاموش شود اعترافاتش را درباره مأموریت

محرمانه‌ای بشنویم.

با آن که سپاهیان تحت تأثیر ابهت و شکوه آن صحنه ساکت بودند معذالک به شنیدن سخنان سزار همهمه‌ای در گرفت.

این همهمه می‌رساند که حق با سزار است و سپاهیان پستوموس میل دارند برای اقدام خود و اطاعت از فرمان پستوموس در جنگ با برادران رومی خویش دلایلی کافی و قانع کننده داشته باشند.

به این جهت تصمیم اتخاذ شد که به سراغ کاتاکس بروند.

ماریوس که در مورد تکلیف سپاهیان مردد بود گفت:

پستوموس اگر چه مرا در فرماندهی مختار کردی ولی ضرورت دارد که از نظربه تو در خصوص تعقیب سپاهیان الکساندر آگاه باشم.

پستوموس به طرف آدرین نگریسته گفت:

اگر چه ما وظیفه خود را انجام داده‌ایم ولی چون به مساعدت و کمک سپاهیان ارمن قیام کرده بازو و شمشیر خویش را در این نبرد به آنها تقدیم داشته‌ایم لذا باید تابع خواسته آنان باشیم.

آدرین که به خوبی منظور پستوموس را درک می‌نمود جواب داد:

پستوموس من هرگز راضی نیستم که بیش از این از شمشیر و بازوی سپاهیان تو بر علیه الکساندر استفاده کنم.

تا این لحظه شما به اجرای حق و عدالت اقدام کرده و حق داشتید برای نجات ما کوشش کنید.

ولی از این پس اگر شمشیر به روی سپاهیان روم بکشید خلاف وظیفه وطن پرستی خود رفتار کرده‌اید.

بگذارند الکساندر که خود شخصاً مردی شایسته تکریم است و یقین دارم خویشتن را با توطئه و دسیسه ناجوانمردانه آلوده نمی‌سازد با سپاهیانش به آزادی از اینجا بروند بدیهی است که در میدان دیگری با یکدیگر مواجه خواهیم شد.

زیرا به طور قطع و مسلم او به سوی نصیبین می‌شتابد تا به ادنات ملحق گردد همچنان که ما هم سعی می‌کنیم کارهای خود را مرتب نموده به کمک

شاپور بشتابیم.

ماریوس از این نظریه که مطابق میل باطنی وی بود شادمان شد و به عده‌ای از سران سپاهیان دستور داد سپاهیان را در مدخل گذرگاه جمع آوری نموده و بدون توجه به دوست و دشمن در رسیدگی به حال مجروحین اقدام نمایند.

سپاهیان ارمن نیز چنین دستوری دریافت داشتند.

آنگاه سزار پیش افتاد تا آنها را به محلی که کاتاکس در آنجا بود راهنمائی کند.

عواطف و احساساتی که به یک سرگذشت غم انگیز و بهت آور پایان می‌دهد ولی سرنوشتی شوم و خوفناک به وجود می آورد.

زندگی بشر عبارت از یک سلسله حوادث است که عموماً بر اثر ابراز احساسات ایجاد می گردد.

اگر دنیای امروز از وقایعی نظیر حوادث تاریخی گذشته خالی است از آن جهت است که نوع احساسات انسان به تدریج و به متابعت از مقتضیات تغییر نموده امروز قانون و مقررات در درجه اول بر سرنوشت بشر حکومت می کند در قدیم سرنوشتها بیشتر تابع احساسات بود.

در عصر حاضر جنایتکاران و خائنین و جاسوسان و کسانی را که مسبب بروز حوادثی خونین و وحشت انگیز شده‌اند در دادگاهها محاکمه و طبق مقررات خاصی محکوم یا تبرئه می نمایند.

به این واسطه چنانچه گفتیم سرنوشتها به دست قانون سپرده شده چون قانون و فرشته عدالت که در همه دستگاههای دادگستری مظهر اجرای عدالت است چشم بسته و شمشیر به دست دارد موید این نکته است که هرگز در پیشگاه قانون احساسات راه ندارد.

ولی در آن زمان یک چنین فرشته‌ای وجود نداشت لذا همان طور که بیان کردیم احساسات فرمانروا بود و به همین علت هم طبق آنچه که در ابتدای فصل تذکر دادیم حوادث بهت آور بشر به وقوع می پیوست.

در دنیای کنونی وقتی که یک جنایتکار را دستگیر می کنند او را محبوس نموده و بعد به جمع آوری مدارک و دلائل برای اثبات جرائم او مشغول

می‌شوند در این راه متحمل هزینه‌های هنگفت و زحمات فراوان گردیده وقتی که به حد کافی دلیل پیدا کردند محکمه‌ای تشکیل می‌دهند.

یکی به نام دادستان جرائم او را با بیانی مستدل اعلام می‌دارد و شخص یا اشخاص دیگری تحت عنوان وکیل مدافع با استفاده از کور و کر بودن فرشته عدالت و فقدان فهم و شعور در قانون و نقاط ضعف بیانات دادستان به حمایت از جنایتکار برخاسته او را بی گناه جلوه می‌دهند.

بالاخره چند نفر هم در مقام قضاوت به این مذاکرات گوش داده سرنوشت متهم را تعیین می کنند.

البته در طول مدتی که محکمه مشغول جمع آوری مدارک بوده متهم در زندان از کلیه وسایل زندگی راحت برخوردار است.

به او غذا می‌دهند، وسیله آسایش وی را فراهم می کنند، اگر کمترین ناراحتی داشت ماهرترین پزشکان را بر بالینش حاضر می‌نمایند.

متهم همه این محبت ها را به حساب قانون و مقررات می گذارد و حتی خود را موظف به اظهار تشکر نمی‌داند چه رسد به اینکه تحت تأثیر احساسات قرار گیرد.

اگر هم محکوم شد با نهایت ادب و احترام حکم را درباره‌اش اجرا می‌نمایند متهم می‌تواند و مختار است که هرگز اعتراف به جرائم خود نکند زیرا نه تحت فشار قرار می گیرد و نه احساسات او برانگیخته می‌شود.

اما در قدیم این طور نبود.

احساسات و عواطف یک شخص می‌توانست ناگهان سرنوشت ملتی را تغییر بدهد کما اینکه دیدیم پستوموس به متابعت از تأثرات خویش چگونه پیروزی قطعی رومیان را در فتح ارمنستان که پایه و مقدمه استیلای روم بر ایران و یکی از آرزوهای قدیمی و تاریخی رومیان به شمار می‌رفت مبدل به ناکامی و شکست نمود.

در حالی که خود فرمانده و امپراطور روم غربی بود و با عده‌ای از سپاهیان هزاران فرسنگ راه پیموده و آمده بود تا این آرزوی تاریخی را بر آورده کند و به خاطر انجام این آرزو نیز ابتدا از طرف امپراطور و الرین به ارمنستان رفت.

این مقدمات را به دو منظور نگاشتیم یکی آن که نتیجه مختصری را متذکر شده باشیم.

زیرا یک داستان تاریخی باید آموزنده و دارای نتیجه باشد.

دیگر آن که خوانندگان محترم تصور نفرمایند آنچه در این فصل خواهیم نوشت تراوشی از مغز صحنه‌ساز و ذهن داستان‌پرداز نویسنده است.

البته داستان نویس در بیان کیفیت حوادث و شرح گفتگوها و تجسم مناظر و صحنه‌ها تصرفاتی می کند ولی هرگز استخوان بندی حوادث را نمی‌تواند و نباید به میل خود ایجاد کند یا تغییر و تبدیل بدهد.

آن روز تنها پستوموس نبود که با احساسات خود حادثه‌ای غیر مترقبه به وجود آورد شخص دیگری هم تحت تأثیر عواطف سرنوشت آینده ایران و روم را عوض کرد که از نظر مقام و موقعیت درست نقطه مقابل پستوموس بود.

پستوموس فرمانروای شجاع و جوان و محبوب روم غربی بود که ماریوس با همه علاقه و محبت و اطاعت نتوانست مجری خواسته قلبی او باشد و با آنکه وی را در انتقام از والرین ذی حق می‌دانست و حاضر بود به قیمت جان خویش والرین را به چنگ آورده او را قطعه قطعه کند نمی‌توانست شمشیر از نیام بیرون کشیده برای نجات سپاهیان ارمن برادران رومی خود را از دم تیغ بگذراند.

به این جهت پیشنهاد کرد که پستوموس خود عهده دار فرماندهی باشد و از کیفیت اطاعت و سوگند وفاداری سپاهیان استفاده نماید.

آما شخص دیگری که مورد نظر ما است یک جلاد، یک جاسوس سرسپرده زنوبی همسر ادنات بود که غیر از زنوبی از کسی اطاعت نمی کرد و به خاطر یک تبسم محبت آمیز و یک لحظه نوازش او صدها بی گناه را شکم پاره کرده و سینه می‌درید و حتی اگر زنوبی به او امر می کرد از قتل ادنات که ولینعمت او بود خودداری نمی‌نمود.

این شخص کاتاکس بود که احساساتش انقلابی به وجود آورد.

گفتیم در آن لحظات که جنگ به شدت ادامه داشت هوراس به کمک کاتاکس شتافت تا وی را نجات بدهد و همچنین الکساندر دستجاتی را مأمور نمود تا از ارتفاعات طرفین گذرگاه را اشغال کرده بر سپاهیان ماریوس مسلط

شوند.

ولی با رسیدن سموئیل و ملحق شدن او به سزار آرزو تحقیق نیافت و در نتیجه هوراس هم دستگیر شد.

کاتاکس که در عین حال مردی جنگجو بود تا آخرین رمق جنگید و عاقبت جسم نیمه جانش نقش بر زمین شد.

سزار که توجه داشت سپاهیان به مشاهده وضع ناگوار پستوموس به هیجان در آمده در حال حاضر از وی اطاعت نموده ولی بعد از یاری او سرباز زده و چه بسا او را ملامت و سرزنش هم خواهند نمود که بر فرض شقاوت و بیرحمی امپراطور والرین نبایستی آنان را به خلاف مصالح روم وا دار به چنان کاری کند علاقمند بود کاتاکس را زنده دستگیر نموده به هر ترتیب ولو با شکنجه از او اعتراف بگیرد که از طرف زنوبی چگونه مأموریتی داشته و میخواسته است بلافاصله پس از موفقیت و پیروزی و در همان میدان جنگ ماریوس و همه سران سپاهیانش و حتی اگر مقدور باشد همه سپاهیان را به قتل برساند.

به این جهت وقتی که دید کاتاکس به سختی مجروح گردیده او را در کمال احتیاط بسراپرده ماریوس حمل نمود و از مریم تقاضا کرد کوشش کند تا کاتاکس زنده بماند و چنانچه دیدیم خود به طرف میدان شتافت و این مطلب را در میان گذاشت.

مریم گذشته از اینکه آرزومند بود وجودش مفید باشد و او که نمی‌تواند در جنگ شرکت نموده لااقل خدمتی انجام بدهد فرشته‌ای نیکوکار و خوش قلب به شمار می آید و نجات مجروحی را که رنج می‌برد به جان و دل خریدار بود به این جهت فوراً دست به کار شد.

غلام که لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد با توجه به علاقه مریم و برای رفتاری او در یک چشم به هم زدن وسایل مختصری فراهم کرد و کمک نمود تا مریم بتواند مقصود خویش را انجام بدهد.

برای آن که جراحات بزرگ و مهم و خطرناک را زودتر مداوا کنند غلام به سرعت زره و البسه ژنده و خون آلود را از تن کاتاکس دور ساخت.

مریم نیز به ملایمت و احتیاط زخمهای کاتاکس را با شراب شستشو داد و

بر آنها مرهم گذاشت.

چون بنا به معمول آن زمان همه زنان از این قبیل امور سررشته داشتند و ضمن سایر لوازم زندگی و جنگ مقدار کافی مرهمهای گوناگون و مجرب و مفید موجود بود آن دو به چابکی و به بهترین طرزی جراحات کاتاکس را بستند.

پس از فراغت از مرهم گذاری باید او را تقویت کنند که ضعف و خونریزی موجب مرگش نشود.

تنها راه علاجی که در این مورد می‌دانستند نوشاندن دارو بود و بس.

مرهم های مختلفی که در آن دوره سپاهیان مجروح به کار می‌بردند به راستی معجزآسا بود و دو خاصیت بزرگ داشت.

یکی آنکه در التیام زخم اعجاز می کرد و دیگر آنکه درد و سوزش را به حدقابل ملاحظه تسکین می‌داد.

چون قبلاً زخم را با شراب شستشو می‌دادند لذا از عفونت آنهم جلوگیری می‌شد و مجروح بلافاصله احساس راحتی می‌نمود.

حرارت دارو اعصابش را تحریک می کرد و بوی تند آن که در زیر بینی وی قرار می‌دادند او را به هوش می آورد.

اگر مجروح جوان و قوی‌البنیه بود با آن که خون زیادی از او نرفته بود صددرصد نجات می‌یافت.

ولی کاتاکس با آنکه نسبتاً جوان و با قدرت بود معذالک بعلت اینکه تا آخرین نفس پایداری کرده و زخم‌های متعدد برداشته بود در خطر قرار داشت و مریم به خوبی این خطر را احساس می‌نمود.

از آنجا که به منظور سزار توجه داشت به غلام دستور داد بوسیله یکی از سپاهیان به سزار اطلاع بدهد اگر با کاتاکس و زنده بودن او کار دارد باید عجله کند.

کاتاکس وقتی که چشم گشود و چهره زیبا و متبسم مریم را در مقابل خود دید چون به واسطه تأثیر مرهمها درد و سوزشی احساس نمی کرد حرکتی کرد که برخیزد زیرا او هم مانند همه خدمتگزاران محرم زنوبی مریم دختر خوانده

محبوب زنوبی را می شناخت و اینک تصور می کرد که در کاخ انطاکیه یا در عمارت مریم است.

وجود مریم موجب شد که کاتاکس وضع و موقعیت خویش را به خاطر نیاورد برای این که قابل تصور نبود که مریم در میدان جنگ سپاهیان روم و ارمن باشد.

بخصوص که این میدان فرسنگها دور از انطاکیه و در خاک ارمنستان واقع بود.

مریم که می دانست بزرگترین خطر برای مجروح همانا حرکت است در حالیکه هر دو دست به سینه کاتاکس تکیه داده به این ترتیب مانع از حرکت او شده بود چهره درهم کشیده با عتابی آمیخته به لطف و محبت گفت:

آه کاتاکس سعی کن حرکت نکرده آرام باشی بخصوص هرگونه هیجانی را از خود دور کن.

چون تو یک مرد شجاع و پر دل هستی من می توانم به تو بگویم که جراحات عمیق و خطرناک داری.

بشنیدن این سخن ناگهان ذهن کاتاکس روشن شد و به خاطر آورد که در جنگ مجروح گردیده.

با آنکه کلیه وقایع به یادش آمد شادمان و مسرور گردید چه میاندیشید که قطعاً زنوبی با گروهی از سپاهیان خود رسیده و جنگ را به نفع آنان پایان داده است.

هنگامی که سزار با سپاهیان خود به کاتاکس و یارانش حمله ور گردید کاتاکس فهمید که رازش افشاء گردیده و قطعاً ماریوس هم از سرنوشت پستوموس مطلع شده و به سپاهیان آلکساندر تاخته.

روی این فکر تقریباً مطمئن بود که سپاهیان ارمن نجات یافته و الکساندر مغلوب و منکوب می شود.

اکنون که مریم را در کنار خویش مشاهده می نمود شک نداشت که زنوبی نیز آنجا است برای اینکه جز این هر گونه گمان دیگری دور از ذهن بود.

با این که اطمینان داشت با صدای ضعیف گفت:

آه مریم فرشته نازنین بگو زنوبی کجا است و وضع ما از چه قرار است امیدوارم زنوبی خود تشخیص داده باشد که ما به قیمت جان خود در اجرای فرمانش کوشش کرده‌ایم.

مریم لحظه‌ای چند با نگرانی و تردید به چهره کاتاکس نگریست زیرا نمی‌دانست چه بگوید اگر بی مقدمه حقایق را بیان می کرد ممکن بود کاتاکس تحت تأثیر خشم و نا امیدی حرکتی غیرعادی نموده خود را به خطر افکند.

یا لااقل از فرط یأس و اندوه بیهوش شود از طرفی کاتاکس با چشمانی بی‌فروغ و نگاه التماس آلود منتظر جواب داد:

چون مریم نتوانست بر تردید خود غالب شده جواب بگوید کاتاکس با صدائی پست و لحنی گله آمیز گفت:

آه مریم آیا زنوبی از من خشمگین است یا اینکه هنوز جنگ خاتمه نیافته و پیروزی رومیان قطعی نیست.

مریم که می‌دید بالاخره ناگزیر است او را در جریان بگذارد گفت:

کاتاکس آیا خیلی علاقمندی که از حوادث مستحضر شوی؟

کاتاکس که همچنان عتاب آلود به مریم می‌نگریست. جواب داد:

آری مریم حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

مریم گفت:

کاتاکس در خود آن قدرت می‌بینی که اخباری ناگوار را تحمل کنی؟

کاتاکس بی‌اختیار تکانی به خورد و ناله‌ای برآورد مریم فوراً جرعه‌ای شراب به او نوشانده گفت:

بهتر است استراحت کنی کاتاکس زیرا می‌بینم نمی‌توانی بر اعصاب خود مسلط باشی؟

کاتاکس با لحنی آمیخته با التماس گفت:

آه مریم قول می‌دهم که دیگر حرکت نکنم به شرط آنکه همه چیز را بگوئی.

مریم با تبسم جواب داد:

کاتاکس خوشبختانه سپاهیان ارمن نجات یافتند و نیز تو موفق نشدی که

مرتکب جنایتی غیر قابل عفو بشوی.

کاتاکس از این سخن چنان حیرت کرد که تا چند لحظه نفس کشیدن را هم از یاد برد زیرا منتظر نبود که مریم آن چنان صریح و با مسرت از ناکامی زنوبی سخن بگوید.

مریم که متوجه این نکته بود به دنبال صحبت خود گفت:

آری کاتاکس اگر تو موفق می‌شدی که مأموریت پنهانی خود را انجام دهی و سپاهیان ارمن نیز نابود می‌شدند سرنوشتی بسیار شوم نصیب زنوبی می‌گردید و شهر انطاکیه و سایر ولایات ما در آتش انتقام می‌سوخت.

کاتاکس که به زحمت توانسته بود زبان را در دهان بگرداند گفت:

مریم فهم من از درک معنی سخنان تو عاجز است نمی‌دانم چه میگوئی؟

مریم برای اینکه کاتاکس را به تدریج برای اعتراف آماده کند گفت:

اگر بتوانی با قضاوت عادلانه و احساساتی عالی به سخنانم گوش فرا داری و دچار هیجان و خشم نشوی حاضرم کلیه وقایعی را که موجب این شکست گردید برای تو شرح بدهم.

کاتاکس که فوق‌العاده کنجکاو و علاقمند شده بود جواب داد:

مطمئن باش مریم بعد از زنوبی حیات و زندگی من به تو تعلق دارد هرگز بر خلاف میل تو رفتار نمی کنم.

اگر تو جایز میدانی که منهم این شکست را با مسرت تلقی کنم شادمان خواهم شد.

مریم برای اینکه کاتاکس را کاملا در جریان بگذارد به طور اختصار داستان پستوموس و مهرنوش و جنایات والرین را برای او شرح داد و در پایان گفت:

کاتاکس قطعاً تصدیق می کنی که من زنوبی را بیش از یک مادر مهربان دوست داشتم تا آنجا که حاضر بودم جان را در راهش قربانی کنم.

ولی اینک با تأسف و اندوه از او جدا شده‌ام نه از این جهت که از وی نفرت دارم خیر.

یک فرزند صمیمی و فداکار نمی‌تواند از مادر خود متنفر شود ولو آن که

آن مادر زنی جنایتکار و قسی‌القلب باشد.

من از آن جهت از او جدا شدم که بتوانم آثار شوم دسایس او را که گریبانگیر ملت و مملکتی می‌شود حتی‌المقدور تخفیف بدهم.

به طوری که از من شنیدی پستوموس از مرگ نجات یافت و اینک کمر انتقام بسته و با همه سپاهیان خود و سواران دلیر ارمن به سوی نصیبین خواهد شتافت تا والرین را به سزایش برساند.

من نیز با همه نیرو و قدرت کوشش می‌کنم تا موفق شود شاید تعجب می‌کنی که چگونه به خلاف مصالح زنوبی اقدام می‌نمایم.

آری کاتاکس برای تو خالی از تعجب نیست ولی من در حقیقت برای نجات ملت انطاکیه می‌کوشم.

زیرا پیروزی ایرانیان مسلم و قطعی است اگر در این پیروزی ما نیز سهمی داشته باشیم بدیهی است که ایرانیان حق شناس سهم ما را منظور می‌کنند.

ما می‌توانیم به سهم خود زنوبی و ادنات را از خطر سقوط محفوظ داشته مانع شویم که ایرانیان با خشم و کینه‌توزی شهر انطاکیه را به آتش سوزانده خاکستر آن را بر باد دهند.

اعتراف کن رفتار زنوبی و عمل خدمتگزارانش پسندیده نیست بزرگترین دلیل من مأموریت محرمانه تو است.

در حالی که والرین پستوموس را در دریاچه مرگ افکنده طعمه تمساح می‌سازد.

سپاهیان او همه جا پیشاپیش سواران الکساندر به سوی ارمنستان تاخته با آغوش باز و روی گشاده به استقبال مرگ می‌شتابند تا شاید فتح و پیروزی را در آغوش مردی خودخواه و زنی قسی‌القلب جای دهند.

در همان حال که زنوبی انتظار دارد این سپاهیان دلیر با خون خود سرزمین ارمنستان را گلگون ساخته با جانبازی او را به مقصودش برسانند به تو دستور می‌دهد که پس از رفع حاجت ماریوس و سران سپاهیانش را به قتل برسانی تا مبادا از ظلم و شقاوت و جنایات آنها آگاه شده در صدد انتقام برآیند.

هوراس از یک طرف جنایت می‌کند زنوبی از طرف دیگر با نهایت

بی‌انصافی فدائیان راه مقصود خود را به قتل می‌رساند.

والرین که خیال خام فتح ایران را در سر می‌پروراند کسی است که قدرت ندارد نفس سرکش و ناپاک خود را در اختیار داشته باشد.

آیا می‌توان امیدوار بود که این همه جنایات و ناجوانمردیها و دسیسه‌ها و توطئه‌ها به نتیجه‌ای نیکو برسد.

آن هم در مقابل کسانی که شرافت و رأفت و مردانگی دارند.

کسی که تو در نهایت بی‌رحمی و در لباس دوستی در کمین قتل وی هستی جسم نیمه جانت را به دوش کشیده و با هزاران خطر از میدان جنگ گذشته به مکانی امن می‌رساند و با محبتی برادرانه به نجات تو از چنگال مرگ همت می‌گمارد.

مریم غفلتاً ساکت شد زیرا متوجه گردید که کاتاکس سخت منقلب گردیده و دیگر مشاعرش به جا نیست.

با اضطراب و نگرانی بار دیگر متوسل دارو شد ولی این بار کاتاکس نمی‌توانست بنوشد.

زیرا از فرط تأثر و خشم دندان به هم سائیده و در همان حال از هوش رفته بود.

مریم به شتاب پارچه‌ای را با آب خنک تر نموده با آن پیشانی و گونه‌های برافروخته و ملتهب کاتاکس را مالش داد.

غلام نیز به زحمت و با فشار دو انگشت اندکی دهان او را گشوده جرعه‌ای در کامش ریخت.

اندک اندک کاتاکس مجدداً هوش و حواس خود را باز یافت ولی مریم دیگر صلاح ندانست سخنی بگوید.

کاتاکس هم گوئی در افکاری دور و دراز غوطه‌ور گردید یا این که ضعف و بی حالی مانع از این بود که صحبت کند.

چند لحظه بعد صدای پای جمعیتی به گوش رسید این صدا نزدیک سراپرده برای مدت کوتاهی قطع شد.

آن گاه پستوموس و ماریوس و سزار و آدرین همراه ماریانا و مهرنوش و

چهار تن از سران سپاهیان وارد سراپرده شدند.

کاتاکس با دو چشم نیم باز به آن جمعیت می‌نگریست بخصوص قد خمیده و چهره وحشت انگیز پستوموس و بدن مجروحش مردمک دیده کاتاکس را مسحور و مجذوب نموده نمی‌توانست نگاه از او برگیرد.

ماریوس و آدرین در طرفین پستوموس ایستاده و در حقیقت او را نگاهداشته بودند اندام کشیده و رعنا و صورت زیبای پستوموس که هنوز نیمی از آن به یادگار مانده بود توأم با وضع ناگوار فعلی او نقشی مبهم تشکیل داده در برابر نظر کاتاکس به سرعت تغییر و تبدیل پیدا می کرد.

گاهی پستوموس جوان وخندان و شجاع در نظرش مجسم می‌شد پیش از آن که این نقش جان بگیرد و روشن و واضح بشود قیافه زشت و کریه و وحشت انگیز در تجسم خیالی او می‌دوید.

سخنان تحریک کننده و هیجان انگیز مریم در گوشش و لوله افکنده بود.

والرین که خیال خام فتح ایران را در سر می‌پروراند کسی است که نمی‌تواند عنان نفس ناپاک و سرکش خود را در دست داشته باشد.

آری او به خاطر چند لحظه لذت پستوموس جوان و زیبا را به کام نهنگان افکنده و به این شکل در آورده بود.

او در کمین قتل کسانی بود که با جانبازی و نثار خون خویش تصمیم داشتند شاهد پیروزی را در آغوش زنوبی قرار دهند.

زنوبی همان زن حق ناشناس و خود خواهی که فرمان قتل این اشخاص را صادر کرده است.

راستی که بی‌انصاف است ای کاش سزار به جای آن که وی را از میدان جنگ به سراپرده منتقل کرده و به دست مریم سپرده بود تا از مرگ نجاتش دهد با یک ضربت لگد که موهن ترین ضربات و سزاوار آن است وی را از تحمل این زندگی ننگین نجات می‌داد.

صدای ماریوس رشته افکار او را گسیخت با لحنی آمیخته به شعف گفت:

مریم حالش چطور است مرهم گذاری جراحاتش با موفقیت انجام شد...؟

مریم جواب داد:

خوشبختانه با آن که چند زخم عمیق داشت معهذا اکنون خطری ندارد منتها فوق‌العاده ضعیف است.

صدائی دلکش تر از نوای فرشتگان گفت:

آه مریم امیدوارم به سرعتی معجزه آسا ضعف او را درمان کنم.

مهرنوش در حالی که سخن می گفت به طرف اثاثیه و لوازم خودشان که به آنجا حمل کرده بودند و هنوز در سرا پرده ماریوس بود رفت.

ماریانا با اندکی حیرت گفت:

در این حوادث خوف آور مهرنوش فن مداوای مجروحین را آموخته.

پستوموس با تبسمی غم‌انگیز گفت:

آری ماریانا او با استفاده از داروهائی که آذرگشسب تهیه کرده و حقیقتاً اثر و خاصیتی مرموز و عجیب دارد به طوری که می بینی مرا از کام مرگ بیرون کشید.

اکنون اطمینان دارم که او را هم نجات می دهد.

ماریانا گفت:

او را نجات می دهید که بار دیگر با مراقبت و احتیاط بیشتری کمین گرفته در صدد قتل شما برآید.

پستوموس جواب داد:

ماریانا هر انسانی که دارای قلب است در معرض خطا و گناه نیز قرار دارد چه بسا که با پی بردن به خطای خود درستکار و شرافتمند باشد من با افتخار و سربلندی در حضور مالان اعتراف می کنم که نمونه‌ای کامل از این قبیل اشخاص می باشم.

در این موقع مهرنوش که دارو را یافته و با شراب آمیخته بود در کنار کاتاکس نشست و به کمک مریم اندک اندک دارو را به او نوشانید.

کاتاکس کاملا به هوش بود گذشته از آن که سخنان آنان را می شنید با دیدگان نیم باز به آنها می نگریست.

اکنون سیمای ملکوتی مهرنوش که با نگاه صاف و درخشان و معصوم دیده به چهره‌اش دوخته بود و با دستهای سفیدتر از یاس و لطیف‌تر از برگ گل

داروئی روان بخش به او می‌نوشاند به کلی کاتاکس را دگرگون کرد.

بخصوص که احساس می کرد که آن نوشیدنی آمیخته به دارو چون سیلی از نشاط و نیرو سراسر وجودش را به وجد آورد.

کاتاکس چشم باز کرد و نظری تشکرآمیز به مهرنوش افکنده گفت:

جلادی خونخوار و جاسوسی ننگین که بوئی از شرافت نبرده و به خاطر زنی جاه طلب و خودخواه مرتکب صدها جنایت شده جسم و جان خود را که مدیون محبت شما است به شما تقدیم می کند.

اگر نمی‌پذیرید از من دور شوید بگذارید به راحتی بمیرم.

مهرنوش با تبسم گفت:

کاتاکس من مسرورم که می‌بینم روح تو را از پلیدی نجات داده‌ایم شفای جسمانی تو یک وظیفه عادی است و هر کسی که مجروحی را در مقابل خویش ببیند و مشاهده کند که او از زحمت زخم رنج می‌برد به هر وسیله متشبث می گردد که دردش را تخفیف دهد.

مگر آن که آن شخص خود دارای قلبی شقی و ناپاک باشد.

چون پستوموس و سایرین متوجه بودند که سخنان مهرنوش و مریم بیشتر در کاتاکس تأثیر می کند واگر آنها مداخله کنند ممکن است کاتاکس را از عوالمی که در آن سیر می‌نماید فرود آورند همچنان ساکت ایستاده تماشا می کردند.

کاتاکس قلباً به زنوبی تعلق خاطر داشت و به همین جهت نیز فرمان او را هر چه بود به جان و دل اطاعت می کرد و هیچ گاه دچار تردید نمی گردید.

حتی اگر زنوبی به او دستور میداد که خنجری را بلاتأمل در قلب خود فرو برد بدون درنگ و اضطراب و وحشت و شاید هم بی‌اراده این عمل را انجام می‌داد زیرا زنوبی را چون فرشته‌ای می‌دانست که ملک جسم و روح است جلب رضایت او تنها لذت و سعادتی بود که کاتاکس درک می کرد.

البته ایجاد این احساسات از شاهکارهائی به شمار می‌رفت که زنوبی درباره زیردستان محرم خویش اجرا می کرد.

به طوری که قبلا دیدیم همه فدائیان او که در زیر زمینهای مخوف کاخ

انطاکیه مانند دیوان و غولان افسانه‌ای زندگی می کردند نسبت به او دارای چنین عواطفی بودند.

زنوبی طوری با خدمتگزاران خود رفتار می کرد که در عین حال او را می‌پرستیدند و با همه عشق و علاقه‌ای که به او داشتند هرگز به خیال خود هم اجازه نمی‌دادند که دست وصال به سوی او دراز کند.

آنها گمان می کردند زنوبی یکی از فرشتگان پاک و سعادت بخش آسمان است که برای حفظ روم به صورت زنی زیبا به زمین آمده و همسری ادنات را پذیرفته تا او را رهبری کند.

اگر جسارت ورزیده با دستهای کثیف و آلوده بشری او را بیازارند قدرت و نیرو و لطافت ملکی از او سلب می گردد.

او هم یک زن عادی و معمولی مانند سایر زنان خواهد شد لذا دیگر از لذت فرمانبرداری و فداکاری بهره‌مند نخواهند گردید.

انسان به طور کلی و در هر مرتبه و مقام و کیفیت تحت تأثیر یک احساس مرموز قراردارد که مایل است به قدرت و تسلطی مافوق قدرت خویش تسلیم باشد.

حتی خونخوار ترین و جاه‌طلب ترین و نیرومند ترین امپراطوران جهان از این قاعده مستثنی نیستند.

ولی چون یک امپراطور با لیاقت که دنیائی را در زیر فرمان خود دارد نمی‌تواند به شخص دیگری سر بسپارد زیرا همه اشخاصی که در قلمرو او هستند رعایا و خدمتگزاران وی به شمار می آیند لذا بنده و برده زنی زیبا می گردند و با شوق و رغبت و گاهی با حرص و ولع که ناشی از شدت حس ضعف و فرمانبرداری است برای جلب رضایت او به هر کاری تن در می‌دهند.

کسانی که از روی غرور و نخوت حاضر نیستند پند و اندرز و دستور منطقی و به صلاح مجرب‌ترین و صالح‌ترین مردان جهان دیده و صمیمی و با حسن نیت را بپذیرند خواهشهای خطرناک و مغرضانه و وحشت انگیز آن زن را انجام می‌دهند.

چون ما به منظور شرح احساسات کاتاکس خواهی نخواهی وارد این بحث

شدیم نمی‌توانیم آن را ناقص و نارسا رها کنیم.

امیدواریم خوانندگان محترم با توجه به این که یک داستان تاریخی باید آموزنده باشد و بهره اخلاقی و استفاده روشنی از آن گرفته شود ما را از این که ندرتاً حاشیه می‌رویم معذور داشته اجازه بدهند سطری چند از این صفحات را به تجربه تحلیل علل انقلابات روحی پهلوانان داستان خود اختصاص بدهیم.

در باره این قبیل اشخاص نباید تصور کرد که ترس و ضعف موجب فرمانبرداری آنان می‌شود.

چه یک امپراطور در آن عصر و زمان مالک جسم و جان و مال همه مردم زیر فرمان خود به شمار می‌آمد و به هر ترتیب که مایل بود می‌توانست رفتار کند هیچ زنی در مقابل او مقاومت نمی‌کرد تا محتاج به جلب رضایتش بشود زور و قدرت و مقام و موقعیت همه چیز را در اختیارش قرار می‌داد فقط آن حس باطنی و علاقه مرموز اطاعت و فرمانبرداری موجب می‌گردید که زنی زیبا یا حتی زشت ولی مدبر و سیاس را به اوج عظمت رسانده و خود با همه جاه‌طلبی و فرمانروائی سر به پایش سوده طوق بندگیش را برگردن نهد.

این احساس علاوه بر عواطف دیگری که بیان کردیم در کاتاکس و سایر خدمتگزاران فدائی زنوبی وجود داشت.

از این که فرمانبر فرشته زیبائی چون زنوبی هستند به خود می‌بالیدند و از این جهت خود را در ردیف ادنات که در حقیقت امپراطور نیمی از سرزمین پهناور کشورهای مترقی روم بود می‌دیدند.

زیرا ادنات هم به اطاعت از زنوبی افتخار می‌کرد.

اگر چه اینک فرشته‌ای زیباتر از زنوبی که بر خلاف او دارای صفاتی نیکو بود در مقابل کاتاکس قرار داشت و کاتاکس روح و جان خود را به او تقدیم می‌کرد و از بابت این که لذت فرمانبری از تسلط و نیروئی شیرین و دل انگیز را از دست بدهد نگرانی نداشت.

ولی باز هم قلباً مایل نبود موجودی لطیف و سحار را که تا آن لحظه بر روح و جانش حاکم و مسلط بود از دل براند و او را لعنت و نفرین کند برای این که یک عمر حلاوت و شیرینی خدمات و جانبازی‌هائی که در راهش کرده

بود در کامش تلخ و زهر آگین می شد.

روی این اصل کاتاکس با نگاهی التماس آمیز و لحنی آمیخته به تضرع گفت:

مهرنوش من وقتی می توانم با امید به زندگی بر ضعف و بیماری غالب گردیده زنده بمانم که مطمئن باشم قلباً مرا بخشیده و به خدمتگزاری خود مفتخر نمائید اگر وجود من برای شما بی ثمر باشد ترجیح می دهم که بمیرم و آسوده شوم.

البته شما آن قدر بزرگوار و بلند همت هستید که فراموش نمی کنید.

کاتاکس یک زمانی فدائی زنوبی بوده است.

مهرنوش که فوق العاده باهوش بود احساسات کاتاکس را دریافت و با لحنی بسیار مؤثر گفت:

کاتاکس افکار تو درباره زنوبی ناروا است زیرا زنوبی اگر فرشته‌ای در خور ستایش نباشد زنی شریف و با احساسات است.

کاتاکس از این سخن غیرمترقبه که منتهای آرزوی وی بود چنان یکه خورد که بی اختیار حرکتی غیرعادی کرد.

مهرنوش به ملایمت دست به سینه‌اش نهاده در حالی که او را به آرامش دعوت می کرد گفت:

کاتاکس چرا از این اظهار نظر تعجب کردی.

کاتاکس از روی تأثر و تأسف سری تکان داده جواب داد نمی‌توانم قبول کنم که شما از قضایا و بخصوص مأموریت من آگاه نباشید زیرا مریم در این خصوص با من صحبت کرد.

به این جهت تعجب دارم و تصدیق می کنم که به مفهوم سخنان تو پی نبرده‌ام.

زنوبی به من دستور داد که با چندتن از یاران محرم خود همیشه ماریوس را زیر نظر داشته به محض اینکه احساس کردم از سرنوشت پستوموس مستحضر شده وی را به قتل برسانم.

من مأمور بودم به هر کیفیت موجبات فتح و پیروزی رومیان را بر ارمنستان

فراهم آورم.

حتی برای این که مبادا ماریوس و افرادش در آینده از وقایع آگاه گردیده خشمگین شده و در صدد انتقام برآیند قصد داشتیم هنگامی که غلبه ما بر سپاهیان ارمن مسلم شد او و همه سپاهیانش را از میان برداریم.

در این صورت آیا تعجب ندارد که شما زنوبی را زنی شریف می‌خوانید موقعی که کاتاکس از مأموریت محرمانه خویش به صراحت سخن می گفت پستوموس به چندتن از سران سپاهیان که با حیرت به آن صحنه نگریسته و به این مطالب گوش می‌داند با تبسم نگاه می کرد.

آنها چون نمی‌توانستند سخن بگویند با حرکت دادن سر به نگاه پستوموس جواب داده وی را مطمئن می‌ساختند که دیگر مانعی از لحاظ احساسات در سر راه انتقامشان وجود ندارد.

کاتاکس به زحمت آهی کشیده گفت:

مهرنوش بهترین طریق و تسلی و دلداری من آن است که دیگر نام زنوبی را بر زبان نیاوری.

همچنین مرا به خدمتی مفتخر کنی که بدانم وجودم برای شما مفید خواهد بود.

مهرنوش جواب داد.

کاتاکس با این اعتراف به مقصود رسیدی و خدمتی شایسته برای ما انجام دادی و وجدان خود را هم سبک کردی.

زیرا سرداران پستوموس موقتاً تحت تأثیر احساسات از او اطاعت کرده و به نجات سپاهیان ارمن رضا دادند.

آنها قصد داشتند در آینده رو به دیگری در پیش گیرند اما اینک یقین دارم قانع شده‌اند.

درباره زنوبی هم جز به حقیقت سخن نگفته‌ام و او در کمال شرافت و محبت در نجات ما از چنگال امپراطور والرین کوشید.

چون تصور نمی کرد پستوموس جان بدر برده باشد ناگزیر از رعایت احتیاط و صدور چنین دستوری بود.

زنوبی بیشتر از آن که یک زن و متعلق به عواطف خود باشد به کشور و ملت خود تعلق دارد.

او وظیفه را بر احساسات خویش ترجیح می‌دهد و مانند پهلوانی جنگجو است که در میدان نبرد با حریف روبرو شده باشد.

همان طور که یک سپاهی در میدان جنگ برای از پای در آوردن حریف از هر حیله و نیرنگی خودداری نمی‌کند و از هر وسیله‌ای برای پیروزی خود استفاده می‌نماید زنوبی هم که متوجه بود اگر ماریوس و سپاهیانش بفهمند امپراطور والرین ناجوانمردانه و به خاطر هوس خویش پستوموس را به طرزی فجیع به قتل رسانده کمر انتقام می‌بندند و پیروزی سپاهیان روم را که به ملتی بزرگ و حتی به دنیا و تاریخ تعلق دارد به خطر می‌اندازد ناچار از پیش‌بینی و جلوگیری بود.

همه ما سپاسگزار محبت و رأفت زنوبی هستیم تا آنجا که اگر شاپور و سپاهیان ایران فاتح شوند مطمئناً به خاطر زنوبی از گناه ادنات هم می‌گذرند.

چون شاپور پاک دل است استدعای ما را می‌پذیرد و من در نظر دارم وسیله پدرم شیراوژن که سپهدار ایرانیان است از پیشگاه او تقاضا کنم انطاکیه را همچنان به ادنات واگذارد.

کاتاکس که حاضر بود در سخت‌ترین شرایط بدنش را قطعه قطعه کنند و یک قطره اشک از چشمانش جاری نشود. آرام و بی‌صدا و با شوق می‌گریست به جای یک قطره سیل اشک موی انبوه و سیاه و سپید صورتش را در خود غرق کرده بود.

او دیگر نمی‌خواست نه حرفی بشنود و نه چیزی ببیند بلکه میل داشت در سکوت محض با افکار و رؤیای شیرین خود تنها باشد.

به این جهت چشم فرو بست و دیگر سخنی نگفت:

به اشاره مهرنوش همه از سراپرده خارج شدند فقط مریم و غلامش برای مراقبت و پرستاری کاتاکس باقی ماندند.

آدرین با بهت و حیرت و ماریانا با اشتیاق و غرور به رفتار و گفتار مهرنوش که همه را تحت تأثیر قرارداده بود توجه داشتند.

لحظه‌ای بعد یک صحنه دیگر به وجود آمد ولی صحنه خالی از شور و هیجان احساسات بود.

به همین مناسبت هم مهرنوش خاموش نشسته در انتظار پایان آن بود بازیگر این صحنه هوراس بود.

اگر چه سرداران پستوموس اینک به حقایق پی‌برده با خشم و بیتابی منتظر بودند پستوموس اجازه حرکت بدهد تا با همه نیرو و قدرت خود به منظور انتقام از والرین بشتابند.

معذالک پستوموس صلاح در این می‌دید که با هوراس هم در حضور آنان گفتگو کند.

پستوموس متوجه نبود که هوراس ذاتاً خبیث است و به نفع خود از وقیحترین اعمال و دروغ گفتن و تهمت زدن باک ندارد.

او می‌اندیشید وقتی که کاتاکس یک جلاد جاسوس و خیانتکار آن چنان بی‌قرار شود که جسم و جان خویش را تسلیم حقیقت کند قطعاً هوراس که به هر صورت مردی در مقام شامختر از اوست با ندامت و پشیمانی در طلب پوزش برمی آید.

برخلاف اندیشه او هوراس که اندک جراحاتی داشت لحظاتی چند پس از مشاهده قیافه های حضار وانمود کرد که ضعف دارد.

در این چند لحظه افکار و حواس خود را جمع کرد آن گاه دیدگان را فراخ‌تر از حد معمولی گشوده نگاه حیرت زده خود را به پستوموس دوخت.

تا آن لحظه هوراس پستوموس را از نزدیک و به خوبی ندیده بود اینک با مشاهده اندام خمیده و دست و پای بریده و جراحات وحشت‌انگیز او تا مدتی دچار تردید بود.

گاهی با به خاطر آوردن قدموزون و چهره زیبا و با نشاط پستوموس جوان شجاع تحت تأثیر غم و اندوه و پشیمانی قرار گرفته مصمم می‌شد خود را در اختیار وی بگذارد ولی خوی اهریمنی و حس جاه‌طلبی و به خصوص هیجان عصبی و لذت انتقام مانع می گردید.

هوراس به خوبی می فهمید که چرا پستوموس با عده‌ای از سرداران خود به

سراغش آمده او توجه داشت که پستوموس می‌خواهد دل و جان سرداران و سپاهیان خود را از خشم و نفرت نسبت به امپراطور والرین لبریز کرده و بازوان توانای آنان را با شمشیر انتقام مسلح سازد.

متأسفانه در آن لحظه که هوراس خود خشمگین بود پستوموس با لحنی آمیخته به تحقیر و تمسخر گفت:

هان هوراس چه می‌بینی که چنین مبهوت و پریشانی؟

هوراس با لبخندی تلخ جواب داد:

می‌بینم که بخت و طالع رومیان بلند است و ما هر دو به مکافات خیانت خود رسیده‌ایم.

البته عذاب و رنج من فوق‌العاده شدیدتر از مجازات تو است زیرا تو به دست کسی که با او دشمنی و عداوت کرده و می‌خواستی وی را نابود کرده و خود به جایش بنشینی به چنین روزی مبتلا شدی.

اما من بر اثر جهالت و نادانی یا غرور و خودپسندی و نفس پرستی همدست و همکار و یار خیانت خویش گرفتار شدم.

عجب اینجا است که تو از من می‌پرسی چه می‌بینم.

هوراس منتظر بود که پستوموس خشمگین شده و دیوانه‌وار با یک ضربت به حیاتش خاتمه دهد زیرا با سخنان خود او را جنایتکاری مستوجب مکافات و عذاب معرفی کرده و در واقع هم رشته‌هایش را مبدل به پنبه کرده بود.

ولی با حیرت و بهت مشاهده کرد که پستوموس آرام و متبسم به او می‌نگرد اگر پستوموس او را مورد ضرب و خشم قرار می‌داد آن قدر وحشت نمی‌کرد.

که اکنون از آرامش و تبسم وی متوحش بود.

پستوموس با لحنی عادی و ملایم گفت:

هوراس معلوم می‌شود هنوز در زیر دندان تو کیسه زهر وجود دارد و از گزیدن لذت می‌بری.

بسیار خوب تا میتوانی این کیسه زهر را بفشار خوشبختانه زهر تلخ و کشنده تو دیگر در من تأثیر ندارد.

زیرا خونم آمیخته و آلوده به این زهر است.

تصدیق کن که باید مجازات تو از من شدیدتر باشد چه همه این حوادث شوم را تو به وجود آوردی.

برای اینکه به جای ادنات بنشینی به او که ولی نعمت تو بود خیانت کردی وی را به تصاحب تاج و تخت امپراطوری اغوا نمودی.

از نظر این که دست و پایم همچون مگسی که در تار عنکبوت می پیچد مقید گردد موجبات ربودن مهرنوش را فراهم آوردی.

آه هوراس من تو را از صمیم قلب بخشیده‌ام زیرا بداندیشی و مکر و حیله تو موجب گردید که به سعادتی ابدی نائل شوم.

این سعادت لذت عشقی پاک و محبتی بی‌شائبه است که قلبم را روشن و شادمان می‌دارد.

اگر می خواهی که این مردان شرافتمند مرا تنها بگذارند نقشه خود را تغییر بده زیرا آنها از حیله و فتنه‌انگیزی نفرت دارندو به خوبی مقصود تو را درک می کنند.

هوراس با آن که خود را برای یک مبارزه طولانی و شدید آماده کرده بود از این جواب نغز بی‌اختیار تسلیم شد و با لحنی عاجزانه گفت:

پستوموس تصدیق کن که من تا آخرین لحظه نسبت به تو و عهد و پیمان خودمان وفادار ماندم و...

پستوموس با تحقیر گفت:

حتی اکنون نیز وفاداری و همه ما به وفاداری تو ایمان داریم زیرا کاتاکس...

هوراس سخنش را بریده دستها را با استرحام به طرف او دراز کرده گفت:

پستوموس امیدوارم روح تو مانند جسمت تغییر نکرده باشد اگر مرا گناهکار می‌دانی و گمان می کنی که مزاحم و مانع انجام مقاصدت باشم دستور بده با یک ضربت مرا به قتل برسانند.

پستوموس به زحمت روی یک پای خود برخاسته با لحنی که خون در بدن حضار به جوش آورد بانگ زد:

هوراس تصور می کنی که من نمی‌دانم مرگ آسان‌ترین و شیرین‌ترین مجازاتی است که به جان و دل آنرا طالبی.

اشتباه می کنی هوراس اگر من با سرسختی و لجاجت در مقابل مرگ مقاومت کرده‌ام تنها به خاطر انتقام نیست.

مرگ خواهی نخواهی یک روز به سراغ همه ما می آید خشم وکینه و انتقام عشق و محبت و لذت می گذرد.

من از آن جهت زنده‌ام که خود را تسلیم حقیقت کنم.

گویا مقصودم را درک نکردی.

پس از این سخن پستوموس نظری به حضار افکند اینک همه کنجکاو شده بودند که بدانند منظور پستوموس چیست و چه می‌خواهد بگوید.

پستوموس گفت:

ما در این مدت کارهائی کرده‌ایم که باید در نظر ملت روم روشن شود و هر کسی نتواند با قضاوت نا بجا ما را ننگین یاقرین افتخار نماید.

آری هوراس یک روز همه ما در سنای روم در مقابل یکدیگر خواهیم نشست آن روز تو جرأت نخواهی داشت که با مکر و حیله و افسون و در کمال وقاحت و بی‌شرمی دروغ بگوئی.

آن روز والرین هم نمی‌تواند ضربتی را که بر اثر شهوت‌پرستی و خودخواهی بر امپراطوری بزرگ روم وارد آورده انکار کند.

زیرا برای آشکار کردن حقیقت هزاران دلیل و شاهد وجود دارد گمان نکن که ممکن است با مرگ من این منظور از میان برود یاران با وفا و دوستان با صفا و محبت من وصیت مرا انجام می‌دهند.

اگر هیچ یک از ما باقی نمانده باشد مهرنوش یا ماریانا و بالاخره هر کسی که باقی می‌ماند این مقصود را انجام می‌دهد.

اکنون ما به سمت نصیبین می‌رویم تا به سرنوشت خویش برسیم من ابتدا از ادنات تقاضا می کنم مجلسی مرکب از یک صد تن سران و بزرگان سپاهیان تشکیل بدهد.

پنجاه تن از آنان را من و پنجاه تن دیگر را والرین انتخاب خواهد نمود آن

گاه به حکم قرعه از میان آن یک صد تن بیست و پنج نفر را برگزیده قاضی و حکم قرار می‌دهیم تا تکلیف همه ما روشن شود.

اگر هم مجال این کار نبود من خود حضور پادشاه ایران رفته از او استدعا می‌کنم فرصت بدهد تا این اقدام ضروری معمول گردد.

پستوموس یک لحظه سکوت کرد سپس در حالیکه مجدداً می‌نشست گفت:

هوراس حال که فهمیدی من خود سعی دارم مجلس تشکیل گردد و حقایق را از ابتدا و با تمام جزئیات آن بیان کرده و به گناهان خود اعتراف نموده خویشتن را تسلیم مجازات و ضمناً دادخواهی نمایم اگر مطلبی داری بگو.

پیش از آن که هوراس سخن بگوید ماریوس برخاست و به ادب در مقابل پستوموس سرفرود آورده گفت:

با این تصمیم دیگر جای گفتگو نیست اگر هم سخنی لازم باشد ضرورت ندارد که ما آن را بشنویم.

برای این که منظور مقدس و شایان تحسین تو زودتر انجام گردد اجازه بده ما به کار سپاهیان رسیدگی کرده آماده عزیمت بشویم.

با این سخن سرداران که رای ماریوس را پسندیده و اینک با شوق و التهاب مهیای حرکت به طرف نصیبین بودند برخاستند.

هوراس که هر گونه اظهاری را پس از این واقعه بیهوده می‌دانست مجدداً تظاهر به ضعف کرده چشم فرو بست.

مهرنوش از پستوموس تقاضا کرد که برای حفظ نیروی جسمانی خویش موقتاً آن حوادث را از یاد برده استراحت کند.

پستوموس که خود را محتاج به استراحت می‌دید از آدرین و ماریوس تقاضا کرد که مجلسی مرکب از چندتن سران سپاهیان روم و ارمن تشکیل داده با مشورت آنان ترتیب عزیمت به سوی نصیبین را بدهند.

برای استحضار خوانندگان محترم تذکر میدهیم آن چه که در این جا بیان کردیم پایه و اساس حوادث جنگهای خونین شاپور و امپراطور والرین را تشکیل می‌دهد.

نظریات مهرنوش درباره زنوبی و همچنین تصمیم و اقدامات پستوموس برای

یک محاکمه تاریخی وقایعی به وجود آورد که از نظر داستان و تاریخ بی‌نظیر است.

در آینده تصدیق خواهید فرمود که شرح این مطالب تا چه اندازه ضرورت داشته است.

سپاهیان روم و ارمن تا سه روز همچنان در گذرگاه اقامت داشتند.

در این سه روز عده‌ای از سپاهیان با تجربه و کار آزموده به مداوای مجروحین همت گماشته و با پرستاری محبت آمیز ماریانا و مهرنوش و مریم که چون فرشتگان رحمت دل و جان مجروحین را شاد می‌ساختند موفق شدند که سه هزار و هشتصد تن مجروح را از خطر نجات دهند.

قریب به پانصد تن از مجروحین مزبور قادر به حرکت نبودند که در میان آنان یک صد تن از افراد الکساندر دیده می‌شدند.

آدرین دستور داد وسایل کافی برای آنان در گذرگاه بگذارند و از نزدیکترین آبادی‌ها عده کافی زن و مرد برای نگهداری و پرستاری مجروحین به آنجا منتقل شوند.

یک دسته سی نفری از سپاهیان هم برای حراست آنها باقی ماندند آدرین صریحاً ابلاغ کرد که افراد مجروح الکساندر پس از مداوا وقتی که قادر به حرکت شدند آزاد باشند تا به هر جا که بخواهند بروند.

چون ضرورت داشت که عده‌ای سپاهی برای جلوگیری از مخاطرات احتمالی در ارمنستان باشد همه مجروحین قادر به حرکت و دیگر سپاهیان که اخیراً تجهیز شده بودند باز گردند.

فقط یک صد و هشتاد نفر مجروح قادر به حرکت از افراد الکساندر در اردوی آنان ماندند و قرار شد موقعی که به نصیبین رسیدند با هر جا که به قوای رومیان نزدیک شدند مجروحین مزبور به سپاهیان خود ملحق گردند.

با آن که ما کار علاقمند بود همراه آدرین باشد آدرین موافقت ننمود و او به فرماندهی سپاهیان مدافع ارمنستان مراجعت کرد.

نزدیک به چهار هزار نفر رومی تحت امر ماریوس و نه هزار تن سپاهیان ارمن به فرماندهی آدرین روز چهارم به سوی نصیبین به حرکت در آمدند.

پستوموس که می خواست از هر گونه اعمال نظر دور باشد و بیشتر به خاطر این که سپاهیانش تحت تأثیر و تلقین قرار بگیرند آنان را صرفاً دز اختیار ماریوس قرار داده و صریحاً اعلام کرد که خود هیچگونه فرمانی صادر نخواهد کرد.

چون به وجود کاتاکس از نظر شهادت در وقایع نیازمند بودند و همچنین لازم بود که هوراس حضور داشته باشد آن دو را نیز به وسیله تخت روان با خود بردند.

به این ترتیب به طوری که خواهیم دید نصیبین یک بار دیگر صحنه حوادثی عجیب و بهت آور شد.

آیا الکساندر از توقف سپاهیان ارمن استفاده کرده فردای آن شب سهمگین توانست همه سپاهیان خویش را جمع آوری کند.

اینک جمعاً در حدود بیست هزار تن سپاهی برای او باقی مانده بود چون تردید داشت و نمی‌دانست به کدام طرف برود لذا پیکی بادپیما انتخاب کرده نامه‌ای مختصر به زنوبی نوشت.

زنوبی برای اینکه در ضمن راه سپاهی جمع آوری کرده به کمک برساند در انطاکیه باقی مانده و مقارن با واقعه گذرگاه از انطاکیه خارج شده بود.

الکساندر طوری حرکت می کرد که از سپاهیان ارمن فاصله می گرفت ولی از انطاکیه چندان دور نمی‌شد.

زنوبی با اطلاع از این حادثه غیر مترقبه و بخصوص زنده بودن پستوموس و قصد انتقام از والرین سخت وحشت زده شد و تصمیم گرفت متعجلا خود را به ادنات برساند.

زیرا احساس می کرد که با این پیشآمد وضع رومیان به مخاطره افتاده بعید نیست که دچار شکستی ننگین گردند از طرفی مطمئن بود که مهرنوش محبتش را جبران می کند و هنگام ضرورت از بذل مساعدت دریغ نخواهد داشت.

به این جهت به الکساندر دستور داد در حالیکه به سمت نصیبین حرکت می کند به او ملحق شود.

در تیسفون چه میگذرد

خوانندگان محترم توجه دارند که مقصود اصلی ما از این داستان شرح بعضی نکات تاریخی است.

چون تاریخ جامع از زمان ساسانی در دسترس عامه نیست و معمولا جز کسانی که اهل مطالعه هستند رغبتی به خواندن تاریخ نشان نمی‌دهند ما این خدمت را به عهده گرفته‌ایم.

لذا ناگزیریم به منظور هماهنگی و ارتباط وقایع بدون آن که شما را از محیط سرنوشت قهرمانان طرف علاقه خودمان خارج کنیم گریزی به تاریخ بزنیم.

البته به طوری که ملاحظه می‌فرمائید همیشه سعی کرده‌ایم از مطالب دقیق و مهم و تاریک تاریخ که مستلزم مطالعه بسیار است پرده برداریم تا ارزش آن را داشته باشد که لحظه‌ای چند صرف وقت نمائید.

پیش از آن که شرح موضوع را آغاز کنیم باید مختصری از سازمان و نیروی روحانیون را در آن زمان بنویسیم زیرا سرگذشت ما در این فصل مربوط به آن است.

یکی از موجبات پیروزی اردشیر بر اردوان آخرین پادشاه اشکانی همانا برخورداری از کمک های ذی قیمت پیروان زرتشت و بخصوص نیروی معنوی

بزرگان دین بود.

زیرا اشکانیان توجهی به آئین نداشتند و به این جهت اردشیر که خود یکی از اخلاف بزرگان مذهب بود تحت عنوان احیاء دین زرتشت توانست از وجودشان استفاده کند.

بدیهی است که اردشیر به عهد و پیمان خود وفا کرده و در ترویج و تشیید دین و آئین کوشید.

در زمان او و همچنین شاپور بزرگان روحانی قدرت و نفوذی بی‌اندازه به دست آوردند.

اصولا کلیه امور دینی در دست طایفه‌ای بود که مغان نامیده می‌شدند.

این طائفه برای آن که حتی خود را برتر از شاهان از اصل و نسب معرفی کنند مدعی بودند که شجره آنها به منوچهر پادشاه افسانه‌ای کهن می‌رسد.

در حالیکه ساسانیان پشت خود را به (کی گشتاسب) یکی از سلاطین هخامنشی که حامی زردشت بود می‌رساندند.

به این ترتیب می‌بینیم طبقه روحانیون برای خود قدرتی فوق کلیه نیروهای مادی طالب بودند.

از میان مغان کسانی که به ریاست معبد بزرگ انتخاب می‌شدند (مغان مغ) نامیده می‌شدند.

طبقه بالاتر از مغان مغ مؤبدان و بزرگ این طایفه موبدان موبد لقب داشت که عالیترین و بزرگترین مقام مذهبی به شمار می‌آمد.

بعدها مقام دیگری به وجود آمد که بعد از موبد و بالاتر از مغ قرار داشت این مقام را هیربد و طبعاً بزرگ آن طبقه را هیربدان موبد می‌خواندند.

گذشته از نیروی معنوی طبقه روحانیون ثروتمندترین طبقات به شمار می‌آمدند و املاک بسیاری در اختیار داشتند زیرا کلیه جرائم گناهان مذهبی را آنان از مردم دریافت می‌داشتند.

امور تعلیم و تربیت و قضاوت و شنیدن اعترافات گناهکاران و تعیین جرائم و کفاره آنان به عهده آنان محول بود.

چون ما نمی‌توانیم بیش از این به بحث در اوضاع مذهبی پردازیم به این

مقدمه اکتفا کرده می گوئیم ظهور مانی و توجه شاپور به آئین او معلوم است که تا چه اندازه این طبقه را خشمگین و دچار اضطراب و تشویش می نماید.

تا آنجا که گفتیم موبدان موبد با همه پیری با سرعتی حیرت‌انگیز خود را به تیسفون رسانده و حاضر شد به کمک موبد حیله خاموش شدن آتش مقدس را به کار برده مانی را تضعیف و محبوس سازد.

ولی هنوز میترا ملکه مورد احترام و مادر شاه از وی حمایت می کرد اگر چه مانی به ظاهر محبوس بود اما در خفا بر روح محیط تسلط داشت بخصوص که پیشگوئیهای او در مورد سرنوشت شاپور به وقوع پیوسته و این اخبار محرمانه به میترا می رسید.

میترا و محارم او دیگر در مورد جنگ با رومیان چندان نگرانی نداشتند زیرا مطمئن بودند که پیشگوئی مانی مقرون به حقیقت است و آنچه واقع شد موجب ازدیاد اعتقاد آنان گردید.

به این جهت در انجام مقاصد موبد و اردوان که خوانندگان محترم آن دو را به خاطر دارند و اینک به وسیله موبدان موبد تقویت می‌شدند تعلل و مسامحه می رفت.

ملکه میترا به عنوان اینکه شاپور باید در سرنوشت مانی مداخله و دستور صادر کند در اجرای منویات آنان سرباز می‌زد.

در آن هنگام شاپور از پایتخت دور بود دو برادرش مهرشاه و پروز مراقبت امور را به عهده داشتند.

پروز در سراسر شرق این وظیفه را انجام می‌داد و مهرشاه در فاصله نصیبین و تیسفون مستقر گردیده ضمن آن که همه غرب کشور را زیر نظر داشت سپاهیان امدادی گرد می آورد تا در صورت لزوم به کمک شاپور اعزام دارد.

هنگامی که شاپور از یک طرف و ادرین و ماریانا با سپاهیان ارمن به شرح مذکوره در فصل گذشته به طرف نصیبین می تاختند در تیسفون وقایعی جریان داشت که حائز اهمیت و قابل ذکر است موبدان موبد برای دومین بار به حضور ملکه میترا شتافته تا در باره مانی و خداداد از او اخذ تصمیم و اقدام نماید.

مؤبدان مؤبد وسیله اردوان و مؤبد آتشکده کاخ به خوبی مستحضر شده بود که ملکه میترا با توجه به سوابق و احساساتی که طی یک سرگذشت پر حادثه و شیرین به وجود آمده مانی را در حمایت خود دارد اوست که موجب نفوذ وی را در شاپور به وجود آورده.

لذا استنباط می کرد که جز تحت تأثیر قرار دادن میترا نمی‌تواند مانی را از میان بردارد.

اکنون با نقشه‌ای بسیار مؤثر بار دیگر قدم به میدان گذارده و این بار تمهیدی اندیشیده بود که شاید بتواند مانی را اصولا به قتل رساند و برای همیشه از شرش آسوده گردد.

میترا حتی‌الامکان از ملاقات مؤبدان مؤبد پرهیز می کرد اینک که ناگزیر او را به حضور پذیرفت برای اینکه مجال ندهد تا در اطراف مانی سخن بگوید اخبار واصله از جزیره العرب و فتوحات شاپور را به تفصیل برای او نقل کرد و از او خواست تا با علم و دانش خود در حوادث آینده نظر افکنده بگوید چه واقع می‌شود.

مؤبدان مؤبد در حالی که تبسمی بر لب داشت و با نگاه نافذ خود چشم در چشم میترا دوخته بود تا وی را در تسلط مرموز خود قرار دهد با صدائی بم گفت:

فرزند متأسفانه آتش مقدس بر اثر لوت وجود مانی خاموش شد و دیگر امیدی نیست که بتوان با استرحام و پوزش سرنوشت را تغییر داد.

شاپور در جنگ با رومیان بر حریف خود غالب می گردد ولی در پایان این مشقات و زحمات به مناسبت اشتباهی کوچک که ناشی از اغفال و خود سری است فرمانروائی را از دست می‌دهد.

مؤبدان مؤبد که از کمال محبت میترا به فرزندش آگاه بود از تقاضای میترا استفاده کرده از طریق نقطه ضعیف او یعنی محبت مادری حمله‌ور گردیده طوری با اظهار تأثر و اندوه سخن می گفت که به راستی میترا وحشت زده و مضطرب گشت زیرا به هر صورت به نیروی مرموز موبدان موبد و علاقه و بستگی او و همه موبدان به خاندان شاهی ایمان داشت.

علاوه بر این نگاه نافذ موبدان مؤبد طوری در وی اثر کرده بود که نمی‌توانست از قبول سخنان او سرباز زند.

معذالک چون مطمئن بود که نظر مؤبدان مؤبد درباره مانی خالی از غرض نیست گفت:

پدر محترم آیا در این کار نظر افکنده و با اطمینان خاطر سخن میگوئی یا آنکه...

مؤبدان مؤبد با توجه به فراست و درایت میترا خود را چنان آماده کرده بود که هر گونه سوء ظنی را از ذهن او دور کند.

به این جهت سخن او را بریده جواب داد:

فرزند من برخلاف دیگر مؤبدان چندان سر و کاری با نیروی اسرار آمیز ندارم زیرا این نیرو موهبتی یزدانی است و کسانیکه به این سعادت می‌رسند حق ندارند از آن برای امور دنیوی استفاده کنند.

تنسی که در زمان اردشیر می‌زیست و او را یاری می‌کرد چون با جادوگری که نیروی اهریمنی داشت مقابل بود ناگزیر مکرر از رموز دانش یزدانی برای هدایت پادشاه و منکوب ساختن حریف خویش استفاده کرد.

با آنکه وی ناگزیر بود و از این اسرار هم در راه نیکی و غلبه بر اهریمن استفاده نمود معهذا از مجازات در امان نماند.

در حقیقت مکافات این حوادث و گناه فتنه مانی متوجه اوست چنانچه میدانی مانی از شاگردان وی بود که اینک ادعای پیمبری می‌کند و وقایعی ایجاد کرده است که روح پاک موبدان موبد را معذب و ناراحت و مشوش نموده.

به این سبب من حتی‌المقدور دست توسل به سوی دانش مرموز دراز نمی‌کنم چه بیم دارم که خود نیز دچار مکافات و کفاره آن بشوم.

ولی آنچه که درباره پایان سرنوشت شاپور گفتم آن قدر صریح و روشن است که حتی احتیاج به دلیل ندارد.

تعجب دارم که تو چگونه با آن همه فراست و تدبیر به این نتیجه وخیم پی نبرده‌ای.

میترا که احساس می‌کرد موبدان موبد قصد ندارد با عنوان امور و اسرار

در این مورد سخن بگوید بیش از پیش نگران شد.

زیرا مسلم بود که در این صورت دلایلی کافی و قابل قبول و اطمینان بخش برای اظهارات خود دارد.

با این خیال جرأت نکرد از وی بپرسد که دلیلش چیست برای این که بیم داشت مبادا سخنانش آن قدر صریح و صحیح باشد که عقیده و ایمانش را در مورد مانی تغییر بدهد.

در حالی که او واقعاً نمی‌توانست بر علیه مانی تصمیمی اتخاذ نماید.

به این جهت چند لحظه سکوت بر قرار شد و میترا سعی کرد که دیده از موبدان موبد برگرفته نگذارد که نگاه او بر افکارش مسلط گردد وقتی که بالاخره اندکی آرامش یافت گفت:

پدر محترم خوشبختانه من یک چنین خطری را برای فرزندم احساس نمی کنم اگر مطالبی در این خصوص به نظرت می‌رسد بیان کن.

موبدان موبد گفت:

فرزند توخود به خوبی میدانی که اردشیر با برخورداری از نیروی موبدان موبد و مساعدت طبقه بزرگان دین این مجد و عظمت را به وجود آورده و با حق شناسی و به پاس این خدمت مغان را محترم شمرده آن قدر نیرومند ساخته است که اینک بر روح و جان مردم این سرزمین حکومت می کنند.

پایه و اساس قدرت را مردم بر دوش دارند و آنها نیز در فرمان مؤبدان و هیربدان و مغان می‌باشند.

با چنین وضعی بخصوص که شاپور درگیر جنگهای خونینی است چگونه با حمایت از مانی احساس خطر نمی کنی.

آیا انتظار داری که طبقه بزرگان دین این ضربت موهن و وحشت آور و خطرناک را تحمل کرده و قبول می کنند که مانی بر آنان تفوق یافته و قدرت و نفوذشان را در هم بشکند.

این سخن به قدری منطقی و مستدل بود که میترا متوحش شد زیرا غالباً خود نیز به این موضوع می‌اندیشید و فکر می کرد که باید در کمال حزم و احتیاط رفتار نموده نگذارد که طبقه روحانیون علم مخالفت برافرازند.

به همین منظور هم از مانی تقاضا کرده بود که موقتاً آرام باشد و مجال بدهد تا شاپور مراجعت نموده بر اوضاع مسلط گردد و آن گاه به تدریج و عاقلانه به ترویج آئین خود مشغول شود.

چون ناگزیر بایستی جوابی به این مطلب گفته باشد گفت:

پدر محترم البته استدلال تو کاملا درست است و طبقه روحانیون هیچگاه راضی نمی‌شوند که نفوذشان از میان برود و با قدرت و تسلطی که در میان مردم دارند ممکن است غوغائی بزرگ به وجود آورند ولی یک نکته را مورد توجه قرار ندادی.

آن نکته حقیقت و نیروئی است که مافوق همه این قدرتها است در صورتی که مانی در ادعای خود صادق بوده از نیروی یزدانی برخوردار باشد غالب خواهد شد.

موبدان موبد که گمان می کرد به کلی میترا را مجاب نموده از این سخن یکه خورد و با لحنی عتاب آلود گفت:

فرزند مطمئن باش که مانی از اهریمن متابعت می کند نه از یزدان تو که او را به خوبی می شناسی و می‌دانی که به دنبال هوای نفس و تعرش و خطا به استاد و آموزگار خود خیانت کرده روح خود را در اختیار کید وی جادوگر گذاشت و با این عمل حوادثی جبران ناپذیر اتخاذ کرد چگونه حتی به خود اجازه می‌دهی که تصور کنی در ادعای خود صادق است.

او با نیروی اهریمنی هم چنان که مدتها کیدوی جادوگر اردشیر را فریفته دانش و بینش خود ساخته بود شما را فریب داد.

کسی که خود به حقیقت و صداقت خویش ایمان داشته باشد هرگز به نیروی خارق‌العاده متوسل نمی گردد زیرا اثر حقیقت و صداقت کافی است متاسفانه مشکل است که من بتوانم به طریق عادی و با بیان مستدل دل و جان تو را از نفوذ اهریمن نجات بدهم.

میترا که بی‌اندازه مضطرب شده بود بی‌اختیار یک بار دیگر سربلند کرده به چشم موبدان موبد نگریست.

موبدان موبد که متوجه بود میترا از نگاه به چشم او خودداری می کند تا

مبادا در تسلط وی قرار نگیرد از این لحظه استفاده کرد و با همه قدرتی که داشت شرار نگاه خویش را متوجه وی ساخت.

از آن لحظه به بعد دیگر میترا نتوانست دیده از وی برگیرد و به خوبی احساس می‌نمود که تسلیم نظریات موبدان موبد شده و اطمینان دارد که وجود مانی برای شاپور و ایران زیان آور است.

میترا گفت:

پدر محترم اکنون که قصدداری به طریق عادی و با استدلال بطلان ادعای مانی وخطر او را ثابت کنی بگو چه منظوری دارد.

مانی هنوز پیروانی نیرومند ندارد وانگهی از بستگی و علاقه به امور دنیا اظهار تنفر می کند و...

موبدان موبد که به مقصود رسیده بود با خنده‌ای تلخ سخن او را بریده گفت:

فرزند، مانی در کار خود استاد است چون می‌داند ادعایش پوچ است و سخنانش اثر یک کلام حقیقی و یزدانی ندارد و مردم به سهولت اظهاراتش را نمی‌پذیرند راهی بسیار عاقلانه در پیش گرفته و با توجه به سوابق و استفاده از نیروی اهریمنی خویش ابتدا در صدد اغفال شاپور و ملکه مقتدر و محبوب ما بر آمده.

وقتی که شاپور به او گروید بدیهی است خدمتگزارانش نیز از او پیروی می کنند و آسانتر به مقصود می‌رسد.

میترا گفت:

آخر مانی چه فایده مادی می‌تواند از این اغفال و فریب داشته باشد موبدان موبد جواب داد فرزند اکنون من بر خود فرض می‌دانم که رازی را نزد تو افشاء کنم و...

میترا ندائی از حیرت بر آورد و آهسته زیر لب گفت: راز.

موبدان موبد جواب داد:

آری فرزند... راز... آن هم راز هویت و اصل و نسب مانی.

وقتی که او را شناختی و بهویتش پی‌بردی تصدیق خواهی کرد که مانی

نقشه‌ای اهریمنی طرح کرده و چنان با مهارت مقصود خود را انجام می‌دهد که تیشه را به دست مادری فداکار داده و او را وادار می‌نماید ندانسته و با دست خود ریشه قدرت و حتی حیات فرزندش را قطع کند.

میترا با آنکه تحت تأثیر قرار داشت غرشی خشم آلود بر آورده با لحن خشن و تهدید آمیز گفت:

وای بر مانی اگر آنچه که میگوئی...

موبدان موبد در سخنش دویده گفت:

فرزند مطمئن باش موبدان موبد که خود مدعی نزول دین راستی و درستی است دورغ نمی گوید حتی برای اینکه تصور نا بجا درباره‌اش نکنی بسیاری از مطالب را به زبان نمی آورد و فقط مطالبی را می گوید که اثبات آن دلایلی متقن دارد.

میترا که دیگر مجذوب سخنان موبدان موبد شده بود گفت:

پدر محترم اینک بگو راز اصل و نسب مانی چیست و چه ارتباط با ادعای او دارد.

موبدان موبد گفت:

فرزند آیا حوادث زمان اردشیر را به خاطر داشته و شنیده‌ای که علاوه بر برادرت بهمن بلاش عموی شما هم در صدد استرداد تاخ و تخت پدران خود بود. میترا با کنجکاوی و تعجب جواب داد:

آری پدر شنیده‌ام که کیدو نیز به دستیاری او انجمنی از سران اشکانی تشکیل داده و می‌خواست با یک انقلاب و قیام فوری و سریع وضع را تغییر بدهد.

موبدان موبد با تبسم گفت:

مانی فرزند بلاش و از شاهزادگان اشکانی است و با تو نیز بستگی و خویشاوندی دارد.

میترا از این خبر غیر مترقبه چنان یکه خورد که بی‌اراده فریادی کوتاه بر آورد.

موبدان موبد برای اینکه مجال تفکر به او ندهد در دنبال کلام خود گفت:

فرزند شاید برای تو مشکل باشد که قبول کنی پسر بلاش شاهزاده اشکانی جزو شاگردان محرم و طرف اعتماد موبدان موبد قرار داشته.

زیرا در آن زمان موبدان موبد در خفا زندگی می کرد و طبق معمول امکان ندارد جز فرزندان مغان کسی برای تعلیم اسرار انتخاب شود ولی من اینک داستانی کوتاه برای تو نقل می کنم که این داستان را موبدان موبد با خط خود نوشته و شاید برای یک چنین روزی باقی گذاشته است.

میترا که سخت به هیجان در آمده بود چند بار با لحنی اضطراب آلود بانگ زد: بگو... بگو.

موبدان موبد گفت:

فرزند قطعاً اطلاع داری که این قبیل شاگردان تفرقه‌ای کامل دارند که اصل و نسبشان با توضیحات کافی در آن درج می‌شود.

استاد بزرگوار او با خط خود در تاریخچه ولادت و زندگی مانی نوشته است که:

روان داد یکی از موبدان محرمانه همسری برگزید و حاصل ازدواج او دختری زیبا بود که با مادرش در باغی نزدیک اکباتان زندگی می کرد. روزی بلاش با عده‌ائی از همراهان خود به دنبال شکار تاخت و شبانگاه از آن باغ فرود آمد.

بلاش آن دختر را دید و بی‌اختیار چنان به وی مهر ورزید که دیگر نتوانست از آنجا برود.

مادر او به شتاب شوهرش را از ماجرا آگاه کرد روان داد که در آتشکده اکباتان پنهانی با همسر موبدان موبد همکاری می کرد به خانه آمد چون بلاش آماده بود که با توسل به زور دختر را بگیرد ناچار به آئین زردشت او را به همسری وی داد.

بلاش که سخت فریفته دختر بود برای اینکه مشکلی ایجاد نشود و بتواند به وصال برسد دین زردشت را پذیرفت.

روان داد این واقعه را ناگزیر با موبدان موبد در میان نهاد و در مجمع موبدان چنین تصمیم اتخاذ شد که از وجود بلاش برای ترویج دین زردشت

استفاده شود.

اگر ممکن باشد او را به جای اردوان بنشانند تا در احیای دین زردشت بکوشد.

به طوری که خود می‌دانی بعدها اردشیر به این کار قیام کرد بلاش چون خود را محق میدانست در صدد استرداد سلطنت برآمد.

هم در آن انجمن موبدان نیز رأی داد تکلیف شد اگر فرزند ذکوری از بلاش و همسرش به وجود آمد او را به آتشکده بسپارند تا تحت تعلیم قرار گرفته برای آینده آماده شود.

اتفاقاً بلاش از آن دختر دارای یک فرزند شد که همین مانی است.

چون استعداد و هوشی در خور تحسین داشت مورد محبت موبدان موبد قرار گرفت.

اگر چه دیگر موبدان موبد لازم نمی‌دانست که نقشه دور و دراز خود را تعقیب کند زیرا اردشیر منظور آنان را به طرزی شایسته تأمین کرده معذالک از تعلیم مانی منصرف نشد.

منتها او را از هویت خویش بی‌اطلاع گذاشت.

ولی مانی به اصل و نسب خود پی برد اینک بانوی بزرگ می‌تواند استنباط کند که فرزند بلاش در حقیقت خود را وارث تاج و تخت پدرانش می‌داند زیرا از بلاش و اردوان پس از شاهزاده بهمن که در گذشت فرزند ذکوری دیگر باقی نمانده.

میترا به زحمت بر بهت و اضطراب خود غالب شده گفت:

پدر محترم مرا از این که جسارت کرده و می‌خواهم...

موبدان موبد که متوجه مقصود او بود در سخنش دویده جواب داد:

فرزند ضرورت ندارد که مطالبه مدرک کنی زیرا من خود این مدرک را برای اطمینان خاطر تو همراه آورده‌ام.

پس از این سخن موبدان موبد از زیر پیراهن گشاد و بلند خود دفتری که عبارت از چند صفحه پوست بود بدر آورده آن را در مقابل میترا نهاد و در حالی که دفتر را می گشود گفت:

امیدوارم خط موبدان موبد را شناخته و گمان نکنی که من تا این اندازه حیله و نیرنگ به کار می‌برم.

میترا لحظه‌ای چند با دقت به طوری که کلمات آن ریز نوشته شده بود نگریست سپس سر برداشته گفت:

متأسفانه به طرزی انکارناپذیر خط موبدان موبد را شناخته علاوه بر این تصدیق می کنم که این سرنوشت حقیقت محض است.

زیرا به خاطر دارم یک بار هنگامی که از خیانت مانی سخت خشمگین بودیم موبدان موبد سربسته و مختصر اظهار کرد که مانی با ما بستگی دارد.

آن روز من به مفهوم این قضیه توجهی نکرده حتی بر اثر پریشانی در صدد برنیامدم تحقیق کرده بدانم منظور موبدان موبد چیست.

اکنون می‌فهمم که او چه می‌خواست بگوید.

موبدان موبد که دیگر خود را پیروز و موفق می‌دید گفت:

فرزند آیا ضرورت دارد که بگویم مانی در باطن به خیال تاج و تخت است و به محض این که فرصتی یافت و موقعی مناسب و امیدبخش به دست آورد هویت و منظور اصلی خود را هم آشکار می‌سازد.

میترا که اکنون با مشکلی بزرگ مواجه گردیده بود و هنوز نمی‌خواست باور کند که مانی در طلب سلطنت است گفت:

پدر محترم مانی اینک خود را در مقامی بالاتر از پادشاهی و بنام پیمبری معرفی می کند آیا...

موبدان موبد در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

فرزند او یک اهریمن بسیار باهوش و موذی است چون نمی‌تواند نیروئی مادی به دست آورده بر تخت نیاکان خود بنشیند از این طریق که برای او سهلتر است اقدام می‌نماید.

اگر با دقت به سخنانش که در باب دین و آئین و خدایان می گوید توجه کنی خواهی دید که با مهارت این موضوع را پیش‌بینی کرده.

موبدان موبد بحثی نسبتاً مفصل را درباره اظهارات مانی و عقاید او به میان آورده و با تعبیر و تفسیر دستورات مانی به میترا ثابت کرد که مانی تلویحاً

می گوید پیامبر و پادشاه باید یک تن واحد باشد همچنان که در بدو خلقت برگزیدگان هم رهبر معنوی خلق بودند و هم فرمانروای مطلق آنان.

میترا گفت:

اوه پدر محترم چرا آن روز که با فرزندم در این خصوص گفتگو داشتی پرده از این حقایق به یک سو نزدی؟

اگر آن روز مقاصد مانی را آشکار می کردی اکنون دچار مشکلات نمی شدیم.

موبدان مؤبد جواب داد:

متأسفانه آن روز من خود نمی دانستم مانی کیست زیرا این دفتر را ندیده بودم.

در این مدت سعی داشتم در اطراف اظهارات او دقیق شده و حقایق را کشف کنم.

چون از داستان وی به وسیله موبد آگاه شدم و در عین حال می دانستم که استادش طبق معمول نظریاتی درباره او در دفترش می نویسد به جستجوی این دفتر پرداختم.

وقتی که به اصل و نسب او پی بردم حقیقت چون آفتاب در نظرم روشن شد لذا درنگ نکرده نزد تو آمدم.

میترا گفت:

حال چاره این مهم چیست؟

موبدان موبد در حالی که خیره به او می نگریست جواب داد:

فرزند نجات از شر مانی فقط یک راه دارد و آن مرگ است اگر می خواهی پس از یک عمر رنج و اندوه و مشقت با حوادثی غم انگیز و خفت آور مواجه نشده زندگی فرزندت را به خطر دچار نکنی فرمان بده تا اورا از میان بردارند.

میترا که گذشته از این دلایل تحت تأثیر نگاه مرموز موبدان موبد قرارداشت گفت:

آری پدر مرگ به این افکار طلائی و خیالات خام خاتمه می دهد ولی چگونه می توان شاپور را مطمئن ساخت که مانی مستوجب مرگ بوده وانگهی

بزرگترین شخصیتهای ما که در واقع باید آنان را یاران شاپور و بلکه معلم و آموزگار او محسوب داشت به مانی توجه خاص دارند گشتاسب و شیراوژن هر یک به طریقی به مانی بستگی داشته مرا ملامت و سرزنش می کنند.

موبدان موبد گفت:

فرزند من سوگند یاد می کنم که شخصاً غرض و نظر سوئی نسبت به مانی ندارم ولی صلاح کشور و پادشاه این است که مانی از میان برود اگر راهی به تو ارائه دهم که کسی ترا ملامت نکند آیا...

میترا به شتاب جواب داد:

آری...آری

موبدان موبد گفت:

تنها تو می توانی او را مسموم کنی یک جرعه شربت زهرآگین با یک لقمه غذای آمیخته به سم...

میترا با فریادی کوتاه و وحشت زده سخن موبدان موبد را قطع کرد.

ناگهان به خاطرش رسید که چگونه یک بار دیگر آن موقع که با عشق و علاقه و سعادت و نیکبختی با دلداده خود اردشیر می گذراند با تلقین و نیرنگ کید و شربتی آمیخته به زهر به اردشیر داد.

پرده ضخیم و تیره زمان از برابر نظرش برداشته شد و میترا خود را بر صحن پلکان کاخ مشاهده کرد که جامی شربت مرگبار در دست دارد و با تأنی به سوی اردشیر که چابک از زین بر زمین جسته و با منتهای شور و شعف به سوی او میدود پیش میرود.

با چهره‌ای غمگین و دلی ماتم زده و دستی لرزان جام را به طرف خود گرفت.

دست سرنوشت به حکم قضا و قدر جام را از دستش انداخت اردشیر که سوءظن حاصل کرده بود دستور داد مرغی آوردند تا قطره‌ای از آن شربت به او بنوشاند.

میترا دیگر نتوانست در صحنه افکار خود باقی بماند زیرا از فرط وحشت بار دیگر فریادی برآورد و با لرزشی محسوس به خود آمد.

موبدان موبد به فراست دریافت که میترا با این پیشنهاد به یاد خاطرات گذشته افتاده لذا به عجله گفت:

فرزند با آنکه سعادت فرزند و ملتی که در راه آن دوران عمر و جوانی خود را تباه کردی به این اقدام بستگی دارد معهذا من به تو تکلیف نمی کنم که با دست خود او را مسموم کنی.

همین قدر اجازه بده یک تن از خدمتگزاران آتشکده جزو محافظین او باشد ما خود این وظیفه مقدس را انجام می دهیم.

میترا پس از آن انقلاب و تشویش ناگهان احساس آرامشی کرد حتی اکنون با شهامت و بی پروا چشم در چشم موبدان مؤبد دوخته و متوجه بود که نیروئی دل و جانش را چنان تقویت می کند که دیگر از نگاه مؤبدان مؤبد تحت تأثیر قرار نمی گیرد.

تبسمی شیرین که حکایت از صفای قلب می کرد چهره‌اش زا نور و نگاهش را فروغ بخشید.

با لحنی آرام و متین گفت:

بسیار خوب پدر محترم ترتیب این کار را می دهم.

موبدان موبد برخاست و برای اینکه میترا پشیمان نشود یا در صدد برنیاید که با مانی ملاقات کرده و در نتیجه زحماتش به هدر رود گفت:

فرزند تو را از ملاقات با این اهریمن بر حذر می دارم.

مبادا بخواهی که در این خصوص سخن به او بگوئی زیرا با هوش اهریمنی خویش به قضایا پی برده تو را تحت تأثیر نیروی مرموز قرار می دهد.

مواظب باش از این لحظه که بر اسرار آگاه شدی مسئولیت سرانجام شاپور و فرزند برومندت بر دوش تو است.

آینده ملتی بزرگ و کهن به متانت و عزم و اراده تو بستگی دارد.

تو که جرأت نداری که اهریمن فاسد و خطرناک و جنایتکار را فدای سعادت و نیکبختی ملتی کنی با ضعف و سستی به دست خویش موجبات بدبختی شاپور کامکار را که به خاطر مجد و عظمت این کشور روز و شب پا از رکاب به در نمی آورد و هر لحظه در زیر باران تیر و نیزه به کام مرگ فرو رفته و

پیروز بیرون می آید فراهم می کنی.

هم اکنون دستور بده کسی را که موبد معرفی می کند جزو پاسبانان محبس این اهریمن بپذیرد.

میترا احساس کرده که نیروئی مرموز سراسر وجودش را فرا گرفته و با آنکه خود نمی خواهد با پیشنهاد موبدان موبد موافقت کند معذالک بی اراده و اختیار گفت:

فردا موبد می تواند آن شخص را به فرمانده نگهبانان محبس مانی معرفی کند من به او می سپارم که وی را پذیرفته و خدمات داخلی محبس و بردن طعام را به عهده او واگذار کند.

موبدان موبد از پیروزی خود به قدری شادمان و مسرور گشت که بر خلاف معمول و بدون توجه به مقام خود دستها را به سینه نهاده در مقابل میترا سر فرود آورد و به شتاب از اطاق خارج شد.

در آن لحظه که موبدان موبد از آستانه اطاق گذشت میترا به خود آمده با ندامت و پشیمانی دستها به سوی او دراز کرد و دهان گشود تا بگوید:

هرگز من نمی توانم موافقت کنم که مانی را مسموم کنم زیرا هنوز اطمینان ندارم که او در صدد باشد گزندی به شاپور برساند.

وانگهی بدون اطلاع فرزندم چنین اقدامی شایسته نیست.

ولی صدائی از دهانش خارج نشد زیرا احساس مجهول او را وادار به سکوت نمود.

میترا همچنان دستها به سوی در داشت و به این احساس مجهول که نشاط و اطمینان در سراسر وجودش پراکنده می ساخت می اندیشید. ناگهان صدائی دلکش تر از نوای فرشتگان گفت:

مانی از بانوی بانوان اجازه شرفیابی می خواهد.

با این صدا میترا سر به سمت راست که خوابگاه اختصاصی شاپور بود گرداند.

به مشاهده چهره متبسم و زیبا و جذاب گلنار ندائی از شوق برآورده گفت:

اوه گلنار نمی دانم چه رازی است که سیمای نازنین تو التهاب قلب و هیجان

اعصاب مرا تسکین می دهد.

نزدیک شو دخترم دستم را بگیر تا از تماس با انگشتان ظریف و دلربای تو نیرو یافته برخیزم.

گلنار از این همه محبت شرمنده شد و به شتاب خود را به میترا رسانده در مقابلش زانو زد ابتدا پای او را بوسه داد سپس هر دو دستش را که اندکی می‌لرزید در پنجه لطیف خود گرفته کمک کرد تا میترا برخاست.

میترا که اکنون در مراحل پیری بود همه اوقاتش را صرف حمایت از شاپور و انجام امور ملک داری می کرد.

تنها خاطرات گذشته دل و جانش را نوازش داده او را زنده و متحمل و متین نگاه می‌داشت.

هنگامی به بستر می‌رفت دیگر به گذشته تعلق داشت چه شبها که مکرر حوادث زندگی خود را از سالهای پیش و از اولین دیدار اردشیر تا آن لحظه در خاطر مرور نموده و از یادآوری لذات جوانی محظوظ می‌شد.

گلنار دختر گلچهره ندیمه محرم اسرار میترا در جوانی بود که شاید خوانندگان محترم او را فراموش نکرده باشند.

این فرشته زیبا یادگاری زنده بود که میترا را به گذشته شیرین ایام شباب و عشق با اردشیر متصل و مربوط می‌ساخت.

به علاوه گلنار با حضور خود یک سلسله حوادث وحشت انگیز را که عاقبت به خوشی سپری شد به یاد او می آورد.

از اینها گذشته گلنار موجودی دوست داشتنی و فرشته‌ای تسلی بخش و بالاخره کسی بود که میترا آرزو می کرد زنده باشد و با سرور و شادمانی به استقبال شاپور که پیروز و سربلند از جنگ باز می گردد شتافته هنگامی که پهلوان گشتاسب در مقابلش زانو می‌زند و به او می گوید:

بانوی بانوان گشتاسب به عنایت پروردگار از عهده عهد و پیمان خود بر آمد و فرزند دلبند تو را سرافراز و به سلامت باز گرداند.

او نیز با غرور در حالیکه دست گلنار را در دست پهلوان گشتاسب می گذارد بگوید:

پهلوان گشتاسب در حقیقت شمشیر بازوی تو بود که ما را به همه آرزوهایمان رساند شاپور و من همه چیز خود را مدیون تو هستیم.

اینک من نیز عشق از دست رفته‌ات را به پاداش این همه فداکاری به تو باز می‌دهم.

میترا می‌اندیشید که پس از این سخن با یک حرکت نقاب از چهره گلنار بر می‌دارد و پهلوان گشتاسب را مبهوت و ذوق زده با گلنار رها کرده آن گاه به سوی دیگران می‌رود.

انسان معمولا در زمان پیری بیشتر در عالم تخیل به سر می‌برد و به این قبیل خاطرات دلخوش دارد

میترا حقیقتاً آرزومند بود که چنین صحنه‌ای را درک کند و به وجود بیاورد.

همیشه پس از آن که گذشته‌ها را در خا طر مرور می کرد از افکاری که در باره آینده داشت لذت می برد.

میترا یک راز شیرین و مژده مسرت‌بخش دیگر برای پهلوان گشتاسب داشت.

ما فکر می کنیم که خوانندگان با وفای این داستان از جریان فصول و حوادث خود این راز را کشف کرده باشند.

اگر چه فن و رویه داستان نویسی به ما اجازه نمی‌دهد قبل از موقع پرده از این راز برداریم.

ولی چون نامی از آن به میان آوردیم و در عین حال معتقدیم که خوانندگان عزیز تا اندازه‌ای از آن آگاهند دیگر کتمان نمی کنیم.

میترا آرزومند بود پس از این که دست گلنار را در دست پهلوان گشتاسب می گذارد و او را در عرش با عظمت و دلنشین عشق سیر می‌دهد آذرگشسب را که اکنون از نام آوران و مقربان شاپور است فراخوانده دست او را هم در دست دیگر پهلوان گشتاسب گذارده بگوید:

گشتاسب ایزد توانا بنده با همت و آتش تابناک خدمتگزار پاک و فداکار خود را پاداش نیکو می‌دهند.

این جوان دلیر که مایه فخر و مباهات همه ما است فرزند تو است.

آن روز شوم که کیدو دژ بدخش را در آتش اهریمنی بسوخت چون به فرزند خوانده خود علاقمند بود و به وجود این فرشته زیبا که مانی او را با عشقی پاک و بی آلایش می‌پرستید احتیاج داشت با نیروی اهریمنی او را از دژ خارج ساخت.

گلنار هم کودک شیرخوار تو و رودابه را در آغوش کشیده و شتابان از دژ بیرون رفت.

این کودک در دامان پرمهر و محبت گلنار که به عشق تو زنده بوده و هست و در زیر نظر مانی تربیت شد.

زور بازو و دلیری و شهامت و بی‌باکی را از تو دارد محبت و صفا را گلنار در وجودش سرشته.

از نیروی مرموز مانی نیز اندکی بهره‌مند گردید چون آگاه شد که سرنوشتی دیگر داشته مانی و گلنار پدر و مادرش نیستند روزی بی‌خبر آنان را ترک کرد و به گمان اینکه می‌تواند نشانی از خانواده خود در روم به دست آورد به جهانگردی پرداخت.

مانی و گلنار هم برای یافتن او به راه افتادند.

اینک تو می‌توانی بقیه عمر را با عشق گلنار و فرزند برومندی چون آذرگشسب به شادی و شادکامی بگذرانی.

میترا در آن لحظه که با کمک گلنار بر می‌خاست یکبار دیگر این صحنه را از خاطر گذراند و گوئی واقعاً به مقصود رسیده.

زیرا چهره‌اش را فروغ سرور روشن و متبسم ساخت و بی‌اختیار گلنار را در آغوش فشرده گفت:

دخترم باور کن نیروی محبت تو آن چنان تسلی‌بخش است که مرا به کلی تحت تأثیر قرار داده از دوزخ افکار و رفتار اهریمنی موبدان موبد به بهشت نیکی و پاکی انتقال داد.

وحشت و اضطرابم یک باره از میان رفت و سیلی از سرور و شادی جانشین آن شد.

اینک بگو بدانم آیا سخنان ما را شنیدی.

از این پس هرگز از من دور نباش حتی در گفتگوی محرمانه باید در کنارم باشی زیرا احساس می کنم که وجود تو موجب آرامش خاطر من است.

گلنار که با همه ذرات وجود و قلب میترا را دوست داشت او را تا کرسی هدایت کرده گفت:

بانوی بانوان شاد باشد احساس مجهولی که از نشاط و اطمینان در تو به وجود آمد از برکت دانش مانی است.

میترا بر اثر توجه به افکار خود سخنان اولیه گلنار را در باره شرفیابی مانی از یاد برده بود.

اینک به شنیدن نام او این مطلب را به خاطر آورده گفت:

اوه گلنار اتفاقاً من باید هر چه زودتر مانی را دیدار کنم ولی این ملاقات باید کاملا محرمانه و بخصوص دور از نظر موبدان موبد و سایر خدمتکاران آتشکده باشد چه...

گلنار سخن میترا را قطع کرده جواب داد:

بانوی بانوان می‌تواند هم اکنون مانی را به زیارت خود مفتخر سازد زیرا مانی در خوابگاه فرزندت به انتظار کسب اجازه است.

میترا از این سخن یکه خورده با نگرانی به او نگریست و گلنار که ملکه را مضطرب دید گفت:

وقتی که موبدان موبد به حضور بانو آمد کنیز احساس می کردم که درباره مانی قصدی دارد لذا لحظه‌ای چند به گوش ایستادم تا اگر او بخواهد با نیروی خود بر بانو مسلط گردد مانی را آگاه کنم.

اتفاقاً گمانم به خطا نرفت به محض اینکه متوجه شدم می‌خواهد بانو را به کاری ناشایست وادار کند و در این راه از نیروی تسلط خود نیز استفاده می‌نماید از راه سری نردبانی رفته وی را آگاه نمودم.

مانی لحظه‌ای چند کوشید تا از محبس خود بانو را با دانش مرموز نیرو دهد چون موفق نشد ناگزیر با من از همان راه سری به خوابگاه شاپور آمد.

میترا به عجله از کرسی برخاست و در حالی که به طرف خوابگاه می‌رفت

گفت:

گلنار همین جا مراقب باش اگر چه تصور نمی کنم موبدان موبد باز گردد ولی رعایت احتیاط ضرری ندارد.

لحظه ای بعد میترا در مقابل مانی ایستاده بود او لازم نمی دانست گفتگوی خود را با موبدان موبد برایش شرح بدهد چه می اندیشید که مانی خود به خوبی اطلاع دارد.

به این جهت با لحنی اندک مضطرب گفت:

اکنون چاره چیست بیم دارم عاقبت موبدان موبد به تو آزاری برساند.

از اینکه ظاهراً با او مدارا کرده با منظورش موافقت کردم مرا معذور خواهی داشت زیرا استنباط کردم قصد دارد اگر به این طریق موفق نشود دست به کاری خطرناک زده مغان و موبدان را بر ما بشوراند.

مانی بدون کمترین اضطراب گفت:

بانو شاد باد و موفق نخواهد شد از این جهت نگران مباش.

چون میترا به سخنان مانی اعتماد داشت آرامش یافت و برای اینکه به حقایق پی ببرد گفت:

مانی آیا میدانی که موبدان موبد در اطراف اصل و نسب تو داستانی نقل کرده و برای اثبات این داستان اسنادی نیز تهیه دیده است.

مانی با لحنی متین و آرام جواب داد:

موبدان موبد در این مورد به راستی سخن گفت حتی او نمی داند که مادر من نیز از شاهزادگان اشکانی است.

همچنان که بانوی بزرگوار یک شاهزاده اصیل اشکانی می باشد.

میترا بانگی از حیرت بر آورده گفت:

اوه مانی به خاطر دارم هنگامی که در احوال تو تفرس می کردیم در دفتر آتشکده نام پدرت را فاتک ذکر کرده‌اند که به بابل مهاجرت نموده و تو در آنجا دیده به جهان گشوده‌ای.

مانی جواب داد:

همین طور است منتها قسمتی از راز اصل و نسب مرا موبدان موبد و استاد

بزرگوار من که روحش شاد باد در دفتر محرمانه خود ننوشته و اینک برای تکمیل اطلاعات بانو می گویم که فاتک حق پدری بر من دارد.

برای اینکه راز ما مکتوم بماند فاتک به بابل رفت و مرا نیز به همراه خود برد ولی بعد از چند سال پدر مادرم موفق شد مرا در سلک کودکانی که برای آتشکده ها تربیت می‌شدند جای بدهد.

هنوز هم مانی را فرزند فاتک می‌شناسد و بهتر است که این راز مخفی بماند.

میترا با لحنی مردد گفت:

مانی در این صورت آیا اظهارات موبدان موبد را...

مانی که متوجه مقصود میترا بود به شتاب جواب داد:

بانو شاد هرگز در این مورد اندیشه نکن اگر چه موبدان موبد با حیله و سخنوری ثابت کرده است که مانی سلطنت مادی و معنوی را برای یک نفر پسندیده دانسته و معتقد است که به منظور پیشرفت امور دینی پیامبر باید پادشاه هم باشد.

ولی من به بانو اطمینان می‌دهم که چنین امری امکان پذیر نیست پادشاه چهت حفظ آب و خاک میهن ناچار است که بیشتر اوقات خود را در میدانهای جنگ بگذراند و برای مجازات جنایتکاران شکنجه ها ابداع کنند.

در حالی که پیمبر از قتل و کشتار و شکنجه و عذاب ولو به استحقاق نفرت دارد.

هرگز سلطنت روحانی و مادی در یک نفر جمع نمی‌شود.

وانگهی پیمبر اگر بر حق و راستگو با دانش و نیرو باشد رهبر پادشاه است و از نیروی سلطنت بهر کیفیت که بخواهد استفاده می کند ضرورت ندارد که با قبول این مقام خود را دچار زحمت نماید.

میترا که دیگر به کلی آسوده خاطر شده بود گفت:

به هر صورت اکنون تکلیف چیست.

مانی جواب داد:

بیچاره موبدان موبد خود نمی‌داند که در چه افسونی گرفتار شده و چگونه

ندانسته به شاپور خیانت می کند.

اردوان که مدعی تاج و تخت است موبد را فریفته و موبد آتشکده بدون آنکه اسرار اردوان را به زبان آورد و با بهانه و عنوان اینکه مانی کافر است و می خواهد طبقه روحانیون زردشتی را ضعیف سازد این پیرمرد را به جنب و جوش انداخته.

میترا گفت:

آیا می‌دانی که موبدان موبد قصد دارد شخصی از خدمتگزاران آتشکده را جزو نگهبانان تو جای داده به وسیله او تو را مسموم سازد.

مانی بی هراس و ترس جواب داد:

خوشبختانه من هیچ گاه طعام و شراب نمی‌خورم و نمی آشامم غذای من چند قطعه خرما و کمی نان است که گلنار به من می رساند.

میترا گفت:

اگر آنها موفق نشوند به این وسیله تو را به قتل برسانند متوجه خواهند شد که من رازشان را افشاء کرده‌ام.

شاید در صدد بر آیند به وسایل دیگری...

مانی سخن او را قطع کرده جواب داد:

من بانو را از این نگرانی بدر می آورم امیدوارم موفق شوم که شر اردوان را هم کوتاه کنم.

میترا که گمان می کرد مانی می‌خواهد اقداماتی معمول بدارد گفت:

مانی در غیاب فرزندم هرگونه اقدامی از طرف ما خالی از خطر نیست زیرا به طوری که خود می‌دانی موبدان موبد و همکارانش در توده مردم نفوذ کامل دارند.

نباید بهانه‌ای به دست آنها بدهیم که در این موقع حساس سر به شورش و قیام بردارند.

مانی با تبسم جواب داد:

اگر بانوی بزرگ به سخنانم توجه نماید مطمئن خواهد شد که خطری در پیش نیست.

میترا با کنجکاوی گفت:

بسیار خوب مانی بگو چه باید کرد؟

مانی جواب داد؟

هم اکنون دستور بده تا هر کس را که می‌خواهد به نگهبانی من بگمارد زیرا پیش از آن که توطئه موبدان موبد انجام بگیرد نامه‌ای از شاپور می‌رسد و تکلیف ما را روشن می کند.

میترا که به دانش مرموز مانی ایمان داشت گفت:

مانی در این نامه فرزندم چه دستور داده است.

مانی جواب داد:

از اظهار جزئیات آن معذورم همین قدر به بانو اطمینان می‌دهم که موبدان موبد از فتنه و دسیسه‌ای که به اغوای موبد آتشکده و اردوان دست به آن زده منصرف می گردد.

زیرا بانو طبق امر فرزندش ناچار است مرا به سلامت تحویل کسانی که برای بردنم می آیند نماید.

از نظر این که موبدان موبد دچار تردید نشود بانو باید فرستاده فرزندش را در حضور او بپذیرد.

میترا گفت:

اگر منظورت آن است که با رسیدن پیک شاپور موبدان موبد را احضار کرده در حضور او نامه شاپور را بگشایم مسلم است که وی استنباط می کند تمهید و حیله‌ای در کار است.

زیرا سابقه نداشته که من برای شنیدن پیام شاپور یا خواندن نامه او موبدان موبد را احضار کرده باشم.

مانی جواب داد:

بانوی بزرگ اکنون بدون آن که موبدان موبد یا کسی از خدمتگزاران آتشکده را مطلع سازد به آتشگاه رفته مشغول نیایش و عبادت شود.

وقتی که پیک شاپور رسید بدیهی است که بانو را آگاه می‌نمایند.

چون موبدان موبد بانو را در آتشگاه زیر نظر می گیرد به این ترتیب به طور

غیر مستقیم از موضوع آمدن پیک و نامه شاپور مستحضر می گردد.

میترا گفت:

مانی لااقل بگو درباره تو چه مطالبی در این نامه وجود دارد و من چه تصمیمی باید اتخاذ کنم.

مانی جواب داد:

بانو فقط باید به دستور شاپور رفتار نماید و من خود به عهده می گیرم که به زودی از این تشویش و نگرانی آسوده شوی.

البته گلنار پس از رفتن من از محبت و حمایت بانو برخوردار خواهد بود.

میترا با اضطراب گفت:

اوه مانی رفتن تو خود موجب نگرانی و تشویش است.

مانی جواب داد:

بانو مطمئن باش که من به راه دوری نمی‌روم و در هر حال از خدمتگزاری غفلت نخواهم داشت.

چون مانی مایل نبود بیش از این درباره آینده خود سخن بگوید و میترا به خواسته وی احترام می گذاشت ناگزیر اصرار ننمود.

ولی برای اینکه دیگر ممکن بود به او دسترسی نداشته باشد گفت:

مانی آرزومندم یک بار به طور مشروح عاقبت شاپور و جنگجویان و فداکاران را به من بگوئی.

مانی جواب داد:

مکرر به بانو گفته‌ام که شاپور پیروز می‌شود و...

میترا سخنش را بریده گفت:

میدانم و به پیشگوئی تو اعتماد دارم اما اینک درباره...

مانی با تبسم جواب داد:

بانو می‌تواند به افکار شیرین خود جامه عمل پوشانده پهلوان گشتاسب را به پاس خدماتش به منتهای آرزو برساند.

میترا به شنیدن این سخن لحظه‌ای چند با حیرت آمیخته به احترام به مانی نگریست چه به خوبی استنباط می کرد که مانی از افکارش مستحضر است.

چون مانی احتمال می‌داد که پیک شاپور به زودی می‌رسد لذا از میترا اجازه خواست باز گردد.

مانی به همراه گلنار از راه سری به محبس مراجعت نمود تا در ضمن راه وی را از وقایع آینده آگاه کند.

میترا نیز روپوشی بلند از حریر سفید که هم اندامش را مستور می‌داشت بر سر افکنده از راه مخصوص به آتشکده داخل شد ابتدا با فرمانده نگهبانان سخن گفته سپس به آتشگاه رفت.

دشمنی که دوست می‌شود

هنگامی که مانی با میترا سخن می گفت موبدان موبد با اردوان و موبد آتشکده کاخ در اطاق سنگی مجاور آتشگاه که بهترین محل برای تحت نظر داشتن آتشگاه و محبس مانی و سراسر دهلیز آتشکده محسوب می گردید بر سکو نشسته سخن می گفتند.

موبدان موبد نتیجه ملاقات خود را با میترا و موقعیتی را که به دست آورده بود با آب و تاب برای آن دو نقل کرد و در پایان گفت:

موبد دیگر وظیفه من خاتمه یافته و اینک نوبت شما است که بقیه کارها را انجام بدهید.

موبد نظری به اردوان افکند زیرا در حقیقت مبتکر این نقشه او بود.

اردوان جواب داد:

چون نباید کسی از این راز آگاه شود من خود این خدمت را به عهده می گیرم البته موبدان موبد پاس زحمات مرا خواهد داشت زیرا در واقع من این خدمت را برای شما انجام می‌دهم.

موبد آتشکده که از اسرار اردوان و مقاصد او اطلاع داشت گفت بدیهی است که موبدان موبد و همه موبدان و مغان و بالاخره طبقه روحانیون مدیون و

مرهون تو خواهند بود.

اردوان که می‌خواست مقدماتی برای آینده طرح کرده باشد گفت:

اصولا وقتی موبدان موبد می‌تواند نفوذ داشته باشد که شاپور در اختیارش باشد.

با از میان برداشتن مانی موقتاً خطر رفع می‌گردد ولی شخص دیگر به این خیال می‌افتد و مانی دیگری پیدا می‌شود و با نیروی اهریمنی خود بر روح و جان شاپور مسلط می‌گردد.

موبدان موبد که از این سخن منطقی یکه خورده بود گفت:

فرزند حق با تو است اگر میدانی برای در اختیار گرفتن شاپور چه اقدامی باید معمول داشت بگو تا آن را به جا آوریم.

اردوان که باطناً خوشحال بود جواب داد:

پس از آن که با اجرای این وظیفه شاق و از بین بردن مانی مراتب خدمتگزاری صادقانه خود را به اثبات رساندم آنگاه می‌گویم چگونه می‌توانید برای همیشه شاپور را در اختیار داشته باشید.

موبدان موبد که فوق‌العاده کنجکاو و مشتاق شده بود گفت:

فرزند در خدمتگزاری تو شک و تردیدی نیست و من تصدیق می‌کنم که نفوذ آتشکده مرهون زحمات شخص تو است.

بخصوص اگر چنین راهی نشان بدهی که بتوانیم شاپور را در نفوذ و تسلط خود داشته باشیم کاری آن چنان بزرگ انجام داده‌ای که جبران آن میسر نیست.

من نیز به تو اطمینان می‌دهم که همه نفوذ خود را به کار برده تو را به مقام موبدان موبد بزرگ برسانم که همیشه در هئیت مشاوره و در کنار شاپور حضور داشته منافع و صلاح ما را تأمین کنی.

اردوان که خود این مقام را به موبد آتشکده وعده داده بود به عجله گفت:

موبد برای احراز این مقام از هر کسی دیگر شایسته‌تر است.

موبدان موبد که از مقصود نهائی اردوان آگاه نبود و در عین حال توجه داشت که خدمات شاقی را در پیشرفت منظورشان به عهده گرفته است گفت:

فرزند پس تو در مقابل این همه زحمت که به عهده گرفته حتی حاضر

شده‌ای که برای از میان برداشتن مانی به هر کاری تن در دهی چه پاداش می‌خواهی؟

اردوان با قیافه‌ای جدی جواب داد:

من وظیفه‌ای مقدس انجام می‌دهم و اجر مادی نمی‌خواهم.

موبد که نمی‌خواست این بحث به طول انجامد گفت:

بدیهی است ما به موقع از هرگونه محبتی درباره اردوان مضایقه نمی‌کنیم.

در این هنگام فرمانده نگهبانان محبس مانی به وسیله یکی از خدمتگزاران آتشکده حضور خود را اعلام داشت.

موبدان موبد با تبسمی پیروزمندانه خطاب به موبد گفت:

بانوی بزرگ به وعده خود وفا کرد اینک نوبت شما است که وظیفه خود را انجام دهید.

چون خدمتگزار مزبور اطلاع داده بود که میترا نیز بدون هیچ تشریفات و در حقیقت محرمانه به آتشگاه رفته است موبدان موبد به محل مخفی و مخصوص رفت تا او را زیر نظر داشته باشد.

اردوان به دستور موبد در گوشه‌ای پنهان شد و موبد فرمانده نگهبانان را احضار نموده از او پرسید چه می‌خواهد.

فرمانده نگهبانان گفت:

از طرف بانوی بزرگ به من فرمان داده شد که در اختیار شما باشم.

موبد جواب داد:

چون احساس شده است که مانی به کمک نیروی اهریمنی خود با خارج ارتباط داشته و مقدماتی فراهم می‌نماید لذا بانوی بزرگ از موبدان موبد تقاضا کرده است در این کار مرحمت و توجهی کند.

به این جهت از اکنون یکی از خدمتگزاران آتشکده در سلک پاسبانان وی در آمده و برای آن که همیشه مراقب او باشد کلیه خدمات زندانی را از قبیل رفت و روب زندان و بردن طعام و غیره را به عهده می‌گیرد.

این شخص تا ساعتی دیگر خود را به شما معرفی می‌کند بدیهی است به هیچ وجه مانی وحتی دیگر نگهبانان نباید بدانند که او از خدمتگزاران آتشکده

است.

فرمانده نگهبانان سر فرود آورد و به احترام موبد گامی به عقب برداشته خارج شد.

پس از خروج او اردوان از پناهگاه خویش بیرون آمده گفت:

موبد بهتر آن بود ابتدا وسائل کار را آماده می کردیم بعد.

موبد با تعجب گفت:

منظورت از وسائل کار چیست؟

اردوان جواب داد:

قبل از هر چیز باید زهری کشنده و قابل اطمینان که اثری از خود باقی نگذارد به دست آورد.

زیرا مرگ ناگهانی مانی تولید شبهه می کند و به آسانی نمی‌توان این قضیه مبهم را...

موبد در سخنش دویده گفت:

چون میترا خود می‌داند که مانی مسموم شده است مانع از هر گونه تحقیقی می‌شود.

موبد جواب داد:

اگر زهر دارای آثاری باشد مانی باهوش و فراست اهریمنی خود مطلب را دریافته تن به قضا نمی‌دهد.

موبد با تبسم گفت:

اردوان خوشبختانه استاد بزرگوار او برای یک چنین روزی داروهای گرانبهائی گذارده است.

اگر با من به آزمایشگاه او بیائی مطمئن و شادمان خواهی شد.

چند لحظه بعد اردوان به راهنمائی موبد از زیرزمینهای آتشکده گذشته داخل محوطه‌ای شدند که مقدار زیادی وسائل و چند کوره که هر کدام دارای دودکشی وسیع بود در آنجا به نظر می‌رسید.

در یک سمت آن محوطه سکویی تمیز از سنگ صاف و صیقلی دیده می‌شد که دو پله سنگی از کف آنجا ارتفاع داشت.

در انتهای سکو قفسه‌ای نسبتاً بزرگ که داخل آن را به چند قسمت تقسیم نموده بودند به دیوار نصب شده بود.

تعدادی قوطی و حقه هایی چوبی و فلزی که اکنون گرد و خاک روی آن را پوشانده بود در آن قفسه وجود داشت.

■ ■ ■

اردوان نظری با وحشت به آن قفسه که می‌دانست داروهای کشنده در آن بسیار است افکنده گفت:

موبد آیا این مکان سابقاً آزمایشگاه موبدان موبد بوده؟

موبد جواب داد:

آری اردوان موبدان موبد استاد مانی مردی دانشمند بود و داروهائی معجزآسا تهیه می کرد که در مداوای بیماریهای صعب‌العلاج بی‌اندازه مؤثر بود.

تا آنجا مهارت و دانش داشت که اگر یک لحظه قبل از مرگ به بیمار می‌رسید به طور حتم او را نجات می‌داد.

مانی در این آزمایشات شاگرد محرم اسرار وی بود به این جهت او نیز از درمان دردها آگاه است.

یکی از معجزات وی که بانوی بزرگ و فرزندش و دیگران را به سوی او جلب کرده همین قضیه است.

اردوان گفت:

در این صورت داروهائی که در این قفسه وجود دارد به کار ما نمی آید زیرا به طوری که گفتی آنها داروی دردند.

در حالی که ما به زهری کشنده احتیاج داریم.

موبد جواب داد:

مطمئن باش در اینجا زهری که تو به آن نیازمندی یافت می‌شود.

پس از این سخن موبد با احتیاط به قفسه نزدیک شد و بعد از چند لحظه مطالعه حقه‌ای کوچک را که از طلای ناب ساخته بودند برداشت و به اردوان گفت:

در این قوطی معجونی است که یک گندم از آن آب مورد مصرف پنجاه نفر

را مسموم می کند.

اردوان با ندائی آمیخته به اعتراض گفت: آب...

موبد جواب داد:

آری آب اتفاقاً بهترین وسیله است زیرا ممکن است مانی از خوردن طعام خودداری کنند اما از نوشیدن آب ناگزیر است.

اردوان مثل اینکه مجاب شده است گفت:

آخر آب را نمی‌توان زهرآگین نمود زیرا به زودی تشخیص داده می‌شود بخصوص مانی که میگوئی خود در این دانش دست دارد از رنگ و بوی طعم آب...

موبد با تبسم سخن او را بریده جواب داد:

آنکه این زهر را تهیه کرده بیش از من و تو متوجه این نکات بوده به طوری که در کتاب موبدان موبد دیدم زهری که در این حقه است ابتدا در آب می‌جوشد و کفی زردرنگ ایجاد می کند وقتی از جوش افتاد آب به رنگ طبیعی باز می گردد و از نظر رنگ و بو و طعم‌هیچگونه تغییری‌در آب نمی‌دهد.

موبدان موبد نوشته است که این زهر مطلقاً اثری از خود باقی نمی گذارد.

چون حالتی خوش و فرح‌انگیز ایجاد کرده و هم در آن حالت مسموم را می کشد لذا مسموم پس از نوشیدن زهر هر که باشد متوجه قضیه نمی‌شود و به خواب می‌رود.

ولی هرگز از آن خواب گران بر نمی‌خیزد.

اردوان با تردید گفت:

موبد باید توجه داشت که مانی غیر از دیگران است چون او خود در تهیه این داروها دخالت داشته لابد از اثر این زهر آگاه است و به محض اینکه احساس فرح و نشاط بعد از نوشیدن آب کند خواهد فهمید که مسموم شده و...

موبد با لحنی اطمینان بخش جواب داد:

عمده مطلب این است که مانی آب آلوده به زهر را بنوشد اگر نوشید دیگر فرصت تفکر نخواهد داشت.

زیرا چنانچه موبدان موبد نوشته اثر زهر به قدری سریع است که جرعه اول

آن قویترین اشخاص را از پای می‌اندازد.

هنوز از نوشیدن فراغت نیافته سر به بالین مرگ می گذارد.

اردوان به بهت و تحسین گفت:

موبد آیا تو این زهر را آزمایش کرده و به خواص آن اطمینان داری.

موبد در حالی که سر را به علامت نفی تکان می‌داد گفت:

خیر اردوان من این زهر را آزمایش نکرده‌ام ولی آنقدر اعتماد به اثر آن دارم که...

اردوان که نمی‌توانست با این گفته اکتفاء کند به شتاب گفت:

موبد چگونه بدون آزمایش به آن اطمینان داری.

موبد جواب داد:

مدتها در پی نوشته های سری موبدان موبد بودم تا عاقبت آن را در همین قفسه یافتم.

مسائل و مطالب مهمی در آن دفتر دیدم که همه آن مقرون به حقیقت بود.

منجمله در خواص داروها و این زهر شرحی در آن کتاب موجود است.

در آن موقع در صدد برآمدم که مانی را به این طریق از میان بردارم لذا قسمتی از آن دفتر را که حکایت از اصل و نسب مانی می کرد به موبدان موبد سپردم و او را وادار کردم.

اردوان که عجله داشت به خواص زهر مطمئن شود سخن او را بریده گفت:

باقی را من خود می‌دانم اکنون باید زهر را آزمایش کرد و گرنه قبل از آزمایش من نمی‌توانم آن را به کار برم.

موبد جواب داد:

بسیار خوب من هم چنین قصدی دارم اینک در ظرف چند لحظه می‌توانیم به خواص آن پی ببریم.

اردوان گفت:

موبد من با همه بی‌اعتقادی به دانش مرموز ایمان دارم زیرا معجزاتی از این دانش به وسیله موبدان موبد و حتی مانی دیده‌ام.

بخصوص درباره مانی اندیشه‌ام آن است که وی از کمال دانش برخوردار

بوده گذشته و آینده را می بیند و پیشگوئی می کند.

همچنانکه پیشگوئیهای او درباره شاپور تماماً واقع شده آیا ممکن هست که مانی با دانش خود به این دسیسه پی برده و...

مؤبد که می دید اردوان متوحش است به عجله گفت:

اردوان پیشگوئی و دیدن آینده و گذشته دانشی است که من هم از آن آگاهم.

وقتی مانی می تواند آینده را ببیند که اراده کند.

یعنی کسی از او بخواهد که آینده را ببیند چون او مطلع نیست که چنین خطری در کمینش می باشد لذا هرگز پیش بینی نخواهد کرد.

بخصوص با توجه به این مطلب نقشه را طوری ترتیب دادم که بلافاصله انجام شود.

از زمانی که موبدان موبد از نزد میترا بازگشته بیش از ساعتی نمی گذرد.

خوشبختانه میترا نیز در آتشگاه است پس احتمال نمی رود که با مانی ملاقات کرده و مانی از اضطراب و تشویش او مشکوک شده به آینده توجه کند.

چند لحظه دیگر تو با لباس نگهبانان کوزه آب زهرآگین را در دسترس وی قرار می دهی و من اطمینان دارم که مانی از آن می نوشد و ما را از شر خود آسوده می سازد.

موبد پس از این سخن به راه افتاد که از زیرزمین خارج شده به گفته های خود جامه عمل بپوشاند ولی اردوان او را متوقف کرده گفت:

مؤبد من یک سئوال از تو دارم که باید سوگند یاد کنی به درستی آن را جواب بگوئی.

البته این مطلب به شخص تو نیز ارتباط دارد.

مؤبد که کنجکاو شده بود گفت:

بگو اردوان بدیهی است که من با تو جز به راستی سخن نمی گویم زیرا ما با هم متحد هستیم و کاری بزرگ در پیش داریم.

اردوان گفت:

مؤبد اگر ادعای مانی به حقیقت مقرون باشد اولا بعید به نظر می رسد که

ما در این اقدام موفق شویم.

ثانیاً بر فرض موفقیت به مکافات این جنایت می‌رسیم.

در این باره نظریات تو چیست؟

مؤبد لحظه‌ای چند مبهوت و مردد به او نگریسته سپس جواب داد:

اردوان اگر او حقیقتاً پیامبر و فرستاده و نماینده خداوند بود ما مجال نمی‌یافتیم که بر علیه وی دسیسه کرده او را به قتل برسانیم.

این افکار را از سر بدر کن زیرا کوچکترین تردید و غفلت تو را از تاج و تخت پدرانت محروم می‌سازد.

اردوان از این جواب به کلی مطمئن شد و گفت:

موبد آیا ممکن نیست که مانی با دانش خود خویشتن را طوری افسون کند که زهر در وی کارگر نباشد.

موبد با لحنی عتاب آلود جواب داد:

اردوان تو با شهامت و بی‌پروائی می‌خواستی وسیله چند تن اشخاص که معلوم شد لیاقت ندارند قیام کرده شاپور را از تخت به زیر آورده بر اریکه شاهی بنشینی.

اکنون چه شده است که از مسموم کردن مردی ضعیف الجثه و موذی وحشت داری.

اگر مانی قدرت و نیروی یزدانی داشت در کنج محبس روزگار نمی‌گذراند او چگونه می‌تواند خود را افسون کند.

اتفاقاً در خواص این زهر موبدان موبد نوشته که هیچ قدرتی نمی‌تواند مسموم را از مرگ نجات دهد.

تنها پادزهر برای این زهر وجود دارد آن هم به شرطی مؤثر است که قبلاً آن را استعمال کرده باشند.

پس از نوشیدن این زهر دیگر آن پادزهر هم اثر نمی‌کند.

اردوان که از این توبیخ و ملامت به خود آمده بود با غرشی خشم آلود گفت:

بسیار خوب موبد.

اگر آن یک مشت مردان زن صفت با جبن و ترس مرا تنها گذاشتند و با زور و شمشیر نتوانستم مقصود خویش را عملی کنم اینک به کمک تو با این زهر به آرزوی دیرین می‌رسم.

پس از آنکه مانی نابود شد نوبت به شاپور و اطرافیان می‌رسد البته موبدان موبد نیز بیکار ننشسته طبق وعده‌ای که داده‌ای باید او را حاضر کنی که نفوذ خود را به کار برد تا مرا به پادشاهی قبول کنند.

موبد در حالیکه از سکو به زیر می‌آمد گفت:

آری اردوان وسیله اطمینان بخشی است البته موبدان موبد هم با سلطنت تو موافق است زیرا شاپور سر از اطاعت روحانیون باز زده و طبقه موبدان و مغان را مادون خود می‌داند.

در صورتی که تو خود را در اختیار آتشکده قرار بدهی...

اردوان مثل اینکه همه مشکلات از پیش برداشته شده و اینک در آستانه موفقیت است به شتاب گفت:

من سوگند یاد می‌کنم که هرگز بی‌مشورت موبدان موبد که تو خواهی بود قدمی بر ندارم.

موبد لبخندی پیروزمندانه بر لب رانده گفت:

اکنون برویم و این سلاح وحشت انگیز را آزمایش کنیم.

طولی نکشید که موبد اردوان را از آتشکده خارج کرده با هم به طرف حیاط کوچک اصطبل رفتند.

در این حیاط همیشه چند اسب راهوار و قوی هیکل و جوان وجود داشت که پیکهای مخصوص از آن استفاده می‌کردند.

موبد مهتری را آواز داده به او گفت:

آیا طبق دستور من رفتار کرده‌ای؟

مهتر جواب داد:

آری موبد از آب دادن به اسبان خودداری کرده‌ام و اکنون همه آنها با بی‌صبری در انتظار آنند که به آبشخور بروند.

موبد گفت:

یکی از آنها را که قوی‌تر و جوان‌تر باشد در اصطبل بگذار و بقیه را به آبشخور ببرید و ظرفی آب برای آن اسب که باقی می‌ماند بگذارید.

وقتی که مهتر رفت اردوان گفت:

موبد با این ترتیب مهتر خواهد فهمید که ما آن اسب را...

موبد جواب داد:

مانعی ندارد اردوان خدمتگزاران آتشکده زبان خود را نگاه می‌دارند و به هیچ وجه کاری به اسرار و رموز ندارند.

چند لحظه بعد که اسبها را خارج کردند موبد و اردوان داخل اصطبل شدند و اردوان با احتیاط در حقه را گشوده به وسیله شاخه نازک چوب ذره‌ای از معجون مزبور را در آب فرو برد.

گوئی آب ساعتها بر روی شعله آتش قرار دارد چنان جوشید که اردوان بی‌اختیار قدمی به عقب جست.

هنوز از بهت و حیرت به در نیامده بود که آب به وضع طبیعی باز گشت.

موبد با جرأت و جسارت صورت را به طرف آب نزدیک کرده آن را بوئید.

سپس مشعلی را برداشته و با دقت به رنگ آب نگریست آنگاه گفت:

اردوان من با اطمینان خاطر تصدیق می کنم که نوشته موبدان موبد کاملا صحیح بوده و در آب هیچ گونه تغییر حاصل نشده اگر تو هم می‌خواهی مطمئن شوی نزدیک شو و آزمایش کن.

اردوان که یک مرد جنگی بود و با این رموز سر و کاری نداشت با نظر اضطراب و وحشت به طرف آب نگریسته جواب داد:

ضرورت ندارد که من آن را آزمایش کنم زیرا بهتر از تو نمی‌توانم تشخیص بدهم.

موبد ظرف آب را برداشته در مقابل اسب گذارد.

اسب پوزه خود را به آب نزدیک کرد لحظه‌ای چند آن را بوئید سپس مشغول نوشیدن شد.

موبد گفت:

مطمئن ترین دلیل آنکه در آب تغییری حاصل نشده این است که اسب با

شامه قوی خود بوئی استشمام نکرده و با اطمینان می نوشد.

اردوان که خیره و منتظر به آن حیوان نگاه می کرد جواب داد:

درست است موبد این دلیل قطعی است.

اکنون باید اثر زهر را دید.

پیش از آن که موبد سخنی بگوید اسب ابتدا لرزید و در حالیکه هنوز پوزهٔ آن در ظرف آب بود زانو زد و لحظه‌ای بعد درغلطید.

موبد به شتاب گوش خود را بر روی سینه آن حیوان قرار داده لحظاتی که بر اردوان طولانی گذشت همچنان به گوش دادن پرداخت.

وقتی که سر برداشت گفت:

اردوان به راستی موبدان موبد مردی دانشمند بوده این حیوان بدون احساس رنج و درد در حالتی خوش به تدریج می‌میرد شاید هم از این مرگ لذت بخش راضی و خشنود است.

من مقداری از این زهر گرانبها را برای خود نگاه می‌دارم تا هر وقت مرگ خویش را نزدیک دیدم به وسیله آن خود را از قید هستی برهانم.

موبد پس از این سخن با ضربت پا ظرف آب را واژگون کرد تا باقیمانده آب داخل آن بر زمین ریخت.

موبد برای اینکه مبادا به اسبهای دیگر با آن ظرف آب بنوشانند ظرف را برداشت و به اتفاق موبد به آتشکده مراجعت کردند.

چند لحظه بعد یک سپاهی که لباس نگهبانان بر تن داشت با مجموعه‌ای طعام و یک سبو آب و زنبیلی مملو از میوه وارد زندان مانی شد.

اردوان با همه خبث باطن از نیروی یزدانی می‌ترسید اگر چه موبد او را مطمئن ساخته بود ولی به محض ورود به زندان مانی ترسی مجهول سراپایش را لرزاند.

خوشبختانه سکوت و بخصوص قیافه آرام مانی موجب شد که به زودی بر اعصاب خود مسلط گردد.

برای این که خود را مشغول بدارد و همچنین سوءظن مانی را بر نیانگیزد

ابتدا سبو را در گوشه‌ای دور از دسترس مانی گذارد.

سپس مجموعه طعام را با هر دو دست از سر برگرفته آن را هم کمی دورتر از مانی و در وسط زندان قرار داد.

چنین وانمود می کرد که تکلیف خود را انجام می‌دهد و کاری به این که مانی از آن غذا استفاده می کند یا آن که دست به سوی طعام مزبور دراز نمی کند ندارد.

چون می خواست در عین حال در آنجا مانده و بلکه مانی را به خوردن طعام تشویق کند مشغول مرتب کردن ظروف شد.

انواع و اقسام طعام لذیذ در مجموعه وجود داشت اردوان آرزو می کرد که مانی لقمه‌ای چند تناول کند.

زیرا در این صورت تشنه می‌شد و ناگزیر آب می‌نوشید.

حتی زنبیل میوه را هم فعلا کنار نهاد تا مبادا مانی به جای غذا از میوه استفاده کند.

متأسفانه در این چند لحظه مانی همچنان بی خیال و بی‌اعتنا به عبادت مشغول بود.

عاقبت اردوان ناچار شد صحنه‌ای ایجاد کند که در عین حال مضحک بود.

او وقتی که دید مانی توجهی به مجموعه طعام ندارد با خود مشغول سخن گفتن شد و در حالیکه سرپوش از مرغ بریان بر می‌داشت گفت:

راستی که بانوی بزرگ در بریان کردن مرغ و بخصوص آن چه که در شکم آن هنگام طبخ قرار میدهد سلیقه‌ای در خور تحسین دارد.

با این تعریف سرپوش را برداشت عطری اشتهاآور در فضای زندان پراکنده شد.

اردوان برای آنکه مانی را تهییج کند چند بار با نفس عمیق آن رایحه را استشمام کرد بعد گفت:

افسوس که ما از چنین نعمتی محروم هستیم.

به دنبال این سخن اردوان آهی کشید و نظری حیرت بار به مرغ بریان افکنده آنگاه متوجه مانی شد.

مانی با تبسمی محبت آمیز گفت:

فرزند اگر همه آرزوی تو آن است که از این مرغ بریان بخوری برآوردن آرزویت آسان است زیرا من به آن چندان احتیاجی ندارم و تو می‌توانی هر قدر که بتوانی...

اردوان هنوز جرأت نداشت به مانی نگاه کند لذا همچنان چشم به مرغ بریان دوخته بود.

برای اینکه مانی را در وضعی اجتناب ناپذیر قرار دهد سخنش را بریده گفت:

متأسفانه تصور نمی کنم آن چنان که تو می گوئی آرزویم سهل الوصول باشد. زیرا معمولا تو از غذائی که برایت می آورند تناول نمی کنی و ما هم ناگزیر باید مجموعه را بدون آنکه دست خورده باشد به فرمانده خود تحویل نمائیم تا او به مطبخ ارسال دارد.

مانی گفت:

رفع این مشکل هم آسان است و من او تو دعوت می کنم که امشب میهمان من بوده در خوردن طعام با من شرکت کنی.

اردوان از شوق دو کف دست به هم سائیده گفت:

این در صورتی است که فرمانده ما به من اجازه بدهد.

مانی جواب داد:

گمان نمی کنم فرمانده با تقاضای من مخالفت کند.

اردوان گفت:

اگر از او بخواهی چه بسا بپذیرد.

مانی گفت:

بسیار خوب تو می‌توانی فرمانده را فراخوانی تا از وی اجازه بگیریم.

اردوان به شتاب از زندان خارج شد و لحظه‌ای بعد با فرمانده بازگشت.

فرمانده نگهبانان با حیرت و تعجب گفت:

اولین بار است که مرا مفتخر به انجام خدمتی می کنی آیا...

مانی در سخنش دویده گفت:

میل دارم اگر موافقت کنی این سپاهی امشب با من غذا صرف کند.

فرمانده نگهبانان که می‌دانست آن شخص از خدمتگزاران آتشکده و مأمور مراقبت مانی است از اینکه به زودی بین آنها موافقت و آشنائی و دوستی به وجود آمده شادمان شده جواب داد:

این سعادتی است که نصیب هر کس نمی‌شود.

چون مانی و اردوان هر دو با سکوت به فرمانده می‌نگریستند او متوجه شد که باید برود.

پس از آن که فرمانده رفت اردوان گفت:

به راستی از این سعادت به قدری شادمانم که دیگر مرغ بریان در نظرم جلوه‌ای ندارد.

مانی با لحنی مرموز جواب داد:

پیش از این شادمان و سعادتمند خواهی شد زیرا من هم پس از مدتها امساک میل کرده‌ام لقمه‌ای چند بخورم.

منتها چون از خوردن گوشت و غذای حیوانی پرهیز دارم قطعه‌ای نان و سبزی می‌خورم تا تو نیز بتوانی با خاطری آسوده هر چه می‌خواهی تناول کنی.

اردوان مجموعه را بدون آن که از زمین بلند کند به طرف مانی کشید.

مانی لقمه‌ای نان برداشت و اردوان که می‌خواست به او بفهماند غذاها زهر آلود نیست به مرغ بریان حمله‌ور گردید و از هر قسمت آن تکه‌ای به دهان برد و با وضعی محرک و مشهی به خوردن آن مشغول شد.

ضمناً کمی از سینه مرغ را بر قطعه نانی که در مقابل مانی قرار داشت گذارده گفت:

اگر یک با رلقمه‌ای از این غذا بخوری قطعاً پرهیز را می‌شکنی.

مانی جواب داد:

چون تو میهمان هستی برای آن که ناراحت نباشی پرهیز خود را که سالها است حفظ کرده‌ام به خاطر تو می‌شکنم.

زیرا احساس می‌کنم که با شکستن این پرهیز مردی را که فطرتی نیک دارد و اهریمن او را از راه بدر برده به راه سعادت و سلامت باز می‌گردانم.

در پایان این جمله مزموز که موجب بهت و اضطراب اردوان شد مانی آن تکه گوشت سینه مرغ را به دهان گذاشت و با لذتی فراوان به جویدن آن پرداخت.

اردوان دیگر در امواج افکار پریشان غوطه‌ور بود چه از اظهارات مانی بیمناک شد و اندیشید که پیشگوئی مانی چه معنی دارد البته درباره این که می گوید او مردی است که اهریمن وی را از راه بدر برده خالی از حقیقت نیست.

اما چگونه او را به راه سعادت باز می گرداند.

یک فکر دیگر اکنون اردوان را آزار می‌داد و آن این بود که می‌دید مانی با صفای قلب پرهیز خود را که به آن فوق‌العاده بستگی داشت شکسته تا او بتواند چند لقمه از مرغ بریان بخورد.

آیا شایسته است چنین موجودی خوش طینت و رئوف را به قتل برساند یک لحظه از خاطر اردوان گذشت که حقایق را آشکار کرده به مانی بگوید:

من حاضرم هم امشب موبد و همچنین موبدان موبد را از میان بردارم به شرط این که تو نیز با من همدست و همداستان شده مرا یاری کنی تا بر اریکه پادشاهی بنشینم.

بدیهی است این اقدام به نفع تو نیز می‌باشد زیرا من وقتی که به مقصود رسیدم همه نفوذ خود را در راه پیشرفت دین و آئین تو بکار می‌بردم.

هنوز اردوان در این فکر بود که مانی گفت:

به مقصود می‌رسی اردوان.

اردوان به شنیدن نام خویش چنان یکه خورد که بی‌اختیار فریادی از دلش برخاست.

ولی به زحمت آن فریاد را در گلو خفه کرد چون نمی‌دانست چه بگوید و می‌اندیشید شاید بر اثر فکر و خیال آن نام را با گوش هوش شنیده خود را به خوردن سرگرم نمود.

مانی دست از غذا برداشته به تماشای اردوان مشغول بود.

اردوان چنان اضطراب داشت که دیگر متوجه وضع و موقع نبود و برای اینکه تشویش خود را تسکین دهد به طعام حمله‌ور گردیده دیوانه‌وار غذا

می خورد.

عاقبت مانی بدون آن که دیگر نام او را بر زبان آورد گفت:

تنها مانع سعادتمندی تو این اشتهای وحشت آور است که ناگزیر باید آن را تخفیف دهی زیرا خوردن و نوشیدن به حد افراط جسم را قوی و روح را ضعیف می کند.

معده‌ای که از غذای حیوانی انباشته باشد صاحب خود را به سوی اهریمن شهوت می کشاند.

اردوان متوجه مقصود اصلی مانی نبود گمان کرد که به پند و اندرز و موعظه پرداخته لذا کمی تسکین یافت.

چون دیگر نمی‌توانست در حضور او باشد و بیم داشت مبادا حرکتی کند که موجب افشاء راز وی باشد به این جهت در حالی که ظروف غذا را جمع آوری می کرد گفت:

از تو سپاسگزارم که با محبت و رأفت مرا میهمان کردی متأسفانه ما مردم سپاهی چون با شمشیر و جنگ سر و کار داریم ناگزیر از پرورش جسم هستیم زیرا در جنگ زور بازو به کار می آید و بازوقوی نمی‌شود مگر با خوردن مرغ بریان.

پس از این سخن اردوان زنبیل میوه را هم در مجموعه قرارداد تا وقتی که مانی تشنه می‌شود از آب بنوشد.

آنگاه مجموعه را با هر دو دست بلند کرد که برود.

مانی گفت:

اردوان فراموش کردی که به من آب بنوشانی

اردوان که اینک به صراحت نام خود را از زبان مانی می‌شنید از وحشت به خود لرزید و مجموعه از دستش افتاد.

بیشتر از آن جهت مضطرب شده بود که احساس می کرد مانی به خوبی از آن راز آگاه است.

مانی به او مجال نداده گفت:

چرا متوحش شدی قطعاً در خوردن غذا نوشیدن جرعه‌ای آب مفید است و

تنور معده را اندکی سرد می‌سازد.

این توضیح بار دیگر اردوان را به خود آورد و او در حالی که خویشتن را از ترس وجبن ملامت می‌نمود به طرف سبو رفت.

اینک شادمان بود که وظیفه ومقصودش تا آخر انجام می‌گیرد و دیگر جای شک و تردید باقی نمی‌ماند.

وقتی که دست خود را با سبو به سوی مانی دراز کرد مانی گفت:

فرزند تو بیش از من غذا تناول کرده‌ای و به علاوه میهمان من بوده‌ای لذا حق این است که ابتدا تو آب بنوشی.

اردوان که گوئی افعی خطرناکی را در دست دارد سبو را در مقابل مانی گذارده به زحمت جواب داد:

من آن قدر طعام خورده‌ام که دیگر نمی‌توانم نفس بکشم لذا از نوشیدن آب معذورم.

مانی سبو را به دست گرفت و در برابر چشمان حیرت زده اردوان آن را به لب برده جرعه‌ای چند نوشید.

هنگامی که سبو را بر زمین می‌گذاشت اردوان به خوبی قطرات آب را که بر اطراف دهان و بر موی سبیل و ریش او می‌درخشید مشاهده کرد.

اگر چه او حرکتی کرده بود که بگوید آب زهرآگین است ولی دیگر دیر شده بود.

اردوان که یقین داشت تا چند لحظه دیگر مانی به خواب ابدی فرو می‌رود سراسیمه به راه افتاد تا از زندان خارج شود.

حتی دیگر در صدد آن نبود که مجموعه را بردارد چون متوجه بود که باید صحنه‌ای برای مرگ ناگهانی مانی به وجود آورد می‌خواست به خارج دویده فرمانده نگهبانان را فراخوانده بگوید که مانی غفلتاً بیمار شده تا آن اندازه پریشان خاطر بود که فکر می‌کرد سبوی آب را از زندان ببرد یا آب آن را بریزد تا اثری از جنایت خود باقی نگذارد.

چون بیم داشت به جائی بنگرد روی از او گرداند ولی در آستانه زندان متوقف شد زیرا صدای مانی را شنید.

مانی برای سومین بار نام او را به زبان آورده گفت:

اردوان چرا تا این حد مضطرب شده‌ای بیا نزدیک من بنشین خوشبختانه آن سعادت داری که از چنگال اهریمن خلاص شوی.

اردوان احساس کرد که دیگر اعصاب و عضلاتش در اختیار او نیستند.

همچنانکه دیده بود اسب پس از نوشیدن آب زهرآگین زانو زد او نیز دو زانو بر زمین گذارد.

اگر مانی بر اثر نوشیدن زهر جان می‌سپرد اردوان وحشتی نداشت زیرا بلافاصله نزد موبد می‌رفت و میترا هم سر و صدای این واقعه را می‌خواباند.

اما اینک می‌دید که مانی سلامت و شاداب نشسته و با تبسم به او نگاه می‌کند.

در صورتی که به چشم خویش مشاهده کرده بود که موبد مقداری بیشتر از آنچه که در ظرف آب اسب حل کرده در آن سبو ریخت.

مانی که نمی‌خواست بیشتر از آن اردوان را ناراحت کند گفت:

اردوان اندیشه ناروا را از خود دور کن من از بدو ورود تو گفتم که طبیعت و نهاد تو پاک است.

تو از موبد که مردی اهریمن صفت و جاه‌طلب است درباره حقیقت ادعای من سئوال کردی.

اینک من خواستم به طرزی انکارناپذیر حقایق را بر تو ثابت کنم.

این آب زهرآگین را با جرأت نوشیدم تا بدانی هرگز اهریمن بر مردان چیره نمی‌شود.

اردوان چنان منقلب شد که پیشانی بر سنگ سرد زندان گذاشت و با ناله‌ای دردناک گفت:

از تو پوزش می‌طلبم مانی اعتراف می‌کنم که...

مانی در سخن او دویده گفت:

دیگر از این مقوله بگذریم من بر همه قضایا آگاهم حتی میدانم که چگونه در طلب تاج و تخت دست به هر کاری می‌زنی.

ولی مطمئن باش در این راه به مقصود نخواهی رسید اگر طالب مقامی بلند

و ارجمند هستی باید دل و جان خود را به یزدان تسلیم نمائی.

اردوان که اندک اندک تسکین یافته بود سربرداشته با تعجب گفت:

مانی منظورت را نفهمیدم.

مانی جواب داد:

من از ابتدا می‌دانستم که تو از راه اهریمنی باز می گردی در سرنوشت تو است که از پیروان مانی بوده در تبلیغ دین و آئین بکوشی.

اردوان که دیگر وحشت و اضطراب نداشت با غرشی خشم آلود گفت:

مانی سوگند یاد می کنم من تا این اندازه پست و بداندیش نبودم که با زهری جانگزا مرتکب چنین جنایتی شوم.

ولی موبدان موبد با زبان بدبینان خود مرا فریفت و...

مانی گفت:

فرزند گفتم که دیگر از این مقوله صحبت نکنیم اکنون به راستی بگو آیا احساس می کنی که میل داری سعاتمند شوی.

اردوان با لحنی اطمینان بخش جواب داد:

آری مانی تنها خدمتی که این گناه مرا جبران کند همانا قبول پیشنهاد تو است.

سالها دل و جان خود را به اهریمن سپرده با دسیسه و توطئه در طلب سلطنت بودم جز غم و اندوه و اضطراب و خفت که این یکی از آن صحنه‌ها است نتیجه‌ای نبردم.

از این لحظه روح خود را به تو تسلیم می کنم و حاضرم هم اکنون...

مانی سخن او را بریده جواب داد:

فرزند من هرگز از وجود تو و سایر پیروانم در اعمال اهریمنی استفاده نمی کنم موبد خود به مکافات این رفتار ناپسند می‌رسد.

موبدان موبد هم که اغفال شده و دچار خودخواهی است روزی پشیمان خواهد شد.

اردوان گفت:

مانی اگر موبدان موبد و مؤبد بدانند که نقشه آنان با شکست مواجه شده و

من به جای آن که در قتل موفق شوم خود را به تو تسلیم کرده‌ام نقشه های دیگر طرح می کنند و...

مانی جواب داد:

مسلماً موفق نخواهند شد و من اینک خاطرت را آسوده می کنم.

اردوان با التهاب گفت:

مانی اگر چه من دیگر احتیاج به دلیل برای اثبات حقانیت تو ندارم ولی آرزومندم تا آنجا که مخالف رأیت نباشد آینده را به من بگوئی.

مانی جواب داد:

امشب به سحر نمی‌رسد که پیکی از طرف شاپور می آید و همچنین دسته‌ای سپاهی به امر او از جانب مهرشاه برادر کامکار پادشاه آمده مرا از اینجا به حضور مهرشاه منتقل می کنند.

تو نیز می‌توانی به موبد بگوئی که برای بدست آوردن فرصت در نابود ساختن من همراه ما حرکت می کنی.

اردوان گفت:

دیگر چه ضرورت دارد که همچنان با این نیرنگ ساز...

مانی به شتاب جواب داد:

فرزند تو کسی هستی که بر علیه شاپور قیام نموده توطئه ها کرده‌ای یکبار پهلوان گشتاسب تو و یارانت را در زیرزمینهای قصر کیدو یافت ولی تو توانستی فرار کنی.

از آن زمان مأمورین شاپور در جستجوی تو می‌باشند اگر اکنون موبد بفهمد که از کرده خود پشیمانی بعید نیست که تو را به سپاهیان معرفی کند.

اگر چه من حقایق را روشن کرده نمی گذارم دچار عقوبت شوی اما ممکن است تا مراجعت شاپور توفیق حاصل نکنم.

به این جهت بهتر آن است که موبد از حقیقت آگاه نباشد.

اردوان گفت:

او منتظر است که من خبر مرگ تو را به او بدهم وقتی که متوجه شد....

مانی یکبار دیگر سخن او را قطع کرده گفت:

به او خواهی گفت که سبو را در دسترس من گذارده و خود خارج شده‌ای چون تا ساعتی دیگر بانوی بزرگ مرا احضار می کند لذا چنین استنباط می‌نماید که من از آب سبو ننوشیده‌ام.

اردوان گفت:

استاد بزرگوار احساس می کنم که نمی‌توانم در حضور موبد آرام بوده راز خود را افشاء بکنم.

مانی با تبسم جواب داد:

بسیار خوب فرزند من اکنون خاطرت را آرام می کنم به من نگاه کن.

اردوان که از شرم و خجلت سر به زیر افکنده بود با این دستور متوجه مانی شد.

ناگهان احساس کرد که سیلی از نشاط و آرامش سراسر وجودش را فرا گرفت. مانی دست بر شانه او نهاده همچنان که خیره به چشمش می‌نگریست گفت اردوان اضطراب و تشویش را از خود دور کن.

سرنوشت تو این بود که عاقبت متحیر شوی به تو مژده می‌دهم که در آینده نزدیک دارای مقامی ارجمند خواهی شد.

آئین ما به کمک تو قوت و شوکت می‌یابد شاهان مقدمت را گرامی داشته به مقام معنوی تو غبطه می خورند.

اکنون برخیز و مجموعه طعام را برداشته برو خوشبختانه موبد مجال نخواهد یافت که درباره این حوادث با تو سخن بگوید.

اردوان مانند اطفال مطیع بدون آنکه سخنی بگوید برخاست مجموعه را برداشته از زندان خارج شد.

پس از آنکه مجموعه را در دهلیز زندان گذارد به سراغ موبد رفت.

موبد به مشاهده اردوان گفت:

امیدوارم توفیق حاصل کرده باشی.

اردوان جواب داد:

اتفاقاً توانستم مقداری از گوشت مرغ بریان نیز به او بخورانم ولی سبو را در گوشه‌ای گذاردم تا مشکوک نشود.

پیش از آنکه موبد سئوالی دیگر کند موبدان موبد شتابان رسیده با لحنی اندیشناک گفت:

اگر در کار خود توفیق نیافته باشید زحمات ما به هدر رفته است.

موبد با تعجب گفت چرا؟

موبدان موبد جواب داد:

نامه‌ای از طرف شاپور رسیده که مانی را به سپاهیان مهرشاه برادرش تحویل دهند تا در نزد او محبوس باشد.

به این ترتیب مانی از دسترس ما خارج می‌شود.

موبد گفت:

سبوی آب زهرآگین را اردوان در زندان او گذارده بعید نیست که تا سحرگاه آب بنوشد زیرا بر خلاف عادت غذا هم تناول کرده است.

موبدان موبد گفت:

متأسفانه امکان موفقیت بعید است چه هم اکنون بانوی بزرگ دستور داد تا مانی را احضار کرده و به سپاهیان مهرشاه بسپارند.

موبد از خشم غرشی برآورده گفت:

من اگر به جای اردوان بودم به شتاب خود را به زندان رسانده گلوی مانی را آنقدر می‌فشردم تا بمیرد.

اردوان گفت:

موبد تصور نمی کنم چنین فرصتی بدست آید ولی اگر همت کنید در آینده‌ای نزدیک امیدوارم بتوانم...

موبد به شتاب گفت:

آه اردوان بگو منظورت چیست چگونه و چه کار باید کرد؟

اردوان جواب داد:

از بانوی بزرگ بخواهید یکی از خدمتگزاران آتشکده را اجازه بدهد که همراه مانی باشد.

البته آن شخص من خواهم بود و در اولین فرصت کاری را که در این جا ناتمام مانده به پایان می‌رسانم.

موبدان موبد گفت:

این نظریه بسیار منطقی و در خور تحسین است من خود هم اکنون به حضور میترا رفته برای تو کسب اجازه می کنم.

از موبدان موبد تمنا دارم نام مرا هرگز به زبان نیاورد اگر ناگزیر شد نامی بگوید بهتر است آن نام اردوان نباشد.

موبد گفت:

راست است زیرا بعید نیست بانوی بزرگ نام اردوان را به خاطر داشته باشد.

موبدان موبد به شتاب به طرف آتشگاه رفت تا به حضور میترا برسد زیرا هنوز میترا در آتشگاه بود.

موبد هم که می خواست بداند در آنجا چه واقع می شود به طرف محل مخفی دوید.

اردوان که دستوری محرمانه از مانی دریافت کرده بود چون مطمئن شد که موبد آتشکده و موبدان موبد هر دو تا چندی در آتشگاه باقی خواهند ماند وارد زیرزمینهای مرموز گردید.

وحشت موبدان موبد

میترا که به دانش مرموز مانی و پیشگوئی او اعتماد کامل داشت با آرامش خاطر در آتشگاه به نیایش مشغول بود.

او مطمئن بود که موبد و همکارانش موفق به مسموم نمودن مانی نمی‌شوند.

همچنین یقین داشت که طبق پیشگوئی وی فرمان شاپور مبنی بر انتقال مانی از تیسفون به نزد مهرشاه برادر شاپور می‌رسد و بدین ترتیب از شر فتنه‌جوئی موبدان موبد آسوده می گردد.

برای اینکه دشمنان مانی نتوانند از این فرصت استفاده کرده در راه مانی را مقتول سازند تصمیم گرفت با تشریفات و مراقبت حاصل فرمان شاپور را انجام دهد.

لذا پیش از آن که به آتشگاه بیاید دستور داد فرماندار و سپاهند تیسفون و چهارتن از بزرگان در کاخ منتظر فرمان او باشند.

میترا پس از ورود به آتشگاه نظری اندوهگین به طرف گوی بلورین افکنده لحظه‌ای چند مبهوت و با حسرت به آن مکان با ابهت و شکوه می‌نگریست سپس زانو بر زمین زده سر نیایش به پیشگاه پروردگار توانا سود.

یک موضوع میترا را اندکی ناراحت و مردد می‌نمود آن نکته خاموش

شدن آتش مقدس بود.

اگر چه مانی گفته بود که آن آتش بر اثر نیرنگ موبد خاموش گردیده و هیچگونه اثری ندارد.

ولی میترا علاوه بر اضطراب و تشویش باطنی احساس می کرد که آرزومند است آن آتش مرموز بار دیگر روشن شود تا وی بتواند از مانی بخواهد که فرزندش را با سرنوشت آینده او در گوی بلورین به وی نشان بدهد.

اگر چه کوچکترین تغییری در شکوه و جلال آتشگاه داده نشده بود اما فقدان آن نور سبز رنگ که از میان شعله سرخ فام سر به آسمان می کشید بر ابهت معنوی آتشگاه لطمه‌ای سخت وارد آورده بود.

میترا گاهی می‌اندیشید وجود مانی موجب یک چنین محرومیتی گردیده مبادا عاقبت فرزندش مورد خشم یزدان قرار گیرد.

ولی هر بار یکی از پیشگوئیهای مانی به وقوع می پیوست از شک و تدبیر او کاسته و بر اعتمادش افزوده می گشت.

آن شب با ورود به آتشگاه اضطراب و نگرانی مجهول دل و جانش را دستخوش طوفان ساخته سعی می کرد آرام باشد.

تنها یک امید آرامش او را تأمین می‌نمود و آن پیشگوئی اخیر مانی بود.

می‌اندیشید اگر مانی از چنگال دشمنانش نجات پیدا کند و همان طور که گفته است فرمان شاپور و فرستادگان مهرشاه برسند دیگر تسلیم است که نباید از خاموش شدن آتش تابناک نگران باشند.

خوشبختانه این نگرانی به زودی مرتفع شد و هنگامی که میترا پیشانی از سکوی عمارت برداشت صدای ضربتی به در آتشگاه شنیده و متوجه شد که کاری فوری و مهم پیش آمده.

زیرا اگر کاری فوق‌العاده با اهمیت پیش نمی آمد هرگز کسی اجازه نداشت او را از نیایش باز دارد.

به این جهت بانک زد داخل شو.

فرمانده نگهبانان کاخ که از فدائیان شاپور و ملکه و از یاران شیراوژن بود قدم به درون آتشگاه گذارد.

چون آنجا مکان مقدسی بود لذا ابتدا به طرف آتشدان پیش رفته زانو زد و مراسم عبادت را به جا آورده برخاست و مؤدب در مقابل میترا ایستاد.

با آن که وی کاری بسیار مهم و مورد علاقه میترا داشت معذالک طبق آداب و رسوم منتظر شد تا ملکه از وی سئوال کند.

میترا به قدری نسبت به پیشگوئی مانی اعتماد داشت که به محض برخاستن فرمانده نگهبانان گفت:

آیا فرمانی از فرزندم رسیده.

فرمانده نگهبانان از اینکه میترا مقرون به حقیقت حدس زده کمی یکه خورد و با لحنی بهت آلود جواب داد:

بانوی بزرگ شاد باشد همین طور است.

فرمانده نگهبانان که می خواست بداند تا چه اندازه یک مادر می تواند درباره سرنوشت و روابط روحی با فرزندش الهام بگیرد و بخصوص جز تائید اظهارات میترا سخن نگفت:

میترا که دیگر شکی نداشت همه آنچه که مانی گفته است واقع می شود به شتاب گفت:

آیا از طرف برادر پادشاه نیز کسانی به تیسفون آمده‌اند.

این بار فرمانده نگهبانان نتوانست از ابراز حیرت و ندای تعجب خودداری کند.

میترا در دنبال سخن خود گفت:

قطعاً فرماندار و سپاهند تیسفون و کسان دیگری که احضار کرده بودیم آمده‌اند.

فرمانده نگهبانان جواب داد:

آری بانوی بزرگ از این که جسارت ورزیده در چنین مکانی مزاحم شدم پوزش می طلبم زیرا استنباط می کنم که فرمان شاپور با اهمیت است.

برای آنکه فرمانده پیکهای ویژه شاپور شخصاً حامل فرمان شاپور بوده و مرزبان زاگروس با گروهی از سپاه جاویدان از طرف مهرشاه همراه وی آمده‌اند.

میترا با تبسم گفت:

بسیار خوب پیک شاپور و مرزبان فرستاده مهرشاه همچنین فرماندار و سپاهند تیسفون و سایر بزرگان را که در انتظار هستند به اینجا فراخوانید.

این امر به سرعت اجرا شد طولی نکشید که فرمانده نگهبانان کاخ در بزرگ آتشگاه را باز کرد.

از زمان اردشیر رعایت مقام و مرتبه اشخاص بسیار مورد نظر قرار گرفت شاپور نیز به آن اهمیت می‌داد.

تا آن اندازه که گاهی اوقات این رعایت موجب بروز حوادثی می گردید!

وقتی که فرمانده نگهبانان در بزرگ آتشگاه را گشود این مشکل پیش آمد که کدام یک از آنان حق دارند جلو بروند.

زیرا گذشته از بزرگان کشوری اینک فرماندار تیسفون و سپاهند و مرزبان زاگروس سه شخصیت بزرگ بودند.

معمولا سپاهند تحت فرمان فرماندار قرار داشت ولی تشخیص تقدم مرزبان و فرماندار تیسفون خالی از اشکال نبود.

میترا که متوجه این نکته شد چون عجله داشت از فرمان شاپور و سایر قضایا مستحضر شود گفت:

مرزبان میهمان گرامی ما است چرا داخل نمی‌شود.

مرزبان از اینکه میترا او را بر دیگران مقدم داشت با غرور و شادمانی سر راست گرفته در حالی که به جانب فرمانده پیکهای ویژه می‌نگریست گفت:

از محبت بانوی بزرگ سپاسگزارم ولی آن که حامل پیام شاپور است به احترام نامه شاپور که همراه دارد باید پیشاپیش دیگران حرکت کنند.

فرمانده پیکهای ویژه از حیث مقام و مرتبه چندان اهمیت نداشت ولی از نظر وظیفه گاهی می‌توانست بر مرزبانان و اسپهبد حتی موبدان موبد و کلیه مقامات برتر باشد.

این تعصب هنگامی برای او پیش می آمد که ضرورت داشت در اجرای اوامر اقدام کند.

در یک چنین موقعی دستور او را چون فرمان شاپور اجرا می کردند به هر صورت فرمانده پیکهای ویژه داخل شد.

به دنبال او مرزبان و فرماندار تیسفون قدم به درون آتشگاه گذاشتند.

لحظه‌ای چند واردین با اندوه و احترام به آتشگاه نگریستند زیرا همه می‌دانستند که به واسطه وجود مانی اختلافی در ارکان کشور پیدا شده علاوه بر اینکه آتش مقدس خاموش گردیده نفوذ طبقه روحانی و اختلاف آنها با شاپور بر سر مانی آتشی است که به جای آتش مقدس روشن می گردد.

میترا از این که آنان را در آتشگاه به حضور پذیرفت ناگهان پشیمان شد چه متوجه گردید که همه آنها تحت تأثیر این مطلب قرار گرفته‌اند.

برای آنکه زودتر توجه‌شان را معطوف بدارد از پیک شاپور خواست تا فرمان را ابلاغ نماید.

پیک نامه شاپور را بوسید و به میترا تقدیم کرد چند لحظه بعد که میترا از قرائت آن نامه کوتاه فراغت یافت پیک گفت:

بانوی بزرگ شاد باشد پادشاه نامه مفصل دیگری که حکایت از اوضاع می کند به حضور بانو ارسال داشته و مقرر فرموده است پس از انجام امر او درباره مانی آن نامه را تقدیم دارم.

شاپور امر فرمود که ابتدا به حضور برادر گرامش مهرشاه شرفیاب شده و با فرستادگان او به تیسفون بیایم.

مهرشاه مرزبان را با گروهی از جوانان سپاه جاوید مأمور نموده است که مانی را تحویل گرفته به حضورش ببرند.

میترا خطاب به فرمانده نگهبانان کاخ گفت:

در این صورت فوراً مانی را بیاورید تا در حضور بزرگان کشوری و لشگری به مرزبان تسلیم گردد.

چون موبدان موبد در این امر توجه خاص دارد وی‌را نیز آگاه کنید.

موبدان موبد که گفتیم در محلی مخفی حضور داشت و این صحنه را به خوبی می‌دید شتابان از آنجا خارج شده نزد اردوان و موبد آمد و با استحضار از عدم موفقیت اردوان به آتشگاه رفت.

او می خواست علاوه بر اینکه اردوان را جزو همراهان مانی جای بدهد از فرصت استفاده کرده ذهن حضار را که مقاماتی بزرگ داشتند مشوب سازد.

به این جهت وقتی که مانی قدم به آتشگاه گذاشت و مرزبان و دیگران متوجه او شدند موبدان موبد با لحنی اندوهناک گفت:

اگر چه هنوز شاپور تحت تأثیر سحر و جادوی این اهریمن نخواسته است ما را از شر وجودش در امان بدارد ولی اکنون که از تیسفون می‌رود از اهورامزدا امیدوارم که عنایت خود را به آتشگاه باز گردانده بار دیگر ما را به نور آتش مقدس سعادتمند سازد.

از این سخن چهره حضار منقبض و درهم فشرده شد مرزبان نظری با نفرت به سوی مانی افکند.

مانی با تبسم گفت:

اگر می‌خواهی با این سخن ذهن بانو و بزرگان را مغشوش کرده آتش ناپاک را به جای آتش مقدس پس از خروج من بیفروزی و با شرار فتنه و فساد دل و جان پاکان را به ناپاکی بسوزی آگاه باش که موفق نخواهی شد.

موبدان موبد چون می‌دید حسن بیان و نگاه نافذ مانی در حضار اثر بخشیده از خشم غرشی بر آورد.

میترا برای جلوگیری از ادامه آن مبارزه بشتاب گفت:

خوشبختانه همه ما با مانی همرأی بوده یقین داریم که شاپور برای خیر و صلاح ملت و کشور مستقیماً از اهورامزدا الهام می گیرد.

بدیهی است که بزودی پرده از حقایق بر می‌دارد اکنون از مرزبان می‌خواهم که در اجرای اوامر شاپور مانی را در اختیار گرفته به هر ترتیب که می‌خواهد او را به همراه ببرد.

موبدان موبد دیگر جرأت نکرد بر علیه مانی سخنی بگوید زیرا بیم داشت که مانی با بیانی شیوا و سحار حضار را تحت تأثیر قرار بدهد ولی مانی گفت:

بانوی بزرگ شاد باشد در چهره و نگاه این مردان بزرگ می‌بینم که فریب خورده بخصوص فقدان آتش مقدس آنها را مشوش می‌دارد.

اکنون که از تیسفون می‌روم برای آن که موبدان موبد بتواند از مکر و حیله خود بهره‌مند شود ناگزیرم افسون و نیرنگ او را بی‌اثر سازم.

او مدعی است که آتش مقدس به خاطر پلیدی مانی خاموش شد در این

مورد نمایشی نیز در حضور شاپور ترتیب داد.

با آن که این تمهید بسیار مؤثر و وحشت‌انگیز بود معهذا پادشاه با الهام یزدانی به آن چندان توجه نفرمود.

من نیز در صدد برنیامدم این نیرنگ را آشکار سازم زیرا می‌خواستم فرزندت و دیگران با توجه روحی و صفای قلب ایمان بیاورند اینک ضرورت دارد که مکر اهریمنان از پرده بیرون افتد.

موبدان موبد گمان می‌کرد که مانی به اسرار آتش مرموز واقف است و با این ادعا قصد دارد آن اسرار را فاش نماید.

چون مطمئن بود که مانی نمی‌تواند این مطلب را ثابت کند شادمان شد و برای اینکه وی را با ضربتی قطعی مغلوب و منکوب ساخته ناتوان و منفور سازد گفت:

مانی تو هر قدر سحر بیان داشته باشی قادر نخواهی بود پرده بر روی حقیقت کشیده مشهودات ومحسوسات را تخطئه کنی.

آنچه که درباره آتش مقدس می‌گوئی کفر و ناسزا است زیرا هر کسی نمی‌تواند با آتش مقدس مکر و افسون کند.

تو با این ادعای اهریمنی پایه ایمان را سست و متزلزل می‌کنی آتش مقدس که از این گوی بلورین می‌تافت برای اینکه شاپور را از خطر وجود تو آگاه کند خاموش شد و به زبان سروش گفت:

تا وقتی که تو وجود داری ظلمت بر این آتشگاه مستولی خواهد بود.

میترا که احساس می‌کرد به تدریج آن مبارزه دنباله پیدا می‌کند گفت:

آنچه که ما اکنون می‌گوئیم و می‌شنویم بیهوده است بزودی فرزندم باز می‌گردد و قطعاً مجلسی تشکیل می‌دهد و در آن مجلس با دعای مانی رسیدگی می‌کند.

مرزبان برای اولین بار لب به سخن گشوده گفت:

بانوی بزرگ شاد باشد چون همه ما افتخار آن خواهیم داشت که در یک چنین مجلسی حضور به هم رسانیم بهتر است که اندکی از اوضاع آگاه باشیم اکنون که مانی خود اثبات ادعای خویش را درباره آتش مقدس به عهده گرفته

شایسته است به سخنانم توجه کنید.

میترا نگاهی ملامت بار به مانی افکند ولی مانی با تبسمی اطمینان بخش او را از نتیجه مطمئن ساخته گفت:

چگونه صحت گفتار من را تصدیق خواهید کرد بگوئید تا بدان عمل کنم.

موبدان موبد پیش دستی کرده گفت:

ای اهریمن تو که مدعی هستی خاموش شدن آتش مقدس نیرنگ است و حاضری پرده از این مکر و فریب برداری اگر راست می گوئی آن را روشن کن.

از این سخن همه سرها به جانب مانی معطوف شد و برخلاف تصور خود که فکر می کردند مانی از این پیشنهاد سر باز می‌زند چهره او را شادمان دیدند.

مانی گفت:

اگر آتش تابناک در گوی بلورین بتابد به جنایات خود اعتراف می کنی؟

از این سؤال موبدان موبد یکه خورد زیرا می‌اندیشید مانی تدبیری به کاربرده و گرنه چنین ادعائی نمی کرد.

چون اطمینان داشت که او دسترسی ندارد که آتش مقدس را بیفروزد جواب داد:

چه بسا با نیروی اهریمنی بتوانی افسونی کرده به نظر برسانی که روشنی در گوی بلورین هویدا است.

در صورتی ادعای تو صحیح است که آتش مقدس با همه امتیازات و خصوصیات آن از شعله سرخ فام و نور سه رنگ و معجزاتش ظاهر گردد.

مانی گفت:

در آئین من کینه و عداوت و دشمنی وجود ندارد لذا من خود نیز نمی‌توانم کینه‌توز باشم.

به این جهت با تو کاری ندارم همین قدر می‌خواهم دل و جان مردان نجیب را که طالب حقیقت می‌باشند روشن کنم تا در تاریکی فکر به دام اهریمن نیفتند.

پس از این سخن مانی به طرف حلقه‌ای که زنجیری ظریف آن را به زنگ متصل می‌ساخت رفت با یک حرکت دست او صدائی شورانگیز در فضای آتشگاه طنین افکند.

این آهنگ نافذ که مقدمه عبادت و جزو مراسم و پس از خاموشی آتش مقدس دیگر شنیده نشده بود چنان سوزی در دلها افکند که همه بی‌اختیار به زانو در آمدند.

آنگاه مانی با حرکاتی که بیننده را مجذوب می‌ساخت به سوی گوی بلورین رفت.

میترا حتی موبدان موبد با وحشت و اضطراب به رفتار مانی نگاه می‌کردند.

مانی در مقابل گوی بلورین دو زانو بر زمین گذارده دستها را بلند کرد و با لحنی که همه ذرات وجود شنونده را به لرزه در می‌آورد بانگ زد:

ای حقیقت از پرده بیرون آی.

ای آتش تابناک با نور خود دلهای تاریک را روشن کن.

ناگهان یک لحظه آتشگاه غرق در تاریکی شد سپس شعله‌ای سرخ رنگ در میان گوی بلورین برخاست و نوری سبز و ملایم در منتها الیه آن شعله به طرف بام بلند سرکشید.

ولوله‌ای رعب‌انگیز شنیده می‌شد و توأم با آن سخنان مانی که به شاپور دعا می‌کرد بگوش می‌رسید.

میترا با صدائی لرزان آنچه را که مانی می‌گفت تکرار می‌کرد دیگران نیز بی‌اختیار از او متابعت کردند.

موبدان موبد از وحشت و اضطراب چون اشخاص صاعقه زده بر جای خشک شده بود زیرا او نیز گمان می‌کرد که مانی نیروئی خارق‌العاده دارد بعید نیست که با این نیرو او را هلاک کند.

چند لحظه بعد مانی به صدای بلند گفت:

ای آتش مقدس تا آن روز که شاپور باز گردد همچنان خاموش باش.

با این سخن بار دیگر تاریکی بر آتشگاه مستولی گردید زیرا روشنائی کم رنگ معمولی پس از نور تند جلوه‌ای نداشت.

مانی که نمی‌خواست بعد از آن واقعه با موبدان موبد سخن بگوید در حالیکه به طرف در بزرگ می‌رفت گفت:

خوشوقتم که به حضور برادر ارجمند شاپور می‌روم این سعادتی است که

متضمن توفیق و رستگاری من خواهد بود.

موبدان موبد که می‌دید هم اکنون مانی می‌رود و او هنوز درباره اردوان سخنی نگفته به شتاب گفت:

بانوی بزرگ شاد باشد اجازه بده یکی از خدمتگزاران آتشکده نیز همراه وی باشد.

میترا استنباط کرد که موبدان موبد در صدد قتل مانی است خواست مخالفت کند ولی مانی به شنیدن این سخن متوقف شده روی به جانب میترا گرداند و نگاهی تند به او افکند.

میترا بر خلاف میل باطنی خویش موافقت کرد مرزبان می‌خواست روز بعد حرکت کنند ولی مانی به او تکلیف کرد که بلافاصله از تیسفون خارج شوند.

چون مرزبان به مانی ایمان آورده بود تقاضای او را انجام داد.

در خارج شهر مرزبان به مانی گفت می‌تواند به هر جا که مایل باشد برود اما او نپذیرفت و جواب داد از این فرصت برای راهنمائی مهرشاه و تبلیغ آئین خویش استفاده می کنند.

اردوان که از طرف موبدان موبد انتخاب شده و همراه مانی بود از آن لحظه دیگر از وی جدا نشد.

وقتی که بالاخره تنها شدند به او گفت:

مانی طبق دستور تو طوری رموز مخفی آتشگاه را برهم زدم که موبد موفق نخواهد شد از آن استفاده کند.

مانی که احساس می کرد ضرورت دارد در این مورد به اردوان توضیح بدهد گفت:

اردوان متأسفانه به طوریکه خود می‌بینی اشخاص غالباً دارای صفای باطن و قوهٔ تمیز نبوده به ظاهر امور فریفته می‌شوند.

به این جهت ناگزیر باید به این وسائل آنها را هدایت کرد این اسرار و رموز را موبدان بزرگ که دارای حسن نیت بودند به وجود آوردند تا به وسیله آن بتوانند دین و آئین را با ایمان محکم در دلها نفوذ بدهند.

متأسفانه بعضی از موبدان بداندیش از آن سوء استفاده می کنند.

هم چنان که تو خود نیز در این توطئه شرکت داشتی.

اردوان گفت:

مانی خوشبختانه دل و جان من به نور ایمان روشن شده و دیگر ضرورت ندارد با نیروی مادی مرا تحت تأثیر قرار بدهی.

مانی گفت:

اردوان اصل اعجاز همین است که حقیقت دل و جانی را که ظلمت احساسات اهریمنی بغض و کینه و جاه‌طلبی تاریک است روشن می کند آنچه که تاکنون از من دیدی نیروی مادی بود.

یعنی مقاومت من در مقابل زهر کشنده از آن جهت بود که با اطلاع از اوضاع تو و موبد را تعقیب کرده از راهی مخفی به زیر زمین آمده در پناه قفسه زهرها بودم و از آن داروی معجزآسا که پادزهر است قبلا نوشیدم.

اسرار آتش مقدس را هم که تو خود می‌دانی و به دستور من آن را افروختی ولی یکبار هم نیروی یزدانی را بر او آشکار می کنم تا تصور نکنی که منهم مانند موبد آتشکده با افسون و فریب سر و کار دارم.

چون ما باید یکی از فصول مهیج داستان خود را آغاز کنیم لذا از شرح مفصل و مبسوط سرنوشت مانی صرف‌نظر کرده به اختصار می گوئیم.

مانی به اتفاق مرزبان به حضور مهرشاه برادر شاپور رفت مهرشاه که مردی اهل بزم و خوش سلیقه بود با صرف هزینه هنگفت و افسانه آمیز و سالها وقت باغ و کاخی تهیه کرده بود که از نظر جلال و زیبائی نظیر نداشت.

گویا او هم می‌خواست مانند شدادبن نمرد بهشتی بسازد.

کسانیکه شبی در باغ مهرشاه به سر می‌بردند در رؤیای خیال‌انگیز غوطه‌ور شده مدعی بودند که بهشت را دیده‌اند.

زیرا گذشته از هر نوع زیبائی و شکوه که به تصور و خیال بگنجد شرابهای کهنه و مستی‌بخش در جویها و حوضچه‌هائی از سنگ مرمر در آن باغ روان بود.

بخصوص شبها در هر گوشه و کنار باغ آهنگ روان‌بخش موسیقی وسیله نوازندگان هنرمند غوغا می کرد.

بزرگترین آرزوی هر کسی آن بود که شبی را در آن باغ به روز آورد.

در تاریخهای متعدد و مستند ثبت است که وقتی مانی به حضور مهرشاه رفت وی را در این باغ پذیرفت.

چون قبلا در خصوص مانی مطالبی شنیده بود با وی به احترام برخورد کرد.

مرزبان می‌خواست مانی را از شر اردوان آسوده کند زیرا گمان می کرد اردوان مزاحم اوست ولی مانی مرزبان را در جریان گذارده و به او گفت:

اردوان یار و مددکار و در واقع معاون من است او در آینده موفق می‌شود که خدمات شایانی انجام بدهد.

لذا وقتی که مانی وارد باغ مهرشاه شد اردوان و مرزبان با او بودند.

به دستور مهرشاه مرزبان ابتدا مانی را ساعتی در آن باغ گردش داد.

از هر سمت که مانی عبور می کرد وصف زنان و دختران که هر یک از زیبائی فتنه دوران بودند مشعلهای خوشبو و شمعهای رنگین در دست وی را همراهی می کردند.

عاقبت در سر سرای کاخ مهرشاه به استقبال مانی آمد و به مشاهده او با تبسم و غرور گفت:

مانی خوشبختانه من در دل احساس می کنم که به تو علاقمندم و از هر گونه مساعدتی درباره‌ات دریغ نمی کنم ولی یک سؤال دارم که مایلم بی‌پروا و به حقیقت به آن جواب بگوئی.

مانی گفت:

مهرشاه معمولاً هر کسی می‌خواهد رهبر و پیغمبر را آزمایش نموده با اطمینان خاطر به او ایمان بیاورد بدیهی است که تو هم از این قاعده مستثنی نیستی و قطعاً میخواهی که از من اعجاز ببینی.

آیا میل داری که بگویم سؤالت چیست؟

با آن که مهرشاه از معجزات مانی مطالبی شنیده بود معذالک نمی‌توانست فکر کند که او می‌تواند سئوالش را درک کند لذا با کنجکاوی جواب داد:

آری مانی خوشوقتم که تو خود چنین پیشنهادی کردی.

مانی گفت:

میخواهی از من بپرسی که آیا باغ تو از بهشت خدا زیباتر است؟

مهرشاه که واقعاً چنین مقصودی داشت از فرط حیرت ندائی برآورد.

مانی گفت:

مهرشاه من این مطلب را با هوش و ذکاوت و فراست مادی درک کردم نه با اعجاز و نیروی خارق‌العاده.

ولی اکنون به تو جواب می گویم.

پس از این سخن مانی جامی شراب خواست و در حالیکه ذکری در زیر لب داشت سه قطره از آن را بر زمین ریخت.

بعد جام را به دست مهرشاه داده گفت:

جرعه‌ای از این شراب بنوش و بقیه را به اردوان و مرزبان بده تا بنوشند.

مهرشاه که بی‌اندازه کنجکاو شده بود جرعه‌ای از شراب نوشید اردوان و مرزبان نیز به دستور او رفتار کردند.

پس از نوشیدن شراب سه ساعت آن سه تن مدهوش بودند وقتی که به هوش آمدند شوق و نشاطی عجیب داشتند.

مهرشاه جواب سئوال خود را دریافته و این مدت را در بهشت مانی به سر برده بود.

اعجاز رؤیای مهرشاه که به حقیقت آن اعتماد داشت بیشتر از این جهت بود که همه مشاهدات خویش را به خاطر داشت اردوان و مرزبان نیز علنا آنچه را که وی دیده بود مشاهده کرده بودند و به خوبی توضیحاتشان تطبیق می کرد.

این بود که آنچه که مانی به اردوان وعده داد که به وی نشان می‌دهد.

برای اینکه خوانندگان محترم تصور نفرمایند ما از نظر لطف داستان این مطالب را جعل کرده‌ایم بار دیگر تذکر می‌دهیم تاریخ بخصوص این قضیه را ثبت نموده است.

همچنین اردوان یک شخصیت افسانه‌ای و داستانی نبوده بلکه تاریخی است.

آخرین بخش

یکی از افتخارات ما که در هر حال به آن مباهات می کنیم تاریخ گذشته ما بخصوص دوران با عظمت ساسانیان است.

در حالیکه ضرورت دارد هر ایرانی از تاریخ ایران آگاه باشد متأسفانه کمتر اتفاق می‌افتد که به قرائت آن وقت صرف کنند.

به این جهت نویسنده در صدد بر آمد توأم با داستانی موافق طبع عامه این وظیفه را انجام دهد.

اگر چه معترف است که از عهده برنیامده ولی سعی کرده است حتی‌المقدور قابل پسند در خانواده ها باشد.

اکنون که با این فصل داستان خورشید تیسفون پایان می پذیرد متأسفانه سعادت خدمتگزاری نویسنده خاتمه یافته از خوانندگان عزیز که سالهای متمادی بر او منت گذارده و این نوشته ناچیز را مطالعه می‌فرمودند تودیع و توفیق و سعادت همگی را از خداوند بزرگ خواستار است.

شاپور فرزند اردشیر یکی از سلاطین بزرگ ساسانی است.

زیرا اردشیر پنجه در پنجه حوادث افکنده پایه و اساس قدرت و نیروئی شگرف را بنیان گذاشت.

با وجود رقیبی سرسخت چون امپراطوری روم اگر شاپور همت و فعالیتی بیشتر از پدر خود نداشت بدون شک به زودی آن بنای عظیم فرو می‌ریخت.

به حکایت تاریخ شاپور در حقیقت همه عمر خود را در جنگهای خونین به سر می‌برد تا توانست ایران را نیرومند و مقتدر بدارد.

یکی از این جنگهای وحشت‌انگیز مبارزه او با امپراطور والرین بود.

وسعت کشور و وجود دشمنان سرسخت مانند هیاطله در شمال شرق و طوایف دیگر در دربند خزر و رومیان که قرنهای متوالی حریف و مبارز ایرانیان بودند مجال نمی‌داد که شاپور دمی به آسایش بگذارند.

به طوریکه در این کتاب دیدیم شاپور در حدود خراسان و در کشمکش با هیاطله بود که رومیان به قصد تسخیر تیسفون عزیمت کردند.

این بار سرداران رومی که تجربیات تلخی از جنگهایی که با سپاهیان دلیر ایرانی داشتند نقشه‌ای عمیق طرح کرده و از هر طرف غائله و فتنه‌ای بر انگیختند تا نیروی ایرانیان را پراکنده سازند.

ولی خوشبختانه مقارن با حمله امپراطور والرین شاپور توانست به سرعت خود را به میدان نبرد برساند.

نصیبین محل پرحادثه‌ای است که حوادثی جانگداز و در عین حال افتخار آمیز در آن رخ داده.

شاید از نظر آنکه محل مزبور در طول قرون متمادی گاهی نصیب رومیان و زمانی از آن ایرانیان بوده آنجا را نصیبین نامیده‌اند.

البته این معنی و مفهوم ممکن است به این مصداق نباشد ولی می‌توان این طور تعبیر کرد.

اگر به خاطر داشته باشید گفتیم در نقشه اصلی چنین منظور شده بود که امپراطور والرین شتابان به جزیرةالعرب تاخته به کمک اعراب سپاهیان شاپور را که عدهٔ معدودی بودند در هم شکسته و مانع از وصول آنان به جبهه مرکزی نصیبین بشود.

در همان حال نیز ادنات با قوای خود به نصیبین حمله‌ور گردد جبهه ارمنستان هم که قطعی بود به وسیله نیروی الکساندر و ماریوس سقوط می کند.

اما خود پرستی و شهوترانی والرین این نقشه را بر هم زد او که گمان می کرد مهرنوش و همراهانش مستقیماً به طرف نصیبین میروند تا به شیراوژن ملحق شوند به دنبال آنان تاخت.

یک صد سوار سبک اسلحه که اسبهایشان در سرعت از تیرپیشی می گرفتند از طرف او مأمور شدند به تعاقب فراریان بتازند.

یک جوان رشید از فرزندان کوهستان انطاکیه که نامش یوسف بود ولی او را به مناسبت چابکی و سرعت و شدت عمل در مبارزه رعد لقب داده بودند و جزو گارد مخصوص امپراطوری خدمت می کرد فرماندهی صدسوار مزبور را به عهده داشت.

اگر ادنات به اصرار و سماجت ممانعت نمی کرد والرین قصد داشت خود شخصاً با این سواران همراه باشد.

زیرا اکنون به طرزی اجتناب ناپذیر آرزومند بود مهرنوش را به چنگ آورده از او کام دل و از یارانش انتقام بگیرد.

والرین به یوسف و سوارانش چنان وعده های بزرگ از نظر مقام و ثروت داده بود که آنها به جان و دل در پی فرمانش می شتافتند.

اگر نیروئی را که والرین در انجام هوا و هوس خود به کار برد در اجرای نقشه جنگ مورد استفاده قرار می داد مسلماً موفق و پیروز می شد.

به دستور او یک صد سوار یوسف به سه دسته تقسیم شده و از سه راه مختلف به دنبال فراریان عزیمت کردند.

علاوه بر سواران مزبور هر یک از این دستجات ده سوار تندرو داشتند که نتیجه اقدامات و تحقیقات خود را به وسیله آنان به یکدیگر و به امپراطور برسانند.

یوسف که علاوه بر نوید پاداشی قابل ملاحظه آرزومند بود با انجام منظور امپراطور و دستگیری مهرنوش شاهکاری حیرت انگیز به وجود آورد هوش و فراست خود را هم به کار انداخته شش تن از سی سوار ارتباط را مأمور کرد که هر دو نفر برای یک دسته از مأمورین تعقیب جاسوسی کرده همیشه پیشاپیش آنان حرکت نموده شاید بتوانند اثری از فراریان به دست آورند و مستقیماً به

دنبال آنان بروند.

مسلم بود که مهرنوش و برانوش با عده زیادی که به همراه دارند نمی‌توانند تمام آن مسافت را از بیراهه طی کنند و ناگزیر برای تهیه آذوقه به قراء و قصبات مسیر خویش مراجعه خواهند نمود.

اتفاقاً این تدبیر به نتیجه مطلوب رسید و در حوالی نصیبین نشانی از فراریان به دست آورد.

ولی عده همراهان وی منحصر به همان سی نفر بود.

جاسوس یوسف که مردی از اهالی آن سامان بود و ارشاک نام داشت آنجا که یک رشته کوه های کم ارتفاع از سلسله جبال عظیم شرقی و غربی جدا شده و از طرف شمال دشت نصیبین را قطع می کند به شتاب خود را به یوسف که همچنان از امتداد دنباله کوههای شرقی حرکت می کردند رساند.

کف سفیدی که بر گوشه دهان اسب و زیر بغلهای او دیده می‌شد میرساند که ارشاک بیش از یک میدان بزرگ آن حیوان را تاخته.

ارشاک به قدری هیجان داشت که به محض توقف نتوانست سخنی بگوید اما تبسمی که بر چهره‌اش نقش بسته بود به یوسف می‌فهماند که خبرخوشی دارد.

یوسف در حقیقت دیگر مأیوس بود چه به خوبی می‌دانست که دشت نصیبین از آن سمت رشته ارتفاعات کوتاه آغاز می گردد.

آنجا جای تاخت و تاز به تعاقب فراریان نیست برای آنکه قطعاً سپاهیان ایران سراسر دشت را زیر نظر دارند.

به این جهت از احساس یافتن اثر فراریان چندان خشنود نشد بلکه اندکی هم غضبناک و از بخت و طالع خویش ناراضی بود حتی میل نداشت ارشاک چنین خبری داشته باشد.

یوسف می‌اندیشید تا وقتی که اثری از مهرنوش و برانوش بدست نیاورده بود نزد امپراطور والرین مسئولیت و تعهدی ندارد.

اما اگر آنها را پیدا کرد و نتوانست دستگیر کند علاوه بر زحمت طاقت فرسائی که متحمل شده بود مورد طعن و لعن و تمسخر هم قرار می گرفت.

چون اینک اطمینان داشت ک فراریان به منطقه امن و امان رسیده‌اند همچنان خیره به ارشاک که با دنباله دستار عرق از سر و روی خود پاک می کرد و به شدت نفس می کشید می نگریست.

عاقبت ارشاک که توانسته بود با چند نفس عمیق اندکی التهاب قلب را فرو نشاند گفت:

یوسف خوشوقتم که تو را به آرزویت می‌رسانم دیگر دوران یأس و نگرانی به پایان و هنگام همت فرا رسیده شکار در دام است و....

یوسف که از اطمینان ارشاک به هیجان در آمده بود بانک زد ارشاک در صورتی که احتمال موفقیت می‌رود چرا به سخنوری مشغول شده‌ای بگو کجا می‌توان به سراغ آنان رفت.

ارشاک که لحظه به لحظه بیشتر آرامش خود را به دست می آورد جواب داد:

یوسف من آن قدر نادان نیستم که وقت را بیهوده تلف کنم وضع طوری است که نمی‌توانیم مستقیماً به تعاقب آنان برویم.

یوسف گفت:

ارشاک اگر چه من به هوش و فراست و حسن تدبیر تو اعتماد دارم ولی در این قبیل مواقع نباید انسان تنها متکی به استنباط خود باشد.

مرا هم در جریان بگذار تا به اتفاق تصمیم بگیریم خاطر جمع باش در نصیب و بهره ما از این موفقیت شریک و سهیم خواهی بود.

ارشاک جواب داد:

یوسف من خود را در رنج و راحت تو شریک می‌دانم به همین سبب است که اضافه بر وظیفه اصلی خود رعایت احتیاط را می کنم تا اینکه توفیق حاصل کنی.

وگرنه وظیفه من آن است که اثر فراریان را یافته و تو را آگاه کنم و در مقابل پاداش هنگفت دارم.

یوسف که اکنون ناچار بود در کمال محبت با ارشاک رفتار کند گفت:

آفرین آرشاک من سوگند یاد می کنم که هرگز حسن نیت و زحمات تو را

فراموش نکرده تو را با خود به هر مقام که می‌رسم بالا ببرم.

اینک بگو فراریان را در کدام نقطه یافتی و چه باید کرد؟

آرشاک جواب داد:

فراریان در انتهای دشت و به طرف معبری که از میان دو کوه گذشته داخل منطقه نصیبین می‌شود حرکت می‌کنند.

یوسف که می‌اندیشید اگر آنها از این معبر گذشته وارد دشت نصیبین شوند تعقیبشان دچار اشکال می‌شود با اضطراب و نگرانی گفت:

اوه آرشاک به معبر نزدیکند یا اینکه....

آرشاک جواب داد:

اگر چه از دورآن‌ها را دیدم اما به خوبی متوجه شدم که با معبر زیاد فاصله ندارند.

یوسف با غرشی خشم آلود گفت:

پس چگونه ادعا می‌کنی که نادان نیستی و وقت را بیهوده تلف نمی‌نمائی.

مگر نمی‌دانی تعقیب آنها در دشت نصیبین و آن سمت کوه عملی و مقدور نیست.

آرشاک جواب داد:

چرا یوسف این مطالب را می‌دانم اما مطمئن باش که آنها شبانه نخواهند توانست از معبر بگذرند.

زیرا این معبری نیست که عبور از آن آسان باشد من مکرر در جنگهائی که در این نقطه روی داده حضور و شرکت داشتم.

حتی هنگام فرار سپاهیانی که از وضع این حدود آگاهند از آن معبر استفاده نمی‌کردند چه می‌دانستند که قابل عبور نیست و بیشتر از سراشیبی‌های تند و سنگلاخ آن را باید پیاده طی کنند.

یوسف که اندکی امیدوار شده بود گفت:

در این صورت باید آرزو کنیم که شکار داخل این معبر شود.

آرشاک با تبسم جواب داد:

محتاج به آرزو نیست آنها به طرف معبر می‌روند زیرا مدخل معبر طوری

فریبنده است که هر مسافری را به سمت خود جلب می کند.

یوسف گفت:

آیا توانستی از تعداد آنها آگاه شوی.

آرشاک جواب داد:

البته به طور دقیق خیر ولی تصور نمی کنم بیش از چند نفر باشند مسلماً تعداد آنها به ده تن نمی رسد.

یوسف لختی اندیشیده بعد با اندکی تردید گفت:

آرشاک به طوری که امپراطور اظهار کرد مریم و غلامش و تیتوس یکی از سربازان پستوموس و چندتن از برادران گرگین به اضافه آذرگشسب و شاید تعدادی از فدائیان مریم همراه آنها است چگونه می گوئی به ده تن نمی رسند.

آرشاک جواب داد:

ممکن است چند تن از آنها کمی جلوتر حرکت می کنند وانگهی اگر تعدادی از فدائیان مریم همراه آنها نباشند عده خودشان به ده تن نمی رسد.

یوسف گفت:

به هر صورت ما را راهنمائی کن که...

آرشاک که می خواست از این پیروزی به نفع خود استفاده کرده و یوسف را تحت‌الشعاع قرار دهد گفت:

یوسف البته من فرمانبردار توام و وظیفه دارم به آنچه دستور می دهی اقدام کنم.

ولی اگر طالب پیروزی هستی در این مورد باید نظریات مرا رعایت کنی.

یوسف جواب داد:

بدیهی است از نظریات و راهنمائی تو بهره‌مند خواهم شد.

آرشاک گفت:

یوسف چون می دانم موضوع فوق‌العاده اهمیت دارد و تو به قیمت جان خود حاضری که فراریان‌را دستگیر و به امپراطور تسلیم شوند لذا جسارت ورزیده صریح و آشکار می گویم باید در انجام این قضیه از من اطاعت کنی یعنی دستوراتم را به کار بسته و از خود رأی و ابتکار به خرج ندهید.

وگرنه اطمینان دارم نمی‌توانید بر آنها دست بیابید.

یوسف ابتدا از توقع بی‌مورد آرشاک خشمگین شد ولی به زودی متوجه گشت که او از روی حسن نیت اصرار می کند.

به این جهت جواب داد:

بسیار خوب آرشاک چون اطلاعات تو در آن حدود کافی است و بهتر می‌توانی برای فراریان دام بگسترانی ما از تو اطاعت می کنیم.

آرشاک از اسب پیاده شد و آن را به دست یکی از سپاهیان داده از او خواست تا اسب خود را به وی واگذارد.

سپاهی که گفتگوی آرشاک و یوسف را شنیده می‌دانست باید از دستور آرشاک اطاعت کند از اسب فرود آمد.

چند لحظه بعد یوسف و سوارانش به دنبال آرشاک در امتداد دامنه به طرف معبر پیش می‌رفتند.

■ ■ ■

آرشاک در شناختن فراریان اشتباه نکرده و حتی خط سیر و منظور آنها را از سمتی که حرکت می کردند به خوبی تشخیص داده بود منتها او نمی‌دانست که مهرنوش با مریم و تیتوس و غلامش دسته‌ای جداگانه تشکیل داده و به طرف دشت ارمن رفته‌اند.

همچنین از اینکه پستوموس به حکم تقدیر و به مشیت پروردگار از کام مرگ بیرون جسته و به این جهان باز گشته است تا با اجرای فرمان قضا و قدر درسی عبرت انگیزی برای راهنمائی بشر و اثبات مکافات گناهکار در صفحه تاریخ به یادگار بگذارد خبری نداشت.

البته آرشاک اصولا از جریان حوادث به طور مشروح آگاه نبود همین قدر می‌دانست که مهرنوش و برانوش با عده‌ای از یاران خود از انطاکیه فرار نموده و سپاهیان به سوی نصیبین می‌روند امپراطور هم علاقمند است که آنان را دستگیر نماید.

این علاقه و آرزو به حدی است که حاضر است در مقابل به چنگ آوردن مهرنوش و یارانش از همه چیز صرف نظر کند.

آرشاک برای تحصیل ثروتی هنگفت و مقام و منصبی قابل ملاحظه از این فرصت استفاده کرده سعی داشت که خود موجب بر آوردن آرزوی امپراطور شود تا مورد توجه وی قرار گیرد.

به این جهت بود که اصرار می کرد یوسف از دستوراتش متابعت و اطاعت کند زیرا می‌ترسید یوسف از روی غرور یا عجله و شتاب مرتکب بی‌احتیاطی شده شکار را از دست بدهد.

در این صورت هم نقشه هایش برای آینده نقش بر آب می‌شد و گذشته از اینکه نمی‌توانست منتظر پاداش از طرف امپراطور باشد ممکن بود که مورد خشم و غضب هم قرار بگیرد.

چنان چه فراریان را دستگیر می کردند آن گاه می‌توانست با جرأت و شهامت مطالبه اجر و مزد کند.

برای اینکه مبادا در تشخیص فراریان اشتباه کرده باشد وقتی که اثر آنها را به دست آورد به دنبالشان روان شد.

اگر چه با تحقیق به طرزی اطمینان بخش از وجود برانوش و مهرنوش و یارانش مستحضر شده بود ولی لازم می‌دانست که خود شخصاً آنها را به چشم ببیند.

سحرگاه آن روز در دامان یک رشته تپه های کوچک و بزرگ که به کوههای شرقی منتهی می گردید توده‌ای اشجار کهنسال نظرش را جلب کرد.

اندیشید که بطور قطع آنجا باغ یا مزرعه‌ای است و جائی که در آن دشت و دامنه وسیع و غیرمسکون باغ یا مزرعه‌ای باشد بدیهی است که انسانهائی هم در آن باغ زندگی می کنند.

اگر فراریان از آن حدود عبور کرده باشند ناگزیر به آن آبادی رفته زیرا مسافتی بعید در آن حوزه آبادی وجود نداشته است.

با این خیال آرشاک به آن سمت تاخت.

اتفاقاً حدس و گمانش به حقیقت مقرون بود قلعه‌ای مخروبه که متعلق به زمانهای قدیم بود در آنجا دید.

این قلعه هنگامی که نصیبین جزو خاک ایران محسوب می گردید بر روی

آن تپه ها ساخته شده بود.

چون وجود یک عده سپاهی ساخلو در یک قلعه بدون آب و آذوقه میسر و مقدور نیست در آنجا قناتی هم تعبیه کرده بودند که به تدریج با موجود بودن آب مزرعه و باغی احداث شد از این قلاع به فواصل معین در رشته ارتفاعات زیاد دیده می شد.

بعدها که نصیبین از ایران منتزع شد دیگر توجهی به این قلاع نشد.

خانواده های چندی از سپاهیان ساخلو در قلعه باقی مانده و با کشت و زرع امرار معاش می کردند.

ارشاک وقتی که به این قلعه رسید با پیرمردی مصادف شد و بدون مقدمه در صدد تحقیق بر آمده از او پرسید آیا در این روزها اشخاصی به آن حدود آمده اند.

پیرمرد که خود در جوانی سپاهی بود و اینک به سپاهیان احترام می گذاشت و آنان را دوست داشت نظری با تردید به او افکنده جواب داد:

فرزند چه قبیل اشخاصی مورد توجه تو هستند و از این تحقیق چه منظور داری؟

ارشاک دانست که پیرمرد مزبور مردی با هوش و در عین حال سلیم النفس است چون در منطقه ای زندگی می کند که غالباً آن منطقه میدان تاخت و تاز سپاهیان ایران و روم است سعی می کند که موجبات مزاحمت فراهم ننماید.

به این جهت با لحنی اندوهگین گفت:

خانواده ما و تنی چند از خویشاوندان به واسطه بروز جنگ و لشکرکشی از انطاکیه خارج شده قصد داشتیم به محلی برویم که از سر راه جنگ و میدان آن دور باشیم پس از آنکه خانواده خود را در مکانی مناسب جای دادیم آنگاه خود به سپاهیان شاپور ملحق شویم.

متأسفانه در بیرون انطاکیه با رومیان مواجه شدیم و همراهان به چند دسته تقسیم شدند و هر دسته از راهی رفتند که جلب توجه نکنند من نیز دچار رومیان شدم.

چند روز بعد که توانستم از چنگشان خلاص شوم شتابان به دنبال خانواده

خود تاختم.

میدانم که آنها به طرف نصیبین میروند اما بدبختانه تاکنون اثری از ایشان نیافتم.

پیرمرد با صبر و شکیبائی به این افسانه مجعول گوش داد چون احساس خطر و تردیدی نکرد گفت:

فرزند خوشوقت باش که به خانواده خود می‌رسی زیرا از لهجه‌ات تشخیص می‌دهم از اهالی ارمنستانی شب گذشته نیز عده‌ای از مردم ارمن در این قلعه فرود آمدند.

ارشاک که امیدوار نبود به شنیدن این سخن فریادی از سرور بر آورده برای آنکه مطمئن شود گفت:

اوه پدرجان آیا جوانی زیباروی که آثار بزرگی از ناصیه‌اش پیدا است در میان این عده بود.

پیرمرد گفت:

شاید منظور تو آن جوان است که وی را برانوش خطاب کرده و به او احترام می گذاشتند.

بار دیگر ارشاک از وجد و شوق فریادی کشید و گفت:

آری پدرجان اگر چه همین نشانی کافی است ولی میل دارم بدانم چه کسانی از خویشاوندان ما همراه این دسته هستند اگر ممکن است همراهان او را وصف کن.

پیرمرد جواب داد:

چند تن از جوانان کوه‌نشین ارمن که اتفاقاً من به خوبی این طوایف را می‌شناسم همراه او بودند.

ارشاک گفت:

اکنون کجا می‌توانم آنان را بیابم.

پیرمرد جواب داد:

قبل از سحرگاه عزیمت نموده برای اینکه زودتر داخل دشت نصیبین شوند نزدیکترین راه را انتخاب کردند.

البته من آنها را راهنمائی کردم که از معبر بگذرند اگر چه معبر راهی سخت و صعب است ولی مستقیماً به دشت نصیبین منتهی می گردد.

ارشاک که از شادی سر از پا نمی‌شناخت عنان اسب را گرداند که به عجله خود را به یوسف برساند ولی بلافاصله به خاطرش رسید که درباره مهرنوش هم تحقیق کند.

لذا متوقف شده گفت:

پدرجان آیا دوشیزه‌ای زیبا که خواهر آن جوان است و از هر جهت به یکدیگر شباهت دارند نیز همراهشان بود.

پیرمرد جواب داد:

آری فرزند زنی زیبا با آنها بود که استنباط کردم مورد علاقه و توجه آن جوان است ولی از خصوصیاتی که می گوئی نمی‌توانم با اطمینان خاطر جواب بگویم زیرا چهره آن زن را به خوبی ندیدم.

ارشاک که مطمئن بود گمشدگان را یافته است از بسیاری شعف و خرسندی و برای اینکه زودتر این مژده روانبخش را به یوسف برساند فراموش کرد درباره مریم و غلامش یا تیتوس که یک سپاهی رومی بود سخنی بگوید و با اظهار تشکر از پیرمرد بار دیگر عنان اسب را گرداند تا برود.

این بار پیرمرد او را متوقف ساخته گفت:

فرزند از اینجا به معبر چند راه وجود دارد چه بسا بتوانی آنها را پیدا کنی به این جهت ضرورت دارد تو را از راهی که خویشاوندانت رفته‌اند مطلع نمایم.

پیرمرد پس از این سخن با خوشحالی که وجودش برای آن جوان نافع بوده تا خارج آبادی به همراه ارشاک آمده سمت حرکت آن دسته را به او نشان داد.

ارشاک پس از آن که مسافتی دور شد تصمیم گرفت ابتدا برود و یوسف را که با بی‌صبری و یأس در انتظار وصول خبری است آگاه نماید.

ولی متوجه شد که لازم است خود آن دسته را از دور دیده و مطمئن شود.

به این جهت راهی را که پیرمرد نشان داده بود ادامه داد طولی نکشید که دسته سواران را در میان دشت مشاهده کرد.

چون خود از آن معبر اطلاع داشت فهمید که سخن پیرمرد راست بوده

برانوش و همراهانش به سمت معبر می‌روند.

ضمن اینکه به سراغ یوسف می‌رفت نقشه نزدیک شدن به فراریان را طرح نمود و به طوری که دیدیم یوسف و اتباعش را تحت اختیار خویش قرار داد و برای اینکه دیده نشوند همچنان از دامنه کوه به راه افتاد.

او می‌دانست که دنباله این دامنه به همان معبر منتهی می‌گردد و چون برانوش و یارانش نمی‌توانستند در تاریکی شب از معبر بگذرند ناگزیر شب را در اوائل تنگه در محل مناسبی می‌گذرانند.

اگر پیرمرد به آنها گفته باشد که در فاصله‌ای اندک ازمدخل تنگه چشمه آبی وجود دارد مسلم است که به کنار همان چشمه رفته و استراحت می‌نمایند.

البته ارشاک برای این که خدمت خود را بزرگ و با اهمیت جلوه دهد سخنی از پیرمرد به میان نیاورد و همه آن کشفیات و حدسیات را به هوش و فراست خود نسبت داد.

اتفاقاً گمان او درست بود و برانوش و یارانش به سمت همان چشمه میرفتند تا در آنجا مستقر شده شب را به روز آورند و با روشن شدن هوا حرکت کرده داخل دشت نصیبین شوند منتها برخلاف تصور ارشاک به طوریکه خوانندگان محترم میدانند آن زن که پیرمرد گفته بود مورد علاقه و توجه خاص برانوش است شیرین خواهر گرگین بود که برانوش از دل و جان به او تعلق خاطر داشت.

هوا هنوز به کلی تاریک نشده بود که برانوش و همراهانش به محل تقاطع دو رشته کوههای شمالی و شرقی که معبر مزبور از آنجا آغاز میگشت رسیدند.

پشنگ که سالها در رکاب اردشیر یا همراه سپاهیان ایران در آن حدود با شرکت در جنگها هنرنمائیها کرده بود از هر گوشه و کنار آنجا خاطراتی داشت و به خوبی همه نقاط را میشناخت.

به این جهت نیز راهنمائی یاران را به عهده گرفته بود.

پشنگ عقیده داشت شب را در تنگه بگذرانند برانوش هم که میتوانست ساعتی با همسر خود شیرین در گوشه‌ای نشسته راز و نیاز کند با او موافق بود ولی گرگین و برانوش میخواستند که هرچه زودتر خود را به سپاهیان ایران

اسپهبد شیراوژن رسانده از نگرانی بدر آیند.

آنها اطمینان داشتند که امپراطور والرین از تعاقبشان منصرف نشده به طور قطع و یقین سرداران رومی در راههای مختلف برای یافتن آنان میتازند.

گرگین که بیش از برادران دیگر در کارها اظهار نظر میکرد از کنار برانوش و شیرین گذشته رکاب به رکاب پشنگ که پیشاپیش میرفت وارد تنگه شد و در حالیکه تا آخرین روشنائی کم رنگ غروب اطراف راه را از نظر میگذراند گفت:

پشنگ چون امروز اسبها تاخت و تاز نکرده‌اند لذا می‌توانید تا نیمه شب همچنان با قدم حرکت کنید.

بهتر است از خیال توقف منصرف شده پیش برویم و ..

پشنگ جواب داد:

گرگین گذشته از اینکه راه به تدریج سخت میشود و عبور در تاریکی خطرناک است از چشمه نزدیک مدخل اگر بگذریم دیگر تا انتهای تنگه و حتی در قسمتی از دشت هم محل مناسبی برای استراحت نخواهیم یافت.

عجله و شتاب تو موردی ندارد بر فرض که سواران رومی ما را تعقیب کرده و اثری هم به دست آورده باشند دیگر نخواهند توانست به مأموریت خود ادامه بدهند.

زیرا قطعی است که سپاهیان ایران در آن سوی دشت نصیبین اردو زده‌اند و هرگز یک دسته سوار رومی جرأت نمیکنند که بی محابا داخل دشت شوند.

گرگین که احساس میکرد پشنگ از تصمیم خود صرفنظر نمی‌نماید دیگر سخنی نگفت و لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد.

چون برانوش و شیرین در کنار یکدیگر میرفتند و سخن میگفتند لذا پیلسم و کاموس هم با فاصله‌ای اندک به دنبالشان حرکت میکردند و پیلسم افسار اسبی را که وسایل سفر بر آن بار کرده بودند در دست داشت.

به این ترتیب به خودی خود آرامشی که مناسب با عبور از تنگه بود داشتند یعنی دو نفر در جلو دو تن در وسط و دو نفر هم در آخرین ستون قرار داشت.

پشنگ همه حواس خود را جمع کرده بود تا در تاریکی بتواند محل چشمه

را که در سمت راست معبر و در پناه یک برآمدگی جریان داشت پیدا کند.

به این واسطه خیلی با تأنی حرکت مینمود عاقبت نیز صدای ریزش آب وی را متوجه ساخت.

اسب را متوقف ساخته از گرگین خواست تا فتیله آغشته به روغن را روشن کرده در روشنائی محل توقف و استقرار را انتخاب نمایند.

گرگین با غرشی اندک عتاب آلود گفت:

پشنگ من و برادرانم به واسطه زندگی در کوهستان گوشهائی شنوا داریم.

به علاوه مانند حیوانات دارای حسی هستیم که خطر را تشخیص میدهیم.

من اینک صدای ریزش مقداری سنگریزه شنیدم و فکر میکنم از بالای این برآمدگی انسان یا حیوانی عبور نموده و با همه احتیاط از زیر پای او مقداری سنگ و خاک سرازیر شده است.

پشنگ که به هیچوجه حاضر نبود قبول کند خطری در آن نقطه متوجه آنها است جواب داد:

صدای ریزش آب ترا مشتبه ساخته بر فرض که درست شنیده باشی مطمئنا حیوانی برای نوشیدن آب کنار چشمه بوده و با نزدیک شدن ما فرار کرده است.

گرگین گفت:

بعید نیست اینطور باشد اکنون که اصرار داری در این مکان توقف کنیم لااقل احتیاط را نباید از دست داد.

یکی از مطالبی که باید رعایت شود آنستکه مطلقاً نامی بر زبان نیاورید.

پشنگ جواب داد:

به محض مستقر شدن مختصر طعامی صرف کرده میخوابیم تا سحرگاه بتوانیم با نشاط و بدون خستگی از تنگه بگذریم. در این صورت اصولاً فرصتی برای گفتگو نخواهیم داشت تا نامی به زبان بیاوریم.

گرگین که میدید برانوش و شیرین و برادرانش هم رسیده منتظر اقدامات آنها هستند با سنگ چخماق فتیله را روشن کرد.

ضمناً آهسته به یاران گفت که حتی‌المقدور از صحبت کردن پرهیز نمایند.

پشنگ از اسب فرود آمده فتیله مشتعل را از دست گرگین گرفت و در

امتداد چشمه به زیر آن برآمدگی رفت.

این چشمه در آن مکان نعمتی غیرمترقبه جهت مسافرینی که از آنجا عبور می‌کردند بشمار می‌آمد.

شاید هم سپاهیان یا عابرین دیگر بخصوص قوافلی که از آنجا میگذشتند برای اقامت خود و کسان دیگر اقامتگاهی مناسب در کنار چشمه بوجود آورده بودند.

چشمه از زیر سنگی عظیم که بالای آن مانند سقف قسمتی از مظهر چشمه را می‌پوشاند خارج میشد.

به اندازه یک ذرع دور از مظهر چشمه یک گودال سنگی وجود داشت که آب صاف و زلال چشمه از ارتفاع یک ذرع به داخل آن گودال میریخت.

در دو طرف گودال سنگ را تراشیده و به صورت سکو درآورده بودند.

بر هر یک از این دو سکو چهار نفر به خوبی جای میگرفتند.

بالای مظهر آب فرورفتگی به شکل غار به نظر میرسید که دو نفر می‌توانستند در آن بنشینند.

پشنگ که اکنون مشعل کوچک یعنی فتیله مشتعل را به داخل سرپناه برده بود تا یاران آن مکان مناسب را ببیند گفت:

بهتر از این محل حتی در قصر امپراطوری انطاکیه هم یافت نمیشود.

بعد از این سخن بدون آنکه به خاطر داشته باشد نباید نام کسی را بیاورد بر زبان گفت:

برانوش و شیرین می‌توانند به راحتی در غار بالای چشمه جای بگیرند ما هم در سکوهای طرفین مستقر میشویم.

گرگین که از بی احتیاطی پشنگ خشمگین بود گفت:

با این ترتیب چهار تن سپاهی عادی و معمولی قادر خواهند بود که همه ما را دستگیر کنند و به کاخ امپراطوری انطاکیه بازگردانند.

پشنگ که نمیخواست گرگین را ناراضی و مکدر کند گفت:

بسیار خوب گرگین.

راهنمائی شما تا اینجا به عهده من بود حال تو که شامه و گوش فوق‌العاده

حساس داری هر طور صلاح میدانی دستور بده ما اطاعت میکنیم.

برانوش که از محل رضایت داشت گفت:

گرگین بیجهت افکارت را پریشان نکن اگر بنا بود با سواران رومی مواجه شویم تا حال این اتفاق رخ داده بود.

ما از دشتی عبور کردیم که تا مسافتی بعید اطراف خود را می‌دیدیم.

خوشبختانه اثری که موجب سوءظن باشد مشاهده نکردیم.

گرگین جواب داد:

به هر حال بهتر است هر چه زودتر جای خود را مرتب نموده مشعل را خاموش کنیم.

پیلسم که از اسب به زیر آمده بود بار اسب یدک را برداشته بر زمین گذاشت و به اتفاق کاموس به گشودن آن پرداختند.

شیرین که وظیفه‌دار بود در مرتب کردن وسائل کمک کند به کار خود مشغول شد.

گرگین نیز موفق شد نزدیک چشمه کمندی برای اسبان پیدا کند گوئی این کمند را هم قبلاً ساخته بودند.

زیرا دو ستون سنگی در سمت راست چشمه دید که چوبی طویل و قطور را به آن دو ستون بسته بودند و جوئی از چشمه جدا کرده به حوضچه که در مجاورت این ستونها دیده میشد متصل ساخته بودند.

لذا او هم به نوبه خود اسبها را به تدریج نزدیک کمند آورده زین از پشت آنان برگرفت و افسارهای بلند را از گردنشان باز کرده به آن چوب گره زد تا بتوانند در اطراف خود گردش کرده از علفهای شاداب که به واسطه وجود آب در آن حدود فراوان بود شکم خود را سیر کنند.

گرگین پس از انجام کار خود همه نیروی خویش را در گوشها متمرکز کرده با تأنی سر را به چپ و راست حرکت داده و از هر سمت لحظه‌ای چند گوش داد.

خوشبختانه کوچکترین صدائی که موجب سوءظن باشد نشنید با این وصف مطمئن نشده یک بار هم زانو زد و گوش خود را بر زمین چسباند تا اگر از

دور کسی در حرکت باشد صدای سم اسبش را بشنود.

هنگامی که برمیخاست پیلسم او را آواز داده گفت بیاید و لقمه نانی صرف کند.

سکوی سمت راست چشمه را با نمد زین مفروش کرده بودند و سفره‌ای در آنجا گسترده یاران مشغول خوردن بودند.

برانوش که خیلی با نشاط بود گاهی جام را در آن آبشار کوچک فرو برده جرعه‌ای آب گوارا مینوشید و سپس آن را پر کرده به دیگر یاران میداد.

فتیله مشعل را هم به سنگی تکیه داده بودند تا آن مکان را به خوبی روشن کند.

گرگین در مدخل چشمه ایستاده گفت:

به هر صورت یکی از ما در خارج این سرپناه مراقب باشد تا اگر خطری پیش آید زودتر یاران را خبر کنند.

شیرین گفت:

برادر پس از طعام و هنگام خوابیدن دستور ترا انجام میدهم.

حتی من هم در نگهبانی شرکت کرده پاس اول را عهده‌دار میشوم.

برانوش که شیرین را همسر خود میدانست و به این جهت پروائی نداشت گفت:

البته من نیز در این پاس با شیرین همراه خواهم بود.

گرگین در حالیکه سر تکان میداد گفت:

عجب رعایت احتیاط میکنید و نامی بر زبان نمیآورید.

برانوش از این سخن بقهقهه خندیده جواب داد:

گرگین مگر ارواح نام ما را بشنوند و گرنه ....

هنوز برانوش سخن خود را پایان نداده بود که ناگهان صدای شیهه اسب برخاست.

گرگین که پیش آمده و کنار سفره بر سکو نشسته بود حرکتی کرد برخیزد.

برانوش بار دیگر بقهقهه خندیده گفت:

اینهم اسب گرگین است که مانند صاحبش سوءظن و وسواس دارد.
پشنگ گفت:
ممکن است یکی از اسبها وجود حیوانی را احساس کرده باشد.
چون اسبها سم بر زمین می کوفتند پیلسم و کاموس و گرگین برخاستند تا بروند و ببینند چه چیزی موجب بیقراری آنان شده.
به محض اینکه برخاستند صدای تاخت و تاز اسبان توأم با غرش و شیهه آنان به گوش رسید.
دیگر مسلم بود که حیوانی به آنان حمله‌ور گردیده برادران شیرین به شتاب شمشیرها از نیام برآوردند.
برانوش نیز از جا جست ولی شیرین بازویش را گرفته گفت:
برانوش برادران من بهتر میتوانند با حیوانات درنده مبارزه کنند در صورتیکه تو با این فن آشنائی نداری.
گرگین و کاموس و پیلسم اکنون در برابر مدخل چشمه صف کشیده با دقت و مراقبت به اطراف می‌نگریستند.
پشنگ هم فتیله را خاموش کرده و شمشیر از غلاف خارج نموده پشت سر آن سه برادر و جلوی برانوش و شیرین ایستاده بود.
او نمیخواست مانند شیرین برانوش را برحذر دارد ولی عملاً طوری ایستاده بود که برانوش نمی‌توانست جلو بیاید.
غفلتاً گرگین غرشی خشم آلود برآورده گفت:
عاقبت به مکافات بی احتیاطی خود رسیدیم یک دسته سپاهی به سمت ما پیش می آیند.
از این سخن شیرین چنان لرزید که برانوش لرزش او را احساس کرده گفت:
شیرین وحشت نکن ممکن است گرگین اشتباه کرده باشد یا بر فرض صحت چه بسا آنها هم عابرینی باشند که از این حدود میگذرند.
متأسفانه برانوش نتوانست به دلداری شیرین و امیدواری خود ادامه بدهد زیرا اکنون به خوبی معلوم بود که یک عده سپاهی با شمشیرهای برهنه به طور نیم دایره مدخل چشمه را محاصره کرده‌اند.

در تاریکی انبوه مهاجمین بیشتر به نظر میرسید بخصوص برانوش و پشنگ که پشت سر برادران گرگین قرار داشتند و فقط قسمت مقابل مدخل چشمه را می توانستند ببینند گمان میکردند که بیش از صد نفر آنجا را در میان دارند نتیجه به قدری واضح و روشن بود که حتی شیرین هم احساس میکرد یا باید به مرگ تن درداده ناکام از این جهان بروند یا آنکه کشته شوند.

البته در صورت تسلیم شدن معلوم نبود سرنوشتی بهتر از مرگ داشته باشند.

آخرین امید آنها هم بزودی از میان رفت زیرا صدائی آمرانه گفت:

از برانوش تقاضا میکنم برای جلوگیری از خونریزی بی جهت و بی فایده به یارانش دستور بدهد تسلیم شوند.

برای اینکه بدانید مقاومت نتیجه ندارد به شما توجه میدهم که اسبها را از این محل دور کرده‌ایم و ده صف سپاهی زورمند دیواری آهنین و جاندار در اطرافتان تشکیل داده و دستور دارند جز مهرنوش هر کس دیگری را که مقاومت کند از دم تیغ بگذرانند.

غفلتاً قهقهه‌ای خشمگین که در عین حال تمسخرآمیز بود، برخاست و به دنبال آن گرگین گفت:

آیا فقط مقصود شما دستگیری مهرنوش است.

یوسف که از این قهقهه غضبناک شده بود جواب داد:

دستگیری مهرنوش و گوشمال دادن یارانش.

پیش از اینکه گرگین سخنی بگوید صدای دیگری با لهجه مردم ارمنستان گفت:

قطعاً برانوش توجه دارد که با سپاهیان خاصه امپراطور مواجه است.

امپراطور به ما تأکید کرده حتی‌المقدور به شما و یاران دلیرتان که حقیقتاً نمونه‌ای از شهامت و جسارت بوده مورد علاقه و محبت او هستند آسیبی نرسانیم.

با این ترتیب امیدوارم احساسات را کنار گذارده عاقلانه بیاندیشید.

امپراطور علاقمند است شما را نزد خود بازگرداند.

این صدا از آرشاک بود.

آرشاک یوسف و همراهانش را از فراز دامنه وارد تنگه کرد.

برای اینکه مبادا صدای سم اسبان فراریان را متوجه کند در نقطه‌ای دور از اسبان فرود آمدند.

آرشاک خود شکار را زیر نظر داشت تا اینکه دانست در چشمه توقف کردند.

اتفاقاً روشنائی فتیله به او مجال داد که از نقطه مقابل مدخل چشمه تا اندازه‌ای وضع آنان را مشاهده کند.

لذا ابتدا اسبهای آنها را از کمند باز کرد و بلافاصله طبق دستور او سپاهیان رومی مدخل چشمه را در میان گرفتند.

او فرصت نیافت به یوسف تذکر بدهد که حتی‌الامکان به ملایمت رفتار نموده بلکه بدون جنگ و خونریزی به مقصود برسند.

وقتی که شنید یوسف خشمگین شده است داخل گفتگو شد.

یوسف نیز به خوبی منظور او را تشخیص داد به این جهت سکوت اختیار کرد چه او هم مایل بود برانوش و یارانش بدون مبارزه تسلیم شوند.

گرگین که در برخورد با حوادث خیلی زود بر اعصاب خود حاکم میشد گفت:

امپراطور شرافتمند و با غیرت شما آرزوی به چنگ آوردن مهرنوش را به گور میبرد.

یوسف بار دیگر خشمگین شده میخواست فرمان حمله بدهد ولی آرشاک که در کنارش ایستاده بود آهسته گفت:

یوسف مواظب باش ما در تاریکی نمی‌توانیم مهرنوش را تشخیص بدهیم آنها هم به قدری تعصب دارند که بعید نیست تا آخرین قطره خون مقاومت کنند.

حتی مهرنوش هم شاید در جنگ شرکت نماید کوچکترین بی احتیاطی به زیان ما تمام میشود.

یوسف که از این سخن به خود آمده بود با لحنی ملایم گفت:

از برانوش تقاضا میکنم اتخاذ تصمیم را به خواهر والاتبار خود مهرنوش واگذار نماید.

اگر مهرنوش موافقت کند که همراه ما بیاید همه ما فرمانبردار او خواهیم

بود زیرا وی امپراطوریس ما است.

این بار پشنگ از میان گرگین و کاموس عبور کرده قدمی به جلو رفت و با لحنی متین گفت:

آیا ممکن است بگوئی کیستی و در سپاهیان روم چه سمتی داری؟

یوسف جواب داد:

من یوسف یکی از خدمتگزاران امپراطورم و میدانم که زنوبی مهرنوش را چون خواهری مهربان دوست دارد.

اگر هم مهرنوش مایل نباشد که امپراطور را به همسری خود مفتخر نماید به کمک زنوبی میتواند بار دیگر از این گرفتاری نجات یابد.

متأسفانه ما ناگزیریم ولو به قهر و غلبه شما را نزد امپراطور رجعت دهیم.

پشنگ گفت:

یوسف اگر منظور فقط بازگرداندن مهرنوش است به دیگران چه کار داری.

پیش از اینکه یوسف جوابی بگوید ارشاک به شتاب گفت:

اگر مهرنوش را به ما تسلیم کنید و مهرنوش به ما فرمان بدهد که سایرین را آزاد بگذاریم اطاعت خواهیم کرد.

زیرا امپراطور به ما تذکر داده است که با مهرنوش چون خدمتگزاری در مقابل امپراطوریس رفتار نمائیم.

بدیهی است اجرای فرمان امپراطوریس جزو وظائف ما است و امپراطور از این جهت نمی‌تواند ما را مورد مؤاخذه قرار دهد.

یوسف از هوش و حسن تدبیر ارشاک به قدری شادمان شد که بی اختیار آهسته گفت:

ارشاک از تو سپاسگزارم.

پشنگ که مترصد بود ابتدا از یوسف پیمان بگیرد بعد به او بگوید مهرنوش در میانشان نیست وقتیکه سخنان ارشاک را شنید گفت:

یوسف نمیدانم کدام یک از شما دو نفر که به نوبت سخن میگوئید بر دیگری ریاست دارید.

یوسف جواب داد:

سخنان او نیز معتبر است از این جهت نگران مباش.

پشنگ گفت:

یوسف بدیهی است که ما میدانیم منظور اصلی امپراطور مهرنوش است و اگر نزد وی بازگردیم شاید با ما هم به مهربانی رفتار کند ولی تصدیق کن که مورد ندارد که همه ما به اتفاق او با شما بیائیم.

مابه یک شرط می توانیم مهرنوش را به شما واگذاریم و آن اینستکه بگذارید پی کار خود برویم.

یوسف که درباره جریان حوادث اطلاعات بیشتری داشت گفت:

گمان نمیکنم برانوش از خواهر خود جدا شود لابد آذرگشسب هم از مهرنوش دور نمیشود.

در اینصورت بقیه یاران شما آزاد خواهند بود.

پشنگ گفت:

یوسف برخلاف آنچه که تصور میکنی برانوش و آذرگشسب نمی‌توانند وظایف دیگر خود را فدای مهرنوش کنند.

اگر بنا باشد فداکاری کنیم تنها قربانی مهرنوش کافی است حال خود دانی.

چنانچه پیشنهاد مرا بپذیری حاضریم از دفاع مهرنوش صرفنظر کنیم و سرنوشت او را به شما بسپاریم.

یوسف که احساس نمیکرد حیله و تدبیری در این پیشنهاد وجود داشته باشد گفت:

تا برانوش چه بگوید زیرا گمان نمیکنم آنکه سخن میگوید برانوش باشد.

برانوش گفت:

آری یوسف او پشنگ آموزگار و به جای پدر ما است اگر صلاح بداند که از مقاومت منصرف شویم البته می پذیریم.

یوسف گفت:

بسیار خوب پشنگ ما هم قبول می کنیم به شرط آنکه مهرنوش به نام امپراطوریس به ما فرمان بدهد که از دستگیری شما بگذریم.

پشنگ جواب داد:

این مسائل دیگر به ما مربوط نیست و در حقیقت نیز مسخره است که شما مهرنوش را مانند یک اسیر دستگیر کنید و بعد به نام امپراطوریس فرمان او را اطاعت نمائید.

یوسف گفت:

ما دستور امپراطور را انجام میدهیم اکنون تقاضا میکنم مهرنوش نیز این موافقت را پذیرفته در میان خدمتگزاران خود قرار گیرد.

چون این محل مجاور دشت نصیبین است و ما نمیتوانیم توقف کنیم به محض اینکه مهرنوش خود را در اختیار ما بگذارد حرکت خواهیم کرد.

یوسف بخصوص این مطلب را بر زبان آورد که هر چه زودتر مهرنوش از یارانش جدا شود تا آنها با خاطری آسوده بتوانند حمله‌ور شوند.

شیرین از پیشنهاد پشنگ چنین استنباط کرد که باید فداکاری کرده خود را به جای مهرنوش به سپاهیان رومی تسلیم نماید.

برانوش و برادرانش نیز چنین می‌اندیشیدند و در حالیکه بی اندازه ناراحت بودند ناچار دم بر نمیآوردند.

شیرین حرکتی کرد که برای استخلاص برانوش و برادرانش پیش برود و به جای مهرنوش تسلیم شود ولی برانوش بازویش را فشرده او را متوقف ساخت زیرا منتظر بود بداند پشنگ چه میکند.

پشنگ گفت:

یوسف البته وقتیکه ما از اینجا رفتیم آنگاه تو می‌توانی مهرنوش را در اختیار بگیری؟

یوسف با اندکی تعجب گفت:

منظورت را نفهمیدم پشنگ.

پشنگ جواب داد:

با این همه حوادث ناگوار و ناجوانمردی و عهدشکنی که از رومیان حتی بزرگترین شخصیت آنان پستوموس و امپراطور والرین دیده‌ایم دیگر اعتماد به قول عاقلانه نیست.

اگر میخواهید بدون خونریزی به مقصود برسید باید دستور بدهی اسبهای ما را آماده کرده دور از سپاهیان نگاهدارند و مشعلی نیز افروخته نزدیک اسبان قرار بدهند.

ابتدا برانوش و بعد شیرین سپس گرگین و برادرانش و بالاخره من یک یک سوار شده مسافتی دور میشویم.

پس از آن مهرنوش در اختیار شما قرار می گیرد آیا کسی در میان شما نیست که مهرنوش را بشناسد.

یوسف گفت:

البته من خود مهرنوش را می شناسم به علاوه شباهت کامل او به برانوش یک نشانی قابل اعتماد است.

ولی این پیشنهاد به نظر من عجیب میآید.

پشنگ جواب داد:

من ابتدا علت این پیشنهاد را توضیح دادم که تعجب نکنی چون ما به قول شما اعتماد نداریم حال که حاضر شده‌ایم مهرنوش را به شما واگذاریم ناگزیر از اتخاذ یک چنین رویه‌ای میباشیم.

اکنون برانوش و سایر یاران به تدبیر و حیله پشنگ که اگر به نتیجه میرسید واقعاً شاهکاری بی نظیر بود پی برده بودند.

چنانچه یوسف موافقت میکرد آنها سوار شده بروند دیگر کسی باقی نمی‌ماند و بر فرض که به زودی متوجه میشدند به چنگ آوردن آنان در شب تاریک و در چنان معبری صعب‌العبور میسر نمیشد.

گرگین از این حیله بی اختیار به قهقهه خندید آرشاک که سوءظن پیدا کرده بود گفت:

قبول چنین پیشنهادی عاقلانه نیست.

گرگین برای آنکه سوءظن او را برطرف کند جواب داد:

البته برای اینکه شما قصد دارید ابتدا مهرنوش را از ما جدا کنید بعد با خاطری آسوده حمله‌ور شوید.

حال که می بینید پشنگ عاقلتر از آن است که اغفال شود پیشنهاد او را

عجیب تلقی مینمائید.

من از آن جهت نتوانستم از قهقهه خودداری کنم که خیلی زود حیله و نیرنگتان فاش شد.

پشنگ که متوجه بود نباید به آنان مجال تفکر بدهد با لحنی مصمم گفت:

یوسف سوگند یاد می کنم که جز به این ترتیب نخواهی توانست از خونریزی جلوگیری کنی.

اگرچه ممکن است عده ما کمتر از شما باشد ولی شاید میدانی که هر یک از برادران گرگین و خود او با ده تن از سپاهیان رشید برابرند.

بر فرض که به واسطه کثرت سپاهی غالب شوی جز چند جسد بی روح به چنگ تو نمی‌افتد.

گمان نمی کنم مهرنوش بتواند از روی پیکر بی جان برانوش و یارانش گذشته به شما تسلیم شود.

وانگهی یک دسته از یاران ما قریباً میرسند و دیگر این فرصت هم از دست شما میرود.

یوسف که احساس میکرد عده آنها بیش از شش هفت نفر نیست و ممکن است اظهارات پشنگ راست باشد نگران شده آهسته گفت:

ارشاک تکلیف چیست؟

ارشاک که استنباط میکرد پشنگ حیله‌ای به کار میبرد به صدای بلند گفت:

بسیار خوب پشنگ ما با این ترتیب موافقت میکنیم ولی به این شرط که ابتدا خود مشعل را برافروخته و مهرنوش را به ما نشان بدهی تا مطمئن شویم مهرنوش نزد شماست.

گرگین که متوجه بود آن گفتگو به نتیجه‌ای نمیرسد از چند لحظه قبل نقشه حمله را طرح میکرد و آهسته به کاموس که درکنارش بود دستور داد پیلسم را هم متوجه نماید که به فرمان او ناگهان به طرف چپ هجوم برده شکافی از صف مهاجمین ایجاد کرده از آن بگذرند.

برای آنکه شیرین و برانوش هم به سلامت از آن شکاف عبور نمایند قرار شد آن دو را در میان بگیرند.

کاموس بدون آنکه حرکتی کند سر به عقب گردانده با لهجه کوهستانی و مخصوص مطلب را به شیرین فهماند.

از طرف دیگر یوسف که نگران شده بود آماده حمله شد.

ولی پیش از آنکه وی فرمان بدهد گرگین و برادرانش غریوی رعدآسا برآوردند که طنین آن در کوه پیچید و آوائی هراس‌انگیز بوجود آورد.

توام با یان غرش خوفناک و رعد آسا برق شمشیر درخشید و چهارتن از سپاهیان رومی بخاک و خون در غلطیدند.

گرگین در حالیکه شمشیر میزد برای آنکه یوسف و سپاهیانش را مضطرب سازد بانگ زد:

یوسف از این نبرد فایده‌ای نمیبری زیرا مهرنوش و مریم با پستوموس به دشت ارمن رفته‌اند تا آرزوی رومیان را در فتح ارمنستان به دلشان بگذارند.

از این حمله ناگهانی و آن خبر که مؤید گمان و اندیشه یوسف بود دست و پای خود را گم کرد.

تا آنجا که اصولاً نتوانست سخنی بگوید ولی سپاهیان که پس از یک لحظه بهت و وحشت به خود آمده بودند به آن سمت که گرگین و برادرانش هجوم آوردند کشیده شدند.

یوسف که توانسته بود حواس خود را جمع کند با خشم بانگ زد:دیگر ضرورت ندارد احتیاط کنید آنها را از دم تیغ بگذرانید مجال ندهید که شما را به قتل برسانند.

گرگین و برادرانش بر اثر فشار مهاجمین به داخل محوطه چشمه رانده شدند.

اگرچه مقاومت بی فایده به نظر میرسید ولی آنها که نمی‌توانستند تسلیم شوند تصمیم گرفتند جان خود را به مفت از دست نداده لااقل عده‌ای از رومیان را به قتل برسانند.

به این جهت بار دیگر در مقابل مدخل چشمه صف بستند پنج شمشیر بلند و پهن و بران با صفیر مرگبار در تاریکی شب یک لحظه میدرخشید و سپس به شدت بر زره ریزبافت سپاهیان رومی فرود آمده آن را میشکافت و سیلی از خون

به راه می‌انداخت.

اگرچه موقعیت مدافعین مناسب بود ولی بالاخره خسته میشدند و نمی‌توانستند تا مدتی مدید بازوان خود را به کار اندازند. یوسف که میدید اگر چاره‌ای نیاندیشید ممکن است همه سپاهیانش به تدریج کشته شوند وقتیکه مدافعین به طرف مدخل چشمه رانده شدند بانگ زد:

اندکی دور شوید زوبین‌ها و دشنه‌ها را به سوی آنان پرتاب کنید. سپاهیان از این فرمان که فوق‌العاده مفید بود اطاعت کرده به شتاب اندکی عقب رفتند.

گرگین و برادرانش متوجه شدند که دیگر دم واپسین فرا رسیده اگر از مدخل چشمه جدا شده پیش بروند در محاصره قرار می‌گیرند چنانچه بمانند هدف زوبین واقع میشوند.

برای اینکه موقتاً برانوش و شیرین از آن حمله مرگبار مصون بمانند گرگین کمربند برانوش را گرفته با یک حرکت او را به عقب راند و به لهجه کوهستانی به شیرین گفت:

از فرصت استفاده کرده هنگامی که آنان حمله میکنند از سمتی بگریزید.

پیلسم و کاموس که هم دستور گرگین را شنیده و هم فهمیده بودند او قصد دارد حمله کند هر یک بشتاب و به سرعت خم شده یکی از اجساد سپاهیان رومی را برداشته به طرف مهاجمین افکندند.

گرگین و پشنگ نیز به آنها تأسی کرده و بلافاصله دو جسد دیگر به سوی مهاجمین پرتاب شد.

این حرکت غیرمنتظره و سریع موجب گردید که زوبین‌ها و دشنه‌های رومیان به هدف اصابت نکرده و خود نیز اندکی عقب بروند. با آنکه این تدبیر پیلسم و کاموس هجوم رومیان را عقیم و بی نتیجه ساخت ولی موقتی بود.

متأسفانه برانوش هم حاضر نشد از این فرصت استفاده کند.

رومیان چند لحظه بعد مجدداً مهیای حمله شدند اما ناگهان فریادی مخوف در تنگه ولوله افکند یوسف و بقیه سپاهیان رومی دیدند که از آسمان تنگه اشباحی مرموز چست و چابک بر سر آنان نازل می‌شوند.

هر یک از آن اشباح در حالی که فرود میآید خنجری بران را در سینه یا

شکم و یا پشت یکی از آنان غلاف میکند.

شش تن از سپاهیان مهاجم که در صفوف اخیر قرار داشتند به مشاهده این خطر وحشت‌انگیز به عقب جستند تا فرار کنند ولی هر یک ضربتی شدید بر سر یا شانه خود احساس نموده نقش بر زمین شدند.

تنها یوسف بود که با چند جراحت کوچک هنوز برپا ایستاده بود.

این واقعه به قدری اسرارآمیز و بی صدا و به سرعت انجام گرفت که هنوز برانوش و برادران گرگین به خود نیامده معرکه پایان یافت.

چند لحظه بعد به فرمان فرمانده آن اشباح مرموز چند مشعل روشن شد.

برانوش و پشنگ و یارانش با بهت و سرور منتظر برافروختن مشعل بودند تا آن یاران غیبی را بشناسند.

به مجردیکه اولین مشعل شعله‌ور گردید برانوش بانگ زد فیلیپ.

پشنگ در حالیکه خود را به آغوش یکی از آن اشباح می‌افکند گفت اوه گلباد.

گرگین که متوجه بود برانوش و پشنگ به مشاهده فیلیپ و گلباد به کلی موقعیت را از یاد برده‌اند برای آنکه مبادا غفلتاً یکی از یاران مورد حمله ناجوانمردانه یک سپاهی زخمی یا سالم رومی قرار بگیرد به مراقبت آنان پرداخت.

گلباد به ملایمت از آغوش پشنگ خارج شده گفت:

گرگین مطمئن باش دیگر خطری وجود ندارد زیرا از مدتی پیش ما مراقب این ناجوانمردان بودیم.

نمیدانی از حیله و نیرنگ پشنگ که آخر هم به نتیجه نرسید چقدر لذت بردیم.

متأسفانه نمی‌توانستیم مانند تو بقهقهه بخندیم.

چند لحظه بعد یوسف و دوازده تن از سپاهیان که جراحاتی اندک داشته یا بر اثر ضربات گرز فقط بیهوش شده بودند در میان جنگجویان قرار گرفتند.

گرگین گفت:

پشنگ این بار به نظریه من رفتار کرده موافقت کنید برویم زیرا ممکن

است دستجاتی از سپاهیان رومی در این حدود باشند.

گلباد جواب داد:

بر فرض که چنین باشد دیگر خطری متوجه نیست زیرا گروه پیشاهنگ که از ورزیده‌ترین سپاهیان تشکیل شده این رشته ارتفاعات را اشغال کرده‌اند.

ما منتظریم که امپراطور و سپاهیانش از معابر گذشته وارد دشت نصیبین شوند تا با یک ضربت رومیان را به جزای گستاخی و خیره سری برسانیم.

پشنگ به شنیدن این سخن نظری تند به گلباد افکنده آهسته گفت:

گلباد مواظب باش در حضور سپاهیان رومی نباید اسرار نقشه جنگی خود را بگوئید.

گلباد که خود متوجه اشتباه شده بود جواب داد:

پشنگ خوشبختانه کسی از سپاهیان رومی نزد امپراطور باز نمی گردد که او را از این داستان شیرین آگاه کند.

زیرا آنها که زنده مانده‌اند اسیر ما خواهند بود.

برانوش گفت:

یاران فعلاً گفتگو و راز و نیاز را کنار بگذارید باید به حال مجروحین رسیدگی کرد.

اگرچه رومیان هرگز این قبیل احساسات از خود بروز نمیدهند ولی ما نباید رأفت و رویه خود را از دست بدهیم.

سپاهیان گلباد و فیلیپ اظهارات برانوش را فرمان تلقی کرده با محبت و دلسوزی به پرستاری و مداوای مجروحین پرداختند.

گلباد و فیلیپ برای برانوش و همراهانش نقل کردند که به عنوان طلایه سپاه به آن رشته کوهها پیش آمده قصد داشتند با عده‌ای سپاهیان زبده برای اطلاع از حال آنان هنوز پیش بروند.

عصر آن روز حرکت آنها را نزدیک معبر دیده همچنین متوجه شدند که یک دست سوار هم در امتداد دامنه مجاور معبر به طرزی مرموز حرکت میکنند.

به این جهت قبلاً در بالای چشمه موضع گرفته منتظر بودند که آنها را بشناسند.

حتی گلباد سخن گرگین را درباره اینکه صدای ریزش سنگ به گوشش رسیده شنیده است.

متأسفانه پیش از ظهور یوسف و سپاهیانش نتوانستند آنها را بشناسند. برانوش و پشنگ هم به نوبه خود داستان هیجان‌انگیز خود را شرح دادند.

فیلیپ که با عشقی پاک و آتشین مهرنوش را دوست داشت سخت نگران شد و از برانوش خواست تا از اسپهبد شیراوژن اجازه بگیرد که او و عده‌ای از سواران زبده ارمن به طرف ارمنستان بروند.

روز بعد هنگامی که برانوش و همراهانش به سمت اردوگاه میشتافتند متوجه شدند که ارشاک در میان رومیان نیست.

تنها پشنگ به این نکته اهمیت میداد لذا درصدد تحقیق برآمد چون معلوم شد که اصولاً ارشاک به محض هجوم گلباد و فیلیپ فرار اختیار کرده پشنگ هم آسوده خاطر شد.

در صورتیکه ارشاک چند لحظه قبل از حمله سپاهیان فیلیپ و گلباد متوجه وجود یک عده سپاهی بر بالای چشمه شده خود را به کنار کشید.

چون جرأت نمیکرد شتابان از آنجا دور شود و بیم داشت مبادا حرکتش جلب توجه کند ناگزیر در گوشه‌ای پنهان شد.

در پایان حمله و وقتیکه دیگر سپاهیان مشغول مداوای مجروحین بودند با احتیاط از آنجا دور شد و شتابان خود را به محلی که اسبها را بسته بودند و چند تن از سپاهیان از آنها مراقبت میکردند رساند وقضایا را برای آنان نقل کرده سوار بر اسب شدند و تا آنجا که اسبها قدرت داشتند به سرعت تاختند.

ارشاک مستقیماً به طرف اردوی امپراطور میرفت یکی از سپاهیان رومی به او گفت:

ارشاک امپراطور از این خبر به قدری خشمگین میشود که قطعاً همه ما را به قتل میرساند.

ارشاک جواب داد:

اتفاقاً مهرنوش در میان آنان نبود و بر فرض ما بر آنها پیروز میشدیم نمیتوانستیم موجبات رضایت خاطر امپراطور را فراهم نمائیم.

ولی من اینک خبری مهمتر برای امپراطور تحصیل کرده‌ام که بیش از دستگیری مهرنوش و همراهانش ارزش دارد.

عصر روز بعد برانوش و همراهانش به سراپرده شیراوژن رسیدند. ما اگر بخواهیم ملاقات این پسر و پدر را شرح بدهیم هم از عهده برنمی آئیم و هم از موضوع و داستان خود دور میشویم همینقدر میگوئیم که تا نیمه شب در سراپرده شیراوژن مجلسی با شکوه برپا بود و شیراوژن و سران سپاه با بهت و تحسین به سخنان برانوش گوش میدادند.

با آنکه پیکی از ارمنستان رسیده و خبر محاصره آدرین و سپاهیانش را آورده بود و شیراوژن احساس میکرد که بار دیگر مهرنوش و ماریانا به خطر افتاده‌اند معذالک موافقت نکرد عده‌ای از سپاهیانش به طرف ارمنستان بروند.

شیراوژن با متانت و ابهتی شگفت آور در حضور سران سپاه گفت:

ما فرزندان این آب و خاکیم در حالیکه سپاهیان زن و فرزندان خود را ترک کرده در جزیرةالعرب برای عظمت ایران با خطر پنجه درمی‌افکند ما حق نداریم به زن و فرزندان خود بیاندیشیم همه ما به ایران تعلق داریم.

پس از آن متعلق به خود و خانواده‌های خود میباشیم.

چون امپراطور والرین با عمده قوای خود متوجه نصیبین شده و ما از نظر تعداد سپاهی نسبت به او ضعیف هستیم باید فداکاری و جانبازی کرده نگذاریم که رومیان بر ما غالب شوند.

فیلیپ به جای رفتن به ارمن میتواند در نصیبین مراتب فداکاری خویش را ثابت کند.

آنچه که گلباد به پشنگ گفته بود حقیقت داشت و نقشه جنگی شیراوژن را تشکیل میداد.

شیراوژن بی اندازه نگران و مضطرب بود زیرا اخیراً مدتی بود که از شاپور و پهلوان گشتاسب و سرنوشت سپاهیان ایران در جزیرةالعرب بی خبر بود.

نمیدانست این بی خبری عجیب و غیر منتظره را به چه تعبیر کند از طرف دیگر اخباری وحشت‌انگیز از ارمنستان میرسید.

آن روز که برانوش و همراهانش وارد اردوگاه شدند پیکی آمده و اطلاع

داد که الکساندر و سپاهیان رومی با حیله و تدبیر ادرین و همه سپاهیانش را محاصره کرده‌اند.

ولی شیراوژن موقتاً این نگرانی را از یاد برده غرق در سعادت نجات برانوش بود.

اگرچه شیراوژن ماریانا را هنوز می‌پرستید و مهرنوش را که برای او یک ماریانای دیگر و با مقام و احساساتی عالی‌تر و پاک‌تر به شمار می‌آمد از دل و جان دوست داشت و حاضر بود خود سخت‌ترین عذابها را تحمل کند در صورتیکه آنها راحت و در آسایش باشند ولی برانوش موقعیت دیگری داشت.

او جوانی رشید و زیبا بود که باید به جای وی بنشیند شیراژن با همه محبت و علاقه به ماریانا و مهرنوش اگر ناگزیر میشد با تحمل رنجی جانکاه آن دو را فدای برانوش میکرد.

با این حال و با این همه علاقه و تعلق خاطر و آرزو برانوش را هم وقتی میخواست که موجب افتخارش باشد.

به این جهت روز بعد به او تکلیف کرد که فرماندهی قسمتی از سپاهیانش را به عهده بگیرد و در میدان جنگ افتخاری جهت خود کسب کند.

برانوش که میدانست خطرناکترین مأموریت جنگی در نقشه‌ای که پدرش طرح کرده همانا مأموریت گلباد و فیلیپ در رشته ارتفاعات انتهای دشت نصیبین است گفت:

پدر جان من میل دارم در میان دوستان و یاران خود فیلیپ و گلباد باشم.

چند تن از سران سپاه که در مجلس حضور داشتند تبسمی آمیخته به تحسین بر لب راندند.

یکی از آنها در خاطر خویش گمان میکرد برانوش از کیفیت موقعیت این مأموریت آگاه نیست گفت:

برانوش اگرچه ما خود عقیده‌مندیم که بهتر است هر سپاهی وضع خود را در میدان جنگ خود انتخاب کرده و در هر دسته که میل دارد جای بگیرد زیرا مسلم است عده‌ای که به یکدیگر بستگی دارند در کنار هم بهتر می‌جنگند.

ولی تو که فرزند شیراوژن هستی باید مأموریتی را انتخاب کنی که شایسته

باشد آنگاه کسانی را که به آنها علاقمندی در دسته خود جای بدهی.

شیراوژن به طرزی انکار ناپذیر متوجه مقصود بود لذا با اندکی نگرانی و اضطراب به فرزندش می‌نگریست.

وی آرزو میکرد که برانوش بتواند این مطلب را درک کرده سخنی به جا بگوید.

برانوش نیز از این سخن ناراحت شد چه او استنباط میکرد مأموریت سپاهیان فیلیپ و گلباد خطرناکترین مأموریت جنگی است و به همین واسطه هم آن را برای خود پیشنهاد کرد.

اما اینک می‌اندیشید که اشتباه کرده چون دل و جانی پاک و قلبی بی آلایش داشت نتوانست از ابراز حقیقت خودداری کند و با لحنی پشیمان و اندوهگین گفت:

من گمان میکردم که فیلیپ و گلباد هرگز جز مأموریتی شایسته و خطرناک را به عهده نمی گیرند.

به این واسطه گفتم میل دارم در میان آنان باشم حال اگر ...

شیراوژن که از این جواب به وجد آمده بود بی اختیار بانگ زد اشتباه نکرده‌ای فرزند او میخواست ترا آزمایش کرده بداند آیا با اطلاع از کیفیت این مأموریت را انتخاب کرده‌ای یا صرفاً به هوس اینکه در میان یاران خود باشی.

برانوش با شادمانی و سرور گفت:

خوشوقتم که موجب شرمساری و خفت پدرم نشدم اسپهبد باید بداند که من تا اندازه‌ای تجربه آموخته و لیاقت آن را دارم که فرزند او باشم.

حادثه‌ای که پستوموس در ارمنستان ایجاد کرد و سفر ما همراه آذرگشسب و گرگین و برادرانش به انطاکیه چون آتشی که زنگ از آهن زدوده آن را ابتدا سرخ و نرم میکند و بعد صیقل و جلا میدهد تا شمشیری بران شود از کار درآورد.

اکنون نیز امیدوارم به راهنمائی اسپهبد سربلند و مفتخر باشم.

شیراوژن گفت:

فرزند اگر امپراطور والرین با همه سپاهیانش به نصیبین حمله‌ور شود ما جز آنکه با تدابیر جنگی او را متوقف کنیم چاره دیگری نداریم زیرا سپاهیان ما اندک میباشند.

به این واسطه فیلیپ و گلباد را مأمور کردم که هر کدام با سه هزار سپاهی رشید و فداکار در رشته ارتفاعات انتهای دشت کمین گرفته نگذارند که سپاهیان رومی از معابر این ارتفاعات عبور کرده وارد دشت شوند.

وقتیکه آنها داخل در دشت شدند ما بلادرنگ حمله‌ور میشویم، مقارن با حمله ما سپاهیان فیلیپ و گلباد هم باید هجوم برند اگر رومیان دست و پای خود را گم نکرده به عقب روی آورند بدیهی است که یک تن از سپاهیان فیلیپ و گلباد زنده نخواهد ماند.

زیرا ما ناگزیر به تعاقب آنان میتازیم و رومیان نیز برای نجات خویش به سپاهیان گلباد و فیلیپ هجوم میبرند چون عده آنها قلیل و ناچیز است به فاصله‌ای کوتاه در طوفان هجوم سپاهیان رومی درهم شکسته میشوند.

این مطالب را از آن جهت به صراحت میگویم که بدانی ...

برانوش با تبسم سخن شیراوژن را بریده گفت:

پدرجان با اندکی همت و فعالیت می‌توان از بروز چنین خطری جلوگیری نمود.

از این سخن همه به طرف برانوش متوجه شدند زیرا هیچیک حتی شیراوژن سرنوشت دیگری برای سپاهیان فیلیپ و گلباد نیاندیشیده بود لذا همگی علاقمند بودند بدانند این جوان نورسیده چه فکری کرده است.

شیراوژن اندکی نگران بود برای آنکه بیم داشت مبادا برانوش بدون توجه و دقت مطلبی بگوید که قابل قبول نباشد.

به این جهت در مقام سئوال و پرسش برنیامده همچنان خیره و مبهوت به او مینگریست.

برانوش با تبسمی اطمینان‌بخش او را مطمئن ساخته گفت:

اگر فیلیپ و گلباد به جای حمله در سراسر جبهه پشت سر رومیان از دو جناح حمله کنند منظور شما از درهم شکستن رومیان تأمین میگردد و در عین

حال آنها میتوانند خود را از خطر سیل هجوم و فرار سواران محفوظ داشته به محض اینکه احساس کردند که سپاهیان روم رو به هزیمت نهاده‌اند خود را کنار کشیده یا آنکه با باران تیر و نیزه و تاخت و تاز و ایجاد رعب و وحشت عقب‌نشینی آنها را مبدل به تفرقه و پریشانی سازند.

ندای تحسین از حضار برخاست و شیراوژن با همه متانت بی اختیار برانوش را در آغوش کشیده و پیشانی مردانه‌اش را بوسیده گفت:

آفرین فرزند اکنون احساس میکنم که بزرگترین مصائب را میتوانم با صبر و شکیبائی تحمل کنم.

فرماندهی سواران ارمن را که با فیلیپ و گلباد هستند به تو وامیگذارم به همان ترتیب که توضیح دادی اقدام کن.

ولی مواظب باش هنگام جنگ به هیچ وجه برای ما مقدور نخواهد بود که به شما کمک برسانیم.

برانوش با تبسمی رضایت‌بخش جواب داد:

اسپهبد شاد باد.

مطمئن باش که ما هم به انتظار رسیدن کمک از طرف شما نخواهیم بود و وظیفه خود را تا آخرین نفس انجام میدهیم.

از این سخن که استنباط میشد برانوش به قیمت جان خویش آن مأموریت خطرناک را اجرا مینماید سیلی از وحشت و اضطراب سراسر وجود شیراوژن را فرا گرفت.

با آنکه شیراوژن در مقابل پیروزی از فدا ساختن خود و زن و فرزندش باکی نداشت معذالک نمیتوانست به او توجه ندهد که در جنگ مراقب خویشتن باشد.

شیراوژن که همه عمر جوانی خود را در حوادث و جنگهای خونین گذرانده بود اینک عقل و احساسات را توأم به کار میبرد.

او و همه سرداران و سپاهیان که دنیادیده و سرد و گرم چشیده بودند با دیده عقل به وقایع می‌نگریستند.

آنها میدانستند در صورتیکه شکست در جنگ اجتناب‌ناپذیر باشد نباید به

متابعت از احساسات جان خود را از کف بدهند.

اگر در چنین موقعی با حزم و احتیاط عقب‌نشینی یا حتی فرار نمایند در حقیقت کاری عاقلانه کرده‌اند.

زیرا در آینده خواهند توانست آن شکست را جبران کنند ولی جوانان که معمولاً بیشتر در التهاب احساسات قرار داشتند نمی‌توانستند این قبیل افکار را به خود راه دهند.

شیراوژن فداکاری و جانبازی را تا آخرین قطره خون در دو موقع جایز و لازم میدانست.

یکی وقتیکه کشور در خطر باشد.

در این موقع اندیشه دیگری بیجا و بی مورد و نشانه ضعف و جبن است.

برای اینکه فقدان این جبران پذیر نیست.

دوم اینکه امکان تلافی نرود یعنی فرار یا عقب‌نشینی منجر به شکست قطعی گردد.

اتفاقاً هیچیک از آن دو موقعیت وجود نداشت:

به این جهت از اینکه احساسات برانوش را تهییج کرد سخن پشیمان شد و آرزو میکرد بتواند این منطق را برایش تشریح کرده از وی بخواهد که با احساس خطر در حفظ خود بکوشد.

اما دیگر برای او شایسته نبود که چنین مطلبی را با آنکه موافق تدبیر و صلاح است مطرح کند.

بیم داشت که سران و سرداران این تذکرات ضروری را حمل بر مهر پدر فرزندی نمایند.

شیراوژن همچنان با نگرانی چشم به چهره زیبای برانوش دوخته و می‌اندیشید به وسیله فیلیپ یا گلباد در این مورد اقدام نماید.

غفلتاً صدای مرزبان او را به خود آورد.

مرزبان بنا به مقررات و قواعد زمان در منطقه و حوزه تحت امر خود اختیاراتی وسیع داشت.

دو سوم نیروی حاضر در دشت نصیبین سپاهیان او بودند معمولاً وظیفه

مقاومت در مقابل رومیان به عهده وی بود.

به این جهت شیراوژن به او احترام میگذاشت و بدون مشورت با وی دستوری صادر نمیکرد.

برای آنکه هنگام جنگ در صورتیکه خود دچار حادثه‌ای نشود سپاهیان بی سرپرست نباشند مرزبان را به جانشینی خود معرفی کرده و با اعتماد به اطلاعات و تجربیات مرزبان نظریات او را به کار می‌بست.

تا آنجا که باید گفت زمام امور را باطناً مرزبان در دست داشت.

به محض آنکه مرزبان آغاز سخن کرد شیراوژن و همه حضار متوجه او شدند.

جز برانوش که نمیدانست مرزبان کیست و چه سمت و اختیارات و موقعیتی دارد بقیه با دقت به سخنان او گوش میدادند.

ولی برانوش هم بزودی ناگزیر از توجه عمیق شد برای آنکه مرزبان مستقیماً با او سخن میگفت:

فرزند خوشبختانه همه ما بوجود تو افتخار میکنیم و یقین داریم که به عنایت ایزد یکتا و توانا به خوبی از عهده مأموریت خود برمیآئی ولی من بی پرده و پروا باید ترا متوجه یک نکته کرده بگویم.

مبادا تنها به تجربیات خود مغرور و متکی باشی.

تو گفتی که بر اثر حوادث اخیر کار کشته شده و با حسن تدبیر میتوانی فرماندهی سپاهیان مأمور حمله از جناحین را که همه امید ما به آنها است به عهده بگیری.

من میل دارم در حضور اسپهبد و سایر حضار در این خصوص سئوالی نموده و از میزان لیاقت و ارزش تو آگاه شوم.

آیا موافقت میکنی که این آزمایش به عمل آید.

برانوش باطناً از این پیشنهاد ناراحت و خشمگین شد چه استنباط میکرد که مرزبان سوء نیت دارد و میخواهد با سئوالات خود او را خفیف کند.

معذالک به روی خود نیاورده با تبسم جواب داد:

بدیهی است که ضرورت دارد از هر جهت مطمئن باشید و من نیز امیدوارم

شایسته آن باشم که به سئوالات منطقی شما پاسخ درست بدهم.

شیراوژن از این سخن بیشتر نگران شد زیرا او به خوبی میدانست که برانوش در جنگ تجربیات کافی ندارد.

اگر مرزبان که فرماندهی فوق‌العاده لایق و ورزیده است بخواهد او را خفیف کند کاملاً از عهده برمی آید.

اما کنجکاوی به او مجال بیشتر نداد چه مرزبان بلافاصله سئوال خود را آغاز کرده بود.

مرزبان گفت:

فرزند اگر با همه پیش‌بینیها و فداکاریها شکست اجتناب‌ناپذیر بود و احساس کردی که در صورت ادامه نبرد خود و سپاهیانت تا آخرین نفر کشته میشوند چه تصمیم اتخاذ میکنی.

برانوش چند لحظه با تعجب و حیرت به مرزبان نگریست نگاهش عتاب آلود و ملامت‌بار بود.

زیرا او مکرر تذکر داده بود که وظیفه‌اش را به قیمت جان خود انجام میدهد.

با این تذکر سئوال مرزبان در نظر او بیمورد جلوه میکرد.

به این جهت با سیمائی که حکایت از اندوه و گله میکرد جواب داد:

گویا مرزبان مذاکرات مرا با اسپهبد نشنیده.

اگر شنیده بودی که من به پدرم گفتم تا آخرین رمق و نفس آنچه را که به عهده گرفته‌ام انجام میدهم چنین سئوالی نمیکردی.

من و سپاهیانم یک تصمیم داریم و آن در هم شکستن قوای رومیان است و ...

مرزبان سخن او را بریده با لحنی آمیخته به تعجب گفت:

فرزند من به خوبی سخنان ترا که حاکی از احساساتی تند و عالی است شنیدم اتفاقاً همین اظهارات تو مرا وادار کرد چنین سئوالی را مطرح کنم اکنون یک بار دیگر سئوال خود را تکرار کرده و تقاضا میکنم به صراحت جواب بگوئی.

اگر در حین جنگ احساس کردی که شکست ما قطعی است و حتی کشته شدن تو و سپاهیانت از یک چنین حادثهٔ ناگواری جلوگیری نمیکند چه فرمان میدهی.

برانوش با صدائی بی تزلزل و لحنی شجاعانه جواب داد:

فرمان میدهم که سپاهیان با پیکر بی جان خود سدی در راه رومیان ایجاد کنند.

البته برای اینکه فرمانم صمیمانه اجرا شود خود پیشاپیش سپاهیان قرار میگیرم.

مرزبان با تبسم گفت:

فرزند متأسفانه باید اعتراف کرد که احساسات تو بر عقل و تجربه‌ات غالب است.

در صورتیکه این مأموریت را باید فرماندهی خونسرد و با تدبیر انجام دهد نه جوانی با احساسات چون تو.

برانوش از این جمله صریح خشمگین شد و چهره در هم کشید چون تصور میکرد مرزبان مردی حسود و بدخواه است و نمی‌تواند سعادت و نیکبختی شیراوژن را تحمل کند و قصد دارد با این قبیل سخنان دل وجان اسپهبد را بیازارد.

از طرفی نمی‌توانست با جوابی درشت و سخت آتش کینه و اختلاف روشن کند نگاهی استفسارآمیز به شیراوژن افکند.

برخلاف تصورش که گمان میکرد شیراوژن نیز بی اندازه خشمناک شده است چهره او را متبسم و نگاهش را ملایم و مطبوع و خرسند دید.

شیراوژن اینک به مقصود مرزبان پی برده بود لذا به محض اینکه برانوش به او نگاه کرد گفت: فرزند ممکن است تو از خصوصیات و امتیازات مقامهای کشوری و لشکری آگاه نباشی.

به این جهت با اجازه مرزبان برایت توضیح میدهم.

عالی‌ترین مقام کشوری استانداری است که همه نیروهای متمرکز در استان هم در اختیار او است.

غالب این استانداران بخصوص در استان های بزرگ مانند ارمنستان به نام شاه خوانده میشوند.

به همین جهت است که شاه را شاه میخوانیم.

پس از استانداران مرزبانان دارای اختیارات و مقامات بزرگ هستند که غالباً آنها را اسپهبد نیز میخوانند مانند اسپهبد یا مرزبان پارس.

اکنون کسی که با تو سخن میگوید استاندار یا مرزبان این حدود است که در حوزه خود مظهر و نماینده و جانشین شاپور است.

چون جنگ با رومیان در پیش داریم و نیروهای مختلف در این جنگ شرکت دارند من مقام فرماندهی را از طرف شاپور به عهده دارم.

از این مطلب گذشته مرزبان برادر خوانده من است و به طور قطع و یقین ترا بیش از فرزند خود دوست دارد.

درباره او گمان بد مبر.

برانوش که دل و جان و قلبی تابناک داشت و نمی‌توانست احساسات درونی را پنهان دارد از اینکه نسبت به مرزبان خشمگین شد شرمنده سر به زیر افکند.

مرزبان گفت:

فرزند اکنون که دانستی جز به مهر و نیکی به تو نمینگرم یک بار دیگر می گویم اندیشه‌ات از احساساتی عالی و آتشین سرچشمه میگیرد.

ما که در دشت نصیبین و در مقابل رومیان قدعلم کرده‌ایم قسمت کوچکی از نیروی عظیم کشور میباشیم.

وظیفه ما این است چنانچه به طرزی انکارناپذیر استنباط کردیم تاب مقاومت و پایداری نداریم نبایستی جان خود و سپاهیان را که حافظ میهن است بیهوده و بی‌جهت در معرض خطر قرار دهیم.

به این جهت در نقشه جنگی ما موضوع عقب‌نشینی گنجانده شده ما باید در صورتیکه نتوانستیم رومیان را متوقف یا مغلوب سازیم با جنگ و گریز آنها را اینقدر معطل کنیم تا کمک و مددی برسد.

اگر تو با اطمینان به شکست و عدم موفقیت بخواهی به متابعت از

احساسات خود و سپاهیانت را تلف کنی برخلاف عقل و تدبیر و نقشه اصلی رفتار کرده‌ای ...

چنانچه نمی‌توانی از این تصمیم صرفنظر کنی بهتر است در رکاب اسپهبد شمشیر زده و فرمانبر باشی نه فرمانده.

بار دیگر برانوش با دیدگان مبهوت و کنجکاو به شیراوژن نگریست شیراوژن گفت:

آری فرزند در یک چنین موقعی عقب‌نشینی حتی فرار ننگ و عار نیست بلکه ضرورت دارد لذا من نیز به نام مقام خود به تو فرمان میدهم چنانچه احساس کردی فداکاری و جانبازی تو و سپاهیانت به نتیجه مطلوب نمیرسد باید در حفظ جان خویش و همراهانت کوشش نموده به هر ترتیب که ممکن باشد از جنگ کناره کرده آماده باشی که در فرصت مناسبتری به جبران شکست توفیق حاصل کنیم.

برانوش گفت:

من این نکته را میدانم که اولین وظیفه هر یک از ما شنوائی و اطاعت اوامر است.

مرزبان که متوجه افکار شیراوژن شده بخصوص این مطلب را به میان آورده چون مذاکرات را کافی میدید گفت:

بسیار خوب فرزند.

همین استنباط کفایت میکند هر چه زودتر باید به محل مأموریت شتافته و سپاهیان خویش را بشناسی به گفتگو پایان میدهیم.

برانوش چند لحظه بعد با پدر وداع کرده همراه فیلیپ و گلباد و سایر یاران به طرف ارتفاعات تاخت.

چون پشنگ و برادران گرگین در رکاب او بودند و از طرفی ناگزیر باید سواران را به دو قسمت تقسیم کرده در دو جناح قرار بگیرند برانوش دستور داد فیلیپ و گلباد به کمک یکدیگر جناح چپ را مراقبت کنند.

خود با پشنگ و برادران گرگین در جناح راست مستقر شد.

بازدید محل استقرار و روحیه سواران به آنها امیدواری کامل میداد که

می‌توانند با حمله‌ای سریع و شدید که به طور ناگهانی و غافلگیری در حین جنگ به جناحین رومیان صورت میگیرد هنرنمائی کرده خدمتی بزرگ و شایسته انجام دهند.

غروب روز بعد جاسوسانی که فیلیپ و گلباد اعزام داشته بودند شتابان مراجعت کرده اطلاع دادند که به دستور ادنات سواران سبک اسلحه رومی به سرعت به سوی دشت نصیبین میتازند.

پشنگ که میدانیم در جنگ با رومیان تجارب فراوان داشت به شنیدن این خبر گفت:

برانوش ادنات قصد دارد به وسیله سواران سبک اسلحه این رشته ارتفاعات را تصرف کند تا سپاهیان رومی با خاطری آسوده داخل دشت شوند.

برانوش با تبسم جواب داد:

البته ادنات به آسانی توفیق حاصل میکند زیرا ما نیز میخواهیم که سپاهیان رومی با اطمینان داخل دشت شده به مقابل سپاهیان ما بروند.

خوشبختانه ادنات با هیچگونه مقاومتی روبرو نمیشود و ....

پشنگ سخن او را بریده گفت:

برانوش اگر ادنات و سواران سبک اسلحه در تصرف این رشته ارتفاعات با مقاومت روبرو نشوند مسلماً سوءظن حاصل کرده متعجب خواهند شد که چگونه سپاهیان ایران با آنکه قبلاً به دشت نصیبین رسیده‌اند از تصرف این ارتفاعات غفلت ورزیده‌اند.

چه بسا شک و سوءظن موجب شود که از ورود به دشت خودداری کرده در صدد تحقیق، تجسس برآمده نقشه و تدبیر ما را کشف کنند.

به این جهت ضرورت دارد که هرچه زودتر دستجاتی از سواران را در آن جبهه که قبلاً فیلیپ و گلباد بودند مستقر ساخته به آنها دستور بدهیم پس از اندک مقاومتی عقب‌نشینی اختیار کنند.

برانوش که تصدیق میکرد حق با پشنگ است گفت:

اگر این دستجات را از سواران خودمان انتخاب کنیم نیروی ما ضعیف می گردد.

زیرا آنها نخواهند توانست و صلاح نیست که از مقابل رومیان گریخته به ما ملحق شوند.

پشنگ گفت:

در اینصورت باید فوراً اسپهبد را از ماجرا آگاه نموده از او بخواهیم که این مشکل را حل کند.

برانوش پشنگ را مأمور کرد که شخصاً به حضور شیراوژن رفته ترتیب کار را بدهد.

اسپهبد شیراوژن و مرزبان از پیش بینی عاقلانه برانوش شادمان شدند.

نیمه شب ده هزار تن از سواران ورزیده به سرعت خود را به رشته ارتفاعات رساندند.

برای اینکه حتی المقدور محل استقرار سپاهیان مأمور حمله از دو جناح پنهان بماند سوران مزبور به دستور پشنگ در اطراف چند گذرگاه موضع گرفته مهیای نبرد شدند.

بازیهای جنگ

ما به تدریج به یکی از بزرگترین حوادث تاریخی که مایه حیرت جهانیان و نشانه عظمت و قدرت شاپور است نزدیک میشویم.

اگرچه داستان نویسی نباید تحت تأثیر وقایع تاریخی قرار گرفته از مقصود و منظور دور و از زمان و مکان حوادث پیش افتد.

ولی ما برای جلب توجه خوانندگان محترم تذکر میدهیم که نبرد شاپور با والرین امپراطور روم و همچنین حوادث دیگری که بعداً رخ داد بر وقایع گذشته و آینده امتیازات خاصی دارد.

قرنهای متمادی بین دو کشور بزرگ که در آن زمان مالک‌الرقاب دنیا بودند یعنی ایران و روم کشمکش و جنگ ادامه داشت.

در این قرنهای طولانی سواران زره‌پوش رومی و تیراندازان چابک اشکانی همچنین لژیونهای با ابهت و شکوه رومی و واحدهای رعب‌انگیز پارسی که به نام سپاهیان جان‌سپار و سواران جاوید نامیده میشدند هنرنمائیهای شگفت‌انگیزی کردند.

اما هیچیک از نیروهای متعدد ایران و روم به کیفیت زمان شاپور اول فرزند اردشیر نبود زیرا امپراطور والرین که به خوبی از زورآزمائیهای گذشته پند

گرفته بود به کمک ادنات زنوبی همسر ادنات که یکی از شخصیتهای قابل ملاحظه و درخور تحسین تاریخی است نیروئی بزرگ تشکیل داده و نیروی تدبیر را با قدرت نظامی چنان آمیخته و تلفیق کرده بود که مطلقاً احتمال نمیرفت در مقابل سیل سپاهیان رومی تا تیسفون مانعی بوجود آید.

چنانچه در طی داستان خوانندگان محترم ملاحظه فرمودند علاوه بر اینکه جنگ ناگهانی و غیر مترقبه از طرف رومیان به شاپور تحمیل گردید در ارمنستان حوادثی ایجاد کردند و جزیرةالعرب را بر علیه او شورانیده شتابان به سوی نصیبین تاختند خوشبختانه غرور و هوس نقشه های والرین را درباره ارمنستان محکوم به شکست نمود و به طوریکه دیدیم در جزیرةالعرب هم عاقبت پیروزی نصیب ایرانیان شد.

اما اثرات این تدابیر هنوز دامنگیر ایرانیان بود به این معنی که استفاده از نیروی ارمن مقدور نشد و شاپور با عده زیادی از دلیران دور از جبهه اصلی سرگرم شدند.

متأسفانه این حوادث از نیروی شگرف رومیان نکاست امپراطور والرین که در حقیقت به تعاقب مهرنوش و همراهانش همت گمارده بود از رفتن به جزیرةالعرب خودداری کرد.

عده کمی از سواران انطاکیه مأمور جبهه ارمنستان شدند در نتیجه سپاهی گران که از سم ستوران آنها زمین به لرزه درآمده و گرد و غبار چنان روی آسمان را می پوشاند که شب از روز تشخیص داده نمیشد به سوی نصیبین پیش می آمد.

زنوبی که بعضی از تواریخ نام او را (زینب) نوشته‌اند به اصطلاح مورخین زنی مردانه بود.

شهامت و سرسختی و لجاجت این زن تاریخی که زیبائی و لطافت زنان و شجاعت و زور بازوی مردان داشت سالها سپاهیان جنگاور ایران را در کوه و دشت و بیابان انطاکیه سرگردان و خشمگین و ناراحت ساخت.

سرگذشت زنوبی و اینکه چگونه از چنگال ایرانیان جسته و پنجه در پنجه قدرتی بی رقیب و شکست ناپذیر چون نیروی شاپور در افکنده شیرین ترین

حوادث تاریخی است.

به این جهت ما نمیتوانیم از بازیها و وقایع مختلف برخورد این دو نیرو صرفنظر کرده و مستقیماً به سراغ حوادث اصلی برویم برای آنکه این بازیها پایه و اساس حوادث را تشکیل میدهد.

ولی سعی میکنیم که حتی‌الامکان به اختصار برگذار کرده زودتر به مطالبی که به اتکاء آن گفته‌ایم کیفیت وقایع زمان شاپور از نظر رزم با رومیان بی نظیر است برسیم.

اولین برخورد سپاهیان ایران و روم یک بازی جنگی به شمار میرفت.

متأسفانه در این بازی رومیان طالع و اقبالی درخشانتر داشتند.

زیرا گذشته از اینکه با نیروئی چند برابر به مقابل حریف می‌شتافتند از نقشه محرمانه حریف آگاه بودند و از آن نقشه به نفع خود استفاده کردند.

فردای آن شب که برای اغفال رومیان ده‌هزار سوار در گذرگاههای رشته ارتفاعات مستقر شدند سواران سبک اسلحه رومی از دامنه ارتفاعات گذشته با آنان مواجه شدند.

جنگی خونین درگرفت که غلبه با رومیان بود البته این واقعه پیش‌بینی شده بود.

اگر شیراوژن و مرزبان از آرزوی خود که می‌خواستند با سپاهی اندک و به کمک نیروی تدبیر رومیان را درهم شکسته و شاهکاری بهت‌انگیز بوجود آورند صرفنظر کرده‌و تصمیم می‌گرفتند که فعلاً به متوقف ساختن آن سیل بنیان کن اکتفاء کرده منتظر باشند تا شاپور برسد بهتر آن بود که سراسر آن رشته ارتفاعات را در تصرف گرفته نگذارند که رومیان وارد دشت نصیبین گردند.

حتی این خیال در خاطر مرزبان خطور کرد و افکار خود را با شیراوژن در میان نهاده به او گفت:

چنانچه ارتفاعات را در اختیار بگیریم رومیان به آسانی نخواهند توانست ما را عقب برانند.

تیراندازان ماهر و نیزه‌اندازان زورمند از بلندی سوار و پیاده رومی را

هدف ساخته به خاک و خون می کشانند.

چه بسا به همت جوانان دلیر قادر به عبور از ارتفاعات مزبور نشوند ولی شیراوژن به او جواب داده بود:

با اجرای نقشه‌ای که در نظر گرفته‌ایم امید آن میرود که سپاهیان رومی به دام افتاده تار و مار شوند.

اگر هم موفق نشویم به سرعت عقب‌نشینی کرده در رشته ارتفاعات دیگری که رومیان ناگزیر باید از آن بگذرند به مقاومت و دفاع میپردازیم.

البته این نظریه هم نسبتاً منطقی بود ولی شیراوژن با توجه به کثرت سپاهیان رومی نباید موقعیت مناسب را به امید آنکه در آینده هم می‌تواند چنین موقعیتی پیدا کند از دست بدهد.

به هر صورت برای اینکه رومیان با اطمینان کامل پس از تصرف رشته ارتفاعات وارد دشت نصیبین شوند سواران ایرانی مقاومت جدی به خرج دادند.

در دو روز جنگ خونین چون ایرانیان بر رومیان مسلط بودند تلفاتی قابل ملاحظه بر آنان وارد آوردند.

به محض اینکه خط‌الرأسها به دست رومیان افتاد سواران ایرانی به سرعت عقب‌نشینی نموده داخل دشت شدند.

در این موقع حرکت و جنبشی از طرف عمده قوای ایرانیان پدید آمد.

چنین وانمود کردند که میخواهند به کمک سواران بشتابند ولی این جنبش خیلی زود مبدل به سکون و آرامش گردید.

سواران سبک اسلحه رومی نیز پس از تصرف ارتفاعات از تعاقب ایرانیان خودداری کردند.

اینطور به نظر میرسید که آنها فقط میخواستند به منظور عبور سپاهیان رومی گذرگاهها را در دست داشته باشند.

یک روز پس از این وقایع عبور لژیونهای رومی آغاز گردید.

شیراوژن و مرزبان که بخوبی جریان را زیرنظر داشتند میدیدند که دستجات سپاهیان رومی با گذشتن از ارتفاعات در دشت پیش نیامده و متوقف میشوند تا همگی سپاهیان داخل شوند.

روزی پر اضطراب و تشویش که هر لحظه آن سالی بر شیراوژن و مرزبان میگذشت عاقبت سپری شد.

در پایان این روز آن دو فرمانده پیر سر نیایش بر زمین گذاشته سپاس ایزد را به جا آوردند.

زیرا منظور آنها عملی شده و همه سپاهیان رومی در دشت به طرف ایرانیان حرکت کردند.

مرزبان که نمیتوانست باور کند رومیان تا آن اندازه غافل باشند که رشته ارتفاعات را به کلی ترک کرده حتی عده کمی برای محافظت آنجا مأمور نکنند با شک و تردید به شیراوژن گفت:

آیا گمان نمیکنی که رومیان هم برای خود نقشه‌ای طرح کرده باشند.

شیراوژن جواب داد:

اگر منظورت این است که چگونه در ارتفاعات دستجاتی مستقر ننموده‌اند باید بگویم امپراطور والرین و ادنات به فتح و پیروزی خود اطمینان کامل دارند.

در این صورت برای آنها ضروری نیست که راه عقب‌نشینی را در دست داشته باشند.

آنها امیدوارند که با یک حمله ما را از پیش برداشته تا تیسفون بتازند لذا لازم نمیدانند که عده‌ای از سپاهیان خود را عاطل و باطل بگذارند.

مرزبان گفت:

یک فرمانده فهمیده هر قدر که به پیروزی خود اعتماد داشته باشد هرگز پشت سپاهیان را بی حفاظ نمیگذارد.

به عقیده من باید در این مورد کمی دقت کرده مراقب نقشه حریف باشیم.

مرزبان برای تحقیق این اقدام اصرار داشت ولی او هم بزودی منصرف شد.

زیرا جاسوسانی که بر قلل مجاور ارتفاعات پنهان شده بودند تا از وضع رومیان آگاه شوند مراجعت کرده و اطلاع دادند که در هر گذرگاهی یک دسته پنجاه نفری از سواران رومی باقی مانده و به پرستاری مجروحین اشتغال دارند.

این خبر مرزبان را قانع ساخت برای آنکه حواسش جمع انجام نقشه جنگی

باشد هرگونه فکر دیگری را از سر بدر کرد.

اما یک نکته مجهول دیگر توجه او و شیراوژن را به خود جلب میکرد آن نکته این بود که رومیان با تأنی پیش آمدند مثل آنکه قصد نداشتند به زودی حمله را آغاز کنند.

در حالیکه تصور میرفت امپراطور والرین و ادنات با ورود به دشت نصیبین مجال صف آرائی به ایرانیان نداده و با تمام نیروی خود هجوم خواهند برد.

به این جهت شیراوژن و مرزبان همه اقدامات لازمه را معمول داشته فقط تا شروع جنگ بایستی از یکدیگر جدا شوند.

نقشه جنگی شیراوژن بسیار ساده و متناسب و با تمهیدی بود که برای او برده بودند.

برای اینکه رومیان متفرق شده در معرض صحنه غافلگیری جناحین قرار بگیرند ایرانیان جبهه نسبتاً عریضی را اشغال کرده بودند.

مرزبان در جناح چپ و شیراوژن در جناح راست متمرکز گردیده بین این دو جناح را با چند صف سپاهی پوشانده بودند.

اطمینان میرفت که با آغاز حمله این صفوف ضعیف بزودی در هم شکسته شود و رومیان در قلب حریف پیش بروند.

بدیهی است که در این صورت رومیان نیز به دو دسته تقسیم شده دو جناح را در میان میگرفتند.

چون جناحین ایرانیان به محل استقرار پنهانی سواران ارمن نزدیک بود آنها به موقع میتوانستند از پشت به رومیان هجوم ببرند.

دو دسته سوار زره پوش با نیزه های بلند و شمشیرهای پهن نیز در احتیاط قرار داشتند تا در هر نقطه که لازم شود به کمک بشتابند.

مرزبان و شیراوژن با منتهای دقت و تدبیر همه جزئیات را پیش بینی نموده در محلی مستقر شده بودند که بیش از یک میدان اسب با رشته ارتفاعات فاصله نداشت.

زیرا صلاح در این بود که رومیان به محض هزیمت بتوانند از دشت بگذرند.

اگر فاصله آنها با ارتفاعات زیاد بود گذشته از اینکه ناامید از عقب‌نشینی شده پای استقامت می‌فشردند امکان داشت که دستجات مأمور حمله غافلگیری جناحین نیز دچار خطر شوند زیرا عده آنها کم بود.

با این کیفیت سپیده‌دم غرش طبلهای بزرگ و کوچک و بانگ گوشخراش شیپورها فضای وسیع دشت نصیبین را که شاهد جنگهای خونین و ناکامیها و شادمانیها بود به لرزه درآورد.

شیر در قفس

در مقدمه ماجرای آن روز تاریخی و وحشتناک باید شمه‌ای از اهمیت اولین برخورد سپاهیان ایران و روم را شرح بدهیم تا کیفیت داستان از نظر خوانندگان محترم روشن باشد.

اگر چه شاپور در این معرکه حضور نداشت و قاعدتاً نبایستی امپراطور والرین به جنگ مزبور چندان اهمیت بدهد.

ولی به چند علت که به اطلاعات تاریخی خوانندگان عزیز می‌افزاید والرین و ادنات با همه هوش و استعداد و نیروی خود کوشش می‌کردند تا شیراوژن را درهم شکنند.

چنانچه به اختصار قسمتی از امتیازات مقامات مرزبانی و استانداری و اسپهبدی را در آن زمان شرح دادیم شیراوژن که در حال حاضر مقام ایران سپاهند (ایران سپهبد) در حقیقت فرماندهی کل قوای ایرانیان را داشت پس از شاپور از نظر مقامات لشگری اول شخص کشور به شمار می‌آمد.

چون گفتیم برخی از استانداران تا مقام شاهی بالا رفته دربار و تشکیلات داشتند باید بگوئیم که از این نظر هم شیراوژن دارای موقعیتی خاص بود زیرا گذشته از کیفیت و شئون شخصی پادشاهی ارمنستان که مورد توجه کامل رومیان

بود معناً و باطناً به او بستگی داشت.

اگرچه پادشاهی پیر بر تخت ارمنستان جلوس کرده ولی این پادشاه در واقع دست نشانده بود.

آدرین و ماریانا از طرف شیراوژن ارمنستان را اداره میکردند.

علاوه بر این علل سپاهیان ایران حاضر در جبهه نصیبین نیروی اصلی و مرکزی محسوب می شدند.

اگر این نیرو تار و مار میشد ارمنستان به خودی خود سقوط میکرد و شاپور هم نمی‌توانست به زودی این شکست را جبران کند.

زیرا اگر با سپاهیان موجود به مقابل رومیان می شتافت مسلماً شکست یافته جز ناکامی نصیب و بهره‌ای نمیبرد.

چنانچه متوجه این نکته شده به جمع آوری سپاهی میپرداخت لااقل سالی طول می کشید تا بتواند خود را آماده نبرد کند.

در صورتیکه امپراطور والرین و تقریباً همه امپراطوران روم که به ایران تاختند هیچگاه به نگاهداری و ملحق ساختن سرزمین ایران به کشور پهناور خود عقیده‌مند نبودند.

برای اینکه اطمینان داشتند امکان ندارد بتوانند ایران را ولو مدت قلیلی در زیر لوای خویش داشته باشند.

امپراطور والرین آرزومند بود تا پایتخت ایران بتازد و از این تاخت و تاز دو چیز عاید او میشد.

اول افتخاری بی نظیر که او را در شمار بزرگترین امپراطوران جهان قرار میداد.

دوم غنائم و ثروتی بی حساب که از شهرهای آباد و خزائن سلطنتی به دست می آوردند سپاهیان روم را غرق در نعمت مینمود.

اینک امپراطور والرین یک نتیجه دیگر را که شاید در نظر او عالیتر از ثروت و افتخار و غلبه بر شاهی چون شاپور بود منظور داشت آن نتیجه دست یافتن به مهرنوش بود.

والرین بدون آنکه با ادنات در این خصوص سخنی بگوید می‌اندیشید اگر

به طریق عادی مهرنوش را به چنگ نیاورد پس از درهم شکستن ایرانیان و تسخیر تیسفون منتی بر شاپور و شیراوژن گذاشته تاج و تخت رقیب مقتدر و سرسخت امپراطوری روم را در مقابل وصال این فرشه زیبا و به کابین او ببخشد.

این فکر اخیر چنان در مخیله‌اش جولان میداد که بیشتر اوقات والرین در این خیال میگذشت.

البته ما هم در همین فصل ضمن ماجرائی که شرح آن ضروری است افکار مالیخولیائی وی را از نظر خوانندگان میگذرانیم.

اکنون باید بگوئیم که در سپیده‌دم هنگامیکه دست طبیعت بامقراض صبح گریبان رنگی شب را چاک زد و نور نقره‌فام و سحرآمیز سحرگاهان از افق دشت نصیبین آشکار شد جنبشی آرام و با تأنی و بدون غوغا در سپاهیان روم پدید آمد.

شیراوژن و مرزبان که هر یک در مکان خود بر بلندی ایستاده و امواج بی‌صدای دریای لشکر روم را میدیدند تبسمی شادمان بر لب داشتند.

زیرا به خوبی احساس میکردند که حرکت حریف منطبق با خواسته‌ها و نقشه آنان است.

ولی آن دو مرد مجرب و جهان‌دیده از یک نکته کوچک غفلت داشتند آن این بود که فکر نمیکردند چرا امپراطور والرین و ادنات از فرصت استفاده نکرده و احمقانه وقت خود را تلف می‌کنند.

حتی عامی‌ترین و عادی‌ترین افراد سپاهیان ایران منتظر بودند که سیل سپاهیان رومی خروشان و جوشان و بنیان‌کن در دشت نصیبین جریان پیدا کرده آنچه را که در سر راهش باشد درهم پیچیده و خرد کرده و نابود میکند.

قاعدتاً نیز بایستی همینطور باشد زیرا احتیاط امپراطور والرین با صدهزار سوار جرار و صف‌آرائی و آراستن میمنه و میسره و غیره در مقابل آن عده قلیل و ناچیز بسیار بی‌مورد و نشانه ضعف و وحشت رومیان بود.

اگر امپراطور والرین همانطور که سیل آسا به طرف نصیبین روان بود سراسر دشت را زیر سم ستوران لگدکوب کرده پیش میرفت ایرانیان به هیچوجه تاب مقاومت نداشتند و ناگزیر از عقب‌نشینی میشدند.

متأسفانه شیراوژن و مرزبان شاید آنهائی هم که لحظه‌ای چند به دریای آرام نیزه و شمشیر رومیان نگریسته و این فکر را از خاطر گذراندند دچار غرور و خودخواهی شده این آرامش و احتیاط را به حساب ترس و هراس رومیان از دلیران ایرانی گذاردند.

شیراوژن هر قدر انتظار کشید که بادی سهمگین وزیده و آن امواج خاموش را به غرش درآورد و طوفان حمله و هجوم آغاز گردد به نتیجه نرسید رومیان همچنان پیش آمده و در فاصله‌ای که از تیررس خارج بود مستقر شدند.

ضخامت و عمق لژیونهای رومی در برابر صفوف ایرانیان به قدری زیاد بود که شیراوژن به مشاهده آن بی اختیار بیمناک شد.

زیرا درخشندگی زره و کلاهخودها و برق سرنیزه‌های مثلثی شکل رومیان تا آنجا که چشم کار میکرد دیده میشد.

شیراوژن با نگرانی و اضطراب به آن دشت پهناور که مبدل به دریائی از آهن و پولاد شده بود می‌نگریست و چون انتها و پایان آن را نمیدید احساس میکرد اگر رومیان با همان آرایش و کیفیت جنگ را آغاز کنند حملات جناحی برانوش بی فایده خواهد بود.

زیرا رومیان از دامنه ارتفاعات تا مقابل آنان گسترش یافته از هر سمت که مورد حمله قرار می گرفتند می‌توانستند با اندک تغییر جهت در یک یا چند لژیون آن حمله را دفع کنند.

اگرچه رومیان تا آن نقطه که شیراوژن میخواست پیش آمده بودند ولی وقتی نقشه و تمهید او به ثمر میرسید که از عمق صفوف رومیان کاسته میشد.

شیراوژن با حضور ذهنی این مشکل را حل کرد و درصدد برآمد که دستور بدهد با شروع حمله صفوف ضعیف قلب جبهه به شتاب عقب‌نشینی کرده سپاهیان خود را به پشت سر جناحین برسانند.

در همین حال نیز جناحین مختصری عقب‌نشسته و به طرف سواران مخفی کشیده شوند.

به این ترتیب به ارتفاعات منظور که برای عقب‌نشینی در صورت شکست در نظر گرفته بودند نزدیکتر میشدند.

ضمناً رومیان هم ناگزیر قسمتی از سپاهیان خویش را داخل شکاف عظیم که در قلب آرایش ایرانیان بوجود آمده بود داخل میکردند و در نتیجه از عمق و ضخامت صفوف آنان کاسته می‌شد.

انجام این نقشه در ابتدای کار یک عیب داشت و آن این بود که رومیان از سهولت درهم شکستن مرکز صف آرائی حریف مشکوک گردیده قطعاً احساس میکردند که دامی برای آنان گسترده شده چه بسا احتیاط را از دست نمیدادند.

طریق عاقلانه و شایسته آن بود که پس از ساعتی پایداری و مقابله جدی و شجاعانه این نقشه عملی گردد.

در این مورد هم شیراوژن خالی از اضطراب و وحشت نبود زیرا می‌اندیشید که پس از درگیر شدن به علت کثرت رومیان مجال و فرصتی بدست نیاید.

خوشبختانه بزودی این نگرانی و تشویش نیز مرتفع گردید چه شیراوژن مشاهده کرد که پیاده نظام رومی ناگهان به حرکت درآمده به دو قسمت شدند قسمتی به طرف جناح چپ و قسمت دیگر به سمت جناح راست متمایل گشتند و سوار نظام که در عمق جبهه قرار داشت و موجب نگرانی شیراوژن شده بود فاصله این دو قسمت را پر کرد.

به این ترتیب منظور وی تأمین شد زیرا با آغاز نبرد سوار نظام رومی قطعاً به قلب ایرانیان که ضعف آن کاملاً مشهود بود تاخته و سعی میکردند جناحین را در محاصره بگیرند لذا دیگر نمیتوانستند موقعیکه سواران مخفی به دو جناح رومیان هجوم میبرند به آنها کمک نمایند.

پیاده نظام که خود را در مقابل حمله‌ای غیر مترقبه و از پهلو میدید و متوجه میشد که از حمایت سوار نظام نیز محروم است بلادرنگ رو به هزیمت میگذاشت.

برای اینکه دیگر مجال تفکر و تغییر نقشه به ادنات و والرین ندهد با اشاره دست به فرمانده شیپورچیان که در زیر تپه مترصد فرمان بود اجازه داد تا به وسیله آهنگ گوش‌خراش صدها شیپور دستور حرکت بدهد.

خواننده گانی که این سلسله داستانهای تاریخی ما را از ابتدا خوانده‌اند از تشکیلات فرماندهی که اردشیر بوجود آورده و با این تشکیلات حتی در

سخت‌ترین مواقع بر سراسر جبهه فرمانروائی مینمود اطلاع دارند.

اهم این تشکیلات تعلیماتی بود که سپاهیان ایران با دقت آن را فراگرفته و تمرین میکردند.

چون در میدان رزم که در آن زمان جنگ تن به تن بود بر اثر هیاهو و غرشی که از برخورد آهن و پولاد و نعره جنگجویان ایجاد میگردید ممکن نبود فرامین و دستورات را به سپاهیان ابلاغ کنند لذا برای هر فرمانی یک آهنگ اختصاص داده آنقدر این تعلیمات و آهنگها را برای سپاهیان تمرین و تکرار می کردند که تشخیص فرامین برای آنان عادت ثانوی میگردید.

هر سپاهی به شنیدن آهنگ شیپور میدانست که چه فرمانی صادر شده.

برای اینکه در سراسر جبهه و به سرعت فرمان ابلاغ و اجرا گردد دستجات شیپورچیان از مرکز فرماندهی با فواصل کافی تا آخر جبهه را اشغال مینمودند.

به مجردیکه اولین شیپور جریان را ابلاغ میکرد صدها شیپور دیگر از آن متابعت میکردند و در ظرف چند لحظه آهنگ مزبور در تمام میدان به گوش سپاهیان میرسید.

زنجیر شیپورچیان از پیشروی و عقب‌نشینی پیروی نموده هنگامیکه سپاهیان بر خصم تاخته پیش میرفتند آنها نیز تغییر مکان میدادند و همچنین بالعکس چنانچه فرمانده مقر خود را ترک می‌نمود دسته‌ای از شیپورچیان به همراه وی حرکت میکردند و در مسیر خود به فواصل معین مستقر میشدند.

با این وضع همیشه و هر جا فرمانده میتوانست منظور خویش را بوسیله آهنگ شیپور به گوش سپاهیان برساند.

چون مقدور نبود که بعضی دستورات مشروح برای فرماندهان جزء با بانگ شیپور ابلاغ شود دو دسته سواران مخصوص که علائم و نشانی داشتند بدون شرکت در جنگ در اختیار فرمانده قرار میگرفتند.

یک دسته از این سواران در فواصل شیپورچیان زنجیری جداگانه تشکیل میدادند تا هنگام ضرورت اخبار و دستورات و تقاضاهای فرماندهان را دهان به دهان برسانند.

چند تن از ورزیده‌ترین شجاعان که سراپا غرق در آهن و پولاد بودند و

ضربات شمشیر و نیزه و تیر بر زره آنان و اسبهایشان کارگر نبود در رکاب فرمانده حرکت مینمودند.

فرمانده به وسیله این سواران در خوفناکترین و سخت‌ترین مواقع تصمیمات خویش را به دیگر فرماندهان ابلاغ مینمود.

این سواران به توسط علائم مشخصه شناخته میشدند و هنگام جنگ هر سپاهی و فرمانده موظف بود اوامری را که از آنها دریافت میدارد هر قدر هم عجیب و غیر منتظره و نامعقول باشد انجام بدهد.

در میدان جنگ هرگز یکی از این سواران به تنهائی حرکت نمیکرد بلکه هر سوار مخصوص دو نفر محافظ و نگهبان داشت موقعیکه فرمانده دستوری به یکی از آنها میداد دو سوار محافظ نیز به دقت گوش میدادند و سپس به شتاب بی پروا از باران تیر و تیغ و خطر و بدون توجه به حوادث میتاختند تا فرمان را اجرا کنند.

دو سوار محافظ در طرفین وی قرار گرفته او را از هجوم و مخاطرات حفظ میکردند.

اگر سوار مزبور با همه این احتیاطات مجروح میشد یا به قتل میرسید یکی از محافظین جای وی را میگرفت.

امیدواریم خوانندگان از این اطلاعات که لازم بود مستحضر باشند و به عقیده ما جزو اصول و نتایج یک داستان تاریخی است ناراحت نشوند چنانچه گفتیم با اشاره دست شیراوژن و با اولین صدای شیپور غریوی خوف‌انگیز برخاست.

در سراسر جبهه سپاهیان ایران به حرکت درآمده به سمت رومیان پیش می‌رفتند. حرکت ایرانیان توأم با غرش شیپورها چنان سهمگین بود که رومیان ناگهان متوقف شدند.

شیراوژن که اوضاع را بر وفق مراد میدید با تبسمی آمیخته به سرور از تپه زیر آمده و با یک جست بر زین اسب قوی هیکل و زیبای خود قرار گرفته به طرف صفوف مقدم جبهه تاخت.

مرزبان با این اقدام شیراوژن موافق نبود قبلاً به او گفته بود چون ثبات و

پایداری سپاهیان بسته به وجود آنان است در یک چنین موقعی که احتمال هر گونه خطر میرود نباید به متابعت از تهور در صف اول جای بگیرند.

البته اگر قصد حمله و پیشروی را داشتند ناگزیر از اجرای این رویه بودند تا سپاهیان به دنبال آنان بی محابا پیش بروند.

ولی اکنون آنها فقط میخواستند ضرب شستی به رومیان نشان داده در صورت شکست عقب‌نشینی اختیار کرده در ارتفاعات وضع دفاعی بگیرند.

بر فرض هم که رومیان به سرعت مغلوب میشدند تعقیب آنها جزو نقشه نبود.

اما شیراوژن که او را می‌شناسیم و میدانیم سالها پهلوان بی رقیب ایران بود عقیده داشت سپاهی وقتیکه فرمانده را پیشاپیش خود ببیند بدون بیم و هراس حمله میکند.

وانگهی اگر او در عقب جبهه باقی بماند بعید نیست که ادنات پی به نقشه آنان ببرد.

زیرا ادنات از جزئیات رفتار و کردار ایرانیان در جنگ آگاه بود.

از اینکه شیراوژن را در صفوف مقدم نمیدید احساس میکرد که حیله و تمهیدی در کار است.

هنوز طنین شیپورها که فرمان حرکت را ابلاغ کرده بودند خاموش نشده بود که بار دیگر غریو برخاست.

این غریو توأم با غرش رعدآسا بود که دشت نصیبین را لرزاند زیرا شیراوژن فرمان حمله داده بود.

سپاهیان دلیر ایران با آنچه قوت که در سینه داشتند با فریاد ایران پاینده است به طرف رومیان هجوم بردند.

سواران دهانه اسبها کشیده در عین حال با پیشانی رکاب به زیر بغلشان فشار آوردند.

اسبهای اصیل و کوه پیکر از این حرکات و فرامین متضاد با شیهه وحشت آور که غرش غریو سپاهیان را تحت‌الشعاع قرار داد بر روی دو پای عقب بلند شدند.

در همان لحظه سواران عنان را سست کردند و اسبها چون تیری که از چله کمان رها شود خود را به صفوف رومیان زدند.

این صحنه ها قبلاً تهیه شده بود تا رعب و وحشت در دل و جان رومیان ایجاد کند.

البته آنها دستور داشتند تا آشکار شدن سواران مخفی، رومیان را مرعوب و پریشان خاطر سازند.

وقتیکه در دنبال این غوغا ناگهان حمله غیرمترقبه جناحین آغاز میشد مسلم بود که رومیان تاب نیاورده عقب‌نشینی اختیار میکنند.

حمله پر سر و صدای شیراوژن همانطور که امید داشت نتیجه داد.

سپاهیان روم با همه عظمت و ابهت خود کمی عقب نشستند.

ولی این عقب‌نشینی به طرزی خاص و بی سابقه انجام گرفت یعنی سپاهیان اعم از سواره و پیاده بدون آنکه سمت خود را تغییر دهند به عقب رفتند.

چون منتهای آرزوی شیراوژن این بود که رومیان را به محل سواران مخفی و همچنین مدخل دشت نزدیک کند تا هر چه زودتر آن عقب نشینی مبدل به فرار گردد لذا دستور داد که شیپورچیان آهنگ هجوم را به شدت بنوازند.

طولی نکشید که از دو جناح گرد و خاکی غلیظ مشاهده شد.

شیراوژن لحظه‌ای چند سر به سوی آسمان برداشته از یزدان مدد خواست تا در انجام آن شاهکار بهت آور وی و همه سپاهیان را یاری کند.

اما با کمال وحشت و تعجب از جناحی که مرزبان در آن بود آهنگ عقب‌نشینی فوری شنید.

یک لحظه شیراوژن چون اشخاص صاعقه‌زده بر جای خشک شد دیوانه‌وار به آن سمت نگریست.

از خاطرش گذشت که اشتباه میکند و هیاهو و غوغای میدان جنگ چنان آهنگی را ایجاد نموده.

اما دم به دم آن آهنگ که چون غرش مرگ همه ذرات وجودش را مسخر ساخته بود شدت می‌یافت.

اینک از پشت جبهه خود نیز نوای عقب‌نشینی را مانند ناله دردناک

مجروحی محتضر می شنید

غفلتاً بهت و وحشت شیراوژن بخشم و غضب مبدل گشت زیرا آثار هزیمت در سپاهیان ایران بروز کرده بود.

چند بار فریاد برآورد کجا میروید مگر دیوانه شده‌اید اما حتی گوش خود او صدایش را نمی شنید و تشخیص نمیداد.

عده معدودی از سواران که به خوبی میدیدند اسپهبد و فرمانده آنان متوقف است و فریاد برمیآورد به دورش جمع شدند.

یکی از آنها بانگ زد رسیدند .... برویم.

شیراوژن که دیگر خونسردی و متانت را از دست داده نمیتوانست افکار و حواس خویش را جمع کند بی اراده به حرکت درآمد.

اما متأسفانه دیر شده بود.

چند لحظه بعد صحنه‌ای در آن نقطه به وجود آمد که حتی امپرطور والرین نیز در مقابل شهامت و احساسات جنگجویان ایرانی سر تعظیم فرود آورد.

قطعاً خوانندگان محترم تعجب میکنند که چگونه ناگهان ورق برگشت اگر شیراوژن با غرور رویه و رفتار غیر منطقی سپاهیان روم را حمل بر وحشت و اضطراب آنان نمیکرد متوجه میشد که سکوت و تأنی و تأمل و احتیاط آنها بخصوص عقب نشینی سریع و غیرمترقبه آنان که در واقع پیش از تماس و خونریزی انجام گرفت علتی خاص دارد.

برای یک انسان عادی در حال آرامش کاملاً روشن و آشکار بود که سپاهیان امپراطور والرین از یک دستور پیروی میکنند و تابع اوضاع جنگ نیستند.

متأسفانه شیراوژن چنان تحت تأثیر افکار خود و اجرای نقشه متهورانه خویش قرار داشت که همه حرکات مرموز و عجیب رومیان را به بخت و اقبال خود و ترس و اضطراب آنان تلقی میکرد.

اما مرزبان که مانند شیراوژن در جناح دیگر سر بلندی ایستاده و به دقت آن صحنه را تماشا می نمود برای اینکه دچار استنباط غلط نشود هر گونه نگرانی و تشویش و ابتکار را از خویشتن دور نموده با دیده عقل و منطبق و مآل‌اندیشی

به آرایش حریف و رفتار وی مینگریست وقتی که رومیان در سراسر جبهه متوقف گردیده و پس از چند لحظه پیادگان به طرف دو جناح کشیده شدند و سوار نظام رومی در وسط جبهه آشکار شد مرزبان که به فنون جنگ رومیان آشنائی کامل داشت تعجب کرد.

ابتدا اندیشید که قطعاً ادنات فرمانده کار کشته و ورزیده سواران انطاکی از مشاهده آرایش ایرانیان تشخیص داده است که قلب سپاه ضعیف و جناحین آن قوی است لذا سواران را از پشت فراخوانده و مأمور حمله به قلب نموده است تا به این ترتیب پیادگان با فشار خود دو جناح ایرانیان را در هم شکنند.

ولی قبول این نظریه برای او خالی از اشکال نبود زیرا رومیان عمل مزبور را چنان انجام دادند که گوئی قبلاً دستور داشتند نه اینکه آن فرمان با مشاهده میدان جنگ صادر شده باشد.

موقعیکه مرزبان این نظریه را رد کرد متوجه شد که حرکت رومیان درست موافق میل و طبق نقشه شیراوژن انجام گرفته مثل آن است که ادنات و والرین به خوبی از منظور و مقصود و دام شیراوژن اطلاع دارند و تعمداً به طرف دام میروند.

چون مشکل بود که مرزبان تصور کند رومیان از تمهید ایرانیان آگاه شده‌اند به تردید افتاد.

ولی این تردید زیاد به طول نیانجامید و خیلی زود مرزبان یقین حاصل کرد که به مصیبتی عظیم گرفتار شده‌اند زیرا با آغاز حمله به طرزی انکارناپذیر دید که هنوز نیزه های بلند دلیران ایران پرتاب نشده و شمشیرهای پهن و بران از نیام بیرون نیامده رومیان تا آنجا که شیراوژن مایل بود و آرزو میکرد عقب رفتند.

از این پس مرزبان دست به فعالیت زد.

او بود که به شیپورچیان دستور داد تا فرمان عقب‌نشینی سریع بنوازند. به طوریکه خواهیم دید استنباط مرزبان صحیح و اقدامات او مقرون به صلاح بود.

چنانچه وی تیزهوشی و سرعت عمل به خرج نمیداد امروز کار جنگ یکسره شده و دیگر در مقابل سیل خروشان لژیون های رومی کوچکترین مانعی

وجود نداشت و آنها می‌توانستند یکسره تا تیسفون بتازند.

برای اینکه بدانیم چه واقع شد و چگونه رومیان چنان شاهکاری بوجود آوردند باید کمی به عقب باز گردیم و شخصی را که خود هیچگونه ارزش و اهمیت نداشت ولی حوادث و سرنوشت وی را بلندآوازه ساختند تعقیب کنیم.

این آرشاک بود.

خوانندگان محترم به خاطر دارند که در شب تصادف سواران یوسف با برانوش و همراهانش ارشاک به موقع از بروز خطری حتمی‌الوقوع واقف گردیده به طوریکه جلب توجه نکند فرار اختیار کرد و با آنکه سواران رومی به او گفتند صلاح نیست نزد امپراطور برود و خبر ناگوار عدم موفقیت یوسف را به او اطلاع بدهد معذالک وی با کمال سرعت به طرف اردوگاه امپراطور میتاخت و به سواران نیز گفت خبری دارد که امپراطور را شادمان میسازد.

غالباً اتفاق می‌افتد که در جریان حوادث شخص حقیر و گمنام با اطلاع از کیفیت مطلبی مهم کاری را که یک امپراطور با صدها هزار سپاهی قادر به انجام آن نیست از پیش برمیدارد و مسیر تاریخ را عوض میکند همچنین اشخاص بزرگ و با تجربه غفلتی کوچک مرتکب میشوند که آن غفلت مشکلاتی بسیار بزرگ ایجاد مینماید.

به هر صورت مقدر و سرنوشت آن بود که هشیاری مردی گمنام چون ارشاک و غرور شخصیتی عالیقدر چون شیراوژن داستانی بی نظیر به وجود آورد که به یادگار در صفحات تاریخ ثبت گردیده و مایه عبرت نسلهای بعد باشد.

اینکه میگوئیم هشیاری ارشاک و غفلت شیراوژن داستانی بی نظیر ایجاد کرد اغراق نیست زیرا جنگ خونین آن روز در نصیبین موجب حادثه‌ای شد که آن حادثه پایه و اساس ده سال کشمکش و هنرنمائی زنوبی (زینب) را تشکیل داد.

بعضی از مورخین که احساسات را به کنار گذارده بیطرفانه و منصفانه حوادث را نگاشته و حقایق را در معرض قضاوت و مطالعه دیگران گذارده‌اند در مورد شاپور عقیده دارند که پس از یک رشته جنگهای خونین صفات برجسته خود را از دست داده کم صبر و قسی‌القلب و جبار شد.

مورخین مزبور علت تغییر رفتار وی را صدمات روحی ناشی از همین جنگ میدانند.

سرگذشت ملامت‌بار و تأثرانگیز عایشه اندکی تعادل روحی او را بر هم زد.

به این معنی که شاپور احساس کرد با همه قدرت و نیرو نتوانست بر برج و باروی شهری مخروبه که عده‌ای گرسنه و مفلوک از آن دفاع میکردند غالب شود و ناگزیر از عشق آتشین دختری استفاده نموده به کیفیتی که در فصول گذشته بیان کردیم بر آن قلعه دست یافت.

اگرچه همه تصدیق میکردند که شاپور حتی‌الامکان از جاده شرافت و شهامت خارج نشد.

ولی او خود به خوبی درک میکرد که این فتح و پیروزی را با زور و شمشیر تحصیل نکرده.

متأسفانه در نتیجه حادثه نصیبین نیز شاپور گرفتار حریفی گردید که یک زن بود.

این زن که همان زنوبی باشد ماجراهائی برای سپاهیان ایران ایجاد نمود که موجب طغیان خشم و طوفان روح شاپور گردید.

متأسفانه ما به دنبال یک کلمه بی اختیار از حوادث پیش افتادیم و آنچه را که بایستی بعدها بنویسیم به رشته تحریر درآوردیم.

ولی فکر میکنیم نوشتن این مختصر از نظر اثبات نظریات ضروری و به موقع بوده است.

آرشاک که مردی مزور و جاسوس و موقع‌شناس بود در حالیکه بدون استراحت و توقف به سوی جایگاه امپراطور والرین میتاخت افکار خود را مرتب نمود و نقشه‌ای طرح کرد که از خشم و غضب امپراطور در امان بوده ضمناً توجه و تحسین او را به خود جلب کرده با استفاده از موقعیت آنچه را که آرزو میکرد بعدها به وسیله یوسف به دست آورد تحصیل کند.

آرشاک از زمره کسانی بود که میداند بخت و اقبال هم رکاب چرخ زمان در گردش بوده یکبار به سراغ هر کس میروند.

اگر آن شخص عاقل و مآل‌اندیش باشد وقتیکه عنان توسن بخت را به چنگ آورد بدون بیم و هراس و اندیشه و وحشت از سقوط بر پشتش مینشیند و جولان میدهد.

ولی اگر محتاط و محافظه کار و جبون باشد و از جست و خیز و بی قراری اشهب اقبال بهراسد دیگر نباید امیدوار باشد که بار دیگر گریبان بخت را بدست آورد.

روی این منطق آرشاک با آنکه حامل خبری وحشت آور و یأس آور برای امپراطور بود نترسید و شتابان بالاخره خود را به اردوی بزرگ رومیان رساند.

چند سواری که همراه وی بودند خستگی و بیخوابی را بهانه کرده از بیم آنکه مبادا در امواج غضب امپراطور غرق شوند گذاشتند که او به تنهائی به حضور امپراطور برود.

اتفاقاً آرشاک نیز مایل بود که در این سرنوشت شریکی نداشته باشد اگر آن سواران میدانستند که آرشاک تا چه اندازه محیل و مدبر است وی را رها نمیکردند تا از بخت و اقبال او سهمی ببرند.

هنگامیکه آرشاک داخل اردوگاه شد شب بود با آنکه به دشت نصیبین نزدیک بودند معهذا والرین برخلاف میل و عقیده ادنات دستور داده بود توقف کنند.

ادنات از این دستور سخت خشمگین به نظر میرسید زیرا میدانست هر لحظه تأخیر به ضرر و زیان آنها تمام میشود.

آنها بایستی به سرعت اجل به دشت نصیبین تاخته چون گردبادی مخوف طومار عده قلیل سپاهیان ایرانیان در هم نوردند.

ولی والرین که به عشق و کینه خود بیش از مصالح جنگ علاقمند بود انتظار میکشید که از طرف یکی از دستجات تعقیب مهرنوش و همراهانش خبری امیدبخش برسد.

والرین فکر میکرد چنانچه به دشت نصیبین داخل شود در کام جنگ فرو میرود و دیگر مجالی برای به چنگ آوردن مهرنوش نخواهد داشت.

در پایان یک گفتگوی طولانی و پرحرارت عاقبت امپراطور والرین موافقت

کرده بود که مقارن نیم روز فردا حرکت کنند.

او ظاهراً این بهانه را عنوان میکرد که نباید بی گدار به آب زده بی خبر از حوادث ارمنستان و وضع شاپور و سپاهیانش صرفاً به امید اینکه سپاهیان ایران در نصیبین اندک بوده قادر به مقاومت نیستند وارد دشت نصیبین شوند.

بدبختانه چند لحظه قبل از رسیدن ارشاک پیکی گرد و خاک آلود خبر شکست رومیان را در ارمنستان رساند.

ولی این پیک از جزئیات وقایع آگاه نبود همینقدر میدانست که ابتدا رومیان سپاهیان ارمن را در میان گرفته مطمئن بودند که همه آنان را از دم تیغ میگذرانند.

اما روز بعد ورق برگشت و او به چشم خود دید که سوار و پیاده رومی رو به هزیمت نهادند.

پیک مزبور چنان خسته و فرسوده بود که تاب نیاورده و پس از اظهار مطلب نقش بر زمین شد.

والرین که از فرط خشم از جا جسته و میغرید میخواست با یک ضربت لگد آن سپاهی بخت برگشته را به استراحت و خواب ابدی نایل کند ولی ادنات که متوجه بود سوء سلوک و رفتار با سپاهیان آن هم در موقع جنگ عواقب شومی دارد خود را بین آن سپاهی و امپراطور قرار داده شخصاً سپاهی را تا مدخل سراپرده کشید دستور داد وی را به بستری نرم برده جرعه‌ای شراب به او بنوشانند.

چون با اطلاع از این خبر دیگر جای تأمل نبود و بایستی هر چه زودتر و پیش از آنکه سپاهیان ارمن به کمک شیراوژن برسند به دشت نصیبین تاخته و لااقل جبهه مرکزی ایرانیان را در هم شکنند ادنات چند تن از فرماندهان را احضار کرده به آنها تأکید کرد که سحرگاه آماده حرکت باشند.

البته در نظر داشت که ساعتی بعد و پس از فرو نشستن آتش خشم و التهاب امپراطور این مطلب را به او تذکر بدهد.

ادنات در این فکر بود که چگونه در چند جمله مختصر لزوم حرکت فوری را به امپراطور ثابت کند که به وی خبر دادند شخصی به نام آرشاک طالب

دیدار فوری اوست.

ادنات با احساس اینکه ممکن است خبر دیگری رسیده باشد اجازه داد.

آرشاک به محض ورود چون تا اندازه‌ای از جریان اوضاع مطلع بود و بخصوص از شدت علاقه و اطاعت ادنات از زنوبی همسرش خبر داشت در مقابل او زانو زده بدون رعایت القاب گفت:

ادنات من یکی از فدائیان امپراطریس زنوبی هستم شاید مرا هرگز ندیده باشی ولی اکنون خواهی شناخت.

بخت و اقبال با من یاری کرده و موقعیتی دارم که میتوانم ایرانیان را در هم شکسته و امپراطور را تا تیسفون هدایت کنم اما ...

ادنات که منتظر شنیدن چنین ادعائی نبود سپندآسا از جا جست و بازوی آرشاک را گرفته در حالیکه به شدت میفشرد بانگ زد هر خبری داری زودتر بگو.

آرشاک که نقشه وسیعی طرح کرده و مصمم بود با سرسختی و لجاجت آن طور که میخواهد منظور خود را عملی کند از روی تأسف سر تکان داده با لحنی جدی گفت:

ادنات سخن گفتن من چند شرط دارد و اولین شرط آن است که خونسرد و شکیبا بوده با متانت به سخنانم توجه کنی.

ادنات بازوی ارشاک را رها کرده برای اینکه نشان بدهد به تقاضای او رفتار میکند در جای خود نشست و با لحنی ملایم گفت:

بسیار خوب ولی تو نیز باید مقدمات را کنار گذارده صریح و مختصر و مستدل صحبت کنی.

قبل از هر چیز بگو چگونه باید به هویت تو اعتماد داشته باشم.

ارشاک با تبسم جواب داد:

من آرشاک نام دارم و یکی از چند راهنمایانی هستم که دستجات مأمور تعقیب مهرنوش و همراهانش میباشند.

راهنمائی سواران یوسف به عهده من بود خوشبختانه امپراطور مرا دیده و می‌شناسد.

البته در عین حال همانطور که گفتم افتخار خدمتگزاری زنوبی را دارم قضا و قدر مرا در جریانی شرکت داد که بتوانم در این موقع حساس خدمت برجسته‌ای انجام دهم.

بدیهی است که من میتوانستم مستقیماً به حضور امپراطور رفته خدمت خود را به او عرضه دارم.

اما چون فدائی زنوبی هستم وظیفه‌دار بودم که ابتدا ترا آگاه کنم خدمت در این هنگام فوق‌العاده دارای اهمیت است زیرا متأسفانه تصور میکنم در ارمنستان سپاهیان رومی کاری از پیش نبرند.

ادنات به شنیدن این سخن که میرساند آرشاک اطلاعاتی دقیق و مقرون به حقیقت دارد گفت:

ارشاک آنچه تو تصور میکنی به وقوع پیوسته و رومیان در ارمنستان مواجه با شکست شده‌اند. چند لحظه قبل یکی از سپاهیان هزیمت یافته امپراطور را مطلع ساخت ولی تو باید این خبر را موقتاً مکتوم بداری که سپاهیان آگاه و متوحش نشوند.

آرشاک که خود حامل خبر بدی بود و بخصوص به حضور ادنات آمده بود تا به اتفاق او نزد امپراطور رفته مقصود خود را عملی کند وقتی که شنید امپراطور از خبر شکست ارمنستان واقف گردیده و سخت خشمگین است ناراحت شد تا آنجا که نتوانست سخنی بگوید.

ادنات که با کنجکاوی منتظر اطلاع از منظور وی بود گفت:

آرشاک اینک بگو چگونه شکست ارمنستان را پیش‌بینی کردی و چه خبری داری.

آرشاک جواب داد:

من قسمتی از حوادث را عیناً شرح می‌دهم ولی آنچه را که مربوط به اطلاعات من و غلبه بر ایرانیان است فقط در حضور امپراطور می‌توانم بگویم.

تقاضای من از تو این است که با من باشی و کمک کنی تا امپراطور از خشم و وحشت دور بوده بتواند حقایق را درک کند.

پس از این سخن آرشاک بدون آنکه منتظر جواب باشد داستان تعقیب

برانوش را به اختصار بیان کرد.

ادنات که با التهاب به اظهارات او گوش می‌داد با نگرانی و اضطراب گفت:

آرشاک متأسفانه این خبر خشم امپراطور را به سرحد جنون میرساند او به امید اینکه به مهرنوش دست خواهد یافت شکست ارمنستان را تحمل نموده اگر بداند که مهرنوش در ارمنستان است و قطعاً وجود او موجب شکست رومیان گردیده بیم دارم از حرکت به سوی نصیبین منصرف شده هم امشب به سوی ارمنستان بتازد.

آرشاک جواب داد:

خوشبختانه اطلاعات من او را آرام میکند اگر کمک کنی ممکن است تا ساعتی دیگر امپراطور فرمان بدهد که سپاهیان به طرف نصیبین بتازند.

ادنات گفت:

من نمی‌توانم قبل از اطلاع بر چگونگی چشم و گوش بسته در انجام مقصود تو اقدام کنم.

اگر حقیقتاً قصد داری که خدمتگزاری و وفاداری خود را نسبت به زنوبی به اثبات رسانده به وسیله من این خدمت را انجام دهی باید مرا از جریان آگاه کنی.

البته برای تو هم بی فایده نیست زیرا من به خوبی می‌توانم پس از استحضار از مقصود با تو کمک کنم.

آرشاک که تشخیص میداد حق با ادنات است همه آنچه را که اندیشیده بود در حضور امپراطور بگوید با ادنات در میان نهاد.

ادنات ابتدا موافق نبود که آرشاک موضوع مهرنوش را به امپراطور بگوید زیرا بیم آن می‌رفت که امپراطور مقصد و مقصود اصلی را فدای عشق و کینه خود نموده به دنبال مهرنوش برود. ولی آرشاک به او گفت:

امپراطور آنقدر نادان نیست که نداند حرکتش به طرف ارمنستان بی نتیجه است در صورتیکه در نصیبین بهتر میتواند موجبات دست یافتن بر مهرنوش را فراهم کند.

به عقیدهٔ من اگر امپراطور مطمئن باشد که مهرنوش در آن حدود نیست ناچار موقتاً توجهش از او منصرف میشود.

به علاوه برای جلب اعتماد او باید این حقایق را اظهار نمود.

ادنات بار دیگر برخاست و به آرشاک گفت:

چند جرعه آب پی‌درپی بنوشد تا رفع خستگی کرده و با جرأت و گستاخی بتواند با امپراطور سخن گفته او را تحت تأثیر قرار دهد.

چند لحظه بعد امپرطور به مشاهده آرشاک که همراه ادنات وارد سراپرده شده بود و قیافه متبسم ادنات که حکایت از مسرت خاطر میکرد بی محابا به طرف آرشاک رفته هر دو دست به شانه او گذارده گفت:

آرشاک امیدوارم خوش خبر باشی.

پیش از آنکه آرشاک جوابی بگوید ادنات گفت:

امپراطور شاد باشد آرشاک در نتیجه حوادثی که آن را شرح خواهد داد بر اساس و اصول نقشه شیراوژن اطلاع حاصل کرده.

اگر خشم و غضب را از خود دور ساخته و موقتاً قضیه مهرنوش و همراهانش را به دست فراموشی بسپاری قطعی است که ....

امپراطور که به مشاهده آرشاک منتظر بود از مهرنوش خبری امیدبخش بشنود با شنیدن این سخن چهره درهم کشیده در حالیکه به آرشاک مینگریست به خشونت گفت:

آرشاک مگر تو به همراه یوسف و سوارانش به دنبال فراریان نبودی در این صورت باید خبری از این مقوله داشته باشی.

آرشاک جواب داد:

امپراطور شادباد من تعهد میکنم چنانچه با صبر و شکیبائی به عرایضم توجه کرده اجازه بدهی پیش از آنکه ایرانیان نقشه جنگی خود را تغییر بدهند به آنها حمله‌ور شویم اولین نتیجه فتح و پیروزی ما به چنگ آوردن مهرنوش باشد.

امپراطور از این وعده صریح که ادنات هم با اشاره و حرکت سر آن را تأیید مینمود اندکی آرام شد و بر کرسی نشسته گفت:

آرشاک من نیز به تو اطمینان میدهم که با سکوت و شکیبائی سخنانت

راشنیده در صورتیکه استنباط کنم آنچه میگوئی مقرون به صواب است آن را انجام بدهم و به پاداش این خدمت ترا نیز به آرزوهایت برسانم.

آرشاک قصد داشت ابتدا با سئوالات مختلف درباره احساسات امپراطور نسبت به مهرنوش و گفتگوی متفرقه ذهن او را آماده شنیدن خبر عدم موفقیت یوسف و یأس از به چنگ آوردن مهرنوش کند اما اکنون دیگر صلاح نمیدید لذا مطلب را به طریقی آغاز کرد که ادنات به هوش و فراست او ایمان آورد.

آرشاک که متوجه بود باید قبلاً امپراطور را در مورد مهرنوش مطمئن سازد گفت:

خاطر امپراطور مستحضر باشد که اکنون در مجاورت نصیبین قرار داریم.

اگر هم مهرنوش و همراهانش به این حدود رسیده باشند بدیهی است که به شیراوژن ملحق شده‌اند و دیگر با تعقیب و کمین گرفتن به چنگ آوردن آنها مقدور نخواهد بود.

بلکه باید با شمشیر این منظور را انجام دهد.

امپراطور با آنکه مصمم بود آرام باشد با غرشی خشم آلود گفت:

آرشاک من چون اطمینان داشتم که این جوانان لجوج و خیره‌سر را با زور و شمشیر نمیتوان به دست آورد در تعقیب و کمین گرفتن اصرار ورزیدم حال بگو نقشه‌ات چیست؟

آرشاک گفت:

اگر ما سیل آسا به دشت نصیبین تاخته ایرانیان را در هم شکنیم و شیراوژن و برانوش و عده‌ای از عزیزترین کسان مهرنوش را دستگیر کنیم جای شک و تردید نیست که مهرنوش تسلیم میشود ولو آنکه شیراوژن و برانوش لجاجت و سرسختی به خرج دهند.

پیشنهاد دستگیری شیراوژن و برانوش تا آن اندازه جالب توجه بود که امپراطور لحظه‌ای چند خیره به آرشاک نگریسته آنگاه گفت:

آیا ممکن است شیراوژن را زنده دستگیر ساخت؟

فرماندهی رشید و بی باک چون شیراوژن مرگ را بر اسارت ترجیح میدهد و با آخرین قطره خون خود در میدان جنگ مقاومت میکند و هرگز

حاضر نمی‌شود که ننگ اسارت را تحمل نماید.

بخصوص که سپاهیان او نیز مغلوب شده باشند و او بار سنگین این شکست را بر دوش داشته باشد.

ارشاک گفت:

امپراطور شاد باشد.

البته شیراوژن حتی‌المقدور تن به اسارت نمیدهد ولی ما طوری اقدام میکنیم که او جز اسارت چاره دیگری نداشته باشد.

امپراطور که به راستی توجهش به این مطلب جلب شده بود گفت:

بسیار خوب آرشاک بگو بدانم چگونه به این شاهکار موفق میشویم؟

پیش از آنکه ارشاک جواب بگوید ادنات گفت:

در هم شکستن ایرانیان در نصیبین و اسارت شیراوژن به ماجرا خاتمه میدهد و شاپور و سپاهیانش هم دیگر کاری از پیش نمیبرند.

امپراطور میتواند بدون مواجه شدن با اندک مقاومتی تا تیسفون پیش برود.

ولی یک مسئله وجود دارد که به عقیده من باید در این مورد قبلاً مذاکره کرد زیرا این مطلب مربوط به نتایج حاصله از اقداماتی است که ارشاک می‌خواهد آن را به عرض امپراطور برساند.

امپراطور گفت:

ادنات هر چه میخواهید بگوئید صریح و زودتر بیان کنید.

ادنات گفت: استحضار از احساسات امپراطور نسبت به مهرنوش برای اجرای نقشه ضروری است.

آیا امپراطور نسبت به مهرنوش عشقی توأم با کینه و خشم دارد و میخواهد وی را به چنگ آورده از وصالش کامیاب شود؟

یا آنکه محبت و علاقه‌اش بر خشم و کینه غلبه دارد.

امپراطور که مانند همه عشاق محروم میل داشت در اطراف معشوقه داد سخن بدهد لحظه‌ای چند با تحریک عصبی درباره مهرنوش سخن گفت:

عاقبت به این نتیجه رسید اگر مهرنوش عشقش را از دل و جان بپذیرد مایل است که وی را در کنار خود جای بدهد.

هنگامیکه به مناسبت پیروزی افتخارآمیز از زیرطاق نصرت میگذرد یک چنین لعبت فتانی را نیز در کنار خود داشته باشد.

ادنات گفت:

تصمیم حقیقی و نهائی امپراطوریس از پیروزی و فتح تیسفون چیست.

امپراطور که از این سئوالات احساس میکرد ادنات اطمینان کامل به پیروزی دارد قلباً شادمان شده جواب داد:

ادنات البته تو میدانی که نگاهداری این کشور پهناور با احساساتی پر شور که مردم آن دارند برای خارجیان مقدور نیست.

منظور اساسی من ا فتخار فتح ایران است بدیهی است همه خسارات لشکرکشی ما نیز با باج و خراجی که می گیریم تأمین و جبران میگردد.

صلاح ما در این است که شخص مورد اعتمادی را بر تخت پادشاهی ایران بنشانیم.

اما تا وقتیکه شاپور حیات دارد تصور نمیکنم توفیق حاصل کنیم به این جهت من قصد دارم پس از تسخیر تیسفون به کمک پادشاه جدیدی که انتخاب مینمائیم به هر ترتیب که مقدور باشد شاپور و عده‌ای از اطرافیانش را از میان برداریم.

ادنات گفت:

این مطلبی است که به زودی در تیسفون راجع به آن گفتگو می کنیم پس امپراطور اجازه میدهد که احساساتش را درباره مهرنوش هنگام ضرورت به شیراوژن گوشزد کنیم.

والرین لحظه به لحظه بیشتر خوشحال میشد زیرا همه سخنان ادنات مؤید موفقیت قطعی بود.

به این جهت با لحنی شتاب‌زده گفت:

آوه ادنات عشق مهرنوش و افتخار پیروزی منتهای آرزوی من است به هر گونه که امکان پذیر باشد.

اینک بگوئید چه نقشه‌ای دارید که تا این اندازه خود و مرا امیدوار مینمائید.

این بار ارشاک گفت: امپراطور شاد باشد.

شیراوژن در رشته ارتفاعات مدخل دشت نصیبین عده‌ای از سپاهیان خود را پنهان نموده و می‌خواهد پس از آنکه رومیان وارد دشت شدند و جنگ آغاز گردید این عده از پشت سر حمله‌ور شوند.

شیراوژن معتقد و مطمئن است که رومیان با این حمله غیرمنتظره پریشان خاطر شده رو به هزیمت می گذارند.

اگر ما دستجاتی از سواران زبده را در این سوی ارتفاعات باقی گذارده و بقیه لشگریان را داخل دشت کرده مجال بدهیم که شیراوژن نقشه خود را عملی کند قطعی است که فتح و پیروزی نهائی با ما خواهد بود زیرا هر دو دسته از سپاهیان ایران محاصره و نابود می‌شوند بخصوص که عده آنها در مقابل ما ناچیز است.

من جزئیات این نقشه را با ادنات در میان گذارده‌ام و ادنات تعهد می کند که روز نبرد شخصاً شیراوژن را دستگیر و به امپراطور تسلیم نماید.

امپراطور گفت:

چگونه از این نقشه که قاعدتاً بایستی محرمانه باشد آگاه شدی و تا چه اندازه به آن اعتماد داری.

ارشاک با تبسم جواب داد:

هنگامی که فرمانده سواران و مأمور اجرای این نقشه دربارهٔ مأموریت خود سخن می گفت به گوش خود شنیدم.

امپراطور که بیشتر متوجه موضوع شیراوژن و مهرنوش بود گفت:

اگر شیراوژن تسلیم نشد یا پس از تسلیم شدن مهرنوش سرسختی به خرج داد تکلیف چیست؟

این نکته را بدانید که به چنگ آوردن مهرنوش برای من گرانبهاتر از شیراوژن در جنگ است.

ارشاک جواب داد:

بر فرض که شیراوژن مرگ را بر ننگ اسارت ترجیح دهد بلافاصله پس از پیروزی در نصیبین نقشه دستگیری مهرنوش را طرح می کنیم و ....

امپراطور در سخن او دویده گفت:

برای دستگیری او ابتدا باید بدانیم کجا است اگر در اردوی ایرانیان باشد به جای آنکه همه نیروی خویش را صرف دستگیری شیراوژن کنیم بهتر است سوار نظام را مأمور نمائیم که بدون توجه به امور میدان مستقیماً برای به چنگ آوردن مهرنوش اقدام نماید.

چون دیگر وقت آن رسیده بود که آرشاک حقایق را بیان کند به شرح ماجرا پرداخت و در پایان گفت:

جای تردید نیست که اینک مهرنوش برای کمک به سپاهیان ایران به طرف نصیبین میتازد.

اگر امپراطور با شکیبائی فرصت بدهد که کار جنگ نصیبین را یکسره کنیم به آسانی میتوان دامی در راه مهرنوش گسترد و او را شکار کرد.

امپراطور که به شنیدن ماجرا مطمئن شده بود نقشه آرشاک قرین موفقیت است تسلیم نظریات ادنات شد.

سحرگاه روز بعد حرکت کردند آرشاک شخصاً با چند تن از سواران چالاک جاسوسی و کشف موقعیت سواران مخفی را به عهده گرفت در نتیجه آگاه شد که آنها به جای پنهان شدن در عرض ارتفاعات دو جناح را انتخاب کرده‌اند.

دو دسته پنجهزار نفری از سواران شمشیرزن و سبک اسلحه مأمورشدند که در خارج از دشت نصیبین آماده بوده به محض اینکه حمله آغاز شد بر سواران برانوش بتازند.

برای اینکه مبادا ایرانیان نقشه خود را تغییر بدهند چنانچه گفتیم ادنات ابتدا با یک حمله ارتفاعات را اشغال کرد بعد سیل سپاهیان رومی وارد دشت گردید.

چون ادنات دیگر از جزئیات نقشه شیراوژن مطلع بود طوری رفتار کرد که امیدوار باشد.

دنباله شیر در قفس

چون خوانندگان محترم نیز اکنون از نقشه جنگی رومیان به خوبی آگاهند لذا دیگر ضروری نمیدانیم که جزئیات حوادث واقعه را شرح بدهیم.

همینقدر میگوئیم که آن نقشه مزورانه اجرا شد و یک سپاهی عادی و بی مقدار به حکم تقدیر توانست سرنوشت را تغییر بدهد.

این وقایع تاریخی ضمناً معلوم میدارد که کلیه اصول و اساس و عوامل زندگی بشری حتی فنون جنگ آن طور که در عصر حاضر معمول است در قدیم هم وجود داشته.

جاسوسی و اغفال حریف و طرح نقشه از آن روز که بشر با چوب و چماق و مشت مسلح بود به کار میرفت و غالباً عوامل مزبور موجبات پیروزی یا عدم موفقیت را فراهم میآورد.

با آنکه امپراطور والرین و ادنات در کمال مراقبت و هشیاری از یک طرح قطعی پیروی میکردند و به خوبی از جزئیات عملیات حریف مطلع بودند.

با آنکه در مقابل هر یک از نقشه های ایرانیان اقدامات لازم به عمل آورده و از حیث عده و نیرو به طرزی فاحش بر آنها رجحان و برتری داشتند معذالک موفق نشدند که سپاهیان ایران را در هم شکنند.

زیرا به طوریکه گفتیم مرزبان به زودی از وجود بدبختی و ناکامی مستحضر گشت و ناگهان نوای شوم صدها شیپور در سراسر جبهه که فرمان عقب‌نشینی میداد خبر شکست را به گوش همه سپاهیان حتی سواران مأمور حمله از دو جناح رساند.

برانوش و پشنگ به موقع از شروع حمله دلیران آگاه شده به فیلیپ و گلباد علامت دادند.

غفلتاً از دو جناح رومیان گرد و خاکی غلیظ برخاست این گرد و خاک ناشی از تاخت و تاز سواران بود که سعی داشتند برق‌آسا خود را به صفوف رومیان زده و چنان فشار آورند که ناگزیر عقب‌نشینی اختیار نمایند.

اما این ستونهای عظیم گرد و خاک پیش از آنکه با صفوف رومیان تصادم کند ناگهان متوقف گشت.

طولی نکشید که بار دیگر سواران حمله به حرکت درآمدند ولی این بار مسیر خود را تغییر داده به طرف کوههای پشت جبهه ایرانیان میتاختند تا هرچه زودتر از معرکه جسته و در مواضع جدید مستقر شوند.

زیرا آنها فرمان عجیب و غیره منتظره عقب‌نشینی را شنیده بودند برانوش از قبول این فرمان تردید داشت.

ولی پشنگ او را متوجه حقیقت کرد چه وقتی سواران از خفاگاه بدر آمده به طرف صفوف رومیان تاختند دستجاتی که در کمین آنان بودند به سرعت از ارتفاعات گذشته و متوجه پشت سر آنان شدند.

پشنگ که احساس میکرد فرصت کافی برای تشریح علل صحت فرمان عقب‌نشینی ندارد سوران رومی را که به سمت عقب جبهه آنان میتاختند به برانوش نشان داده گفت:

آه برانوش معلوم نیست چگونه رومیان به نقشه ما پی برده و برای نابودی سپاهیان ما نقشه‌ای پیروزمندانه طرح کردند.

خوشبختانه اسپهبد به موقع از این حادثه مطلع گردیده فرمان عقب‌نشینی داده است.

کمترین درنگ و تعلل بزرگترین بدبختی به بار میآورد.

برانوش هنوز میخواست مقاومت نموده به حمله ادامه دهد ولی پشنگ عقب‌نشینی سریع سپاهیان ایران را به او نشان داده گفت:

برانوش مطمئن باش که شیراوژن بیش از همه ما تعصب و غرور دارد و هرگز حاضر نیست جز با عنوان فداکاری عقب‌نشینی کند.

او میداند اگر در میدان جنگ باقی بماند یک تن از سپاهیان ما جان بدر نمیبرند.

چنانچه این سپاه مجهز و اصلی از میان برود دیگر هیچ قدرتی نمیتواند از کامیابی رومیان و سقوط تیسفون جلوگیری کند.

ما وقتی باید سینه مردانه خود را سپر کرده و با اجساد خویش سدی غیرقابل عبور در برابر دشمن بوجود آوردیم که بدانیم فداکاری و جانبازی ما موجب نجات ایران میگردد.

اکنون هر یک از ما که بی فایده در این دشت به خاک و خون درغلطد ضربتی جبران ناپذیر بر پیکر ارتش دلیر ایران وارد آورده است.

اجازه بده به سرعت بازگردیم بیم دارم که توقف ما را ناگزیر از جنگ کند و در میان دو دسته رومیان گرفتار شویم.

کاش تنها ضرر و خطر درگیر شدن ما نابودی خودمان باشد اما اگر دسته سواران ما به شتاب عقب‌نشینی نکند شیراوژن ناچار برای نجات فرزندش دست به حمله جنون آمیز میزند.

پشنگ چنان با حرارت و مستدل پی‌درپی سخن میگفت که برانوش مجال تفکر نیافت و عنان اسب را گردانده روی از جبهه برتافت.

سواران که آهنگ عقب‌نشینی را شنیده و نزدیک شدن غیرمترقبه رومیان را از پشت سر خود می‌دیدند و با اضطراب منتظر بودند که برانوش تصمیم بگیرد به مشاهده این حرکت که به موقع بود رکاب کشیده بدون تأمل به دنبال او و پشنگ تاختند.

حضور ذهن و خونسردی و تجربه پشنگ موجب شد که آن دسته سواران به طرزی معجزآسا از حمله اجتناب‌ناپذیر و نابودی قطعی نجات یافتند.

پشنگ که نظری سریع به میدان افکنده و تصمیمی شجاعانه اتخاذ کرده

بود همچنانکه میتاخت بانگ زد:

برانوش از تعقیب من منحرف نشوید.

برانوش که به تجربه پشنگ اعتماد داشت از خط سیر او متابعت کرد ولی متعجب بود که چگونه پشنگ بر خلاف نظریه خود هنوز به سوی جبهه رومیان میرود.

سواران نیز از این حرکت مبهوت بودند ولی پیش از اینکه لب به اعتراض گشوده یا تذکری بدهند با تحسین و اعجاب متوجه تمهید و تدبیر پشنگ شدند.

زیرا طولی نکشید که به تپه‌ای کوتاه رسیدند وقتی که از آن سوی تپه سرازیر شدند مشاهده کردند که پشنگ مسیر خویش را تغییر داده به سوی رشته کوههای دفاعی میتازد.

سواران رومی که قصد داشتند از پشت به این دسته حمله‌ور شوند با اطمینان به اینکه آنان مستقیماً به جناح هجوم خواهند برد بهتر آن دانستند که از صعود بر تپه خودداری کرده عده مختصری را در آنجا بگذارند و خود تپه را که امتدادش به تدریج پست و کوتاه میشد دور بزنند.

زیرا ممکن بود سواران ایرانی که آنها را دیده‌اند در آن سوی تپه کمین گرفته ناگهان به آنها حمله‌ور گردند.

این اقدامات لحظاتی چند سواران رومی را مشغول داشت و چون تغییر جهت و فرار حریف را نمیدیدند فرصت و مجال دادند که پشنگ سواران را به فاصله‌ای بعید از دسترس آنان دور سازد.

فیلیپ و گلباد هم موفق شدند سواران خود را بدون تلفات از میدان بدر برند.

زیرا گذشته از فرمان عقب‌نشینی مرزبان که به آنها نزدیک بود به محض احساس خطر به وسیله زنجیر ارتباط به آنها پیام داد که هر چه زودتر از تعقیب نقشه خود منصرف گردیده سعی کنند با رومیان درگیر نشوند.

مرزبان شادمان بود که به موقع از بروز خطر آگاه شده اگر کاری از پیش نبرده و فرار میکنند لااقل از نابودی سپاهیان جلوگیری نموده و نمیگذارند رومیان به آسانی از دشت نصیبین به سمت تیسفون عبور نمایند.

مواضع دفاعی در رشته ارتفاعات کاملاً پیش بینی شده و مشخص بود هر دسته از سوار و پیاده ایرانی وظایف خود را میدانست.

ایرانیان با نظم و ترتیب و هر گروه به طرف موضع و محل مأموریت خود عقب نشینی میکرد.

نیزه داران قوی هیکل به سوی گذرگاهها میتاختند و مسلم بود که با رسیدن آنان صفوفی فشرده و مرگبار در هر گذرگاهی تشکیل میگردد و یک تن از سواران رومی نمیتوانست از آنجا بگذرد.

تیراندازان پیاده طبق دستورات قبلی بر ترک اسبهای سواران حمله و سبک اسلحه جسته مرتباً به دامنه ارتفاعات رسیده و از محلی مرتفع نیز بلا بر سر مهاجمین میباریدند.

یک صف طویل پهلوانان زورمند که هر یک چهار دستیار داشتند درست در خط الرأس تشکیل شده در کنار سنگهای عظیم قرار میگرفتند.

آنها مأمور بودند که در صورت عدم موفقیت پیاده و سوار و تیراندازان چنانچه رومیان به هجوم ادامه دادند آن سنگهای کوه پیکر را به طرف آنان بغلطانند.

به راستی یک نقشه وحشت انگیز طرح شده بود که اگر اجرا میشد نیمی از سپاهیان رومی در پای آن رشته ارتفاعات جان میسپرد.

بقیه هم دیگر جرأت نمیکردند پیش بروند.

به این ترتیب یقین بود که حمله رومیان در آنجا متوقف و منجر به شکست میگردد.

بیشتر به این امید و اطمینان بود که مرزبان فرمان عقب نشینی سریع و فوری داد.

ولی مثل اینکه مقدر بود همه امیدهای ایرانیان در آن جنگ مبدل به یأس شود چه مرزبان متوجه شد که رومیان چندان حرارتی در تعقیب به خرج نمیدهند.

اگرچه بر اثر گرد و خاک حاصله دوست از دشمن تشخیص داده نمیشد اما مرزبان با توجه به موقعیت و مکان و جبهه سپاهیان خود و شیراوژن به طرزی اطمینان بخش تمیز میداد که سپاهیان خودشان نقشه عقب نشینی را با نظم و

توفیق انجام میدهند.

حتی از دور میدید که سواران برانوش هم از چنگال تعقیب رومیان جسته‌اند.

چون نتیجه اصلی و اساس ممانعت از عبور رومیان از دشت نصیبین بود لذا از اینکه رومیان به تعقیب جدی اقدام نکرده و به دام نمی‌افتد چندان ناراحت نشد.

ولی مرزبان نمیدانست چرا رومیان احتیاط میکنند وقتی که مطمئن شد هر دسته به طرف موضع خود میرود و سپاهیان روم دیگر نخواهند توانست به شتاب خود را به ارتفاعات برسانند درصدد برآمد شیراوژن را یافته علت صدور فرمان عقب‌نشنی سریع را برایش شرح بدهد.

اگرچه دیگر ضرورت نداشت توضیحاتی بدهد و به خوبی معلوم بود که رومیان به نقشه آنان پی برده و قصد داشتند آنها را از مواضع دفاعی دور نموده ناگهان به محاصره افکنند.

معذالک مرزبان برای ارضاء غرور خود در نظر داشت با آب و تاب این مطلب را بیان کند.

اما بزودی یک حقیقت تلخ آشکار شد کسانیکه توقف شیراوژن را در نقطه‌ای از میدان جنگ دیده و مشاهده کرده بودند عده‌ای از سواران نیز وی را در میان گرفتند این موضوع را به اطلاع مرزبان رساندند.

مرزبان بی اختیار غرشی برآورده گفت:

حال معلوم شد چرا رومیان از تعقیب خودداری کردند زیرا شکاری قابل ملاحظه به چنگشان افتاد.

آه که غرور و خیره‌سری عاقبت زحمات ایشان را به هدر میدهد.

چند تن از سواران به او تکلیف کردند که اجازه بدهد همه سواران سبک اسلحه به کمک شیراوژن بشتابند.

مرزبان نظری با تأسف و تأثر به دشت افکند با آنکه پاسی از نیم روز میگذشت و نور شدید آفتاب بر دشت نصیبین می‌تاخت معهذا مطلقاً وضع رومیان دیده نمیشد.

برای اینکه حجابی تیره از گرد و خاک غلیظ مانع بود کسی بتواند چند

گام جلوتر را مشاهده کند.

پیش از آنکه مرزبان تصمیمی اتخاذ کند برانوش که چون تیر شهاب به آن سمت میآمد رسید و برای آنکه زودتر پدر خود را پیدا کند همچنانکه میتاخت از سپاهیان جویای اسپهبد میشد.

متأسفانه وقتی که به مرزبان ملحق گردید از این حقیقت آگاه شد.

برانوش به شنیدن این خبر بانگ زد:

در صورتی که میدانید اسپهبد با عده‌ای از سواران در میدان جنگ باقی مانده چرا شتابان به کمکش نمیرویم.

مرزبان با لحنی آمرانه گفت:

فرزند آرام باش مگر فراموش کرده‌ای که اسپهبد گفت همه ما ابتدا به ایران تعلق داریم بعد به خود و خویشاوندان.

نمیدانیم شیراوژن در کدام نقطه این گرداب خروشان فرورفته اگر بازگردیم گذشته از اینکه فایده‌ای برای او نخواهد داشت رومیان را هم کامیاب خواهیم نمود.

برانوش که از خشم و اضطراب قرار نداشت عنان اسب را رها کرد و رکاب کشید که دیوانه‌وار به طرف سپاهیان رومی بتازد ولی پشنگ به چابکی خم شد و دهانه اسب او را به دست گرفته گفت:

برانوش تأمل کن اگر مرزبان مطمئن بود که با کشته شدن همه دلیران ایرانی اسپهبد شیراوژن نجات پیدا می‌کند حتی یک لحظه هم تعلل و مسامحه نورزیده فرمان میداد که به کمکش بروند.

مرزبان که در این چند لحظه افکار خود را جمع کرده بود گفت:

فرزند در این قبیل مواقع احساسات آتشی خطرناک است که باید از آن اجتناب نمود.

بعید نیست که رومیان بخصوص شیراوژن را در میان گرفته و از تعاقب ما خودداری کرده‌اند تا ما خود به سوی آنان برویم و نابود شویم.

این مطلب را بدان که آنچه باید بشود تا کنون شده و ما هرگز به موقع نمیرسیم.برانوش که احساس میکرد از فرط خشم و ناامیدی نمی‌تواند به راحتی

تنفس کند هر دو دست را برده گریبان چاک زد.

پشنگ نظری عتاب آلود به او افکنده آهسته گفت:

برانوش اگر پدرت حضور داشت ترا از این بی تابی و ضعف ملامت و سرزنش میکرد.

مطمئن باش رومیان به او آسیب نمیرسانند زیرا میدانند که اگر به اسپهبد گزندی برسد آتش خشم و کینه ما شعله‌ور میگردد.

وانگهی تو خود میدانی که والرین غیر از پیروزی مقصود و منظور دیگری هم دارد که به آن بیشتر اهمیت میدهد.

از اینها گذشته اصولاً اشخاصی مانند اسپهبد مقام و موقعیتی دارند که هرگز رومیان به قتل آنان مبادرت نمی کنند تا به عنوان گروگان از وجود آنان استفاده نمایند.

برانوش به شنیدن این سخنان سعی کرد بر یأس و بی قراری فائق شود پشنگ که لازم میدانست او را دلداری بدهد همچنان که عنان اسبش را در دست داشت به راه افتاد.

البته پشنگ برخلاف آنچه که میگفت می‌اندیشید زیرا او به خوبی از لجاجت و سرسختی شیراوژن آگاه بود.

میدانست که هیچگاه تن به تسلیم درنداده به هیچ قیمت حاضر نمی‌شود تا وقتی که جان در بدن دارد به اسارت رومیان درآید.

معهذا چون مطمئن بود هرگونه اقدامی از طرف ایرانیان برای نجات شیراوژن دیوانگی است و بضررشان تمام میشود و فایده هم نخواهد داشت کوشش مینمود تا برانوش را آرام کند.

بی تابی و ابراز احساسات از طرف برانوش در آن لحظات بی اندازه خطرناک به نظر میرسید.

زیرا شعله بی قراری او به خرمن احساسات سپاهیان سرایت مینمود و احتمال میرفت که زمام فرماندهی را از دست مرزبان بگیرد و سواران بدون توجه به صلاح و حقیقت به طرف رومیان بروند.

مرزبان که خود به خوبی متوجه این نکات بود با تشکر و امتنان به پشنگ

نگریسته او نیز مشغول شد که برای اطفاء آتش طغیان سپاهیان که اندک اندک شعله‌ور میگردید سخنانی بگوید.

خوشبختانه پیش از آنکه پشنگ برانوش را دور کند همهمه‌ای از سمت راست به گوش رسید.

این جمله مکرر شنیده میشد که میگفتند راه بدهید تا خبر اسپهبد را به مرزبان برسانند.

چند لحظه بعد پشنگ با چشم و دهان نیم‌باز از تعجب به دو لب خشک و ترک خورده سواری خاک و خون آلود که نمیتوانست خود را بر زین نگاهدارد مینگریست.

برانوش تبسمی بر لب داشت که حکایت از رفع تشویش و نگرانی او میکرد.

شیراوژن دچار سرنوشتی عجیب شده بود.

او در ظرف چند لحظه کوتاه مکرر با یأس و ناامیدی دست به گریبان شده و بعد نسیم روان‌بخش امید آتش خشم و التهابش را فرو نشانده بود.

در لحظات اول که سواران دلیر زره‌پوش با اسبهای غول‌پیکر چون کوهی از آهن و پولاد به دنبال او از جا کنده شده و به طرف دریای خروشان سپاهیان رومی غلطیدند با اطمینان احساس میکرد که بزودی دستجات سواران سبک اسلحه چون تخته‌سنگهای عظیم امواج غران دشمن را درهم شکسته آن دریای مهیب و سهمگین را در یک چشم به هم زدن به عقب رانده و مبدل به صدها جویبار کوچک مینمایند.

شیراوژن مطمئن بود که هنوز رومیان به خود نیامده و شکافهائی را که شمشیر بران گردان ایرانی در صفوف آنها بوجود آورده مسدود نکرده گردبادی بنیان‌کن از دو جانب خصم را در میان میگیرد و عقب‌نشینی آنها را نامنظم و بالاخره منجر به فرار مینماید.

اقدامات اولیه رومیان انجام حتمی این نقشه و مقصود را نوید میداد در حقیقت قسمت اول منظور او اجرا شد.

ولی پیش از آنکه طنین آهنگ حمله به کلی خاموش شود و او با سوارانش در امواج جنگ فرو رود ناگهان نوای شوم عقب‌نشینی فوری فضای میدان را پر کرد.

این فرمان به قدری غیرمترقبه و دور از ذهن شیراوژن بود که ابتدا آن را تشخیص نداد و نفهمید به راستی فرمان عقب‌نشینی است و از شیپورهای ایرانیان شنیده میشود.

چند لحظه بعد عقب‌نشینی سوارانش که به سرعتی سرسام‌آور انجام میگرفت او را به خود آورد و متوجه شد آهنگی که شنیده فرمانی است که به سپاهیان ایران داده شد.

خشم و اضطراب و بهت طوری اعصابش را فلج کرد که حتی نتوانست برای اطرافیان و همراهان خود دستوری صادر کند.

قبل از اینکه از بهت و اضطراب بدرآید ستونی عظیم از گرد و خاک در یمین و یسار میدان به نظرش رسید.

به خوبی تشخیص داد که این گرد و خاک از زیر سم ستوران سواران حمله از طرفین برخاسته و هوا را پوشانده است.

چون شیراوژن نمی‌توانست فکر کند که رومیان به نقشه آنان پی برده‌اند و مرزبان به موقع از این بدبختی آگاه شده و درصدد نجات سپاهیان برآمده لذا اندیشید که قطعاً حیله و تدبیری به خاطر مرزبان رسیده و ضرورت دارد از فرمان او اطاعت کند.

هنگامی که شیراوژن در این افکار متضاد غوطه‌ور بود هنوز سوارانی که در حمله از او سبقت گرفته و پیش رفته بودند به شتاب از کنارش گذشته عقب میرفتند.

شاید غالباً خیال میکردند که اسپهبد منتظر است تا همه سواران عبور کنند آنگاه خود حرکت کند.

در این موقع فروغ امید در چشم و چهره شیراژون میدرخشید زیرا میدید که رومیان پیش می‌آیند و بزودی در فشار حمله از سه جانب قرار میگیرند.

اما مجدداً یأس و اضطراب قلبش را فشرد این بار وحشت نیز دل و جانش

را آزار میداد.

زیرا متوجه شد که سیل سواران برانوش غفلتاً متوقف گردید و بلافاصله تغییر مسیر داد و به طرف کوههای پشت صفوف ایرانیان جریان پیدا کرد.

مسلم بود که اینک برانوش و سپاهیانش نیز از فرمان عقب‌نشینی اطاعت کرده و برق آسا از خصم فاصله می گیرند.

امید اولیه شیراوژن که می‌اندیشید مرزبان تدبیری به کار برده به کلی از بین رفت چه دیگر امکان نداشت که فرار سواران مأمور حمله از دو جانب را هم به یک حیله جنگی و مفید تعبیر نموده.

بلکه استنباط میشد که مرزبان متوجه خطری اجتناب‌ناپذیر گردیده و به این جهت فرمان عقب‌نشینی داده.

طولی نکشید که شیراوژن علائم حرکت دستجاتی بزرگ را در سمت حمله برانوش و سپاهیانش مشاهده کرد.

دیگر مطمئن شد که همه نقشه‌هایش نقشه برآب گردیده رومیان احتیاط را از دست نداده پشت سر و جناحین خود را به وسیله سوارانی که در میدان و دشت نصیبین نبوده‌اند حفظ میکردند.

اگرچه از پیشامد مزبور بی اندازه اندوهگین بود ولی از اینکه مرزبان هشیار بوده و به موقع ایرانیان را از دامی که برایشان گسترده بودند نجات داده است شادمان شد.

بخصوص رفع خطر از برانوش فرزند دلبندش او را شادمان ساخت چه بخوبی میدید اگر برانوش و سوارانش به صفوف جنگ رسیده و درگیر میشدند در میان دو نیروی در هم شکننده واقع گردیده همچون توده برفی که ناگهان در مقابل آفتاب پرحرارت و درخشان متلاشی شود آب شده به زمین فرو میرفتند.

شوق نجات برانوش و خلاصی سپاهیان دلیر ایران از نابودی حتمی و به ویژه امید مقاومت در مواضع دفاعی موجب گردید که بر بهت و خشم و یأس فائق آمده او نیز به شتاب عقب برود.

البته اگر ما بخواهیم احساسات شیراوژن را در آن لحظات به طور شایسته شرح داده و بگوئیم چگونه این پهلوان شکست‌ناپذیر حاضر شد که برای اولین

مرتبه در زندگی خود پشت به دشمن کرده هنوز شمشیر تشنه را از خون خصم مرطوب نکرده جا خالی کند باید کتابی جداگانه بنویسیم.

همینقدر تذکر میدهیم که امید موفقیت در آینده نزدیک و سرور نجات برانوش از مرگی دلخراش به او نیرو بخشید که بتواند این ننگ را تحمل کند.

ولی متأسفانه دیر شده بود.

به محض اینکه شیراوژن خواست عنان اسب را بگرداند متوجه شد که آن حیوان از فشار سواران دیگر قادر به جنبیدن نیست.

عده‌ای از سپاهیان خاصه که همه جوانان رشید بودند طوری وی را در میان گرفته بودند که نمی‌توانست به هیچ طرف حرکت کند.

دهان گشود تا فرمان بدهد که آن عده نیز از دیگران متابعت کرده به شتاب عقب‌نشینی اختیار کنند اما صدائی از دو لبش خارج نشد.

زیرا احساس باطنی به او میگفت که فشار این عده سوار به یکدیگر علتی خاص و نامطلوب دارد.

به زحمت اندکی از زین جدا شده بر رکاب ایستاد تا بتواند مسافتی دورتر را ببیند و از اوضاع آگاه شود.

تا آنجا که چشم میدید درخشندگی زره و کلاهخودهای مطلای لژیون گارد امپراطوری موج میزد.

اکنون به طرزی انکارناپذیر و صریح و روشن شیراوژن میدانست که با دسته کوچکی از سواران خود در وسط دریای خروشان و مواج سپاهیان رومی گرفتار شده است.

احساس خطر خشم و بهت و اضطراب را از شیراوژن ساخت تبسمی رضایت‌بخش بر چهره‌اش نقش بست.

کسانی که نزدیک او بودند و میدیدند که شیراوژن از روی کمال سرور و شعف تبسم میکند به راستی حیرت می کردند.

زیرا از سرنوشت شوم او مطلع بودند و میدانستند که حتی یک تن از آن سواران موفق نخواهد شد از این گرداب سهمگین و مرگبار نجات یابد.

شیراوژن چون نمی‌توانست عنان اسب را بگرداند و از طرفی علاقه داشت به

پشت سر نگریسته بداند که امواج این دریای بیکران تا کجا پیش رفته است لذا با چابکی بهت آور هر دو پا از رکاب خارج کرده خود روی زین چرخید و با یک حرکت چالاک بر پشت اسب ایستاده نظری عمیق به آن سمت که ایرانیان عقب‌نشینی کرده بودند نگریست.

لحظه‌ای بعد به همان چستی و چابکی که مبادرت به این حرکت کرده بود به جای خود قرار گرفت.

دیگر جز ابهت و وقار افتخارآمیز مردی شجاع که در آستانه مرگ ایستاده و عزم دارد هرقدر ممکن است بر شکوه و جلال صحنه مرگ خود بیفزاید هیچگونه آثار دیگری در چهره شیراوژن به نظر نمیرسید.

خوشبختانه آن پهلوان دلیر اکنون نگرانی نداشت زیرا در آن لحظه که بر پشت اسب ایستاد مشاهده کرد که سپاهیان ایران به دامنه کوه رسیده‌اند گذشته از اینکه دیگر رومیان نخواهند توانست آنها را در چنگال محاصره بفشارند اصولاً از تعقیب آنان نیز منصرف شده‌اند.

ما ناگزیریم علت شادمانی و تبسم شیراوژن را هم ولو مختصر شرح بدهیم تا حق این مرد تاریخی و بزرگ را اداء کرده باشیم.

گفتیم چند لحظه پیش از این شیراوژن با امید موفقیت آینده و نجات فرزندش و سپاهیان ایران توانست ننگ فرار را بخود هموار کند.

ولی اکنون شادمان بود که به طرزی رضایت‌بخش و دلخواه از تحمل بار سنگین ننگ فرار آسوده شده است.

سپاهیان ایران نجات یافته به مواضع دفاعی خود رسیده‌اند مرزبان که با هوش و بیداری خود معجزه آسا آنان را از خطر قطعی دور ساخته بخوبی می‌تواند نقشه‌های بعدی را اجرا کند و مانع عبور رومیان از دشت نصیبین بشود.

خوشبختانه برانوش هم از خطر جسته و با همه سواران خویش به مرزبان پیوسته بدیهی است که فیلیپ و گلباد نیز توانسته‌اند افراد خود را به سلامت از این گرداب برهانند.

در این صورت نیروی ایرانیان در مواضع دفاعی آنقدر قوی است که بزودی از پا در نمی‌آید.

بخصوص که رومیان از تعقیب صرفنظر نموده و مجال میدهند تا مرزبان آرامشی مناسب به قوای خویش بدهد.

با این ترتیب به وجود او احتیاجی ندارند پس شیراوژن میتواند داد مردانگی داده به رومیان نشان بدهد که سپاهیان دلیر و فداکار ایرانی چگونه در میدان جنگ جان می‌سپارند. این بود منطق و علت سرور و شادمانی شیراوژن.

او به قدری از این سرنوشت راضی و خشنود بود که بی اختیار سر به سوی آسمان برداشته در دل سپاس ایزد را به جای آورد.

آنگاه نظری به اطرافیان افکنده چون میدید که تا مسافتی دورادورش را سواران خاصه فرا گرفته‌اند به صدای بلند گفت:

گویا اکنون همگی میدانید که به انتهای سرنوشت خویش رسیده‌ایم البته یقین دارم مانند من از بخت و اقبال خود راضی و ممنون بوده از اینکه ناگزیر تن به فرار نداده‌اید شادمان هستید.

اینک ما فقط یک وظیفه داریم آن اینست که باید به رومیان بنمایانیم که بازوان پرورش یافته در آب و خاک میهن عزیز ما و شمشیرهای ساخت ایران تا چه اندازه نیرومند و برش دارد.

ما با افتخار و شرف مرگ را استقبال میکنیم و گذشته از اینکه تکلیف و دین خود را اداء مینمائیم خدمتی شایسته نیز انجام میدهیم زیرا عده زیادی از دشمنان را با خود به کام مرگ میبریم.

به علاوه رومیان یک بار دیگر ضرب دست سپاهیان حریف خود را دیده و به این زودی جرأت نمیکنند به مواضع دفاعی برادران ما حمله‌ور گردند.

مرزبان نیز فرصت یافته و آماده دفاع میشود و طولی نمی‌کشد که شاپور با پهلوان گشتاسب و همراهانش رسیده رومیان را تا پشت دروازه انطاکیه عقب میرانند.

مطمئن باشید که ارواح ما در همین دشت شاهد جشن پیروزی ایرانیان خواهد بود.

اگرچه به جرأت و بی باکی و رشادت شما اعتماد دارم ولی آرزوی من اینست که هرگونه افکاری را از سر بدر کرده با چهره گشاده و لبان متبسم

مرگ را استقبال کنید.

هرگز چشم دشمن نباید اثری از اندوه یا وحشت در سیمای شما ببیند.

دیوانه‌وار و خشمگین و مأیوس شمشیر نزنید زیرا به این ترتیب خیلی زود ناتوان خواهیم شد.

تا میتوانید از هم فاصله بگیرید که آزادی عمل داشته باشید این اقدام با یک حمله میسر می گردد.

ولی پس از آنکه وسعت میدانی بدست آوردیم مراقب خود و حریف بوده از حمله خودداری کنید.

برای اینکه حمله ما را از یکدیگر جدا می کند فشار صف‌های عقب خواهی نخواهی صفوف جلو را به دم شمشیر شما میراند.

چون شما سپاهیان خاصه تعلیم یافته و میتوانید از هر دو دست خود استفاده کنید لذا توصیه می کنم همیشه با یک دست شمشیر نزنید و به نوبت دست‌ها را به کار اندازید.

کسانی که زخمی و مجروح میشوند و احساس میکنند که قدرت جنگیدن ندارند باید فوراً جای خود را به دیگران واگذاشته به داخل دائره بیایند.

همه شما مراقب اوضاع باشید و با یکدیگر همکاری کنید چون قاعده این است که در جنگ هدف و سمتی مشخص وجود داشته باشد لذا با آخرین سخنان خود به شما میگویم باید مانند گوئی مرگبار چرخ‌زنان به سمت کوه حرکت کنیم.

اگر مقدر باشد و همت به خرج دهیم چه بسا اعجازی به ظهور پیوسته و بتوانیم این دریای خروشان را شکافته خود را به سپاهیان ایران برسانیم.

البته هرقدر به دامنه کوه نزدیکتر شویم بیشتر امید آن میرود که پیروزی حیرت‌انگیزی نصیب ما بشود.

در پایان آن سخنان مهیج ناگهان غریوی از سیصد سوار ایرانی که در میان امواج سپاهیان رومی باقی مانده بودند برخاست.

شمشیرهای آنان در نور آفتاب درخشید توأم با آن غریو سیصد اسب کوه‌پیکر خروشیده از جای جنبیدند.

سواران میخواستند طبق دستور شیراوژن با یک حمله شجاعانه در هر سمت ابتدا دشمن را کمی به عقب رانده میدانی به دست آورند.

شیراوژن به خوبی متوجه بود که این حمله با موفقیت مقرون نیست و سوارانش محکوم میباشند که جنگ را با همه سختی و فشار تحمل کنند.

زیرا صفوف فشرده رومیان آنقدر عمیق و قوی بود که با این حمله به عقب نمیرفت ولو آنکه چند صف اول کشته میشدند.

اما برخلاف تصور او همراه با فریادهای جنگی سواران رومیان مسافتی نسبتاً بعید به عقب رفتند.

در نتیجه میدانی وسیع و بزرگ بوجود آمد.

این میدان چنان وسیع شد که شیراوژن ناگزیر با هر چه قدرت که در سینه داشت بانگ زد:

تأمل کنید زیاد باز نشوید آنها میخواهند ما را از هم جدا کنند.

با این فرمان سواران متوقف شدند و در نتیجه سکوتی بهت آور و با شکوه بر میدان مسلط گردید.

شیراوژن همیشه در صفوف اول قرار میگرفت به طوریکه دیدیم حتی در جنگ آن روز هم نتوانست احتیاط را رعایت کرده از این بی باکی پرهیز کند ولی وقتی که در تنگنای محاصره واقع شد ناچار از این رویه دست برداشت.

زیرا احساس میکرد اگر در صف اول باشد و به قتل برسد سوارانش دلسرد شده بزودی دل به مرگ میسپارند.

به اینجهت تقریباً در مرکز دائره قرار گرفت و سواران اطرافش را احاطه نمودند.

شیراوژن چون مطمئن بود بالاخره نوبت به او هم میرسد لذا خود را راضی کرد که موقتاً در پناه سپاهیان فدائی باشد تا با صدای گرم و سخنان مهیج خود آنان را تشویق نماید و در صورت لزوم راهنمائی کند.

مثل اینکه رومیان هم عجله و شتابی در کشتار آن سواران نداشتند یا احتیاط میکردند با آن دلیران از جان گذشته مواجه شوند.

با توقف سواران شیراوژن رومیان هم متوقف شدند اما اینک بین آنها و

ایرانیان بیش از پنجاه قدم فاصله بود.

شیراوژن روی رکاب ایستاده و به اطراف مینگریست تا همه طرف را به خوبی دیده شاید بتواند سمتی را که مناسبتر باشد تشخیص بدهد.

اما چنانچه گفتیم سپاهیان رومی چون دریائی مواج و بی کران آنان را در میان گرفته بودند.

به طوریکه از هیچ سمت انتهای این دریا دیده نمیشد.

همچنانکه شیراوژن به هر طرف مینگریست متوجه شد که لژیون گارد امپراطوری در قسمتی از حلقه محاصره متراکم شدند.

از خاطر او گذشت که توقف و عقب‌نشینی رومیان به فرمان امپراطور یا ادنات انجام گرفته و قطعاً مقصودی دارند.

طولی نکشید که در انبوه لژیون گارد جنب و جوشی پدیدار گشت و ارابه‌ای جنگی که اسبی قوی هیکل آن را می کشید صفوف لژیون را شکافته به میدان رسید.

چون در مقابل جایگاه سوار سپرهای بزرگ آهنین قرار داشت راکب ارابه دیده نمیشد.

به این جهت سواران شیراوژن منتظر بودند بدانند کیست که وارد میدان میشود.

ارابه ده گام از سپاهیان رومی دور و متوقف شد.

در این موقع سواری از صف لژیون جدا گردیده در حالیکه به طرف سواران شیراوژن پیش میآمد بانگ زد:

ادنات فرمانروای امپراطوری شرق مایل است که با اسپهبد شیراوژن گفتگو کند.

به شنیدن این سخن شیراوژن اسب خود را به حرکت درآورد سواران که اینک جا و مکانی وسیع داشتند راه دادند تا شیراوژن از میان آنان بگذرد.

در آن نقطه از دشت نصیبین صحنه‌ای وجود داشت که هیچ قدرت و نیروئی نمیتواند جز به حکم تقدیر یک چنین صحنه‌ای بوجود آورد.

سیصد سوار با شهامت و بی پروائی در انتظار مرگ بودند این شهامت آنان

را چنان با ابهت و وحشت‌انگیز جلوه میداد که براستی رومیان جرأت نمیکردند نزدیک بشوند.

آنها که در صفوف اول حلقه محاصره بودند اطمینان داشتند که با آغاز جنگ از دم شمشیر می گذرند.

زیرا سایر سپاهیان که از خطر دور بودند فشار می آوردند و مسلم بود که در لحظات اول بازوان سواران شیراوژن آن قدرت را دارد که زره آنان را شکافته و بدنشان را پاره پاره کند.

شیراوژن وقتی که از مرکز دائره خارج شده و به صف اول سواران رسید توقف نکرد بلکه همچنان بی محابا پیش میرفت.

چه او اطمینان داشت که رومیان وی را غفلتاً مورد هدف تیر یا نیزه و شمشیر قرار نمیدهند و با اعتماد به پیروزی هرگز مرتکب چنین ننگی نمیشوند.

به این جهت با قیافه موقر به سمت ارابه میرفت.

رومیان چنان مجذوب اندام متناسب و در عین حال رشید و قوی او شده بودند که چشم از او بر نمیگرفتند.

سواری که از صف رومیان جدا شده و شیراوژن را فراخوانده بود و اینک در کنار ارابه جای داشت اندکی خم شد.

لحظه‌ای بعد قد راست کرده به صدای بلند گفت:

از اسپهبد تقاضا میکنم توقف نماید.

شیراوژن که همچنان با تأنی پیش میرفت به قهقهه خندیده با صدائی غرا که تا مسافتی بعید شنیده میشد گفت:

مگر از من میترسی آیا نمی‌بینی که تنها هستم و هیچ گونه سلاحی در دست ندارم.

این سخن که بی اندازه موهن بود موجب شد که سپاهیان رومی غرشی خشمگین برآورده با نگاهی غضب آلود به طرف ارابه ادنات بنگرند.

زیرا آنها نیز آرزو میکردند که ادنات مانند شیراوژن شهامت و بی باکی به خرج داده از پشت سپرهای آهنین بدر آمده و پیش برود.

اتفاقاً منظورشان نیز تأمین گردید و غرش خشم آلودشان مبدل به غریو

شادی شد چه ادنات به شنیدن این سخن با یک حرکت ابتدا پا بر بالای ردیف سپرها گذارده سپس بر پشت اسب قرار گرفت.

ولی آثار نگرانی به خوبی از چهره‌اش هویدا بود.

ادنات بیشتر از آنچه که یک سپاهی شمشیرزن و جنگاور باشد مردی سیاستمدار بود.

اکنون که به میدان آمده بود تا با شیراوژن صحبت کند وضع را به دقت مورد مطالعه قرار داده می‌اندیشید امکان ندارد شیراوژن و آن سواران تسلیم شوند.

بدیهی است که تا آخرین لحظه جنگیده و به کام مرگ میروند در این صورت چه مانعی دارد که ناگهان به او حمله‌ور شده وی را نیز در این راه ابدی با خود ببرند.

البته این اقدام برای ایرانیان فواید بسیاری داشت و وضع را اندکی تغییر میداد.

در آتیه یعنی فردا و روزهای بعد ممکن بود ولو مرگ او موجب از هم گسیختگی سپاهیانش بشود و امپراطور بتواند به زودی حمله خود را آغاز کند.

به این جهت احتیاط میکرد.

ولی وقتی که شیراوژن بی محابا پیش آمد و چنان سخن گفت احساس کرد اگر در مقابل بی باکی او شهامت به خرج ندهد رومیان سرشکسته و خشمگین میشوند.

بخصوص غرش آمیخته به اعتراض سپاهیان او را وادار کرد که این خطر را استقبال کند.

معذالک پس از آنکه بر پشت اسب قرار گرفت از جا حرکتی نکرد و برای آنکه سپاهیان رومی را تسکین بدهد گفت:

شیراوژن مردان دلیر و شجاع و شرافتمند ترسناک نیستند ولی من به اجرای اصول و رعایت آداب و شرایط پایبندم.

علاوه بر این سواران تو در وضعی به سر میبرند که حق دارند خشمگین و بی پروا باشند.

آیا لازم نمیدانی که قبل از آغاز گفتگو در باب رعایت شرایط متارکه موقت تذکراتی بدهیم.

شیراوژن که اینک به دو قدمی ادنات رسیده بود با همان صدای غرا گفت:

ادنات خوشبختانه تا کنون دیده نشده است که سپاهیان ما از مرگ بیم و هراس داشته و به این جهت مرتکب عملی ناجوانمردانه شده باشند.

ولی همیشه ما بایستی چشم و گوش خود را باز کرده مواظب باشیم که به دام نیفتیم زیرا دام و حیله و نیرنگ به کار بردن شاهکاری است که اختصاص به رومیان دارد.

مطمئن باش سواران من نیز این افتخار را آلوده نمیسازند.

برای ما همین بس که ادنات فرمانروای امپراطوری شرق در حالی که با صدهزار سپاهی سیصد سوار را در میان گرفته برای چند کلمه گفتگو پیشنهاد متارکه موقت میکند.

اگر به اصول و رعایت آداب و شرایط جنگ البته جنگی مردانه و شرافتمندانه پای بندی محاصره سیصد سوار را با صدهزار مرد جنگی چگونه تلقی میکنی؟

پس از این سخن بار دیگر شیراوژن به قهقهه خندیده گفت:

ادنات در میان سپاهیان شما مردانی وجود دارند که ما به آنها احترام می گذاریم زیرا مردانی شجاع و شریف میباشند.

تنها بدبختی رومیان آنست که همیشه امپراطوران و فرمانروایان آنها رعایت شرف و حیثیت نمی کنند.

آیا تعجب نمیکنی در حالی که تو با امواج خروشان یک دریا لشگر ما را در میان گرفته‌ای.

در حالی که ما اکنون در مقابل شما هیچ گونه توانائی نداریم.

در حالی که با این وصف تو جرأت نمیکنی آشکارا قدم به میدان گذارده با حریف روبرو شوی.

من بی پروا و با اطمینان خاطر از مرکز حصار دفاعی خود خارج شده حتی بدون آن که سپر در برابر خود بگیرم به سوی تو آمدم.

شیراوژن که مقصودی خاص داشت یک لحظه مکث کرد تا آنچه که با لحنی نافذ گفته است در ذهن سپاهیان رومی که آن کلمات را شنیده‌اند جای بگیرد.

سپس پیش از آنکه به ادنات مجال سخن گفتن بدهد با صدائی غرا و رسا بانگ زد:

برای اینکه من نور درخشان شرافت و مردانگی را گرانبهاتر از تاج امپراطوری روم بر پیشانی این مردان دلیر و شریف به خوبی می‌بینم.

برای اینکه من اطمینان دارم هرگز آنها که شمشیر بر کمر بسته قدم به میدان جنگ گذاشته‌اند هیچگاه برخلاف شرافت و جوانمردی رفتار نمیکنند.

در میان شما نابکاران دنیاطلب که همه چیز خود را به مقام و ثروت فروخته تا به دنبال هوس از هرگونه خیانت و جنایت باک ندارند وجود دارد.

ولی تعداد آن بسیار کم و ناچیز است و بخصوص اینجا مکانی نیست که یک چنین اشخاص در آن حاضر شوند.

این ناکسان دون همت اکنون بر گرد امپراطور حلقه زده باد در گلو انداخته او را از اینکه به مقصود رسیده است تهنیت میگویند و مانند گربه‌ای متملق و مکار و حق ناشناس منتظرند به پاداش خدمتگزاری خود تکه گوشتی از دست امپراطور بگیرند.

در اندام رشید این سپاهیان قلبی از آهن و پولاد سخت‌تر هنگام نبرد و از موم نرم‌تر گاه دوستی و محبت وجود دارد.

در جبین این چهره‌های به رنگ مس که از آفتاب میدان دلیری و شهامت سوخته است نور شرافت و شجاعت میدرخشد.

آنها هرگز با مکر و حیله به حریف نمیتازند.

به این جهت من از آنها وحشت و هراسی ندارم زیرا میدانم که اصول مردانگی را رعایت میکنند ولو جان بر سر این کار بگذارند.

یک بار دیگر شیراوژن لحظه‌ای مکث کرد تا بتواند نفس تازه کرده با قدرتی بیشتر سخن بگوید.

ناگهان آن عده از سپاهیان رومی که در صفوف اول قرار داشتند و بیانات

مهیج وی را میشنیدند صدا به هلهله بلند کرده شیراوژن را ستودند.

ادنات که میدید اسپهبد شیراوژن با درک خطر اجتناب‌ناپذیر خونسردی خود را از دست نداده با متانت و ابهت رومیان را تحت تأثیر قرار میدهد با غرشی خشم آلود دست راست خود را بلند کرده چند بار در فضا به حرکت درآمد تا سکوت برقرار کند.

ولی به محض اینکه سکوت مستولی شد مجدداً شیراوژن فریاد زد: ولی ادنات تو با آنکه دلیران ایرانی را به خوبی میشناسی و بارها با آنها روبرو شده با استفاده از گذشت و مردانگی آنان به جان امان یافتی معذالک نسبت به ما توهین روا داشتی توهینی که در آئین ما قابل بخشش نیست.

اندک زمزمه و صدائی که به گوش میرسید به شنیدن این سخن به سکوت کامل مبدل شد.

کنجکاوی اضطراب آلود سپاهیان حتی ادنات به حدی رسید که نفسها را در سینه حبس کردند.

ادنات که به مفهوم سخنان شیراوژن پی برده بود با آنکه نمیخواست بگذارد سخنوری وی ادامه پیدا کند با لحنی بهت‌زده گفت:

شیراوژن ادنات کسی نیست که حریف را مورد تحقیر و اهانت قرار دهد بخصوص هنگامیکه دیگر یارای مقاومت ندارد.

مگر من توهینی نسبت به شما روا داشتم.

در حالیکه من فرمان دادم سپاهیان رومی اندکی از شما دور شوند تا بتوانید در جای خود بجنبید.

شیراوژن با نگاه نافذ و چهره خشمگین بانگ زد:

ادنات پس چرا وقتی که برای ملاقات من از پشت دیوار جاندار سپاهیان بدرآمدی در پناه سپرهای آهنی ارابه جنگی قرار گرفته جرأت نکردی مانند من آشکار و بی پروا پیش بیائی.

چه توهینی از این وحشت‌انگیزتر که گمان کردی یکی از سواران ما ناگهان ترا از پای دراندازد.

اگر قصد توهین نداشتی مسلم است که می‌ترسی.

در این صورت هم حضور تو در این میدان برای ما توهین است زیرا ما روبرو شدن با حریفی جبون و ترسو را که در حمایت صدهزار سپاهی شجاع و برومند از چند سوار محصور باک دارد برای خود توهینی بزرگ می‌شماریم.

ادنات که منتظر نبود در پیچ و خم چنین محاوره‌ای آن هم در آن موقع حساس گرفتار شود به راستی پریشان خاطر شد.

اما چون یک مرد سیاسی بود به زودی بر خشم خود غالب شده به صدای بلند و با لحنی متین و شمرده گفت:

شیراوژن خوشبختانه در هر دو مورد اشتباه میکنی من نه ترس و واهمه دارم و نه درصدد توهین بودم.

این ارابه جنگی مرکوب من در میدان جنگ است که با آن به همه جا میروم.

به محض اینکه دانستم تو و عده‌ای از سواران ایرانی محاصره شده‌اید برای اینکه مبادا دیوانگی کرده خود را به کشتن دهید به این سمت تاختم و بلافاصله فرمان دادم سپاهیان از شما جدا شوند.

در حالیکه من به خوبی سواران ایرانی را شناخته و میدانم همه شما تن به قضا داده و آماده مرگ هستید ضرورت داشت احتیاط را رعایت کنم.

چنانچه دیدی به مشاهده تو از ارابه خارج شده بر پشت زین قرار گرفتم.

در کمال تأسف می‌بینم بی انصافی میکنی در صورتیکه من به خاطر فرونشاندن آتش خشم و احساسات و تعصب شما که یقین دارم بیهوده شعله می کشد و دل و جان شما را می‌سوزاند دستور دادم از تعقیب سپاهیان ایران خودداری کنند.

سپاهیان رومی که به شنیدن سخنان شیراوژن به هیجان درآمده با نگاه عتاب آلود و سیمای آمیخته به اعتراض به ادنات فرمانده خود می‌نگریستند از این جواب نغز شادمان شده غریو شادی از دل برآورند.

ادنات نیز به نوبه خود فوق‌العاده خوشحال شد که توانسته است تسلط و تفوق روحی شیراوژن را تخفیف بدهد.

برای اینکه اثر سخنانش عمیق‌تر شود بلافاصله به دنبال کلام خود گفت:

آری شیراوژن برخلاف تصور و نظریه تو من به متابعت از نهایت رأفت و جوانمردی از یک فتح و پیروزی قطعی چشم پوشیدم و خود را در پیشگاه امپراطور و سپاهیان روم مقصر و سهل‌انگار معرفی کردم تا حتی‌المقدور از کشتار فجیع عده‌ای از سواران دشمن جلوگیری کنم.

در عوض تو مرا ترسو و جبون خوانده و مدعی هستی که توهین کرده‌ام.

تصدیق کن که غرور و خودپسندی شما تحمل‌پذیر نیست.

شیراوژن که احساس میکرد نباید فرصت به ادنات بدهد با قهقهه خود که در آن موقعیت ترسناک بود گفت:

ادنات مواظب باش بسیاری از این مردان شریف که سخنان ترا می‌شنوند از مردانگیهای امپراطور والرین و کسانی که دارای عناوین و القاب بزرگ از قبیل فرمانروای امپراطوری شرقی و غربی و نماینده مختار امپراطوری روم و غیره هستند اطلاعات کافی دارند.

آنها میدانند که چگونه امپراطوران شرقی و غربی روم همچون گرگهای درنده کمین گرفته و در تاریکی هجوم میبرند و دختران را می‌ربایند.

بسیاری از این سپاهیان شاید از حوادث وحشت‌آور و غم‌انگیز کاخ امپراطوری انطاکیه مطلع باشند.

به صلاح تو است که هر گونه ادعائی را کنار گذارده بگوئی چرا اینجا حاضر شده‌ای.

آیا آمده‌ای تا تماشا کنی چگونه سواران مغرور و خودپسند ایرانی جان میسپارند.

بسیار خوب بر ارابه جنگی خود که مرکوب مردان دلیر و بی باک است در پشت سپرهای آهنین قرار بگیر.

متأسفم که در این صورت نخواهی توانست صحنه نبرد را تماشا کنی زیرا نمی‌توانی سر از پشت سپر بدر آوری.

ادنات که بی اندازه خشمناک شده بود گفت:

شیراوژن مطمئن باش که نخواهی توانست مرا تحریک کنی زیرا من گذشته از اینکه یک مرد سیاسی هستم حریفان شجاع و دلاور را دوست دارم.

آنها که حوادث کاخ انطاکیه را برای تو نقل کرده‌اند اگر مردمانی با انصاف و شرف باشند قطعاً گفته‌اند که چگونه ادنات و شمشیرش وظیفه یک دشمن شرافتمند را انجام داده‌اند.

اکنون که خود توصیه کردی این سخنان را کنار بگذاریم من نیز حسن استقبال میکنم و برای اینکه به خود آمده و تحت تأثیر تعصبات نا بجا و خبط و اشتباه نشوی از تو می‌پرسم.

آیا تصدیق میکنی که جز مرگ یا تسلیم چاره دیگری نداری.

شیراوژن جواب داد:

سرانجام و سرنوشت ما پاسخ سئوال ترا روشن میکند.

ادنات که به تدریج بر اعصاب خود مسلط گردیده و میخواست به شیراوژن بفهماند هر قدر او زور بازو و شجاعت دارد وی مرد مدبر و سخنوری است با تبسم گفت:

شیراوژن همه سپاهیان رومی و ژیان آوازه نام و شجاعت و مقام ترا شنیده‌اند ترا مردی عاقل و شجاع تصور میکنند.

اکنون خواهیم دید این شجاعت و عقل تا چه اندازه است من از طرف امپراطور مأمورم تا آنجا که ممکن است به مماشات با شما رفتار کرده مانع از کشتاری جنون آمیز بشوم.

لذا به تو پیشنهاد میکنم ...

شیراوژن چون شیری خشمگین که نمی‌تواند روباهی مفلوک را بر خود غالب و مسلط ببیند چنان غرید که فضای آن صحنه را به لرزه درآورد و پیش از آنکه ادنات سخن خود را پایان دهد فریاد زد:

ادنات بی جهت وقت خود را تلف نکن تا وقتیکه خون در بدن ما جریان دارد و قلب ما می‌تپد تسلیم نخواهیم شد.

تو فقط میتوانی پیکر بی جان و خون آلود ما را به حضور امپراطور شجاع و شرافتمند روم آن هم برای تماشا ببری.

پس از این جواب یک بار دیگر شیراوژن به قهقهه خندید و بانگ زد شاید امپراطور والرین از مشاهده پیکرهای بی جان ما هم بیم داشته باشد.

از زمزمه اعتراضی که از جانب سپاهیان شنیده میشد شیراوژن متوجه گشت نباید بیش از آن تندی و درشتی کند.

ادنات که به جهاتی اصرار داشت شیراوژن را زنده شکار کند به ملایمت و با ادب گفت:

شیراوژن اگر من یک بار کلمه تسلیم را بکار بردم از آن جهت بود که کلمه دیگری نیافتم تا به جای آن بگویم.

اینک برای آن که غرور و تعصب تو جریحه‌دار نشود میگویم مقصودم این نبود که به تو تذکر بدهم چاره‌ای جز تسلیم نداری.

حال که تدابیر جنگی شما بی اثر شد و با توجه به حقیقت حال از مقابل رومیان عقب‌نشینی کرده و به دامان کوهها پناه برده‌اید و تو خود در میان امواج شمشیر و نیزه غوطه‌ور شده‌ای ما میل نداریم پیکر بی جان شما را در میدان جنگ زیر سم ستوران ببینیم.

البته تصدیق میکنی که عاقلانه نیست خصمی زورمند و چیره‌دست چون ترا آزاد بگذاریم که پی کار خود بروی.

اینک تو خود بگو که چکار کنیم.

شیراوژن که از نرمی و ملایمت ادنات تا آن اندازه اندکی مبهوت و کنجکاو شده بود برای اینکه دچار اشتباهی نشود گفت:

ادنات نمیدانم مقصودت چیست و از ما چه میخواهی.

ادنات جواب داد:

تو و همراهانت باید اعتراف کنید که دیگر در حال حاضر به سپاهیان ایران تعلق ندارید زیرا کاری از شما ساخته نیست.

به این واسطه من پیشنهاد میکنم از محبت و رأفت امپراطور استفاده کرده شمشیرها را در نیام جای بدهید و در اختیار ما باشید.

شیراوژن گفت:

اینک من ادعای ترا که گفتی یک مرد سیاسی هستی تصدیق و تأیید میکنم چه میبینم تفسیری بسیار فریبنده برای تسلیم بیان کردی.

ادنات به شتاب جواب داد:

خیر شیراوژن آنچه که من در پیشنهاد خود گفتم تفسیری بر تسلیم شدن نبود زیرا وقتی که یک سپاهی تسلیم میشود او را خلع سلاح کرده به اسارت میبرند.

در صورتیکه من گفتم شمشیرها را در غلاف جای داده خود را در اختیار ما بگذارید.

برای اینکه دیگر مفهومی مشکوک از اظهارات من استنباط نکنی به صراحت میگویم:

اگر شمشیرها را در نیام جای داده در اختیار ما باشید محترمانه با شما رفتار میکنیم.

چنانچه بتوانی هیجان خویش را تسکین داده در حضور امپراطور به درشتی و برخلاف ادب سخن نگوئی تضمین میکنم که با نظر یک سفیر و نماینده به تو بنگرد نه اسیر و درمانده.

چون پیشنهاد ادنات فوق‌العاده غیر منتظره و جالب توجه بود موجب شد که شیراوژن در اطراف آن فکر کند.

در نتیجه برای چند لحظه سکوت برقرار شد.

شیراوژن قلباً میل داشت این پیشنهاد را بپذیرد زیرا گذشته از اینکه خللی به حیثیت و آبروی او وارد نمی‌آورد چه بسا فرصتی به دست میداد بار دیگر بتواند به میان سپاهیان بازگشته و به کشور خود خدمت کند.

وانگهی مسلم و قطعی بود که آن سوار دلیر و فداکار را هم از مرگ قطعی نجات میدهد.

اما یک اشکال بزرگ داشت و آن این بود که نمی‌توانست باور کند امپراطور والرین یا ادنات آن قدر مردمان شریفی باشند که بخواهند با جوانمردی و بزرگواری با آنها رفتار نمایند.

شیراوژن می‌اندیشید ادنات که اطمینان دارد دستگیری یا قتل وی و سوارانش برای سپاهیان روم گران تمام میشود حیله و تدبیری به کار میبرد و قصد دارد بدون جنگ و خونریزی آنان را اسیر سازد.

روی این فکر و اندیشه نمیتوانست تصمیم به قبول پیشنهاد ادنات بگیرد و

از طرفی مایل نبود به او جواب رد بدهد.

زیرا مطمئن بود در صورتیکه از این موقعیت استفاده نکند خود و سوارانش را به کشتن داده است. ادنات که او را ساکت و مردد دید گفت:

شیراوژن گویا این توجه و حسن نیت از طرف امپراطور ترا متعجب ساخته است.

شیراوژن جواب داد:

آری ادنات چون من نمیتوانم جز به صراحت و راستی و مانند تو به سیاست سخن بگویم بدون آنکه قصد درشتی و تندی و توهین داشته باشم اعتراف میکنم که به این پیشنهاد اعتماد ندارم.

فکر میکنم دامی دیگر برای این عده از دلیران ایرانی گسترده و میخواهید دستگیری ما برایتان گران تمام نشود.

یا اینکه از وجود من استفاده دیگری منظور داری به هر صورت تا از علت این مرحمت غیرمترقبه آگاه نشوم نمیتوانم تصمیم اتخاذ کنم.

ادنات که در آن چند لحظه اندکی از شیراوژن دور شده بود با نیش رکاب اسب را به جلو رانده با صدائی که فقط او بتواند بشنود گفت:

شیراوژن امپراطور ابتدا قصد داشت با مقاومت در مقابل هرگونه پیشامدی تا تیسفون بتازد و نامی بلند آوازه از خود در تاریخ روم و بلکه جهان باقی بگذارد.

او هرگز فکر نمیکرد که سد و مانعی غیرقابل عبور در سر راهش عرض اندام کند ولی بدبختانه این مانع پیدا شد.

اکنون امپراطور آماده و مستعد است که این جنگهای خونین و خوفناک را به صلحی نشاط‌انگیز و پایدار مبدل سازد.

سرنوشت هزاران خانواده و ده‌ها هزار جوانان جنگجو به اراده و تصمیم و حزم و عقل تو بستگی یافته.

امپراطور میخواهد محرمانه با تو سخن بگوید و با دست تو گره محکم بسته عناد و دشمنی ایران و روم را بگشاید.

وقتی که ما به این دشت نزدیک شدیم امپراطور از من خواست تا نامه‌ای

نوشته ترا برای مذاکره و گفتگو بخواهم.

ولی من موافقت نکردم زیرا به خلق و خوی تو و ایرانیان آشنائی کامل دارم.

من میدانستم با نقشه اطمینان بخش دفاعی که طرح کرده‌ای با تدبیری که برای حمله مخفی از جناحین اندیشیده و امید پیروزی داری با شنیدن خبر شکست رومیان در ارمنستان و انتظار رسیدن شاپور این دعوت را نمیپذیری.

اگر هم قبول کنی با نظر بی اعتنائی به پیشنهادات امپراطور نگریسته صلاح و صواب را در نظر نمیگیری.

به این جهت تأمل کردم تا به طرزی انکارناپذیر و قطعی مأیوس شوی آنگاه این مطلب را با تو درمیان بگذارم.

اکنون آن موقع فرا رسیده یعنی تدابیر جنگی تو بی ثمر شد رومیان بر دشت نصیبین مسلط میباشند.

اگرچه ممکن است یکی دو روز در مواضع دفاعی سپاهیان شما پایداری و مقاومت نمایند.

اما عاقبت ما از این دشت میگذریم چنانچه واقعاً سپاهیان شما بزودی از پا در نیایند راه خود را اندکی دور کرده و این گذرگاه را دور میزنیم و به سوی تیسفون میتازم.

امید رسیدن سپاهیان خسته و کوفته ارمن نیز نباید ترا خام کند زیرا زنوبی همسر من بابیست هزار سوار فدائی که او را میپرستند سر راه بر آنان میگیرد.

علاوه بر این نیمی از گارد مخصوص امپراطوری مأمور شده است که در محلی مناسب کمین گرفته سپاهیان ارمن را تار و مار ساخته و مهرنوش را اسیر نمایند.

مسلم بدان که بر فرض شاپور با سپاهیان خود به موقع برسد دیگر قادر به جلوگیری از جریان این سیل مهیب به طرف تیسفون نخواهد بود.

لذا اکنون من دعوت امپراطور را به تو ابلاغ میکنم و میگویم شیراوژن تو تنها کسی هستی که میتوانی با عقل و خیراندیشی جلوی این هجوم بنیان کن را بگیری.

اگرچه اظهارات ادنات مقرون به حقیقت بود و اندک اندک رعب و

وحشتی در دل و جان شیراوژن بوجود می آمد ولی او به متابعت از خوی و طبیعت خود گفت:

ادنات متأسفانه مرتکب اشتباهی بزرگ شدی زیرا برخلاف آنچه که ادعا میکنی مرا به خوبی نشناخته‌ای.

اگر پیش از این حوادث مرا دعوت کرده بودی قطعاً قبول میکردم حتی بعید نبود که بتوانم با امپراطور کنار بیایم.

زیرا ما عادت داریم که در عین قدرت تمایلات حریف را بپذیریم.

آنروز من میتوانستم حتی‌الامکان برای انجام مقاصد امپراطور راهی بیاندیشم.

ولی اگر امروز موافقت کنم آن را حمل بر ترس و ضعف و شکست خواهید کرد.

ادنات با خشم و در عین حال تحسین نظری به شیراوژن افکنده گفت:

شیراوژن اگر تو یک مرد میهن پرست هستی صلاح کشور را به هر چیز دیگر ترجیح میدهی.

در قبال مصلحت آن هم مصلحتی که به جان هزاران سپاهی بستگی دارد و احیاناً با شرف و اعتبار و اقتدار شاپور مربوط است تعبیر و تفسیر این و آن ارزش ندارد.

این سرسختی و لجاجت را از خود دور کن آنچه که در حضور سپاهیان ما گفتی قاعدتاً بایستی غرور ترا ارضاء کرده باشد.

شیراوژن که احساس میکرد حق با ادنات است گفت:

ادنات پیشنهادات امپراطور هر چه باشد تنها با پذیرفتن من قابل اجرا نیست.

تو خود میدانی که در میان ما یک اراده حکمفرما است و آن اراده شاپور است و بس.

ادنات که استنباط میکرد شیراوژن به تدریج نرم میشود جواب داد:

اولاً امپراطور هیچگونه شرط و قیدی به شما تحمیل نمیکند که محتاج به اجازه و اراده شاپور باشد.

او پیشنهادی دارد که اگر قبول کنی منتی بزرگ نه تنها به ایرانیان بلکه بر ملت روم خواهی داشت.

اکنون از من بپذیر و فرمان بده سوارانت شمشیرها را در نیام جای داده محترمانه با ما بیایند.

این جملات اخیر را ادنات طوری بلند اداء کرد که صفوف اول رومیان و سواران ایرانی به خوبی آن را شنیدند.

به این جهت شیراوژن نیز به صدای بلند گفت:

ادنات چگونه من میتوانم اعتماد داشته باشم که ...

ادنات که از سماجت و لجاجت شیراوژن خشمگین شده بود با لحنی عتاب آلود بانگ زد:

به هر صورت در موقعیت و وضعیت شما تغییری داده نمیشود برای اینکه مطمئن باشی میتوانی به هر ترتیب که خود انتخاب میکنی با ما به حضور امپراطور بیائید.

پس از این سخن ادنات برای آنکه به تردید شیراوژن پایان بدهد با اشاره دست فرمان داد تا سپاهیانی که در سمت داخل دشت ایستاده بودند راه باز کنند.

شیراوژن در آن چند لحظه نظری به اطراف افکند تا ببیند آن نقطه چه خصایصی دارد آیا منظور ادنات فقط این نیست که آنها را از آنجا دور کند.

چون کیفیت خاصی ندید بلکه متوجه بود که سپاهیان رومی حلقه محاصره را شکافته و به آنها راه میدهند تا به جلو بروند دیگر صلاح ندانست مخالفت کند.

شیراوژن می‌اندیشید همچنان با سواران خود تا مقابل سراپرده امپراطور میرود.

در آنجا با وی روبرو شده سعی میکند که حتی‌الامکان به ملایمت و مؤدبانه گفتگو کند.

چنانچه پیشنهادات امپراطور قابل قبول نبود ضرری نکرده است و میتواند آنچه را که میخواست در این نقطه از میدان جنگ انجام بدهد در حضور

امپراطور به معرض تماشا بگذارد.

یک مطلب دیگر شیراوژن را به قبول پیشنهاد ادنات تحریک میکرد و آن این بود که فرصت می‌یافت خدمتی بسزا و به موقع برای ایرانیان انجام دهد.

به این معنی که اگر هم خواسته‌های امپراطور را نمی‌توانست گردن نهد آن را موکول به تصویب شاپور مینمود.

به این ترتیب موقتاً از حمله رومیان جلوگیری میشد وقتی هم که شاپور با سپاهیان خود میرسید دیگر او مسئولیتی نداشت.

شیراوژن مصمم شد بدون آنکه دستوری برای سواران خود صادر کند به راه افتد.

البته بدیهی بود که آنها نیز همچنان با شمشیرهای آخته و آماده کارزار به دنبالش حرکت میکردند.

متأسفانه ادنات به خیال اینکه شیراوژن را به حرکت تشویق کند یک بار دیگر در خصوص منویات امپراطور توضیح داده گفت:

شیراوژن به مسئولیت خود در پیشگاه شاپور فکر نکن زیرا آنچه که امپراطور به تو پیشنهاد میکند در اراده و اختیار شخص تو است.

من اطمینان میدهم که با قبول تقاضای امپراطور خدمتی بسیار قابل تقدیر و ملاحظه نسبت به پادشاه انجام خواهی داد.

شیراوژن اولین بار که این مطلب را شنید چندان توجهی به آن نکرد زیرا افکارش پریشان بود.

اما این بار به صراحت دریافت که پیشنهاد امپراطور با شخص او بستگی دارد.

ناگهان خیالی به سرعت از خاطرش گذشت و غباری از خشم و نفرت چهره‌اش را فرا گرفته با صدائی گرفته که در گلو میشکست و با تردید گفت:

ادنات اگرچه احساس میکنم که تا اندازه‌ای به منظور پی برده‌ام ولی از تو میخواهم که در چند کلمه مقصود امپراطور و شرایط او را شرح بدهی تا خود را مهیای گفتگو با او کرده غفلتاً با پیشنهاد و خواسته وی مواجه نشوم.

ادنات که نمیتوانست تصور کند که شیراوژن مقصود امپراطور را درک

نکرده زیرا یکی دو بار صریح و روشن سخنانی گفته بود.

این تصور توأم با ملایمت و اظهارات شیراوژن که میرساند بی میل نیست با امپراطور کنار بیاید او را اغفال کرد و با تبسم گفت:

شیراوژن بهتر این بود بگذاریم امپراطور با زبان خود سعادتی را که نصیب تو میشود بگوید.

حال که اصرار داری برای آنکه زحمت او کمتر باشد حدس و گمان ترا تأئید میکنم.

آن مانع و سدی که به طور غیرمترقبه در مقابل اراده آهنین و عزم جزم امپراطور پیدا شد و عاقبت هم او را مغلوب ساخت عشق است البته اکنون همه ما اطمینان داریم که گارد مخصوص امپراطور و بیست هزار سپاهی زنوبی یقیناً سپاهیان ارمن را در هم شکسته و مهرنوش را به چنگ می آورند.

ولی امپراطور که واقعاً شیفته و شیدای مهرنوش است میل دارد که عشق خود را با صلح و صفا به دست آورد.

خون به سرعت در رگهای بدن شیراوژن دوید و گونه هایش را چون کوره حدادی سرخ و سوزان ساخت.

عرقی که از خشم بر پیشانی او جریان داشت از حرارت گونه ها بخار شده ابری رقیق در اطراف سر و رویش بوجود آورد. احساس کرد که اگر فوراً از ادنات دور نشود تاب نیاورده با مشت به دهانش میکوبد.

این توهین حیثیت او را نزد سپاهیان رومی لکه دار میسازد و موقعیتی را که تحصیل کرده بود از دست میدهد.

به این جهت به سرعت عنان اسب را گرداند و به طرف سواران خود تاخت.

ادنات که هرگز فکر نمیکرد شیراوژن خشمگین شده باشد گمان کرد که او میرود تا به سپاهیان خود دستوری بدهد.

لذا تبسمی بر لب راند و شادمان شد.

ادنات باطناً با این وضع موافق و سازگار نبود او آرزو میکرد که به سپاهیان ایران مجال نداده اکنون که عقب نشینی کرده اند سیل آسا هجوم برده کار را یکسره کنند.

ولی امپراطور که دل و جانش در گرو وصال مهرنوش بود و به قیمت از کف دادن همه آرزوهای دیگر میخواست این دختر فراری و وحشی را به چنگ آورده، در فشار بازوان خود استخوانهای ظریفش را در هم بشکند برای وصول به مقصود راهی نزدیکتر در پیش دید.

به محض اینکه آثار هزیمت در سپاهیان ایران مشاهده کرد به فکر افتاد با حیله و نیرنگ شیراوژن را خام کرده به آسانی وبا رضا و رغبت مهرنوش را گرفتار سازد.

هنوز تصمیمی اتخاذ نکرده بود که از محاصره شیراوژن آگاه شد.

لذا شخصاً خود را به ادنات رسانده به او تکلیف کرد که شیراوژن را محترمانه به حضورش بیاورد.

ادنات دهان گشود تا مخالفت کند ولی امپراطور چهره در هم کشیده گفت:

ادنات تا آتش عشق و کینه مهرنوش در دل و جان من شعله‌ور است نمی‌توانم آرام و قرار داشته باشم.

چه بسا مرتکب دیوانگیها شده همه زحمات ترا نیز به هدر دهم. بگذار به هر وسیله که مقدور باشد این شعله سوزان فرونشیند آنگاه من سوگند یاد میکنم که در اختیار تو بوده مانند یک سپاهی در صف جنگ ایستاده فرمانت را اطاعت کنم.

یک بار دیگر ادنات خواست سخنی بگوید ولی باز هم امپراطور ممانعت کرده گفت:

به هر صورت شیراوژن گروگانی با ارزش است که به کار میآید مبادا به او آسیب برسانید.

ادنات که میدید امپراطور حاضر نیست به هیچ وجه سخنی جز اجرای منظور خود بشنود با نگرانی و اندوه به راه افتاد.

امپراطور برای اینکه ادنات را وادار به انجام نقشه خود کند با لحنی مصمم گفت:

ادنات اگر غفلت کرده نتوانی شیراوژن را با ملاطفت و مهربانی نزد من بیاوری چون اطمینان دارم اقدامات ما در به چنگ آوردن مهرنوش بی نتیجه

خواهد بود لذا هم امروز دشت نصیبین را ترک گفته با همه سپاهیان خود برای دستگیری مهرنوش میروم.

این تهدید که با لحنی جدی اداء شده بود ادنات را مجبور کرد که در اجرای منظور امپراطور کوشش کند.

در حالیکه باطناً بی اندزه خشمگین و ناراضی بود.

به این جهت در مقابل درشتی و تندی شیراوژن نرمی و ملایمت به خرج داد و به طوریکه دیدیم صبر و شکیبائی پیش گرفت تا همه سپاهیانی که در صفوف اول قرار دارند و ناظر اوضاع بوده گفتگوی او را با شیراوژن می‌شنوند شهادت بدهند که وی منتهای سعی و کوشش را به عمل آورده است.

بخصوص که حلقه محاصره را لژیون گارد امپراطوری تشکیل میداد امپراطور شهادت آنان را بدون تردید قبول میکرد.

ضمن مذاکره با شیراوژن افکار متضاد در خاطر ادنات میگذشت ولی به خود نوید میداد که عاقبت با حسن تدبیر وضع را به نفع خود تغییر میدهد.

تنها تأمین نظریه امپراطور نبود که او را به مماشات وادار کرد.

بلکه به خوبی استنباط میکرد چنانچه با خشم و کینه سواران ایرانی در رکاب شیراوژن به دفاع از خود قیام کنند قتلگاهی در آن نقطه از سپاهیان رومی بوجود می آید.

گذشته از اینکه تلفاتی سنگین به نیروی آنان تحمیل میشود آن صحنه خوفناک رعب و وحشت در دل سایر رومیان ایجاد میکند.

دیگر او نخواهد توانست با این سپاهیان دهشت‌زده و مرعوب دفاع ایرانیان را در دامان کوهستان در هم شکسته پیش برود و حال آنکه اگر شیراوژن و سوارانش پیشنهاد وی را پذیرفته به حضور امپراطور بروند هیجان عصبی آنان فرو می‌نشیند و چه بسا موقعیت و فرصت مناسبی به دست آید که آسان‌تر بتوانند شیراوژن را اسیر سازند.

البته ادنات متوجه بود که با این ترتیب حیثیت و اعتبارش در خطر می‌افتد.

ولی چاره‌ای نداشت به علاوه فکر میکرد که می‌تواند دلیل و عنوانی برای هرگونه اقدام مقتضی بیاندیشد.

ناگهان غرش خشم آلود شیراوژن رشته افکارش را گسیخت و با چشم و دهان از فرط تعجب نیم باز متوجه او شد.

شیراوژن بانگ زد:

شما ای سپاهیان دلیر گفتگوی ما را شنیدید من آماده شده بودم که پیشنهاد ادنات را پذیرفته با او به حضور امپراطور بروم.

ولی در آخرین لحظه از اظهارات او اطمینان حاصل کردم که امپراطور والرین هنوز در آتش بوالهوسی میسوزد و در کمال بی‌شرمی و بی غیرتی درصدد به چنگ آوردن شکاری است که از دامش گریخته راستی ننگی از این بالاتر نیست که صدهزار سپاهی شرافتمند و با غیرت به خاطر تأمین هوس اهریمنی یک مرد شهوتران و بی شرم شمشیر بزنند.

باور کنید که من با اندوه و تأثر بر حال شما رحمت می آورم اینک می‌توانید پیش بیائید و سرنوشت خود را دریابید.

ادنات که ناگهان از خواب غفلت بیدار شده متوجه گردید که همه رشته هایش پنبه شده و دیگر امکان ندارد از جنگی خونین احتراز کند.

برای اینکه مجال تفکر و ابراز احساسات به سپاهیان خود و فرصت تحریک به شیراوژن ندهد به شتاب از پشت اسب به ارابه جست و بانگ زد:

امپراطور علاقه مند است که شیراوژن زنده دستگیر شود کسانیکه این منظور را تأمین کنند از مال و مقام بی نیاز خواهند شد.

پس از این فرمان ادنات میخواست چند تن از سران کارآزموده را مأمور کند تا با نقشه و اقداماتی منظم شیراوژن را اسیر نمایند حتی اصول این نقشه را هم در ذهن خود آماده کرده تصمیم داشت دستور بدهد ابتدا سعی کنند شیراوژن را از سوارانش جدا نمایند.

ولی از فرط بهت و خشم به کلی این مطالب را از یاد برد زیرا با آنکه به صراحت فرمان حمله داده بود حتی یک تن از رومیان از جای نجنبیده بودند.

ادنات گمان کرد که شاید از بسیاری پریشانی فرمان حمله را به زبان نیاورده و آن فرمان در خاطرش گذشته.

زیرا امکان نداشت که سپاهیان رومی آن هم لژیون گارد امپراطوری فرمانی

را که به نام امپراطور ادنات فرمانده کل قوا صادر کرده اجرا نکنند.

به این جهت بار دیگر بانگ زد:

به نام امپراطور این سواران گستاخ را از دم شمشیر بگذرانید ولی به شیراوژن نباید آسیب برسانید زیرا امپراطور علاقمند است وی را زنده اسیر نمائید.

شیراوژن که هنوز در اولین صف سواران خود قرار داشت با همان قهقهه تحقیرآمیز خود گفت:

ادنات آیا میبینی که این مردان دلیر تا چه اندازه شرافت دارند درست به همان اندازه که امپراطور والرین بی شرم است.

بی جهت به خود زحمت نده آنها یک چنین فرمانی را اطاعت نمیکنند اگر میخواهی که بیش از این به حیثیت و اعتبارت لطمه وارد نیاید بگذار طبق اصول و قواعد مردانگی خود رفتار کنند.

ادنات چنان خشمگین بود که دیگر نمیتوانست افکار خود را تمرکز داده تصمیمی اتخاذ نماید.

فرمانده لژیون گارد که در کنار ارابه جنگی او ایستاده با تبسم و رضایت خاطر به آن صحنه مینگریست و باطناً از اینکه سپاهیانش مورد تحسین دشمن آن هم دشمنی چون اسپهبد شیراوژن قرار گرفته‌اند احساس غرور میکرد برای اینکه ادنات را از آن وضع ناگوار نجات بدهد دهانه اسب زره پوش ارابه را گرفته او را به طرف سپاهیان رومی چرخانده گفت:

ادنات فرمان امپراطور و امر تو به قیمت جان همه ما اجرا میشود پیش از آنکه تو جریان را به عرض امپراطور برسانی امیدوارم شیراوژن دستگیر شود.

پس از این سخن پهنای شمشیر آن فرمانده رومی که مردی قوی هیکل و رشید بود بر کفل اسب فرود آمد.

آن حیوان شیهه‌ای کشیده چون تیر شهاب به حرکت درآمد خوشبختانه قبلاً سپاهیان برای عبور ادنات و شیراوژن و سواران ایرانی راهی نسبتاً عریض باز کرده بودند.

اکنون ارابه ادنات در حالیکه او از خشم و بهت نمی‌توانست اسب را

هدایت کند در این خیابان به شتاب روان بود.

چند لحظه بعد صحنه‌ای در آن نقطه بوجود آمد که براستی در تاریخ جنگهای بشر بی نظیر بود.

فرمانده لژیون گارد به تعداد سواران شیراوژن از سپاهیان خود انتخاب کرد و برای هر یک از آنها دو نفر نیز تعیین کرد که در صورت مغلوب شدن جانشین آنها شوند.

چون سواران ایرانی فقط شمشیر و سپر داشتند لذا از نیزه‌های بلند و کوتاه در گوشه میدان تلی بزرگ بوجود آوردند تا سپاهیان شیراوژن بتوانند از آن استفاده کنند.

بعد از این اقدامات هنرنمائی آغاز گردید.

ما نمی‌توانیم نام جنگ بر این صحنه بگذاریم زیرا در ابتدای شروع بیشتر به هنرنمائی و مسابقه شباهت داشت.

فرمانده لژیون که میدانست سپاهیانش با عدم اجرای فرمان ادنات مرتکب نافرمانی شده‌اند و باید با انجام مقصود امپراطور این واقعه را جبران کنند وقتی که طرفین در مقابل یکدیگر قرار گرفتند با متانت به شیراوژن نزدیک شده گفت:

شیراوژن آیا تصدیق میکنی که این طریق از جوانمردی و شرف سپاهیگری خارج نیست.

شیراوژن که فوق‌العاده تحت تأثیر آن اقدام قرار داشت جواب داد:

آری من اینک تأسف دارم که خون پاک مردانی چون شما با شمشیر سواران من بر زمین بریزد.

فرمانده لژیون با تبسم گفت:

اگر تأسف داری تسلیم شو من تضمین میکنم که امپراطور ...

شیراوژن چهره در هم کشیده جواب داد:

مرا شرمنده مکن زیرا نمی‌توانم تقاضای ترا بپذیرم امپراطور حیله و نیرنگ به کار میبرد و میخواهد به این وسیله دختری را که فرشته‌ای پاک است به چنگ آورد.

فرمانده لژیون در حالیکه با تأثر و اندوه سر تکان میداد گفت آیا فکر نمیکنی که عاقبت چه میشود.

شیراوژن جواب داد:

سرنوشت همه ما قبلاً تعیین شده آنچه مقدر است همان میشود.

فرمانده لژیون گفت:

حال که تصدیق میکنی ما شرافتمندانه رفتار کرده‌ایم و من حریف تو هستم تقاضائی دارم.

شیراوژن با لحنی محکم و جدی جواب داد:

مطمئن باش آنچه بخواهی انجام میدهیم ولو تقاضا کنی که خود را هدف شمشیر یا نیزه تو قرار دهم.

فرمانده لژیون گفت:

بر عکس تقاضای من این است که تا پایان سرنوشت سواران آرام باشی.

وقتی که تکلیف آنها معلوم شد آنگاه من و تو با هم مصاف میدهیم.

شیراوژن لختی اندیشیده جواب داد:

بسیار خوب قبول کردم ولی من نیز سئوالی دارم.

فرمانده لژیون گفت:

البته علاوه بر سئوال می‌توانی در شرایط نیز مداخله و اظهار نظر کنی.

شیراوژن گفت:

با این ترتیب که تو پیش گرفته‌ای سرنوشت سواران نامعلوم است یعنی هر حریفی که از شما مغلوب شود یکی دیگر به جای او وارد معرکه میگردد.

در نتیجه هر سوار ایرانی باید با هزار نفر نبرد کند آیا چنین ترتیبی عادلانه است.

فرمانده لژیون جواب داد:

حق با تو است شیراوژن اگرچه قاعدتاً نبایستی هر یک از سواران تو جز با یک تن ا زسپاهیان ما مقابل شود ولی چون شما در محاصره قرار داشتید به ما حق میدهی که دو نفر به نوبت با هر یک از سواران تو نبرد کند.

شیراوژن گفت:

آری این حق برای شما محفوظ است اما هر سوار ایرانی که بر دو حریف رومی غالب شد تکلیفش چیست.

فرمانده لژیون جواب داد:

او آزاد است و با کمال احترام پی کار خود میرود.

شیراوژن از این مردانگی چنان به وجد آمد که بی اختیار از زین بر زمین جست و به طرف فرمانده لژیون که پیاده بود دویده او را در آغوش کشیده بوسید و به صدای بلند گفت:

هر چه پیش آید من در مقابل این بزرگواری و جوانمردی سرتعظیم فرود میآورم.

بعد از این قول و قرار نبرد آغاز گردید سواران شیراوژن نیز هر کدام نیزه‌ای برداشته در مقابل رومیان قرار گرفتند.

میدان جنگ مبدل به صحنه مسابقه و زورآزمائی شد ولی مسابقه‌ای جدی که پای جان در میان بود.

شیراوژن اطمینان داشت عاقبت سوارانش بر حریفان رومی غالب میشوند زیرا در مقابل هر یک از آنها دو سپاهی رومی به نوبت در نبرد شرکت میجستند.

ولی در عین حال از این نکته غفلت نداشت که ادنات و امپراطور والرین بی کار ننشسته نخواهند گذاشت که چنین شکاری از چنگشان بگریزد.

به این جهت پیشنهاد و تأکید کرده بود که آن نبرد و مبارزه تماشائی دسته جمعی انجام بگیرد.

سپاهیانیکه در اطراف این میدان بودند و از جریان آگاه بودند با احساساتی درخور تقدیر عقب رفته و میدانی نسبتاً وسیع در اختیار جنگجویان گذاردند.

فرمانده لژیون گارد امپراطوری که خود را مسؤل این صحنه میدانست و تصمیم داشت به عهد و پیمان ولو به قیمت جان خود و سپاهیانش وفا کند چون مطمئن بود که به زودی خبر این نافرمانی به گوش امپراطور میرسد و ممکن است با مداخله دستجات دیگر سپاهیان وضعی ناگوار به وجود آید برای اینکه زودتر نتیجه معلوم شود شخصاً با اجازه شیراوژن فرماندهی را به عهده گرفت.

به دستور او سیصد سوار رومی در یک سوی میدان صف کشیدند و سیصد سوار دیگر که قرار بود جای حریفان مقتول را بگیرند پشت سر آنان قرار گرفتند.

در سوی دیگر میدان سیصد سوار ایرانی نیزه‌های رومی را زیر بغل فشرده آماده حرکت بودند.

با نوای شیپور گرد و خاکی غلیظ فضای میدان را پوشاند شیهه اسبان و نعره جنگجویان و صدای برخورد نیزه‌ها با آهن و پولاد و ناله مجروحین با هم توأم شد.

همه این وقایع در چند دقیقه کوتاه انجام گرفت و بعد سکوت بر میدان مستولی گشت.

فرمانده لژیون که گفتیم عجله داشت آن صحنه را زودتر پایان دهد بانگ زد عده‌ای از سپاهیان داخل میدان شده مجروحین و مقتولین را خارج کنند.

شیراوژن با اضطراب و نگرانی نگاهی عمیق به آن سمت که سوارانش مجدداً متوقف شده بودند افکند.

طول صف سواران میرساند که تلفاتی سنگین به آنها وارد نیامده شاید در حدود پنجاه تن از آنان به خاک و خون در غلطیده‌اند بار دیگر نوای شیپور طنین افکن شد.

این بار بیش از دفعه گذشته برخورد دو صف جنگجویان به طول انجامید زیرا بیشتر نیزه‌ها شکسته و حریفان با شمشیر به جان یکدیگر افتاده بودند.

شیراوژن در دل راز و نیاز میکرد اگرچه توقع نداشت همه سوارانش از آن جنگ تن به تن به سلامت جسته بازگردند ولی آرزو میکرد ولو چندتن هم باشد باقی مانده و افتخاری بی نظیر نصیب آنان بشود.

فرمانده لژیون برای اینکه بداند در آن مدت وضع از چه قرار بوده فرمان بازگشت داد.

یکصدو هشتاد تن سوار ایرانی به طرف انتهای میدان به راه افتادند در حالی که بیش از سی تن از آنان مجروح بودند.

در صف رومیان هنوز سیصد سوار سالم و ده مجروح به نظر میرسید زیرا

طبق قرار سیصد سوار دیگر رومی به صف رزم پیوسته بودند به این ترتیب حتی در مرتبه سوم هم هر یک سوارایرانی با دو تن رومی مواجه بود.

پیش از آنکه سومین بار آهنگ شیپور به گوش برسد شیراوژن بانگ زد چون این آخرین دفعه‌ای است که سرنوشت ما معلوم میگردد لذا من نیز در جنگ شرکت میکنم.

فرمانده لژیون که قصد داشت این پیشنهاد را بپذیرد خطاب به صفوف سپاهیان با لحنی غرا و متین گفت:

برادران بعد از من هر یک از شما موظف است تعهد مرا انجام دهد ما اگر هم مغلوب شویم چنانچه جوانمردانه به عهد خود وفا کنیم سربلند و مفتخر خواهیم بود.

من که اکنون به استقبال سرنوشت میروم از شما میخواهم به هیچ قیمت افتخار مردانگی را از دست ندهید ولو آنکه همه سپاهیان بر علیه شما قیام کنند.

ناگهان جنب و خروشی در آن سوی میدان که سواران شیراوژن ایستاده بودند پدید آمد.

فشاری آنچنان سریع و شدید سپاهیان را به حرکت درآورد که در چند لحظه کوتاه تا وسط میدان رانده شدند.

توأم با این موج خروشان و سهمگین که میدان را احاطه کرده بود از جانب دیگر هم غوغائی برخاست.

شکافی در صف افراد لژیون گارد امپراطوری به سرعت پدید آمد ارابه جنگی امپراطور پیشاپیش سواران خاصه در این شکاف به جلو می آمد.

فرمانده لژیون که متوجه بود ادنات فرمان داده است تا از اقدامات او جلوگیری کنند خشمگین فریاد برآورد.

برادران سواران ایرانی در پناه ما قرار دارند آنان را در میان بگیرید در حالی که از آنها دفاع میکنیم باید به طرف کوه برویم و آنها را به سلامت نجات دهیم.

شیراوژن به خوبی درک میکرد که اجرای این فرمان امکان‌پذیر نیست زیرا اتفاقاً عمق و ضخامت سپاهیان رومی در همان سمت که باید بروند به قدری

زیاد است که اگر همه افراد گارد امپراطور تنها در این جهت و با منتهای جدیت و فداکاری شمشیر بزنند قادر نخواهند بود یک وجب پیش بروند.

با این وصف موقعیتی بسیار مناسب به دست آمده که ضربتی کاری بر امپراطور والرین وارد آید.

زیرا گارد امپراطوری از ورزیده‌ترین لژیونهای رومی بود گذشته از اینکه با آن واقعه لژیون مزبور از اختیار امپراطور خارج میشد در داخل سپاهیان رومی نقاق و اختلافی وحشت‌انگیز به وجود می‌آمد.

بر فرض که کاری از پیش نمیرفت و عاقبت این لژیون نیز مغلوب میگردید دیگر امپراطور والرین و ادنات قادر نبودند به زودی برای تصرف گذرگاه آماده شوند.

ولی فکر استفاده از جوانمردی فرمانده لژیون و سوارانش او را آزار میداد.

احساس میکرد اگر به وظیفه مردانگی عمل نکرده در پناه لژیون قرار گیرد و آنها را به اتمام عهد و پیمان وادار کند خفیف و زبون خواهد شد.

چون افراد لژیون نیز به فرمانده خود جمع میشدند لذا در یک چشم به هم زدن میدان به کلی از میان رفت.

فرمانده لژیون به مشاهده ارابه جنگی امپراطور بانگ زد به او راه بدهند تا به امپراطور نزدیک شود.

شیراوژن نیز نقاب کلاهخود را پائین کشیده به دنبال فرمانده لژیون حرکت کرد.

چون همه هوش و حواس سپاهیان متوجه صحنه روبرو شدن فرمانده لژیون با امپراطور بود کسی توجه به حرکت شیراوژن نکرد.

فقط چند تن از سواران ایرانی متوجه شدند آنها نیز فهمیدند که شیراوژن میرود تا درس دیگری از مردانگی به امپراطور و ادنات بدهد.

امپراطور والرین در داخل یک غلاف یا یک قفس طلا بر ارابه جنگی سوار بود و ادنات بر پشت سر وی قرار داشت.

از این جهت گفتیم امپراطور در داخل یک غلاف یا یک قفس قرار داشت که از شرح جزئیات البسه جنگی او اجتناب ورزیم درخشندگی آن پوشش طلا

چشم را خیره میساخت.

شیراوژن در این لحظات که به دنبال فرمانده لژیون به ارابه امپراطور نزدیک میشد تبسمی تحقیرآمیز بر لب داشت.

آرزو میکرد که ناگهان شاپور در آن صحنه ظاهر میگردید و همه رومیان میدیدند که شاپور برخلاف امپراطور والرین زرهی سبک بر تن دارد و به جای آن قفس و حصار مستحکم طلائی برای حفظ خود سپری کوچک در دست چپ و شمشیری بلند و پهن و بران در دست راست می گیرد.

امپراطور والرین از بیم آنکه مبادا مورد حمله قرار گیرد حتی برای سخن گفتن با فرمانده لژیون حاضر نشد نقاب را از چهره دور کرده روی خود را نشان بدهد.

فرمانده لژیون با لحنی مصمم همچنانکه به ارابه نزدیک میشد فریاد برآورد:

امپراطور شاد باد ما در اجرای منویات و اوامر تو سر و جان به کف گرفته آماده‌ایم که با خون خویش این سرزمین را گلگون سازیم.

ما جان خود را به تو تقدیم داشته‌ایم تا به هر ترتیب که اراده کنی فدا سازیم ولی هرگز شرافت خود را از دست نمیدهیم.

اینک افراد لژیون که تو آنان را مکرر آزمایش کرده و به وفاداری و فداکاری آنها اطمینان داری عهد و پیمانی نسبت به سواران ایرانی دارند که ناچارند به عهد خود وفا کنند.

ما شرافتمندانه با آنها مبارزه کردیم عده‌ای از آنان به قتل رسیده و بقیه نیز باید آزاد شوند زیرا بر ما غالب شدند.

اگر امپراطور شرافت ما را رعایت نکند ناگزیر ...

امپراطور والرین چنان خشمگین بود که با قالب طلائی خود به جنب و جوش درآمد و سخن فرمانده لژیون را بریده بانگ زد:

تو با جان همه سپاهیان ما بازی میکنی.

از این لحظه لژیون گارد وجود ندارد شیراوژن با مکر و افسون احساسات شما را آنچنان تحریک کرده که متوجه نیستید پا بر روی شرافت امپراطوری خود گذارده‌اید آنها برای حفظ خود و میهن خویش از هر گونه حیله و

ناجوانمردی روی گردان نیستند.

اگر به حیله ایرانیان پی نبرده و چاره‌جوئی نکرده بودیم اکنون صدهزار سپاهی ما در مقابل نیروی ناچیز و اندک شیراوژن با خفت و خواری عقب‌نشینی اختیار کرده راه فرار در پیش میگرفتند و شما نمیتوانستید دم از مردانگی و دلیری زده سربلند کنید.

عهد و پیمان تو مظهر و نمونه بزرگترین حماقتها است نه جوانمردی هم اکنون شیراوژن و سواران در دل به جهالت و نادانی شما میخندند.

بسیار خوب بگذارید رومیان شمشیر به روی یکدیگر کشیده به جان هم بیفتند در این میان ایرانیان نیز از کمینگاه بدر آمده همه ما را به قتل برسانند.

فرمانده لژیون که میدید حق با امپراطور است و عمل او وضعی به وجود آورده که بعید نیست به شکست رومیان منتهی گردد از طرفی نمیتوانست برخلاف قول خود رفتار کند لذا مرگ را تنها چاره نجات از آن محظور تشخیص داده با یک حرکت خنجر خود را از غلاف کشیده و در حالیکه دست را بالا میبرد گفت:

من از سپاهیان خود تقاضا کرده بودم پس از من عهد و پیمانم را انجام دهند.

این در صورتی بود که من به دست حریفان به قتل میرسیدم اینک تقاضای خود را مسترد میدارم تا آنها در انتخاب هر گونه تکلیفی آزاد باشند.

چون نمیتوانم خفت و ننگ ناجوانمردانه را تحمل کنم در حضور شما جان میسپارم.

سکوتی با ابهت و شکوه در آن محوطه حکمفرما بود امپراطور همچنان ساکت انتظار داشت که فرمانده لژیون ضربت را به سینه خود وارد آورد تا از شر او آسوده گردد.

ولی این ضربت فرود نیامد و دستی نیرومند و چابک مچ دست فرمانده لژیون را گرفت.

اسبها طوری رکاب به رکاب و در هم فشرده ایستاده بودند که با این حرکت فرمانده لژیون نتوانست اسب خویش را به حرکت درآورده فاصله بگیرد.

آن دست نیرومند چون با فشار نمی‌توانست خنجر را از کف فرمانده لژیون خارج کند ناگزیر دست وی را پیچانده و به عقب خم کرد.

امپراطور از این واقعه غضبناک شد اما نمی‌توانست به آن سوار روپوشیده دستور بدهد دست از این اقدام بدارد.

فرمانده لژیون روی به جانب آن شخص گرداند و با شناختن شیراوژن طوری مبهوت شد که خنجر را رها کرد.

شیراوژن پس از این اقدام نقاب از چهره به یکسو زده با صدائی غرا و نافذ گفت:

جوانمردان رومی به عهد و پیمان خود وفا کردند اکنون تو ای کسی که در قالب و قفسی از طلا جای گرفته مردانگی و شرافت را حماقت تلقی میکنی بدان که حتی سپاهیانت ترا تحقیر میکنند.

همانطور که گفتی من میتوانستم از این فرصت استفاده کرده افراد لژیون گارد را بر علیه تو بشورانم.

مسلماً بیشتر از سپاهیان نیز که مردانی سلحشور و شرافتمند می‌باشند از او تبعیت میکردند تنها معدودی ناکسان فرمان ترا اجرا مینمودند در نتیجه این سپاه آراسته و بزرگ درهم میشکست و ایرانیان چیره و غالب میشدند.

اما به نظر من این فتح و پیروزی افتخارآمیز نبود در آینده همین سپاهیان خواهند دید که چگونه قالب و قفس طلائی تو خرد میشود و ناچار از این قفس بدر آمده با منتهای خفت در رکاب شاپور زانو میزنی.

کسی که با تو سخن میگوید شیراوژن است که آرزو داشتی او را به چنگ آوری.

امپراطور از خشم و بهت نتوانست سخنی بگوید و به ادنات اشاره کرد شیراوژن را دستگیر نماید.

ادنات قلباً فوق‌العاده متأثر و اندوهگین بود زیرا میدید اگرچه در آن جنگ فاتح و پیروز شده ایرانیان را به مواضع دفاعی خود رانده و شیراوژن اسپهبد و فرمانروای ایرانیان را که در واقع جانشین شاپور است اسیر کرده ولی به وضعی موهن نزد سپاهیان خود و دوست و دشمن خفیف شده لذا با خشم و

نفرت به فرمانده لژیون که مسبب آن واقعه شده بود می‌نگریست و جرأت نداشت فرمان بدهد شیراوژن را دستگیر نمایند زیرا بیم داشت کسی آن فرمان را اجرا نکند.

امپراطور که از خشم به خود می‌پیچید با یک حرکت شدید دهانه اسب ارابه را کشید تا مراجعت کند و بیش از آن تحمل خفت ننماید.

ادنات که در کنارش قرار داشت از ارابه بر زمین جست و برای اینکه تا اندازه‌ای نظریات و احساسات سپاهیان را تعدیل نماید بانگ زد:

باقی مانده سواران ایرانی طبق قرار و پیمانی که لژیون گارد با آنها داشتند آزاد هستند.

از شیراوژن که خود را تسلیم نموده تقاضا میکنم همراه ما باشد چنانچه در رفتار و گفتار خود احترامات و ادب را رعایت کند ما نیز به احترام با او رفتار میکنیم.

اگرچه بقیه سواران ایرانی به دستور ادنات آزاد شدند ولی هیچ یک از آنها از این آزادی استفاده نکرد.

امپراطور بقیه آن روز و شب آن قدر شراب نوشید تا مست و خراب افتاد.

چون یقین داشت که شیراوژن با آن احساسات هرگز به سخنانش گوش نداده و چه بسا با سخنان درشت وی را خشمگین سازد صلاح ندانست با او مواجه گردد.

او به قدری ناراحت و خشمگین بود که میل داشت به دست خویش شیراوژن را قطعه قطعه کند ولی ادنات وی را به صبر و شکیبائی دعوت کرده گفت اگر به او آسیب برسانی گذشته از اینکه سپاهیان از تو نفرت حاصل میکنند و ایرانیان نیز تحریک شده دیوانه‌وار به ما می‌تازند مهرنوش را هم به کلی از دست خواهی داد زیرا مهرنوش ممکن نیست رفتار ترا با پدرش نادیده گرفته و به رضا و رغبت تسلیم گردد.

امپراطور والرین چون نمی‌توانست آتش خشم خود را فرو نشاند ساعتها فکر کرد تا راهی برای جبران درشت گوئی شیراوژن اندیشیده او را تحقیر کند.

برای اینکه افراد گارد لژیون نسبت به او و سایر امراء ایرانی دارای عواطف

و احساساتی بودند آنان را از اطراف خود دور کرده عده دیگری را مأمور مراقبت سراپرده ها نمود.

ارشاک مأمور شد با عده کافی برای دستگیری مهرنوش در سر راه سپاهیان ارمن کمین بگیرد.

عاقبت امپراطور با مشورت چند تن از اطرافیان خود آنچه را که میخواست یافت.

دومین شبی که شیراوژن و سواران ایرانی اسیر شده بودند در سراپرده امپراطور بزمی شاهانه برپا بود.

آنچه که در این بزم بیش از چیزهای دیگر جلب توجه میکرد یک قفس طلائی بود که مردی قوی هیکل با اندام رشید و چهره متبسم در آن قفس قرار داشت.

■ ■ ■

چون یک داستان تاریخی می نویسیم و غالباً خوانندگان محترم صفحات تاریخ را ورق زده یا آنکه پس از مطالعه داستان تاریخی در صدد برمی آیند حوادث مهم آن را با تاریخ تطبیق نمایند لذا از توضیح مختصری ناگزیر میباشیم.

شاید در این داستان ما در صحنه های مقدم آن که تحت عنوان به سوی روم منتشر گردید متذکر شده‌ایم که تاریخ ایران تا زمان ساسانیان دارای منابع موثق و معتبر نبوده و بیشتر وقایع زمانهای مختلف با یکدیگر توأم گردیده گاهی می بینیم یک حادثه تاریخی در چند دوره که با هم فاصله زمانی دارند ذکر شده است.

چنانچه گویا در همین کتاب به نظر خوانندگان عزیز رسانده‌ایم واقعه به راستی عجیب تسخیر جزیرةالعرب را به چند ترتیب در تواریخ مختلف می بینیم.

حتی در بعضی از کتب مذکور است که شاپور شهر انطاکیه را محاصره کرده و بر اثر مقاومت شجاعانه مدافعین نمی توانست آن را مسخر سازد تا اینکه عاقبت دختر حکمران یا امپراطور آنجا عاشق شاپور شد تا آنکه جاه طلبی وی را

بر آن داشت که از راه زیرزمینی شهر به خارج آمده و در قبال همسری شاپور دلیران ایرانی را راهنمائی نماید تا از همان راه داخل شهر شده دروازه‌ها را بگشایند.

همچنین نامهای متعدد برای این زن حادثه‌جو ذکر کرده‌اند که بعضی از آن نامها عربی و برخی ارمنی و رومی است.

ما با تجسس و مطالعه از منبعی که موثق‌تر بود محل وقوع و نام آن زن را اقتباس کرده چون اصل و اساس داستان یکی بود آن را به طوریکه ملاحظه فرمودید نوشتیم.

همچنین در بسیاری از کتب که قطعاً از یکدیگر استفاده کرده‌اند به نظر میرسد که شاپور یا یکی از سران بزرگ ارتش او در جنگهای نصیبین به دست دشمن افتاده‌اند.

عده‌ای حادثه را به این ترتیب نقل می‌کنند که شخص دستگیر شده را در داخل پوست محبوس نموده‌اند.

این رویه برای جلوگیری از فرار محبوس بخصوص در هنگام جنگ و سفر که زندان و سیاه‌چال و محبسی دردسترس نیست معمول بوده زندانی را در پوست گاو یا حیوان دیگری که قوی هیکل باشد جای میدادند.

البته دست و پای محبوس در پوست طوری محدود بود که نمی‌توانست حرکت کند.

شاید هم این طریقه یک نوع توهین به شمار می‌آمد.

بعضی از نویسندگان نیز سخن از قفس طلائی به میان آورده و نوشته‌اند که او را در یک قفس طلائی محبوس ساخته به همراه خود همه جا می‌بردند.

چون وقوع یک چنین حادثه‌ای در همه جا دیده میشود و برخی آن را به یکی از سران بزرگ ارتش ایران نسبت داده‌اند با توجه به اینکه در اولین برخورد سپاهیان والرین با ایرانیان شاپور حضور نداشت می‌توان مطمئن بود داستان به شرحی که در فصول گذشته نوشته شده است صورت وقوع یافته.

به هر حال مقصود ما این است که خوانندگان محترم ضمن مطالعه داستان تا آنجا که مقدور است از تاریخ هم بهره‌مند شوند.

ایام پر حادثه

بیش از یک ماه دشت نصیبین شاهد حوادث وحشت‌انگیز و خونین بود تنها یک نفر بیش از دیگران رنج میبرد و اضطراب و تشویش را تحمل میکرد آن یک نفر شیراوژن بود.

گذشته از اینکه بزمهای امپراطور و نگاههای اطرافیان فرومایه او برای شیراوژن طاقت‌فرسا بود وضع دیگری را نیز بایستی بر خود هموار کند که بیش از سایر مسائل او را آزار میداد.

والرین برای اینکه مقاومت این مرد پولادین را درهم شکند تعمداً مذاکرات خود را درباره عملیات و اقدامات در حضور او انجام میداد.

در نتیجه شیراوژن میدانست که رومیان چه نقشه‌ای برای حمله به مدافعین شجاع و از جان گذشته دارند ولی نمیتوانست آنان را آگاه سازد.

برای اینکه بدانیم بر این پهلوان با شهامت چه میگذشت شایسته است چند حادثه مهم را که در این یک ماه رخ داد نقل کنیم.

خوشبختانه امپراطور والرین که سخت پای‌بند هوس و انتقام‌جویانه خود از مهرنوش بود حاضر نشد اندرز ادنات را پذیرفته و بلافاصله برای درهم شکستن دفاع ایرانیان اقدام نماید.

فردای آن روز تاریخی و پر حادثه در دشت نصیبین جنبش و غوغائی وجود داشت ولی این جنبش و غوغا از غریو شادی و عربده مستان و پای کوبی و دست افشانی هزاران زنان روسپی بود که معمولاً همیشه به دنبال لشگریان رومی حرکت میکردند.

امپراطور والرین دستور داده بود به شادمانی پیروزی و عقب راندن سپاهیان ایران بساط جشن و سروری برپا کنند.

ادنات که ابتدا با خشم و تحقیر به این دستور خندید زیرا جز اسارت شیراوژن که آن هم با وضعی موهن و ننگین نصیب آنان شد فایده دیگری از آن نبرده بودند.

به این جهت ادنات امپراطور والرین را مردی سبکسر و نادان و بلکه تا حدی دیوانه تصور میکرد.

چون این دستور به نفع سپاهیان بود و بخصوص رومیان هرگز حاضر نبودند یک لحظه عیش و سرور و مستی را از دست بدهند ادنات صلاح نمیدید که از آن جشن ننگین جلوگیری به عمل آورد.

ادنات تا آنجا خمشگین و ناراحت بود که در کنجی خزیده انتظار میکشید تا والرین به خود آمده آن وضع نامطلوب را پایان بدهد ولی مدت زیادی نتوانست در انزوا به سر ببرد زیرا ساعتی بعد امپراطور وی را احضار کرد.

ادنات قصد نداشت به حضور والرین برود زیرا مطمئن بود که نمیتواند تأمل کرده و سخنی از این مقوله به میان نیاورد.

ولی امید به اینکه شاید موفق شود امپراطور را متوجه موقعیت سازد وی را برانگیخت که برود.

ادنات که مردی عاقل و سیاستمدار و بردبار و متین بود جامی شراب نوشید و مصمم شد که در کمال متانت و صبر و حوصله مقصود خود را عملی کند.

اما وقتی که قدم به سراپرده امپراطور گذاشت چنان یکه خورد که به کلی عزم و تصمیم خود را از یاد برده چهره در هم کشید و غرشی عتاب آلود برآورده بر آن شد که بازگردد.

زیرا مشاهده کرد که امپراطور نیمه مست آرمیده و چند تن زنان بی پروا و افسار گسیخته معرکه‌ای برپا کرده‌اند.

شیراوژن در قفس طلائی خود پیشانی به معجر قفس تکیه داده با تبسم به آن صحنه مینگرد.

زنان روسپی برای خوش آمد امپراطور از اطراف به آن قفس حمله‌ور شده هر کدام به نوعی شیراوژن را ملعبه قرار داده‌اند.

ادنات که نمیتوانست آن صحنه را تحمل کند و بیم داشت اگر به امپراطور نزدیک شود او را مورد سرزنش قرار بدهد قدمی به عقب گذاشت تا از سراپرده خارج شود.

ولی امپراطور به مشاهده او جام شرابی را که زن روسپی به او تعارف میکرد کنار زده گفت:

ادنات آیا تو نمیخواهی در این شادمانی با ما شریک باشی بخصوص برای رفع اندوه و اضطراب شیراوژن این بزم را تشکیل داده‌ام زیرا میل دارم که به هر وسیله ممکن باشد کینه و خشم و نفرت را از دل و جان این مرد لجوج و سرسخت بیرون رانده محبت خود را در قلبش رسوخ بدهم.

ادنات که باطناً از شیراوژن شرمنده بود جواب داد:

امپراطور شاد باد.

متأسفانه دچار اشتباهی بزرگ شده‌ای زیرا با این ترتیب او را بیشتر خشمگین میسازی.

ایرانیان برخلاف رومیان با این قبیل مجالس انس و الفتی ندارند و او تصور میکند که تو میخواهی وی را ملعبه و مسخره زنان روسپی نمائی.

امپراطور قیافه‌ای حیرت‌زده به خود گرفته با لحنی که میرساند از این اشتباه ناراحت شده است گفت:

ادنات چه میگوئی اتفاقاً برخلاف تصور و اندیشه تو می‌بینم تبسمی شیرین که حاکی از نشاط روح است لبان شیراوژن را ترک نمیکند.

از وقتی که این جشن برپا شده او با خشنودی و بلکه با اندازه‌ای حرص و ولع به تماشای اندام و چهره زیبای این زنان می‌نگرد شاید هم بی میل نباشد که

از قفس خود بیرون آید.

ادنات که صبر و شکیبائی را از دست داده بود با تحقیر و ملامت جواب داد:

شادمانی و سرور شیراوژن علت دیگری دارد او خوشحال است از این که می بیند امپراطور به جای حمله و عبور از دیوار نصیبین به بزم نشسته و سپاهیانش نیز بوس و کنار و نوای چنگ را بر غوغای جنگ و کشت و کشتار برگزیده‌اند.

آری شیراوژن شادمان است که یقین دارد یک چنین حریفی که حریف باده و بزم است نه مرد میدان رزم خطرناک نیست و ...

امپراطور با قهقهه‌ای کوتاه سخن او را بریده گفت:

اوه ادنات آیا حقیقتاً شیراوژن از این قبیل مجالس بزم نفرت دارد؟

پس از این سخن امپراطور بدون آنکه منتظر جواب باشد دو کف دست چند بار به‌هم کوفت و در حالی که با اشاره دست زنان را از سراپرده به خروج امر میداد گفت:

باور کن نمیدانستم مردانی یافت میشوند که از تماشای اندام دلفریب زنان زیبا به جای لذت نفرت حاصل میکنند.

ادنات که از این اقدام که میرساند امپراطور حاضر برای شنیدن نصایح وی بوده ممکن است متنبه شده آماده حمله شود قلباً مسرور شد ولی سعی کرد که قیافه‌اش همچنان مکدر و خشمگین باشد.

والرین در دنبال سخنان خود گفت:

ادنات از سخنان تو پیداست که موافق نیستی رومیان روزی را به خوشی و کامرانی بگذرانند.

ادنات جواب داد:

من آرزومندم که رومیان همه عمر خود را در شادمانی بگذرانند ولی اکنون هر لحظه‌ای که در مستی و بی خبری میگذرد آینده‌ای شوم و ایامی تلخ و ناگوار برای آنان تدارک می بینید.

ادنات که میدانست شیراوژن گفتگوی آنها را می‌فهمد و با اینکه ظاهراً چنین نشان میدهد توجهی به این مذاکرات ندارد معذالک با دقت گوش میدهد

در حالی که با نظر ملامت به امپراطور می‌نگریست گفت:

اگر امپراطور می‌خواهد که به این گفتگو ادامه بدهیم بهتر است اجازه بدهد شیراوژن را...

امپراطور یک بار دیگر سخن او را بریده گفت:

من تصمیم گرفته‌ام در کمال احترام با او رفتار کنم بدیهی است شایسته‌ترین مکان برای او سراپرده امپراطور است.

امپراطور چنان جدی این مطلب را اداء کرد که ادنات مطمئن شد مقصودی خاص دارد برای این که به منظورش پی ببرد گفت:

البته شیراوژن شایسته چنین محبتی از طرف امپراطور می‌باشد در این صورت ممکن است که ما از سراپرده خارج شده ضمن تماشای بزم سپاهیان سخن بگوئیم.

امپراطور این پیشنهاد را نشنیده گرفته گفت:

ادنات گمان می کنی که من نمی‌دانم فتح و پیروزی ما آنقدر مهم نبوده است که بزمی بیارائیم و به شادمانی بنشینیم.

ادنات با تعجب و کنجکاوی گفت:

در این صورت چرا امپراطور به اصرار امر به چنین کاری داده و ...

امپراطور برای باردوم به قهقهه خندیده جواب داد:

این بزم به منظور آشتی کنان برپا شده نه به شادمانی فتح و پیروزی.

ادنات که مقصود امپراطور را درک نمی کرد مطمئن شد که وی مست است و از روی فهم و شعور سخن نمی گوید.

به این جهت سکوت اختیار تا بیش از آن نزد شیراوژن خفیف نشود.

ولی امپراطور ادامه داده گفت:

ادنات مگر فراموش کردی که شیراوژن روز گذشته چگونه با مهارت و استادی احساسات رومیان را برعلیه ما تحریک کرد.

چون تو به خوبی رومیان را می‌شناسی تصدیق می کنی برای خاموش کردن آتش احساسات آنان و فراموش کردن آن صحنه این جشن و سرور ضرورت دارد.

ادنات به شنیدن این سخن درحالی که دهانش از فرط بهت و حیرت بازمانده بود با تحسین به امپراطور می‌نگریست.

اکنون که فهمیده بود چرا امپراطور به اصرار دستور داده است مشکهای شراب را در اختیار زنان روسپی بگذارند تا سپاهیان را مست و مدهوش نمایند در دل سیاست و حسن تدبیر او را تمجید می‌کرد.

امپراطور که می‌دید اظهاراتش در ادنات تأثیر بخشیده بالحنی متین و جدی گفت:

اگر امروز به جای بزم رزم را انتخاب می‌کردیم رومیان که تحت تأثیر صحنه‌سازی شیراوژن قرار داشتند به جان و دل نمی‌جنگیدند.

اما طولی نمی‌کشید که به خاطر می‌آوردند آنها رومی هستند نه ایرانی.

ادنات دیگر متوجه بود که امپراطور بخصوص میل دارد در حضور شیراوژن گفتگو کند لذا گفت:

خوشوقتم از اینکه می‌بینم امپراطور بیش از من به اصول توجه دارد اینک تصدیق می‌کنم این جشن برای برقراری صلح و صفا بین رومیان و امپراطور کمال لزوم را دارد.

حتی اکنون مطلبی را که براثر خشم ازیاد برده بودم به خاطر می‌آورم و آن این است که رومیان معمولاً پس از یک جشن و باده‌گساری برای فداکاری بهتر آماده می‌شوند.

تصور می‌کنم اگر امپراطور فرمان بدهد که درپایان بزم حمله‌ور شوند به طور قطع و یقین...

امپراطور به شتاب گفت:

خیر ادنات من هرگز چنین فرمانی نمی‌دهم زیرا با این فرمان شکار را از چنگ می‌دهم.

ادنات که معنی این سخن را نفهمیده و از کندذهنی خود شرمنده بود برای این که مطلبی بی‌مورد نگفته باشد هم چنان با کنجکاوی به امپراطور می‌نگریست.

امپراطور گفت:

ادنات مطمئن باش از این پس هرلحظه که اراده کنیم رومیان نه تنها سپاهیان ایران بلکه کوههائی را که آنان در آنجا موضع گرفته و گمان می کنند قابل تسخیر نیست درهم می کوبند.

ولی اگر هم اکنون از دشت نصیبین بگذریم و به سوی تیسفون حرکت کنیم سپاهیان ارمن که به این سمت می آیند راه خود را تغییر می دهند در نتیجه لژیون گارد که مأمور دستگیری مهرنوش و نابود کردن سپاهیان ارمن است ناکام خواهد شد.

با آن که ادنات از موضوع عشق توأم با کینه و خشم امپراطور نسبت به مهرنوش بی‌اندازه ناراضی بود و احساس می کرد که والرین همه چیز را فدای این هوس شوم می کند معذالک در این مورد نتوانست از تحسین خودداری کند.

زیرا از نظر مال‌اندیشی حق با امپراطور بود چنانچه رومیان حمله‌ور شده از دشت نصیبین می گذشتند و سپاهیان ایران را درهم شکسته یا به عقب می‌راندند دیگر سپاهیان ارمن به آن سمت نمی آمدند بلکه راه خود را تغییر داده و از طرف کمینگاه لژیون گارد عبور نمی‌نمودند.

با این وصف چون ادنات معتقد بود که باید هرچه زودتر حریف را از پای درآورده به تسخیر تیسفون بپردازند گفت:

امپراطور شادباد بی‌ملاحظه می گویم که تاکنون به میزان تدبیر و هوش امپراطور پی نبرده بودم.

اگرچه از لحاظ نابود کردن سپاهیان ارمن و به‌چنگ آوردن مهرنوش این تأمل ضروری است ولی درعین حال خالی از خطر نخواهد بود ضمناً ما می‌توانیم مطمئن باشیم که سپاهیان ارمن به دشت نصیبین نمی‌رسند برای آن که زنوبی نیز معجلاً به این سمت می‌شتابد و قطعاً در راه با سپاهیان ارمن مصادف خواهد شد.

امپراطور گفت:

ادنات خطر تأمل از چیست در این خصوص مطلبی بیان نکردی.

ادنات جواب داد:

رسیدن شاپور و سپاهیانش.

امپراطور والرین تبسمی تحقیرآمیز برلب رانده گفت:

ادنات طبق اطلاع موثق شاپور برای این که زودتر سرنوشت شوم خود را دریابد از بیراهه حرکت کرده چه بسا همین عجله و شتاب موجب شود که از تشنگی و گرسنگی سپاهیانش در راه تلف گردیده هرگز به مقصد نرسند.

برفرض هم که جان بدر برند خیلی دیرتر از آن چه که منتظرش هستی خواهند رسید.

آنها هنگامی به دشت نصیبین می‌رسند که پرچم رومیان برفراز کاخهای شاهنشاهی تیسفون به اهتزاز درآمده.

امپراطور بدون آن که روی به طرف قفس طلائی بگرداند از زیر چشم مراقب شیراوژن بود تا بداند این توضیحات در او چگونه تأثیر می کند.

ادنات هم اینک به خوبی مقصود امپراطور را فهمیده می‌دانست که به منظور مأیوس ساختن شیراوژن دراطراف وقایع و اقدامات بحث می‌نماید.

به این جهت دهان گشود تا بگوید ممکن است برخلاف این حدس و گمان ناگهان شاپور رسیده و وضع را عوض کند ولی امپراطور تقریباً به دنبال سخن خود گفت:

ادنات اگرهم شاپور با سپاهیان خسته و فرسوده خود برسد دیگر کاری از پیش نمی‌برد.

ادنات با توجه به مقصود امپراطور گفت:

با آن که تفوق رومیان محرز است معذالک نباید دشمن را ناچیز شمرد بخصوص که افراد سپاه جاویدان عموماً جوانانی سرسخت می‌باشند.

امپراطور جواب داد:

ادنات چنددلیل وجود دارد که شاپور قادر به تغییر اوضاع نخواهد شد.

یکی آن که سپاهیان وی اندک می‌باشند و اضافه شدن افراد او به مدافعین چندان تأثیری نمی کند.

به ویژه که سپاهیان او به محض ورود آماده نبرد نخواهند بود.

دیگر آن که نزدیک شدن شاپور و سپاهیانش از نظر ما دور نمی‌ماند پیش از آن که آنها وارد این حوزه شوند جاسوسان ما اطلاع می‌دهند.

بدیهی است به مجردی که مطلع شدیم بایک حمله سد دفاعی ایرانیان را

درهم می شکنیم.

اما قضیه جلوگیری از تغییر سمت سپاهیان ارمن منحصر به دستگیری مهرنوش نیست.

همه شما گمان می کنید که من عشق لجوجانه خود را حتی برمصالح امپراطوری ترجیح می دهم.

اگرچه چنین احساساتی دارم ولی می دانم مهرنوش بدون تاج و تخت امپراطوری بی فایده است.

این فرشته زیبا باید امپراطوریس یک امپراطوری وسیع که شامل همه دنیا است بشود نه آن که به خاطر به چنگ آوردن وی موفقیت فعلی خود راهم از دست بدهم.

سپاهیان ارمن اگر باقی بمانند پس از درهم شکستن سد دفاعی ایرانیان حرکت ما به سمت تیسفون به مخاطره می افتد.

زیرا وقتی که آنها دانستند سپاهیان روم از دشت نصیبین عبور کرده‌اند چون متوجه خواهند بود که دیگر آمدنشان به این سمت ثمری ندارد سعی می کنند هسته مرکزی یک نیروی دفاعی دیگر را تشکیل بدهند چنانچه بعد از درهم شکستن ایرانیان یک نیرو و قدرتی متشکل و فراهم نباشد سپاهیان مغلوب متواری و متفرق می گردند.

من از این جهت اصرار دارم که ابتدا سپاهیان ارمن را به دام انداخته نابود کنیم که بعد از شکست قطعی نصیبین دیگر نقطه و محل تمرکزی برای سپاهیان باقی نماند.

آری ادنات اگر شاپور و سپاهیانش مقارن با نابودی سپاهیان ارمن به این حدود نزدیک شوند ستاره اقبال ما بسیار بلند است.

زیرا با یک حمله از دیوار دفاعی ایرانیان می گذریم آن گاه شاپور و سپاهیانش پشت سرما بین دوسپاه نیرومند یعنی سپاهیان زنوبی و گارد لژیون و سپاهیان فعلی قرار می گیرد.

ادنات ندائی از حیرت برآورده گفت:

زهی سعادت و خوشبختی که امپراطور را تا این اندازه مدبر و دوربین

مشاهده می کنم.

یقین دارم که به همه نکات توجه داشته و...

امپراطور در سخن او دویده گفت:

مطمئن باش ادنات هنگامی که تو با احساساتی آتشین صرفاً به کار جنگ در نصیبین اشتغال داشتی من خود به فکر این مطالب بودم.

سواران تندرو که درسرعت از باد پیشی می گیرند تا مسافتی از هرسمت مراقب اوضاع بوده منزل به منزل وضع سپاهیان ارمن را به ما اطلاع می دهند.

هم چنین از هرسمت که اثری از سپاهیان شاپور ظاهر گردد درمدتی کوتاه مستحضر می شویم.

من چندان توجهی به رسیدن سپاهیان شاپور ندارم به محض این که سپاهیان ارمن به کمینگاه نزدیک شوند ما نیز حمله را آغاز می کنیم.

ادنات گفت:

از این که درقبولاندن نظریه خود اصرار می ورزم پوزش می طلبم البته اکنون دیگر تسلیم نظریات امپراطور بوده تصدیق می کنم که همه جهات و نکات را پیش بینی کرده اید.

ولی به هرصورت تأخیر درحمله یک ضرر و زیان کلی دارد و آن این است که ایرانیان بیکار ننشسته لحظه به لحظه سد دفاعی خود را تقویت و مستحکم می نمایند.

بیم آن می رود که اگر اقدام به حمله به تعویق افتد...

امپراطور یکبار دیگر سخن او را بریده با قهقهه‌ای کوتاه گفت:

ادنات تو مرا مجبور می کنی که درحضور شیراوژن همه اسرار خویش را فاش سازم.

حال که خاطرت با این توضیحات آرام نمی گیرد بدان که اصولاً حمله ما به این سد دفاعی یک نمایش و تفریح بیش نیست.

بعد از این سخن امپراطور آشکارا سربه جانب قفس گردانده با دقت به چهرهٔ شیراوژن نگریست.

تا آن لحظه شیراوژن اگرچه با کمال اضطراب و تشویش به سخنان

امپراطور گوش می‌داد ولی خود را بی‌اعتنا نشان داده کمترین اثری از نگرانی یا خشم ابراز نمی‌داشت.

زیرا او هم به خوبی می‌دانست که امپراطور بخصوص درحضور وی آن مطالب را به میان نهاده تا وی را مأیوس و برای قبول پیشنهادی که قطعاً در پایان مذاکرات با او مطرح خواهد نمود آماده نماید.

شیراوژن در باطن با طوفانی از خشم و وحشت دست به گریبان بود زیرا احساس می کرد که درحقیقت نقشه های امپراطور خطرناک است.

اما وقتی که امپراطور گفت اصولاً حمله به سد دفاعی ایرانیان جنبه نمایشی دارد نتوانست از بهت و حیرت خودداری کند.

اثر این بهت توأم با اضطراب چنان در چهره و نگاه شیراوژن نمایان بود که امپراطور به محض سرگرداندن آن اثر را مشاهده کرد و تبسمی رضایتمندانه بر لب راند و بدون مقدمه خطاب به شیراوژن گفت:

قطعاً میل داری بدانی که چرا این حمله یک نمایش و تظاهر بیش نیست.

شیراوژن باهمه التهاب و کنجکاوی که داشت چهره درهم کشید و با نظری آمیخته به تحقیر و تمسخر به امپراطور نگریست.

او فوق‌العاده مایل بود که لب به سخن گشوده و درنهایت بی‌پروائی امپراطور را مورد ملامت قرار دهد.

ولی به زحمت براعصاب خود مسلط شد سکوت اختیار کرد زیرا لازم می‌دانست که از افکار و اندیشه و بخصوص تدابیر آن مرد محیل آگاه شود.

اکنون نه تنها ادنات به هوش و فراست و کاردانی امپراطور والرین پی برد بلکه شیراوژن هم استنباط می کرد که والرین مردی بسیار مدبر و مسلط بر نفس بوده برخلاف آنچه که به ظاهر می‌نمایاند مردی سطحی و کم ظرف نیست.

امپراطور والرین وقتی که دید شیراوژن چهره درهم کشید بالحنی نسبتاً مؤدب و مهربان گفت:

شیراوژن به زودی متوجه خواهی شد که من از محبوس ساختن تو درقفس طلائی هیچ گونه منظور تحقیر نداشتم.

زیرا به طوری که اکنون می بینی می خواستم بدون حضور اشخاص دیگر با

تو گفتگو کنم لذا ناچار بودم به این ترتیب خود را از وجود عده‌ای از نگهبان یا بستن دست وپای تو بی‌نیاز سازم.

وانگهی در میدان جنگ ترا از این که در قفسی از طلا قرار دادم تمسخر کردی می خواستم به تو بفهمانم که ممکن است درداخل قفس طلا هم اشخاصی وجود داشته باشند که مغز وقلب آنان از آهن و پولاد ساخته شده.

به هر صورت حال که فهمیدی مقصودم چیست دیگر ضرورت ندارد با کنایه و اشاره و ضمن سئوال و جواب با ادنات قضایا را برای تو شرح بدهم لذا با اطمینان خاطر به تو می گویم که دیگر هیچ قدرتی نمی‌تواند از جریان سیل سپاهیان رومی به طرف تیسفون جلوگیری کند.

حتی اگر همه سپاهیان ارمن و شاپور و همراهانش به موقع برسند زیرا این سیل بینان کن از طریق دیگری جاری می‌شود.

یکی از وظایف داستان نویس آن است که حتی‌المقدور مردم عصر و زمانی را که داستان در آن موقع واقع شده باهمه خصوصیات اخلاقی معرفی کند.

خوانندگان محترم تصدیق می‌فرمایند که ما این وظیفه را تا آنجا که مقدور بود انجام داده‌ایم.

اینک چون نکته دیگری را درباره روحیات و آداب و رسوم و پایبندی‌به عهد وپیمان و دوستی و دشمنی به رشته تحریر درمی آوریم لذا بدون آن که دنباله مطلب را قطع کنیم فاصله‌ای بدون عنوان در این فصل منظور داشتیم.

برای آن که توضیحات اخلاقی داستان ما را مبدل به تاریخ یا درس باستان شناسی نکند بهتر آن می‌دانیم که گفتگوی امپراطور و ادنات و شیراوژن را تعقیب کنیم.

امپراطور والرین چون دیگر لازم نمی‌دانست به طور غیرمستقیم مطالب خود را اظهار کند وضع خویش را تغییر داده اندکی روی کرسی خود چرخید و درحالی که کاملاً مقابل شیراوژن قرار گرفته بود گفت:

شیراوژن آن چه را درباره محبوس ساختن تو در قفس طلائی گفتم حمل برجبن من نکن.

البته من وحشت ندارم از این که ترا آزادانه از قفس خارج کرده به گفتگو ادامه دهم زیرا اگرچه نمی‌خواهم کسان دیگر سخنان ما را بشنوند ولی در بیرون سراپرده عده‌ای که قادر به جلوگیری از حرکات غیرعادی و احتمالی تو باشند وجود دارد.

به علاوه من و ادنات هم تا اندازه‌ای از فنون به کار بردن شمشیر آگاه بوده دارای زور بازو و چابکی هستیم که بتوانیم لحظه‌ای چند از خود دفاع کنیم تا سپاهیان وارد سراپرده شوند.

اما دو موضوع دیگر مرا به اتخاذ این تصمیم وادار کرد یکی آن که آزادی تو که مردی مغرور و دارای احساساتی تند هستی ترا تحریک به خیره‌سری و احیاناً مبادرت به عمل خطا می کند.

دیگر آن که احتیاط بخصوص در این موقع فوق‌العاده ضروری است چه من بسیاری از اسرار و تصمیمات خود را نزد تو فاش کرده‌ام و اینک نیز رازی بزرگ را افشاء می‌نمایم.

با این ترتیب اگرتو موفق به فرار شوی درحقیقت همه نقشه های ما نقش برآب می گردد.

شیراوژن که می‌دید امپراطور به صراحت و مؤدبانه مقصود را درمیان گذارده و روی سخن با او است خلاف ادب دانست که به بی‌اعتنائی خود ادامه بدهد لذا بالحنی که عاری از خشم ونفرت بود گفت:

امپراطور شادباشد.

پیش از آن که آن راز بزرگ را افشاء کنی شایسته می‌دانم که نکته مهمی را تذکر بدهم.

اگرچه امپراطور کمتر به احوال ایرانیان آشنائی دارد ولی انتظار می‌رفت که درحوادث اخیر به تدریج مارا شناخته باشد.

هرایرانی خود را مکلف می‌داند که تا آخرین قطره خون خود به وظایف خویش عمل کند.

شکست و ناکامی یا فتح و پیروزی موجب خشم و اندوه یا سرور و نشاط ما نیست بلکه انجام وظیفه ما را مسرور می کند یا اگر احساس کردیم که دچار

غفلت شدیم وسستی و فتورما موجب شکست گردید اندوهگین می شویم.

به این جهت برخلاف تصور و گمان تو من شادمان و سربلندم زیرا وظیفه خود را درکمال شهامت انجام داده‌ام.

برای این که امپراطور بداند تا چه اندازه ما ایرانیان به شرافت و شجاعت و غیرت و مردانگی اهمیت می‌دهیم و پای‌بند جوانمردی هستیم واقعه میدان جنگ را که موجب قهر امپراطور و سپاهیانش شد به خاطر می آورم.

فرمانده لژیون گارد امپراطور و سپاهیانش که انصافاً اذعان می کنم مردانی شرافتمند می‌باشند تعهدی نسبت به ما داشتند و حاضر بودند ولو به قیمت جان خود این تعهد را انجام دهند.

من می‌توانستم با دامن زدن به آتش احساسات آنان نائره اختلاف و جنگ را مشتعل ساخته سپاهیان شما را به جان یکدیگر انداخته و شاید هم وضعی پیش می آمد که اینک امپراطور نمی‌توانست اسرار خود را فاش نماید.

ولی همان وظیفه و تکلیف که گفتم بیش از هرچیز مورد نظر ما است مانع شد.

با آن که بدیهی بود من به زیان سپاهیان ایران اقدام می کنم درنگ نکردم و با تسلیم خود زنجیر گران تعهد را از دست و پای فرمانده لژیون گارد برداشتم چرا؟

برای این که شکست و ناکامی درصورتی که در نتیجه انجام وظیفه و حفظ شخصیت و شرافت و جوانمردی باشد به مراتب برای ما گواراتر از فتح و پیروزی توأم با ناجوانمردی و خیانت و جنایت است.

من بدون آن که قصد توهین یا اسائه ادب داشته باشم ناگزیر از بیان این نکته هستم زیرا میل دارم امپراطور به حقایق توجه فرماید.

سپاهیان شما از هردسته و طایفه به مناسبت این که شمشیر به دست گرفته و درمیدان جنگ درزیر باران تیغ و تیر و نیزه حاضر می‌شوند از خصایص جوانمردی برخوردارند.

ولی متأسفانه امپراطوران روم چون همه اوقات خود را در آغوش روسپیان یا بانگ نوشانوش می گذرانند با دیده تمسخر و استهزاء به این مسائل نگریسته

فتح و پیروزی را با هروسیله و شرط و طریقه موردنظر قرار می‌دهند.

اگر امپراطور مایل باشد که به نتیجه نهائی این دو طریق و دو منظور به طرزی اطمینان بخش پی ببرد می‌تواند از همین دشت نصیبین که شاهد جنگهای خونین رومیان و ایرانیان و ناظر جوانمردیها و شهامتها و حیله‌ها و جنایات بوده سئوال کند.

چگونه کاراکالا که با مکر و حیله نامردانه با ورزیده‌ترین و نیرومندترین دستجات سپاهی خود تا دروازه تیسفون پیش رفته و اردوان آخرین پادشاه اشکانی را با همه سران و بزرگان دربارش بدون سلاح و با تاجهای گل درمیان گرفته بود نتوانست قدم به کاخ بگذارد.

امپراطور می‌تواند از این کوهها و تپه ماهورها و دشتها بپرسد چگونه دستجات پراکنده و قلیل تیراندازان پارتی توانستند آن سپاه منظم و فراوان را طوری از پای درآورند که همه غنائم را بجا گذارده با تحمل خسارتی هنگفت و تعهدی سنگین جان بدربرند.

ما درهمین دشت و برفراز تپه بزرگی که دروسط دشت قراردارد بابیست و چندهزار سپاهی خسته و فرسوده درمحاصره بیش از صدهزار سپاهیان روم که درمیان آنان دستجات واقعاً نیرومند کوهستانی وجود داشت تن به مرگ داده بودیم.

مغز متفکر مردی بزرگ چون الپین دسایس و حیله‌های شیطانی زنی مانند ارتمیس و بازوان زورمند مردانی مثل هرکول و اتباعش برقدرت و نیروی این سپاه می‌افزود.

درهمان ایام من و چهارصد تن پهلوانان زیردستم که به سفارت و دوستی به حضور امپراطور آمده بودیم در قلعه نصیبین به نامردی محبوس شدیم.

اما چون دیری از آن زمان نمی‌گذرد قطعاً امپراطور می‌داند که به چه ترتیب آن قدرت متلاشی گردید و ایرانیان پیروز شدند.

به راستی که صحنه پهناور گیتی نمایشگاهی است و غالباً حوادث در آن تکرار می‌شود منتها بازیگران حوادث عوض می‌شوند.

آن روز هم امپراطور روم نقشه‌های اطمینان بخش و قطعی برای فتح و

پیروزی داشت.

آن روز هم شیراوژن محبوس بود.

آن روز رومیان از مزایای دیگری هم برخوردار بودند آن مزایا این بود که به حیله و تدبیر سپاهیان اندک اردشیر را به دنبال خود به وسط دشت کشیده و از هرطرف آنان را چون نگین انگشتر درمیان داشتند ولی چون اهریمن عاقبت مغلوب یزدان و ناجوانمردی محکوم شرافت و مردانگی است رومیان شکست یافته روبه هزیمت نهادند.

برای این که امپراطور متوجه اشتباهات خود باشد می گویم.

آن روز ناگهان شیراوژن و پهلوانانش از زندان قلعه نصیبین بیرون تاختند و به همراه گشتاسب که اکنون در رکاب شاپور است و آن روز هم در رکاب او بود به میدان جنگ روآورده وضع را تغییر دادند.

امروز خوشبختانه ایرانیان در محاصره شما قرار ندارند بلکه درمواضع مناسبی با دقت کافی مستقر شده‌اند.

امروز شاپور با عده‌ای از فدائیان سپاه جاویدان در راه است و به شتاب به سوی میدان جنگ می تازد.

با همه نقشه های اطمینان بخشی که امپراطور برای جریان دادن این سیل بنیان کن به طرف تیسفون دارد و منهم تصدیق می کنم که این نقشه ها واقعاً بسیار قابل ملاحظه و دقیق است معذالک مطمئن هستم که رومیان از جانبازی خود نتیجه نمی گیرند زیرا متأسفانه سران آنها اعتنائی به صفات و ملکات یزدانی نداشته درگرداب رذایل اهریمنی غوطه‌ورند.

یکبار دیگر با نهایت ادب و احترام به سمع امپراطور می‌رسانم که بدون خشم ونفرت و قصد اهانت حوادث کاخ رفیع امپراطوری انطاکیه را به خاطر آورده و اطمینان می‌دهم کسانی که برای چندلحظه لذت حیوانی مرتکب وحشت‌انگیزترین جنایات شده دوستان و خدمتگزاران خویش را به قتل می‌رسانند هرگز نخواهند توانست درمیدان مردی و مردانگی شاهد فتح و پیروزی را در آغوش بگیرند.

شنیدید چگونه غفلتاً جنگ در ارمنستان به شکست رومیان پایان یافت در

حالی که سپاهیان ارمن در محاصره دلاوران رومی محو و نابود به شمار می آمدند.

آنجا ناگهان نقاب از چهره سیاه و نفرت‌انگیز خیانت به کنار رفت یزدان که همیشه مجال می‌دهد تا اهریمن به منتهای آمال و آرزوی خود برسد و بعد یکباره وی را از اوج پیروزی سقوط می‌دهد با یک ضربت کاخ با عظمت امید شما را ویران ساخت.

اکنون به کمین نشسته‌اید که بار دیگر دام ننگین شما شکار بگیرد بسیارخوب به زودی می بینیم این دام تا چه اندازه اقبال دارد.

اگر امپراطور به جای من بود تأمل می کرد تا از راز بزرگ و همه تدابیر آگاه شده آن گاه با مماشات و مدارا راهی برای فرار اندیشیده به خاطر نجات سپاهیان خود و تأمین سربلندی و لذت غرور فتح هرگونه حیله و خیانتی روا دارد.

ولی با اعتماد به غلبه یزدان براهریمن و روشنائی بر تاریکی هرگز پای از دائره مردانگی و شرف و راستی بیرون نمی گذارم و بیش از آن که امپراطور به خود زحمت داده مقدمات را ادامه دهد افکار خود را آشکار کردم.

برای این که جای شک و تردید باقی نماند به امپراطور اطمینان می‌دهم که هیچ گونه اضطراب و نگرانی و تشویش نداشته احساس خفت و خواری نمی کنم و خود را مورد ملامت و سرزنش نمی‌دانم که چرا از فرصت استفاده نکرده آتش نفاق را در سپاهیان رومی دامن نزدم.

زیرا معتقدم اگر به متابعت از اهریمن نفس مبادرت به ناجوانمردی می کردم مسئولیت شکست را به عهده داشتم.

شیراوژن خواست به دنبال این سخنان متین بگوید و سوگند یادکند که مطلقاً پیشنهادی را که به زیان ایران باشد نمی‌پذیرد ولی خوشبختانه امپراطور به او مجال نداد و بالحنی آرام گفت:

شیراوژن من از این صراحت لهجه و مردانگی تو خوشوقتم برای این که اگر توانستم ترا با خود همراه کنم مطمئن خواهم بود که دوستی طرف اعتماد دارم.

شیراوژن دیگر صلاح ندانست پیش از شنیدن بقیه اظهارات امپراطور والرین

وی را به کلی مأیوس کند.

زیرا اگر سوگند یاد می کرد که هیچگونه پیشنهادی را نپذیرد مسلم بود که امپراطور اسرارمهم را فاش نمی نمود.

ادنات به خوبی استنباط می کرد که با این اظهار عقیده شیراوژن حتی حاضر نخواهد بود درجواب پیشنهادات امپراطور که او هم نمی دانست چیست سخنی بگوید لذا مصمم شد این مطلب را تذکر بدهد اما باردیگر امپراطور آغاز سخن کرد و فرصت نداد که ادنات سخن بگوید.

امپراطور که می خواست درمقابل بیانات شیراوژن مطالبی بگوید با تبسم گفت:

شیراوژن من تصدیق می کنم که ناپاکی و اهریمنی عاقبت منکوب می گردد.

اتفاقاً این مطالب را ادنات هم متذکر شد و ما جداً تصمیم گرفتیم از هرگونه پلیدی برکنار باشیم.

آنچه که درباره حوادث کاخ امپراطوری انطاکیه گفتی ولابد اشاره به موضوع پستوموس و مهرنوش است خوشوقت شدم که تو خود این مطلب را به میان آوردی.

پستوموس که به خلاف شئون ما مبادرت به خیانت و ناجوانمردی کرده بود استحقاق چنان مجازاتی داشت.

مجازات او مؤید این است که ما اجازه نمی دهیم کسی قدم در راه اهریمنی بگذارد.

آیا عشق من نسبت به مهرنوش یک امر طبیعی و مجاز است.

مهرنوش فرشته زیبائی است که باهوش و زیبائی و شهامت خود شایسته آن است امپراطوریس مقتدری باشد نه یک زن عادی و معمولی.

مذاکره من با تو دراین خصوص ضامن پاکی و حسن نیت من است چون دربرخورد اولیه بین ماسوءتفاوهمی به وجود آمد و مهرنوش هنوز ازرفتار ناپسند پستوموس خشمگین و مردد بود اگر متعاقب او برخاسته و هم اکنون نیز لژیون گارد را درسر راهش گمارده‌ام تا وی را به چنگ آورم گناهی ندارم.

اگر مهرنوش مرا به غلامی خود قبول کند خویشتن را در اختیارش قرار

می‌دهم با این توضیحات اذعان کن که ما از خطر گریبان گیر شدن عواقب رذایل اهریمنی بر کناریم.

زیرا به هیچ وجه مرتکب عملی که جنایت تلقی شود نشده‌ایم تدابیر جنگی که خود شما هم آن را مجاز می‌دانید و درهمین میدان جنگ به کار بردید جزو اعمال اهریمنی نیست.

بزرگترین دلیل ادعای من آن است که همه تدابیر شما بی‌حاصل شد و ما پیروز شدیم.

در این صورت تو نیز باید به نوبه خود مطمئن باشی که مانند گذشته اتفاق غیرمترقبه‌ای رخ نمی‌دهد و ما از اوج پیروزی ناگهان سقوط نمی کنیم.

اگرچه دیگر مقصود من فاش شده و می‌دانی که قصد دارم مهرنوش را از پدرش خواستگاری کرده به افتخار دامادی ایرانیان نایل شوم.

اگر شیراوژن حقیقتاً نسبت به میهن و هم میهنان خود احساساتی عالی و مساعد دارد وظیفه اوست ولو با عنوان فداکاری این پیشنهاد را قبول کند.

همچنین اگر مهرنوش فرزند خلف شیراوژن است نباید به عناوین دیگر از پذیرفتن این پیشنهاد سرباز زند.

شیراوژن که تا آن لحظه با متانت و ادب سخنان امپراطور که چندان هم دور از منطق نبود گوش می‌داد بی‌اختیار به قهقهه خندید.

امپراطور از این قهقهه بی‌موقع به تصور این که شیراوژن وی را تحقیر می کند اندکی خشمگین شد و چین برجبین افکنده گفت:

شیراوژن گویا گمان می کنی که باید ملکی از آسمان فرود آمده با دختر تو ازدواج کند.

مهرنوش هرقدر زیبا و لایق و شایسته باشد بالاخره مانند همه مایک انسان است و یک انسان هراندازه بزرگ باشد باید با انسان دیگری زندگی کند لذا...

شیراوژن به شتاب گفت:

امپراطور شادباشد اگرچه به صراحت و بی‌پروا بعضی مطالب را متذکر شدم ولی مکرر یادآور گردیدم که ادب جزو صفات اصلی ایرانیان است و من هرگز جسارت باسائه ادب نمی کنم.

البته اگر مهرنوش می توانست همسری امپراطور را بپذیرد برای وی افتخار بزرگ و سعادتی عظیم بود.

بی اختیار از این خندیدم که امپراطور باهمه قدرت و نیرومندی که قطعاً خود را درآینده نزدیک مالک الرقاب سراسر دنیا می داند و با استدلال در رعایت مردانگی ورزیده ترین سپاهیان خویش را مأمور کرده است که در راه دختری دام گسترده و کمین گرفته وی را اسیر نمایند.

درهمان حال پدر آن دختر را می خواهد برتخت امپراطوریس جهان بنشاند در قفسی از طلا محبوس ساخته و دخترش را از او خواستگاری می کند.

شیراوژن این مطلب را طوری اداء کرد که امپراطور نتوانست از تبسم خودداری کند ادنات هم بی اراده خندید.

امپراطور گفت:

شیراوژن من درابتدای گفتگو دلیل محبوس ساختن ترا گفتم.

شیراوژن جواب داد:

درصورتی که امپراطور به پیروزی خود در دستگیری مهرنوش و تسخیر تیسفون اطمینان دارد چرا به خود زحمت داده...

امپراطور به شتاب گفت:

شیراوژن من چون یک مرد خودخواه و هوسران نیستم و عشقم نسبت به مهرنوش تنها هوس شیطانی و حیوانی نیست می خواهم با رضا و رغبت عشقم را بپذیرد.

به علاوه مطمئن باش که هنوز اصول و اساس پیشنهادات مرا نفهمیده ای تأمل کن و صبر و شکیبائی داشته باش یقین دارم اگر عاقل باشی پیشنهاد مراخواهی پذیرفت.

زیرا من با توجه به تعصب و احساسات تو نسبت به میهن پیشنهاد خود را تنظیم کرده ام و معتقدم اگر قبول نکنی مرتکب خیانتی بزرگ و گناهی جبران ناپذیر نسبت به هم میهنان خود شده ای.

با آن که شیراوژن علاقمند و کنجکاو بود که از افکار بخصوص اسرار امپراطور در نقشه حمله به تیسفون آگاه شود معذالک برای این که به او بفهماند

تا چه اندازه به این مسائل بی‌اعتناء است گفت:

امپراطور شادباشد.

من همان طور که هستم یعنی با عنوان اسیری محبوس در قفس طلا به سخنان تو گوش می‌دهم.

امپراطور از این که نمی‌توانست جرأت به خرج داده آن شیر را از قفس خارج کند غرشی خشم آلود برآورد.

شیراوژن که می‌خواست شهامت امپراطور را آزمایش نماید هم چنان با تبسم به او می‌نگریست.

ادنات که متوجه بود امپراطور به وضعی ناگوار دچار شده گفت:

اگر شیراوژن قول بدهد که آرام بوده مبادرت به عملی ناروا نکند مانعی ندارد که او را از قفس خارج کنیم.

امپراطور نمی‌خواست چنین پیشنهادی کند زیرا اولاً شایسته او نبود ثانیاً اگر شیراوژن قول نمی‌داد کار به بن بست می‌کشید.

گوئی شیراوژن هم منتظر بود که امپراطور چنین پیشنهاد کند زیرا جوابی به سخنان ادنات نگفته هم چنان به امپراطور می‌نگریست.

ناگهان امپراطور از کرسی برخاست و درحالی که به قفس نزدیک می‌شد کلید طلای نسبتاً بزرگی را از قلاب کمر جدا کرده قفل کلون در قفس را گشود.

سپس بدون آن که اندک بیم و هراسی به خود راه دهد پشت به قفس کرده به طرف کرسی خود رفت.

ادنات که مطمئن بود اگر شیراوژن دست فرا برده و گریبان امپراطور را به چنگ آورد یا او را در بازوان خویش بگیرد دیگر به هیچ حیله و تدبیر نمی‌توان او را نجات داد دست به قبضه خنجر نهاده با اضطراب و نگرانی به این اقدام نگاه می‌کرد.

امپراطور با متانت بر کرسی قرار گرفت و خطاب به شیراوژن گفت:

فرمانروای امپراطوری مشرق زمین می‌تواند در طرف راست من جای بگیرد.

با آن که شیراوژن از این خطاب یکه خورده بود معذالک با تأنی در قفس

را بازکرده خارج شد و هم چنانکه در مقابل شاپور کرنش می کرد درحضور امپراطور مراسم ادب به جای آورده با صدائی غرا گفت:

امپراطور با این حرکت که بلاشرط در قفس را گشود گذشته از این که شجاعت خود را به اثبات رساند به شخصیت من نیز احترام گذاشت لذا من نیز اطمینان می دهم که بی دغدغه و نگرانی می تواند آنچه می خواهد بگوید.

امپراطور مطمئن باشد من اکنون با حرمت رازداری امین به مطالب گوش فراداشته درپایان این مجلس آنچه را که شنیده‌ام فراموش می کنم.

چون متوجه مقصود امپراطور از این خطاب و عنوان عجیب شدم انتظار دارم...

امپراطور باطناً فوق العاده پریشان خاطر و مضطرب بود زیرا بیم داشت مبادا ناگهان شیراوژن حمله ورشده وی را گرفتار کرده و با استفاده از این موقعیت خود و سایر سپاهیان ایرانی را آزاد کند.

اگرچنین اتفاقی رخ می داد گذشته از خلاصی شیراوژن مخاطرات دیگری هم متوجه وی می شد بخصوص سپاهیان رومی دیگر از او اطاعت نمی کردند اما ناچار بایستی با ابراز شهامت شیراوژن را مسحور کند اکنون که شیراوژن با نهایت ادب و متانت شهامت او را ستود و اطمینان داد که از این آزادی سوء استفاده نخواهد کرد بی‌اندازه شادمان شد.

لذا از فرط سرور دست فرابرده پنجه مردانه و قوی شیراوژن را گرفته پیش از آن که سخن او تمام شود در حالی که وی را به طرف خود می کشید تا در کنار خویش جای دهد گفت:

شیراوژن تا چندلحظه دیگر خواهی دانست که این عنوان و خطاب به شخص تو تعلق دارد.

ولی چون می دانم مردی سرسخت و لجوج هستی تا ابتدا ثابت نکنم که خطر سقوط و شکست و قتل و غارت و تحمل ننگ و اسارت تیسفون شما را به طرزی اجتناب ناپذیر تهدید می کند تن به قضا نداده و صلاح خود را تشخیص نمی دهی.

اینک درکنار من بنشین تا بگویم چگونه هیچ قدرتی نمی‌تواند از جریان

سیل سپاهیان رومی به طرف تیسفون جلوگیری کند.

حتی ادنات هم هنوز از این راز آگاه نیست و تصور می کند اگر ناگهان شاپور و سپاهیانش برسند یا چنانچه حمله بتأخیر افتد ایرانیان سد دفاعی خویش را تقویت می کنند.

این ادعا که حکایت از اقدامی مرموز می کرد چنان شیراوژن را کنجکاو ساخت که دیگر سخنی نگفت و در کنار امپراطور نشست.

امپراطور با دست خود جامی شراب پرکرده در حالی که آن را به شیراوژن تعارف می کرد گفت:

شیراوژن اکنون که اسیر و محبوس در قفس طلائی نیستی می توانی دوستانه جامی شراب از دست امپراطور بگیری.

شیراوژن سرفرود آورده جام را گرفت و چون التهاب داشت و نمی دانست چه بگوید بدون آن که سخنی بگوید شراب را نوشید.

امپراطور گفت:

شیراوژن آیا می دانی که امپراطور والرین قبلاً دارای چه هنری بوده و این مقام را مرهون هنر خود می باشد.

شیراوژن با تعجب جواب داد:

بدیهی است که امپراطور بایستی دارای هنر باشد وگرنه...

امپراطور سخن او را بریده گفت:

شیراوژن قطعاً به احوال من آشنائی نداری و لازم نبود چنین سئوالی بپرسم پس از آن که مذاکرات رسمی ما به پایان رسید ادنات برای تو شرح می دهد که چگونه من صنف مهندسی را در لژیونهای رومی به وجود آوردم.

شیراوژن از این مطلب که آن را بی مورد و عجیب تلقی می کرد همچنان مبهوت و منتظر به امپراطور می نگریست.

امپراطور گفت:

برای این که به خوبی بتوانی به حقیقت پی برده به پیروزی قطعی رومیان مطمئن شوی ناچار خود شمه‌ای از هنر اصلی خویش را شرح می دهم.

والرین که سعی داشت شیراوژن را مجذوب نماید قیافه‌ای جدی به خود

گرفته درحالی که با حرکات دست و سرواعضاء صورت و با مکث درضمن صحبت و زیروبم کردن صدا ابهت و جذبه به سخنان خود می‌داد آغاز سخن کرده گفت:

شاید اطلاع داری که درقرن اخیر غلامان درروم نیرو و قدرتی فوق‌العاده یافته و سالها پیش از این لژیونی به نام قراولان خاصه تشکیل داده چون قدرت با آنها است درحقیقت امپراطور راهم آنان انتخاب می‌نمایند.

هنگامی که من با اتکاء به این قدرت به طرف روم پیش می‌رفتم تا بر تخت امپراطوری تکیه زنم ناگهان رقیبی سرسخت و نیرومند در مقابل من عرض اندام کرد.

درجلگه شمالی رودخانه تیبر به جای این که با مستقبلین و مردم پایتخت روبرو شوم غفلتاً با سپاهیان رقیب مواجه گردیدم.

درهم شکستن آنان کار آسانی نبود بخصوص که گذرگاههای رودخانه را نیز آنها در دست داشتند.

ناچار در مقابل حریف منتها کمی دورتر اردو زدیم بسیاری از سران و سپاهیان ما معتقد بودند که باید بلادرنگ به حریف تاخته او را از میان برداریم.

زیرا تأمل و تعقل نشانه ضعف است و موفقیت باکسی است که قوی باشد و مردم روم حتی سپاهیان خودمان طرفدار امپراطوری خواهند بود که جرأت و شهامت و دلیری داشته باشد.

این منطق چنان مستحکم و غیرقابل انکار بود که همه آن را پسندیدند و گفتند بر فرض هم که نتوانیم حریف را از پیش برداریم برای این که ضعف و سستی نشان نداده باشیم باید حمله کنیم.

ولی من به هیچ وجه با این نظریه موافقت نکرده و گفتم:

اگر حریف ما یک نیروی خارجی بود حق با شما است ولی متأسفانه آنها نیز فرزندان این آب و خاک هستند.

هرقدر از طرفین کشته شود موجب ضعف امپراطوری روم خواهد بود بهتر است ابتدا مبادرت به مذاکره کنیم.

چنانچه به وسیله مذاکره نتوانستیم مقصود را حاصل نمائیم آنگاه می‌توان

دست به شمشیر برد.

البته در این صورت دیگر نزد وجدان خویش منفعل و شرمنده نخواهیم بود.

آن روز تعداد قلیلی از حاضرین در مجلس نظریات مرا ستودند آنها کسانی بودند که واقعاً به عظمت امپراطوری خود علاقه داشتند.

حتی یکی از آنها که جسورتر بود و از سوابق منهم اطلاع داشت و می‌دانست که من بیشتر عمر خود را در کارهای مهندسی گذرانده‌ام بالحنی آمیخته به تمسخر گفت:

امپراطور ما خود درامور ساختمانی بصیرت و مهارت کامل دارد او می‌خواهد بنای امپراطوری خود را طوری استوار بسازد که به زودی ویران و خراب نشود.

این قبیل نظریات که موجب جلب محبت و توجه مردم است و استحکام بنای امپراطوری تأثیر بسزا دارد.

من این تمسخر را با آن که تشخیص می‌دادم نشنیده انگاشته باتوجه به نقشه‌ای که داشتم بالحنی اطمینان بخش و جدی گفتم:

اتفاقاً حدس و گمان تو بسیار بجا و به مورد است و من قصد دارم از هنر خویش برای بنا نهادن پایه های امپراطوری بزرگی که برجهان امروز مسلط و حکمفرما باشد استفاده نمایم.

خوشبختانه کمتر کسانی متوجه لحن تمسخرآمیز وی شدند و به این جهت با اکراه رأی مرا پذیرفتند.

از روز بعد مذاکرات بین ما شروع شد.

بدون آن که محل اردوگاه خود را تغییر بدهیم عده‌ای از سپاهیان را درجلگه جلوتر بردیم تا نزدیک یکدیگر بوده بتوانیم جلسات را تشکیل داده و نتیجه بگیریم.

در این مذاکرات عده زیادی از بزرگان روم هم شرکت کردند بازهم سران سپاهیان ما عقیده داشتند که از اردوگاه دور نشده یا اگر ضرورت دارد جلو برویم با همه سپاهیان برویم.

تا از خدعه و نیرنگ احتمالی حریف درامان بوده به علاوه قدرت و نیروی

خود را به آنها بنمایانیم.

ولی چون دنباله شعبه‌ای از رودخانه تیبر نعره زنان از میان دره مجاور اردوگاه ما عبور می کرد و آب مصرفی سپاهیان تأمین بود این تقاضا راهم رد کردم.

یک ماه مذاکرات ما ادامه داشت اندک اندک روابط بین سپاهیان طوری دوستانه شده بود که غالب شبها درخیمه.های یکدیگر به سر می بردند.

در هفته سوم من بیمار و بستری شدم نمایندگان رقیب من برای عیادت و ادامه گفتگو به اردوگاه ما آمدند.

ولی من وکیلی از طرف خود انتخاب نموده به آنها معرفی کردم که در مجلس مذکور دنبال گفتگوی را بگیرد.

چون رقیب امید کامل به پیروزی داشت از این پیشامد شادمان گردید و در صدد جلب محبت سپاهیان من برآمد.

حتی از بذل و بخشش و تبلیغ ضعف و سستی من خودداری نمی نمود.

درآخر هفته چهارم هنگامی که مجلسی پرشور تشکیل گردیده و رقیب را به جای من به امپراطوری برگزیدند من دررم مجلس سنارا تشکیل داده و او را به اتفاق آراء محکوم نموده بودم.

امپراطور والرین در حالی که تبسمی پیروزمندانه برلب داشت و پلک چشمان را اندکی به هم نزدیک کرده بود نظری مرموز به شیراوژن افکنده گفت:

شاید گمان می کنی که من هذیان می گویم زیرا چگونه ممکن است یکه و تنها و با بیماری و مرض آنجا را ترک گفته به پایتخت رفته باشم.

چون ادنات به خوبی از این داستان آگاه است دچار حیرت نمی شود.

شیراوژن باهمه ذرات وجود خود به سخنان امپراطور گوش می داد تا از جزئیات مقصود او مطلع گردد.

برای این که مطمئن بود این مطلب با سرنوشت ایرانیان ارتباط دارد ولی وقتی که والرین آن چنان مرموز و بدون ذکر حوادث غفلتاً نتیجه را بیان کرد چون نمی توانست بفهمد که چه نیرنگی به کار برده است چنین استنباط نمود که والرین می خواهد به هر ترتیب که شده او را از شکست قطعی ایرانیان مطمئن

سازد تا در قبول پیشنهاداتش تردید نکند.

به این جهت برای این که به والرین بفهماند که به سخن سرائی و قصه پردازی او اهمیت نمی‌دهد دیده از وی برگرفت.

امپراطور به منظور جلب توجه او دست برشانه‌اش نهاده گفت:

شیراوژن من مذاکره را عنوان و پوششی برای انجام نقشه اصلی خود قراردادم.

چون واقعاً میل نداشتم بین دو دسته از رومیان جنگ درگیرد و من برفرض موفقیت قدم به شهری بگذارم که مردم آن عزادار عزیزان خود هستند تصمیم داشتم با یک حیله عاقلانه آن مشکل را از پیش پای خود بردارم.

اگر من وارد پایتخت می‌شدم کار تمام بود و رقیب ناگزیر از بیم محکومیت سپاهیان و اطرافیان را به جا گذارده پی کار خود می‌رفت.

تنها مانع ورود من به شهر سپاهیانی بودند که رقیب در دروازه‌ها گمارده بود به این واسطه تنها نمی‌توانستم بروم.

بایستی در حقیقت روم را فتح کنم و احتیاج به یک لژیون چابک و فداکار داشتم.

موقعی که مذاکرات ادامه داشت من با استفاده از هنر خود وسیله عبور این لژیون را از رودخانه فراهم می‌آوردم.

حریف به هیچ وجه نمی‌توانست بیاندیشد که ممکن است یک لژیون سوار از رودخانه بگذرد.

زیرا گذرگاهها تا مسافتی بعید در دست آنها بود و سایر نقاط رودخانه هم اصولاً قابل عبور نبود.

بخصوص در حوالی اردوگاه ما که آب رودخانه غرش کنان از دره‌ای عمیق و پهناور می‌گذشت.

ولی هنر و استعداد من بر این مشکل فائق آمد در محلی دور و مخفی از انظار سپاهیان که از خود من تعلیم گرفته بودند با مهارت و سرعت تعداد زیادی اجسام شناور که دارای دوطبقه بود و طبقه اول درآب فرو می‌رفت و آب از فاصله این دوطبقه به جریان خود ادامه داده فشاری براین اجسام وارد نمی‌آورد

ساختند و آنها را درکنار یکدیگر قرارداده پلی متحرک و شناور ترتیب دادند.

شبانگاه یک لژیون سوار با اسبها و وسایل از این پل عبور نموده شتابان به طرف پایتخت راندند.

وقتی که رومیان و سپاهیان حریف از این شاهکار غیرمنتظره مطلع شدند مرا به نام یک امپراطور هنرمند با آغوش باز به فرمانروائی پذیرفتند حال فهمیدی چگونه با استفاده از هنر خود به این مقام رسیده‌ام؟

باردیگر اضطرابی مجهول برشیراوژن چیره گشت و او با دقت چشم به دهان امپراطور دوخت.

ادنات هم که تصور می کرد والرین با خودنمائی و غرور آن داستان را به میان آورده متوجه شد که یک چنین نقشه‌ای نیز دراین جنگ به کار می‌رود.

والرین با لبخندی که حکایت از سرور می کرد گفت:

هم اکنون دسته مهندسین ما که پس از آن واقعه به تدریج زیاد و استاد شده‌اند وسیله عبور از دجله و فرات را فراهم آورده‌اند.

لذا درحقیقت ما احتیاج به عبور از این کوههای سخت و جلگه های طولانی نداریم.

برای آن که ایرانیان متوجه این نکته نشوند در این دشت به نبردهای کوچک ادامه می‌دهیم.

به مجردی که لژیون مخصوص ما سپاهیان ارمن را تارومار نموده مهرنوش را به چنگ آورد بدون این که وارد دشت نصیبین گردد از محلی که مطلقاً موردنظر نیست از دجله و فرات می گذرد.

گویا لازم نباشد که بگویم این لژیون به آسانی می‌تواند بدون برخورد به مشکلاتی تا اکباتان بتازد.

شیراوژن که احساس می کرد درصورت صحت این ادعا خطر اجتناب ناپذیر است.

حتی اگر شاپور هم به موقع برسد نمی‌تواند از سقوط تیسفون جلوگیری کند زیرا اطلاعی از این حیله و اقدام عجیب ندارد غرشی خشم آلود برآورده گفت:

با آن که نمی‌توانم ادعای امپراطور را قبول کنم اطمینان می‌دهم که یک لژیون سوار رومی برفرض که از کوهها و دشت‌ها و رودخانه‌ها بگذرد و قدم به حوالی شهرهای بزرگ ایران بگذارد معذالک نمی‌تواند حتی یکی از این شهرها را مفتوح نماید.

چه همه شهرهای بزرگ ما دارای مدافعینی است که به هیچ عنوان برج و باروها را ترک نمی‌گویند و همیشه برای دفاع آماده‌اند.

دلیران و گردان ایران تنها آنها نیستند که امپراطور درمقابل خود می‌بینند.

چون همیشه خطر درشمال و شرق هم وجود دارد لذا هیچگاه شهرها و بخصوص پایتخت بلادفاع نیست.

امپراطور والرین از روی عتاب چهره درهم کشیده گفت:

شیراوژن غرور و تعصب را کنار بگذار ما اکنون دوستانه سخن می گوئیم درحالی که همه سپاهیان شما در نبرد بارومیان شرکت دارند وقتی که ناگهان یک لژیون رومی در کنار دیوار تیسفون مشاهده شود مردم به زودی قبول می کنند که ایرانیان دچار شکستی وحشت‌انگیز شده‌اند.

همه مطمئن می‌شوند که حتی یک تن از این نبرد جان بدر نبرده که ماجرا را برای دیگران نقل کند.

به این جهت روحیه خود را از دست داده نمی‌توانند مقاومت کنند به علاوه وقتی که معبری اطمینان بخش آماده بود چرا تنها یک لژیون از آن بگذرد. نیمی از سپاهیان ما به این مأموریت می‌روند من خود نیز به همراه آنان خواهم بود.

ادنات با سپاهیان کمکی زنوبی که به زودی می‌رسند در مقابل شاپور و دیگر دستجات سپاهیان شما آنقدر به بازی ادامه می‌دهد تا خبر سقوط تیسفون برسد.

شیراوژن که باطناً فوق‌العاده وحشت‌زده و خشمگین بود گفت:

اینها مطالبی است که درآینده آشکار می‌شود.

امیدوارم روزی برسد که ما خود هنر امپراطور را ببینیم.

والرین با قهقهه‌ای کوتاه گفت:

اگر به خاطر داشته باشی گفتم یکی از سرداران ما هنگامی که من مذاکره با رقیب را بر حمله فوری ترجیح داده با تمسخر و تحقیر اظهار کرد امپراطور که درهنر مهندسی روزگار گذرانده می‌خواهد بنای امپراطوری خود را مستحکم کند.

پس از آن که او خود فواید این هنر را مشاهده کرد درمقابل من زانو زده اصرار ورزید که او را هم در صف مهندسی جدیدالتأسیس جا بدهم تا مدتی فرماندهی این دسته به عهده او بود عاقبت هم وقتی که یکی از منجنیقهای عظیم را متلاشی می‌کردند ناگهان سقوط کرد ودر راه این هنر جان داد.

تو نیز اکنون با تمسخر و تحقیر به سخنان من دردل می‌خندی و آرزو می‌کنی که یک روز نتایج این هنرمندی را تماشا کنی.

ولی آن روز نزدیک است و به زودی فرا می‌رسد لذا من نیز آرزومندم که تو آن روز جزو دوستان ما باشی و بتوانی بالذت و نشاط پیروزی ما را ببینی.

گویا به اندازه کافی در این مورد سخن گفته‌ایم چون اثبات این مدعا کار فوق‌العاده آسانی است و من خود را آماده کرده‌ام که ترا مطمئن سازم فعلاً از ادامه مطلب صرفنظر می‌کنم و به موضوع لازمتری که نتیجه اصلی این گفتگوها است می‌پردازم.

شیراوژن که این مطلب را عجیب تلقی می‌کرد با کنجکاوی گفت:

اعتراف می‌کنم که امپراطور از فن سخنرانی نیز مهارتی بسزا دارد زیرا مطالب را طوری بیان می‌کند که ابتدا تولید شگفتی و اعجاب می‌نماید.

متأسفانه من چندان ممارست در سیاست ندارم و یک سپاهی به شمار می‌آیم.

لذا از امپراطور تقاضا دارم منظور را ساده و صریح بیان نماید.

والرین گفت:

شیراوژن تو می‌دانی افتخار پیروزی بر ایران و ایرانیان یکی از آرزوهای دیرین امپراطوران است.

از یک چنین پیروزی که تاکنون به دست نیامده و دریاها خون به خاطر آن جاری شده قطعا خسارتی هنگفت و وحشت‌انگیز متوجه ایران می‌شود.

آیا این طور نیست.

شیراوژن جواب داد:

البته تصدیق می کنم زیرا رومیان که پس از قرنها توانسته‌اند چنین خوابی را تعبیر کنند همان طور که در زمان کاراکالا نشان دادند از هرگونه قتل و غارت حتی خراب کردن مقابر شاهان و به یغما بردن گنجینه ها خودداری نمی کنند.

چون مردم این آب و خاک که هرگز سرتسلیم در مقابل اجانب فرو نمی آورند از زن و مرد و کوچک و بزرگ تا آخرین نفس مقاومت و پایداری می‌نمایند لذا نه از کاخهای با عظمت و شهرهای آباد اثر و نه از مردم این سرزمین نشانی باقی خواهد ماند.

امپراطور بار دیگر چهره درهم کشیده گفت:

شیراوژن قرار بود تعصب را کنار گذارده به متابعت از عقل و حقایق سخن بگوئیم.

تو چون بنا به گفته خودت یک مرد سپاهی هستی شاید کمتر به دانش و علوم که تاریخ هم یکی از آنها است توجه کرده‌ای.

اگر از تاریخ اطلاع داشتی یک چنین سخن غیرمعقول نمی گفتی اقوام و ملل هرقدر تعصب داشته باشند معذالک تا آخرین نفر خود را فدای احساسات نمی کنند زیرا درمیان آنان مردمان عاقل هم یافت می‌شود و آن مردان عاقل می‌دانند که باید زنده بمانند تا به طریقی عاقلانه و امکان‌پذیر بار دیگر استقلال خود را به دست آورند.

همچنان که اسکندر با مشتی سپاهیان تحریک شده و خشمگین به کشور شما دست یافت.

حتی محبوبهٔ او موجب شد که کاخ با جلال و جبروت شاهان شما را به آتش مستی بسوزاند.

معذالک هرگز مردم سرزمین شما تا آخرین نفر خود را به کشتن ندادند درمقابل اسکندر سر تعظیم هم فرود آورده طوری او را مسحور کردند که خود را خدای روی زمین تصور کرد.

آن روز که اسکندر به ایران تاخت مردان عاقلی درکشور شما وجود داشت که سعی کردند با عقل و درایت و حقیقت بینی از اضمحلال و ویرانی ملک و ملت جلوگیری کنند.

اگر آنها هم مانند تو تا این اندازه تعصب و احساسات غلط داشتند ومردم را به مقاومت ترغیب و تحریص می‌نمودند امروز نه تو بودی و نه این سرزمین.

شیراوژن از بیانات منطقی امپراطور والرین سربزیر افکند و در دریای اندیشه غوطه‌ور شد.

امپراطور که احساس می کرد بر روح و جان آن مرد دلیر تسلط یافته گفت:

شیراوژن اگرچه من اسکندر نیستم و قصدندارم کشور شما را ویران و مردم آن را از دم شمشیر بگذرانم.

اما متأسفانه قادر نخواهم بود از بروز فجایعی هراس‌انگیز جلوگیری کنم درحالی که می‌دانم نباید با رفتاری خشن این فتح و پیروزی را کم دوام نمایم چون من برخلاف تو مردی سیاستمدار و واقع بین هستم لذا می‌خواهم به تو پیشنهاد کنم یکی از آن مردان عاقل باشی که به متابعت از عقل مانع خرابی و ویرانی کشور خود شده و کوشش می کنند که باحزم و احتیاط استقلال خود را بازیابند.

ادنات که باحیرت به هنرمندی امپراطور والرین پی برده و استنباط می کرد که برخلاف تصور او مردی بسیار با درایت است باسکوتی آمیخته به تحسین و احترام به او می‌نگریست.

شیراوژن برای این که مبادا باردیگر دچار اشتباه شده سخنی بگوید که مورد اعتراض قرار گیرد لب به دندان می گزید و ساکت بود.

امپراطور گفت:

پس از آن که ثابت شد شما در این جنگ دچار شکستی قطعی می‌شوید و از شاپور هم کاری ساخته نیست.

من به تو پیشنهاد می کنم با توجه به صلاح ایران و ایرانیان دست دوستی مرا بپذیر.

اینک روم دو امپراطوری وجود دارد یکی امپراطوری غربی است که

پستوموس فرمانروای آن بود و دیگر امپراطوری شرقی که ادنات بر آن حکومت می کند.

من خود به خوبی استنباط می کنم که امپراطوری بزرگ ما درحال تجزیه است و این دو امپراطوری درآینده به کلی استقلال یافته دیگر اطاعت از یک امپراطوری بزرگ نمی کند.

اما فتح ایران باردیگر شوکت و قدرت ما را تثبیت می نماید چون من خود اعتراف می کنم که امکان ندارد بتوانیم مدتی مدید ایران را در زیر سلطه خود داشته باشیم از هم اکنون پایه و اساس مستحکمی می گذارم و ترا به فرمانروائی این سرزمین که امپراطوری سوم رم را تشکیل می دهد انتخاب می کنم.

مطمئن باش درمقابل این محبت و بزرگواری توقعاتی غیرقابل تحمل ندارم بلکه اجازه می دهم تو خود همه بزرگان ایران را جمع کرده انجمن کنید و خودتان بگوئید به رم چه می دهید.

البته اگر شیراوژن دریک چنین مقامی با من پیوستگی و خویشاوندی داشته باشد بیشتر به یکدیگر اعتماد خواهیم داشت.

من به حد کافی صحبت کرده‌ام برای این که بتوانی تصمیم بگیری شایسته است با ادنات که اوهم مردی عاقل و سیاستمدار است مشورت کنی.

شیراوژن که به زحمت براضطراب و خشم خود غالب شده بود سربلند کرده گفت:

از این که امپراطور به من مهلت می دهد تا مشورت و فکر کنم سپاسگزارم.

من اکنون فهمیده‌ام که امپراطور درکمال بزرگواری مرا به فرمانروائی سومین امپراطوری روم مفتخر می کند و حتی اجازه می دهد خودمان به هر طریق بخواهیم رفتار کنیم.

درمقابل مهرنوش را ازمن می خواهد ولی درحال حاضر درمقابل این همه بلندهمتی چه توقع و انتظاری از من دارد.

آیا من همچنان درقفس طلا باقی مانده و در رکاب امپراطور وارد تیسفون شده برتخت شاهان جلوس می کنم.

یا این که وظیفه‌ای هم به عهده من محول می شود.

امپراطور جواب داد:

شیراوژن با آن که اثری از تمسخر درلحن گفتار تو احساس نمی کنم نمی توانم اکنون در این خصوص سخنی بگویم.

وقتی که براثر مشورت با ادنات و تفکر پیشنهاد مرا پذیرفتی و من به تو ثابت کردم که آن چه گفتم حقیقت محض است آنگاه از تو می خواهم که با پیروی از عقل از ادامه جنگ جلوگیری کنی.

شیراوژن گفت:

درصورتی که امپراطور پیروز شود بدیهی است که من برای نجات کشور از ویرانی بخصوص باشرائطی که پیشنهاد شد این مقام را می پذیرم.

زیرا این هم از وظایف من است ولی امپراطور چگونه قبل از وقوع پیروزی این مطلب را ثابت می کند.

امپراطور جواب داد:

من فردا ترا با خود به آن نقطه که برای عبور سپاهیان ما آماده شده می برم تا به چشم ببینی که چگونه شاهد پیروزی درآغوش ما است.

امپراطور که می خواست به شیراوژن فرصت بدهد تا دراطراف این مطالب فکر کرده و تسلیم شود درحالی که برمی خاست تا از سراپرده خارج شود بانگاه به ادنات فهماند که باید دنباله سخنان او رابگیرد.

اما هنوز امپراطور از کرسی خود دور نشده بود که درخارج سراپرده غوغائی از نزدیک به گوش رسید.

غلامی بلندبالا و قوی هیکل که نیم عریان بود و ساطوری بردوش داشت داخل سراپرده شد.

امپراطور که از این غوغا مضطرب شده بود باخشم و غضب بانگ زد چه خبر است آیا مستی بعضی از این سپاهیان را آنقدر جسور کرده که به اطراف سراپردهٔ ما آمده‌اند.

غلام با صدائی درشت و زنگ دار گفت:

امپراطور شادباد سپاهی گردو خاک آلودی است که قصد دارد فوراً به حضور برسد و نگهبانان ممانعت به عمل می آوردند.

امپراطور بدون توجه به این که ممکن است درحضور شیراوژن وضعی نامناسب به وجود آید به تصور این که وی از طرف آرشاک آمده با همان خشم و التهاب گفت:

او را وارد کنید شاید حامل خبری خوش باشد.

غلام به شتاب از سراپرده خارج شد ولی لحظه‌ای چند طول کشید تا سپاهی واردشد زیرا نگهبانان که دستور داشتند مطلقاً نگذارند احدی مزاحم امپراطور و ادنات شود نمی‌خواستند به آن سپاهی اجازه بدهند به سراپرده نزدیک شود.

عاقبت غلام مداخله کرده به آنها اطمینان داد که امپراطور خود این سپاهی را به درون سراپرده فرا خوانده.

پس از آن که سپاهی مزبور داخل شد امپراطور سخت یکه خورد زیرا وی یکی از سواران تندرو و مربوط به دسته مهندسین وی بود و باید بگوئیم که والرین آنچه به شیراوژن گفت حقیقت محض بود.

به این معنی که گروه مهندسین او پیش از آن که وارد نصیبین شوند برای یافتن معبری که بتوانند عده زیادی از سواران را از آنجا عبور دهند و بخصوص معبر مزبور دور از انظار و به هیچ وجه موردنظر نباشد مأمور شده و اقدامات لازم بعمل آورده بودند.

والرین که فوق‌العاده علاقمند بود همیشه کارهای اعجاب آمیز انجام دهد این مطلب را از ادنات هم پوشیده داشت تا دریک موقع مقتضی آن را آشکار سازد.

والرین مرتباً با این گروه درتماس بود اما مأمورین مخفی او بدون تظاهر هنگامی که وی تنها می‌شد به وسیله همان غلام قوی هیکل محرمانه به حضور رسیده اطلاعات و اخبار را در اختیار او می گذاردند و دستورات گرفته می‌رفتند.

اکیداً ممنوع کرده بود که پیک‌ها آشکارا به حضورش رفت و آمد نکنند او چنان در این مورد مراقبت و سخت گیری می کرد که حتی ادنات و نزدیک‌ترین اطرافیانش متوجه این اقدام مهم و عجیب نشدند.

درحالی که هشت هزار سپاهی وی دور از دشت نصیبین و درمحلی محفوظ عملیاتی مرموز انجام می‌دادند.

اکنون که یکی از پیکهای تندرو این گروه آن چنان سراسیمه و به شتاب و بدون اعتنا به تأکیدات وی به آن کیفیت آمده بود احساس می کرد وقایع ناگواری رخ داده.

روی این فکر که به سرعت از خاطر امپراطور والرین گذشت مصمم شد سپاهی مزبور را از سخن گفتن بازداشته او را به خارج سراپرده ببرد اما چند لحظه بهت اولیه این فرصت را از امپراطور گرفت.

سپاهی درست در آن لحظه که امپراطور دهان گشود تاسخنی بگوید درمقابل او زانو زده گفت:

امپراطور شاد همه زحمات ما ناگهان به هدر رفت در حالی که توفیق یافته معبر را به طرزی قابل استفاده آماده کرده بودیم غفلتاً گروهی سواران شمشیرزن برما تاختند.

اگرچه نتیجه معلوم نبود و چهارتن پیکهای تندرو به مشاهده این واقعه برای رساندن خبر و اعزام کمک حرکت کردیم.

ولی چون تعداد سواران به نظر من زیاد و در آن سوی معبر به ما حمله‌ور شدند بیم آن می‌رود که...

والرین باغرشی خشم آلود سخن او را قطع کرده بی‌محابا با لگد چنان به سینه آن سپاهی خسته نواخت که نقش برزمین شد.

بلافاصله بانگ زد:

ادنات ده‌هزار سوار فوراً آماده شوند من خود با آنها می‌روم...

ادنات که اکنون مطمئن بود امپراطور به حقیقت سخن می گفته و شاهکار بی‌نظیر او در خطری اجتناب ناپذیر است به قدری هراسان و مضطرب شد که شیراوژن را از یاد برده به خارج سراپرده دوید.

درحالی که غلام قوی هیکل بازوی سپاهی را گرفته او را کشان کشان از سراپرده امپراطور دور می کرد والرین نیز از فرط خشم و اندوه از مدخل سراپرده بیرون جست.

تاچندلحظه فریاد او به گوش می‌رسید که تأکید می کرد سواران هرچه زودتر آماده شوند.

طولی نکشید که بانگ شیپور برخاست امپراطور که توانسته بود بر خود مسلط شود به خاطر آورد که باید از آن سپاهی برای هدایت و راهنمائی استفاده کند.

لذا متوجه وی که به وسیله غلام تا مدخل یکی از خیام دیگر برده شده بود گردید.

به منظور استمالت از او دستور داد غلام جامی شراب به وی بنوشاند.

سپس گفت:

با آن که هیجان و اضطراب داشتی نباید فراموش کرده باشی که این امر از همه حتی ادنات پوشیده است.

درصورتی که درحضور شیراوژن...

ناگهان امپراطور به خاطر آورد که از فرط خشم شیراوژن را از یاد برده‌اند.

چنان اندوه و غضب بر او مستولی شد که سخن خود را قطع کرده هردو دست را مشت کرده محکم به سینه کوفت و نظری به جانب سراپرده خویش افکند.

حتی یک تن سپاهی در آن حدود دیده نمی‌شد زیرا غلام هم پیک را کشان کشان به آنجا آورده بود.

مسلم بود که شیراوژن از این فرصت استفاده کرده با اطلاعاتی کافی پی کار خود رفته است.

ولی غفلتاً کاخ آمال و آرزوهای او فروریخته و نقشه هایش نقش بر آب شده بود.

اینک شیراوژن از جزئیات اقدامات و نقشه های او آگاه است لذا دیگر آرشاک هم نمی‌تواند سپاهیان ارمن را از میان برداشته مهرنوش را اسیر کند.

والرین دیوانه‌وار درحالی که همچنان با مشت بر سرو روی خویش می کوفت فریاد می زد:

بگیرید نگذارید فرارکند.

فریاد امپراطور اطرافیان را متوجه ساخت و آنها نیز این دستور را به صدای بلند تکرار می کردند.

او که به طرف سراپرده خود می‌دوید تا کلاهخود و شمشیر را برداشته آماده سوارشدن بشود غرشی رعدآسا می‌شنید که فضای نصیبین را بلرزه درآورده بود.

در این غرش کلمات بگیرید نگذارید فرارکند به خوبی تشخیص داده می‌شد.

والرین تازه متوجه شد که این فرمان هم علاوه بر بی‌ثمر بودن موجب وحشت و اضطراب سپاهیان اوست که هنوز به عیش و نوش اشتغال دارند.

زیرا معلوم نبود چه کسی را باید بگیرند و نگذارند فرارکند.

با این وضع ناگوار و خشمگین امپراطور به داخل سراپرده جست تا کلاهخود و شمشیر را برداشته بیرون و این بار بگوید که باید شیراوژن را بگیرند.

امید آن که شیراوژن نمی‌تواند به آسانی از میان آن همه سپاهی بگذرد و درحقیقت بیشتر از سپاهیان وی را دیده و می‌شناسند اندکی او را تسکین داد.

ولی وقتی که امپراطور وارد سراپرده گردید و غفلتاً چشمش به قفس طلائی افتاد از بهت و حیرت چون اشخاص صاعقه‌زده برجای خود خشک شد.

زیرا شیراوژن با چهره متبسم و گشاده در داخل قفس طلائی ایستاده و با یک دست یکی از میله‌های قفس را گرفته و سرخود را به بازو تکیه داده بود.

سیاست و تدبیر و هنر جهانگیر امپراطور والرین و عظمت و بزرگی شخصی که می‌خواست دنیای عصر را در زیر فرمان خود بگیرد در مقابل مردانگی و شرف شیراوژن که نخواست از آن فرصت استفاده کرده بگریزد به زانو درآمد.

بخصوص از نظر والرین که چندان توجه و التفاتی به این قبیل عواطف و احساسات نداشت این بزرگواری چنان با ابهت و عالی جلوه‌گر شد که بی‌اختیار دربرابر قفس سر تعظیم فرودآورد و بالحنی شرمگین گفت:

اوه شیراوژن چه کسی ترا داخل قفس کرد.

اگرچه امپراطور به مشاهده شیراوژن در قفس طلائی به خوبی استنباط می‌نمود که کسی وی را وادار به رفتن در میان قفس ننموده و او خود بپای خویش دوباره به زندان رفته است.

ولی درعین حال نمی‌خواست باور کند که چنین شخصی هم در دنیا وجود دارد که عظمت شهامت وشرافتش بیش از قدرت و نیروی تدبیر و هنر اوست.

با آن که امپراطور یقین داشت کسی شیراوژن را مراقبت نمی کرده واو به سهولت می‌توانسته است فرار کند معذالک برای آن که از اهمیت اقدام او بکاهد گفت چه کسی ترا داخل قفس کرد.

شیراوژن که از شنیدن خبر مسرت بخش برهم خوردن نقشه های امپراطور قلباً شادمان بود با متانت جواب داد:

امپراطور شادباشد.

محبتهای تو و وعده هائی که به من دادی مرابار دیگر در این قفس انداخت و من به محض خروج شما به شتاب داخل قفس شدم و حتی کلون در آن را که می‌دانستم پس از بستن دیگر خود نمی‌توانم باز کنم انداختم تا مبادا وسوسه اهریمنی وادار به عملی ناجوانمردانه کند.

امپراطور که به مفهوم این جمله پی نبرده بود با تعجب گفت:

اهریمن چگونه ترا وسوسه می کرد و چه عمل ناجوانمردانه‌ای برای تو امکان پذیر بود.

آیا می‌خواستی مرا مورد سوءقصد قراردهی.

شیراوژن همچنان با تبسم جواب داد:

خیر امپراطور هرگز بازوی شیراوژن در مجلس دوستانه ضربت خصمانه نمی‌زند.

من اگر به شتاب داخل قفس نمی‌شدم بعید نبود که تحت تأثیر اوضاع واقع شده با توجه به اقدامات وحشت‌انگیزی که امپراطور درباره انجام مقاصد خویش دارد از سراپرده خارج شده و به طرف اردوگاه ایرانیان بروم.

درصورتی که من متعهد شده بودم از آزادی خویش سوء استفاده نکرده و از محضر امپراطور خارج نشوم.

امپراطور برای این که بتواند جمله مناسبی پیداکند سکوت اختیار کرد ولی شیراوژن این بار با لحنی که خالی از تحقیر نبود گفت:

اکنون که امپراطور اسیر خود را در قفس مشاهده می کند بهتر است فرمانی

را که قبلاً صادر کرده لغو نماید.

زیرا هنوز فریاد سپاهیان رومی که بدون اطلاع از موضوع به یکدیگر دستور می‌دهند بگیرید نگذارید فرار کند به گوش می‌رسد.

امپراطور که فکر نمی‌کرد شیراوژن متوجه این فرمان شده باشد چنان منفعل و خشمگین گردید که غرشی برآورد.

انسان وقتی که خود را درمقابل بزرگی عواطف و صفات انسان دیگری کوچک و حقیر می‌بیند خشمگین می‌شود و میل دارد به هر کیفیت آن شخص را از فراز عظمت و بزرگواری به زیرآورد و والرین هم دچار چنین حالتی بود.

برخلاف ادب و حتی مقام خود طوری تحریک شده بود که حرکتی کرد تا به شیراوژن نزدیک شده وی را مورد توهین و تحقیر قرار دهد.

اما خوشبختانه در این موقع ادنات شتابان به داخل سراپرده جست و به مشاهده شیراوژن وی نیز با بهت و حیرت ناگهان متوقف شده بدون توجه به مطالبی که بین امپراطور و شیراوژن گذشته بود بالحنی مسرور گفت:

امپراطور شادباد شیراوژن که در قفس است پس چه کسی را باید بگیرند و نگذارند فرار کند.

این فرمان همه سپاهیان را به هیجان درآورده و نظم را چنان مختل نموده که به سهولت نمی‌توان ایجاد آرامش نمود.

امپراطور که به خوبی درک می‌کرد اگر در سراپرده بماند صبرو شکیبائی را از دست می‌دهد و مبادرت به عملی ناروا می‌کند بدون آن که جوابی به ادنات بگوید کلاهخود و شمشیر خود را برداشته به طرف خارج سراپرده به راه افتاد.

شیراوژن بانگ زد امپراطور شادباد قطعاً تصدیق می‌کنی که من دیگر تعهدی ندارم.

امپراطور به قدری ناراحت و پریشان خاطر بود که به این سخن هم توجهی نکرده از سراپرده بیرون رفت.

ادنات با آن که میل داشت لحظه‌ای چند با آن شیر گرفتار در قفس صحبت کند ناگزیر به دنبال امپراطور خارج شد.

شیراوژن از غرور خود و شکست امپراطور که چندلحظه قبل خویشتن را مالک الرقاب جهان می‌دید و اکنون معلوم شد که هنر او این بار به کار نیامده است طوری شادمان بود که بی‌اراده به صدای بلند به قهقهه خندید.

این قهقهه چون بادی تند که بر آتش بدمد و آن را شعله‌ور سازد خشم امپراطور را به منتها درجه برانگیخت.

به منظور فرونشاندن غضب فریاد برآورد.

سپاهیان آماده شوند تا سحرگاه حمله‌ور شده چون سیلی بنیان کن به طرف تیسفون بتازیم.

این فرمان را شیراوژن شنید و غفلتاً دچار اضطراب و اندوه گشت چون خود را مسئول این پیشامد می‌دانست وحشت زده با تمام قوت میله‌های قفس را در پنجه قوی فشرد.

به خیال آن که شاید بتواند میله‌ها را شکسته از قفس بدرآید و خود را به اردوگاه ایرانیان برساند.

اگر شیراوژن می‌توانست از قفس خارج شود همان طور که به امپراطور اعلام داشت چون دیگر در زیر بار تعهد نبود به هر کیفیت از آنجا فرار می‌کرد.

ولی متأسفانه میله‌های قفس مستحکم بود علاوه بر این دریک چشم به هم زدن دیواری جاندار از سپاهیان زره پوش در اطراف سراپرده امپراطور به وجود آمد تا این شیر مغرور نتواند بگریزد.

زیرا اینک خطر شیراوژن بیش از سپاهیان ایران بود برای آن که شیراوژن از جزئیات نقشه امپراطور اطلاع داشت.

امپراطور به ابلاغ آن فرمان کمی تسکین یافت و پس از آن که توانست بر اعصاب خود مسلط گردد به ادنات دستور داد سپاهیان را آماده حمله کند.

خود نیز سوار شده به شتاب به راهنمائی پیک از اردوگاه خارج شد.

تقدیر مخالف تدبیر

با توضیحاتی که از زبان امپراطور والرین شنیدیم باید تصدیق کرد که به راستی او درکمال متانت و مهارت طرحی بسیار اطمینان بخش برای انجام مقصود اندیشیده و تدبیری به کار برده بود که امکان نداشت جز به مخالفت تقدیر آن تدبیر مؤثر نیفتد.

او حتی اعمال محرمانه خویش و اجرای ضربات اصلی را از ادنات که درحقیقت فرمانده کل سپاهیان به شمار می آمد پوشیده تا مبادا راز اقداماتش فاش شود و ایرانیان متوجه خطر اجتناب ناپذیر هجوم رومیان از نقطه‌ای دور از ذهن شوند.

ولی آن نیروی لایزال و مقتدر که برعالم و موجودات تسلط دارد و حکومت می کند نمی خواست که مردانی امثال شیراوژن زبون و خفیف شوند و بدی برنیکی غالب گردد.

گفتیم به امر شاپور برای این که وجود مانی در پایتخت ایجاد مزاحمت نکند وی را نزد مهرشاه بردند.

مهرشاه را چنان مجذوب ساخت که سر در قدمش نهاده تسلیم منش و ایمان مانی گردید.

مهرشاه که از روی صفای قلب به مانی ایمان آورده بود از وی خواست تا نظری به اوضاع افکنده وی را از آینده مطلع سازد چون گمان می کرد که شاپور نیز در نصیبین به مقابل سپاهیان روم شتافته از مانی تقاضا کرد که بیشتر ذهن خویش را متوجه نصیبین سازد و در سرنوشت آنجا بنگرد.

مانی مانند همه شخصیتهای مقدس حتی‌المقدور از به کار بردن نیروی مرموز و قدرت یزدانی درامور انسانی خودداری می کرد.

ولی معذالک آنروز به مهرشاه گفت:

من آینده و سرنوشت برادرت را در گوی بلورین دیده و قسمتی از آن را هم به خود او نشان داده‌ام.

جای نگرانی نیست هم چنانکه تاکنون حوادث پیش بینی واقع شده و موجب اطمینان خاطر شاپور گردیده بقیه آنچه که گفته‌ام بدون تردید به وقوع می پیوندد.

مهرشاه که دچار اضطرابی مجهول بود گفت:

من از جانب خود از تو نمی‌خواهم که مرا از چگونگی وقایع آینده مطلع سازی بلکه احساس می کنم سروش مرا وادار به اصرار در این تقاضا می کند.

چون شور و التهابی مرموز قلبم را می‌فشارد و افکارم را متوجه نصیبین نموده گمان می کنم ضرورت دارد که در این مورد توجه کنیم.

مانی که به هیچ وجه درصدد برنمی آمد برخلاف حقیقت و به طور مبالغه خود را جلوه دهد جواب داد:

نیروی یزدانی هرگاه که خود اراده کند درهرکسی تجلی می‌نماید و من اکنون جز نیروی خویش قدرتی ندارم.

مهرشاه گفت:

مطمئن باش که در ایمان و اعتقاد من نسبت به تو هرگز فتور رخ نمی‌دهد و من انتظار ندارم که هرلحظه و درهر مورد از کسی که برگزیده یزدان و مأمور اوست معجزات و اعمالی خارق‌العاده مشاهده کنم.

مهرشاه که به نیروی مرموز و مکاشفات وی مؤمن بود سخت مضطرب گشت و اصرار داشت که مانی کلیه مجهولات را روشن کند.

در صورتی که او بیش از آن نمی‌توانست سخنی بگوید عاقبت مانی دستور داد چندتن از سرداران مهرشاه که آشنائی کامل به تمام سواحل دجله و فرات دارند گردآیند.

آن گاه آنچه را که در رؤیای خویش دیده بود بازگفت و موضوع خطر را تذکر داد.

دوتن از سرداران مزبور با استفاده از اطلاعات عمیق خود دریافتند که ممکن است عده‌ای از سپاهیان روم میدان جنگ را گذاشته و از نقاطی دور از ذهن که حتی دارای گذرگاه هم نباشد عبورکنند و به این وسیله خطری از طریق آب به وجود آوردند.

چون تأمل و تعلل باعث پشیمانی بود مهرشاه امرداد که هرچه زودتر دوسردار مزبور با آنچه سپاهی که در دستگاه او موجود است برای رفع این خطر بکوشند.

اگرچه آنها نمی‌دانستند که به کدام سمت و جهت بایستی بروند اما درنتیجه تبادل نظر و مذاکره تصمیم به مراقبت سواحل گرفتند.

درعین حال سوارانی تندرو به اطراف اعزام داشتند تا اخباری کسب کرده به آنها برسانند.

مهرشاه نیز تأکید کرد که بدون توجه به وضع کناره و این که آیا نقاطی قابل عبور هست یا نه درسراسر ساحل تا مسافتی بعید یک زنجیر مراقبت دیدبانی ایجاد نمایند.

خوشبختانه محتاج به این اقدامات نشدند زیرا طولی نکشید که محل خطر را جاسوسان یافته وخبر دادند.

سواران مهرشاه به آنسو شتافته و ناگهان بر گروه مهندسین امپراطور والرین هجوم برده و عملیات آنها را عقیم و بلاثمر گذاشتند.

این واقعه به کلی وضع را تغییر داد زیرا امپراطور والرین ناگزیر شد همان نقشه ظاهری و اولیه را که عبور از دشت نصیبین بود تعقیب کند منتها چون توجه کاملی به این نقشه نداشت اکنون با اطمینان و اعتمادی که لازمه پیروزی است نمی‌توانست به این حمله دست بزند اگرچه او به محض حرکت به ادنات دستور

داد که موجبات حمله را فراهم نماید.

ولی ادنات صلاح ندانست قبل از اطلاع از چگونگی و وضع امپراطور و سپاهیانش اقدامی به عمل آورد.

به این جهت ضمن آن که زنجیر ارتباطی بین خود و امپراطور بوجود آورد با دقت به شناسائی کامل معابر پرداخت.

برای آن که والرین وی را مورد مؤاخذه قرار ندهد چندبار نیز به معابر حمله‌ور گردید.

ولی این حملات جنبه آزمایشی داشت و می‌خواست به میزان قدرت دفاعی ایرانیان درنقاط مختلف پی برده نقشه و آرایشی اطمینان بخش طرح نماید که فتح و پیروزی قطعی باشد.

این اقدامات شش روز به طول انجامید و روز هفتم یک بار دیگر دشت نصیبین شاهد جنگی خونین شد که تاریخ آن را به افتخار ایرانیان ثبت و ضبط نموده است.

در این جنگ گلباد با سه هزار تن از شجاعان دریکی از گذرگاههای دشت که مورد هجوم سخت رومیان قرارگرفت آن قدر پایداری و استقامت نمود که تا آخرین نفر کشته شدند و عاقبت فرارسیدن تاریکی شب و سپاهیان کمکی موجب شد که رومیان موفق به عبور از آن تنگه نشوند.

ما جزئیات این جنگ را از آن جهت شرح نمی‌دهیم که نظیر این صحنه‌ها را خوانندگان عزیز مکرر در این داستان مشاهده و مطالعه فرموده‌اند همین قدر می‌گوئیم که ادنات با تمام قوا می‌کوشید تا آنچه را که امپراطور نتوانست با سیاست و هنرخویش انجام دهد اجرا کند.

او مال‌اندیش‌تر از امپراطور والرین بود و احساس می‌کرد چنانچه شاپور برسد روحیه ایرانیان چنان قوی می‌شود که با همان عده قلیل از حالت دفاعی بدرآمده و تعرض خواهند کرد.

به این واسطه با آن که نتوانست از گذرگاه مزبور عبورکند معذالک مأیوس هم نشد و سپاهیان را در ابتدای آن جبهه نگاه داشت تا روز بعد ولو نیمه از سپاهیانش تلف شوند منظور خود را انجام داده رومیان را درسر راه تیسفون

قرار دهد.

امپراطور والرین نیز کاری از پیش نبرده بازگشته بود زیرا سواران مهرشاه پس از آن که گروه مهندسین او را از میان برداشتند آنچه را که برای عبور از آب تهیه دیده بودند ویران ساخته درکمین نشستند چون احتمال می‌دادند این خبر به زودی به امپراطور می‌رسد و او کمک قابل ملاحظه‌ای اعزام می‌دارد.

امپراطور با این سواران دوبار دست و پنجه نرم کرد چون دیگر مطمئن شد برفرض مغلوب ساختن آنان قادر به تدارک و انجام نقشه اولیه نخواهد بود لذابه شتاب مراجعت کرد تا به مساعدت ادنات خطوط دفاعی ایرانیان را بکوبد.

والرین به قدری خشمگین بود که به محض رسیدن به دشت نصیبین می‌خواست شبانه حمله‌ور گردد.

ولی ادنات به زحمت او را تسکین داده گفت:

ما درمقابل گذرگاه اصلی آماده یک چنین حمله باهیجانی هستیم امپراطور با روشن شدن هوا می‌تواند به وسیله شمشیر بران اعصاب خود را آرام کند.

وصول امپراطور و همراهانش به دشت و بخصوص به آن نقطه از نظر ایرانیان پوشیده نماند.

دفاع از این تنگه را برانوش به عهده داشت.

روز قبل فیلیپ و گلباد مانع شده بودند که برانوش درصف جنگاوران قرار بگیرد.

به طوری که گفتیم گلباد کشته شد ولی فیلیپ مجروح اکنون درچادری افتاده و برانوش در کنارش نشسته.

برانوش کمترین التهاب و خشمی نداشت زیرا تکلیفش معلوم و مشخص بود.

او فردا بایستی جای گلباد را بگیرد و درآن معبر بافخر و شرف در راه عظمت و استقلال ایران خون پاک خویش را برزمین بریزد.

برانوش به جای خشم و ناراحتی مشغول نوشتن چند نامه بود که یکی از آنها به پدرش شیراوژن و دیگری به آذرگشسب دوست شجاع وی اختصاص داشت.

فیلیپ هم با آن که رنج می‌برد و درد می‌کشید حتی ناله‌ای بر نمی‌آورد

تا مبادا فکر آن جوان را مغشوش نماید.

یک بار مرزبان به سراغ او آمده و چندلحظه باهم سخن گفته بودند.

برانوش که می‌خواست به کارهای خود رسیدگی نموده ساعتی هم بخوابد تا فردا به طرزی شایسته در میدان نبرد حاضر شده و شجاعانه جان بسپارد چون می‌دانست همه بیم و نگرانی مرزبان از عبور رومیان از آن تنگه است بالحنی متین به او گفت:

مرزبان من درحضور تو و یزدان پاک سوگند یاد می‌کنم فردا یک تن رومی از این تنگه نمی‌گذرد مگر این که پا بر روی اجساد بی‌جان و پیکر خونین ما بگذارد.

مرزبان با آن که باطناً رنج می‌برد و فوق‌العاده خشمگین و پریشان‌خاطر بود معذالک تبسمی برلب رانده گفت:

فرزند من اعتراف می‌کنم که لذت افتخار و مردانگی برهمه لذات دیگر حتی عشق و جوانی رجحان دارد.

من آن قدر در این عقیده ثابت و استوارم که هرگز از مرگ سپاهیان جوان و آرزومند متأثر نمی‌شوم درصورتی که آنها در راه شرف و حفظ آب و خاک میهن خود جان بسپارند.

ولی درعین حال باید به تو بگویم که درکسب این افتخار نباید تابع احساسات بود.

البته اگر فداکاری تو دارای یک نتیجه عالی باشد و موجب تحصیل پیروزی ولو موقتاً شده یک روز عبور رومیان را از خط دفاعی بتأخیر اندازد ترا منع نمی‌کنم.

متأسفانه باید اذعان کرد که دیگر امکان مقاومت نمی‌رود و خواهی نخواهی رومیان از میان ما می‌گذرند.

در این صورت من به تو تأکید می‌کنم درحالی که از هیچگونه رشادت و فعالیت خودداری نمی‌کنی مراقب خویش بوده جان خود را از دست ندهی زیرا زندگی تو...

برانوش که دستخوش طوفان احساسات بود سخن او را بریده بالحنی اندک

خشمناک گفت:

زندگی بعد از شکست و زبونی هرلحظه‌اش مرگی جانگداز است.

مرزبان چهره درهم کشیده باعتاب جواب داد:

فرزند منهم تصدیق می کنم که زندگی با ذلت و خواری به مراتب ناگوارتر از مرگ درجوانی و ناکامی است.

اما آنچه که تاکنون برما وارد آمده یا ممکن است فردا واقع شود یک شکست نهائی نیست.

تو اگر فردا خود را به کشتن دهی خواهند گفت جوانی عجول و بی‌تاب و توان بوده قدرت نیروی صبروشکیبائی و اندیشه نداشته کمی تأمل کن و بادقت به سخنانم گوش فرادار.

پدرت شیراوژن اسیر امپراطور والرین است او با نیروی محبت غم و رنج اسارت را تحمل می‌نماید.

خواهرت مهرنوش با سپاهیان دلیر ارمن به این سوی می‌تازند و همه امید آنها آن است که به کمک ما شتافته عزیزان خود را یاری کنند.

شاپور با گردان ایران در راهند دوست صمیمی تو آذرگشسب قطعاً به آرزوی دیدار تو احساس خستگی نمی کند.

اگر ما به این عنوان که نباید بگذاریم از این کوهها عبورکنند خود را به قتل برسانیم چنان ضربتی بر روح و جان عزیزان خویش وارد می آوریم که آنها را دچار ضعف و فتور می کند.

چه بسا همین ضعف و سستی موجب غلبه رومیان و شکست قطعی ایرانیان باشد.

برانوش که تحت تأثیر واقع شده بود باتردید و نگرانی گفت:

آوه مرزبان اگر ما زنده باشیم و رومیان از این گذرگاه عبورکنند به ما چه خواهند گفت:

آیا پدرم شیراوژن که یقین دارم مرا از جان خود بیشتر دوست دارد با نفرت و تحقیر به من نگاه نمی کند و مرا موجب ننگ خود نمی‌داند.

چگونه ممکن است من بتوانم به روی دوست خود آذرگشسب بنگرم

درحالی که نتوانسته‌ام وظیفه خود را انجام بدهم.

من هنوز چشمم به دیدار بقیهٔ سپاهیان روشن نشده.

هنگامی که از دشت ارمن به طرف تیسفون می آمدم با غرور و سرور به خود نوید می‌دادم که در اولین برخورد با شاپور هنرنمائیها خواهم کرد.

همه آرزویم آن بود که باعث سرافرازی پدرم باشم.

اینک نمی توانم...

مرزبان درسخن او دویده این بار بانگ زد:

برانوش چنانچه با این افکار پریشان و تصمیم جاهلانه فردا قدم به میدان گذارده و خود را به کشتن دهی نسبت به همان شاپور خیانت کرده‌ای.

زیرا اکنون نیمی بیشتر از سپاهیان ما که جزو افراد و خدمتگزاران شیراوژن پدرتو هستند پای بند شخص تو می باشند.

چنانچه تو از میان بروی علاقه و جدیت و فداکاری این عده نیز از میان می رود.

من بخصوص همه کارهای ضروری خود را گذاشته نزد تو آمده‌ام تا این نکات را به تو تذکر بدهم.

چنانچه مردانه قول ندهی که مراقب خودباشی ناگزیرم از قدرت مقام خود استفاده کرده ترا با سپاهیانت مأمور کنم که هم اکنون گذرگاه را رها کرده به عقب بروی و یک موقعیت دفاعی دیگر برای جلوگیری از حرکت سریع رومیان به وجود آوری.

برانوش ازاین سخن یکه خورده با کمی وحشت گفت:

آیا چنین تصمیمی عاقلانه است و فکر نمی کنی که این فرمان به منزله کمک و مساعدت با رومیان باشد.

چه اکنون سپاهیان ما با احساساتی شدید و روحیه‌ای قوی چون سدی پولادین درمقابل سیل مهاجمین ایستاده‌اند و من برخلاف تو تصور می کنم که بتوانیم با فداکاری و شهامت مانع عبور رومیان بشویم.

ولی اگر این عده سپاهی تغییر مکان بدهند یا عقب بروند مثل آن است که سد راشکسته و به سیل اجازه بدهیم با همه قدرت و نیروی خویش بگذرد.

مرزبان آرزومند بود به قیمت جان خود دربرابر رومیان ایستادگی و مقاومت کند تا کمکی برسد.

بخصوص چون حرکت والرین و موضوع هجوم سواران مهرشاه را فهمیده امید داشت که به زودی وضع تغییر می کند به هیچ وجه نمی‌توانست تحمل کند که رومیان مواضع دفاعی آنان را درهم شکسته از آنجا بگذرند.

مرزبان آرزو می کرد درهمان شرایط و کیفیت شاپور برسد و او را مورد تقدیر و تحسین قراردهد.

ولی باهمه این آرزوها هروقت به خاطر می آورد که فردا پیکر خونین آن جوان زیبا و آرزومند برخاک میدان می‌افتد چنگال غم و اندوه قلبش را می فشرد.

او درمقابل شیراوژن و مهرنوش و آذرگشسب حتی شاپور خود را مسئول حفظ جان برانوش می‌دانست.

البته هیچ یک از این اشخاص چنین مسئولیتی را به او محول نکرده بودند.

اصولاً مرزبان قبلاً برانوش را ندیده و هم اکنون نیز مهرنوش و آذرگشسب راهم مشاهده نکرده بود.

اما در ضمیر و باطن خویش این طور احساس می کرد و می‌اندیشید چنانچه برانوش در میدان جنگ کشته شود شیراوژن او را مسئول می‌داند.

مهرنوش وقتی که فهمید شخصی مانند مرزبان پس از شیراوژن فرماندهی سپاهیان را عهده‌دار بوده با نگاه عتاب آلود به او می‌نگرد.

اگرهم سخنی بر زبان نیاورد در دل وی را مورد مؤاخذه قرار داده و می گوید چرا گذاشتی این جوان احساساتی بیجهت و به متابعت از غرور و احساسات از میان ما برود.

چون مرزبان از عواطف شاپور نسبت به شیراوژن آگاه بود و همچنین می‌دانست بعد از برانوش دیگر شیراوژن روی نشاط نمی‌بیند مطمئن بود که شاپور نیز وی را لعنت می کند.

به این جهات با آن که گفتیم مرزبان آرزومند بود ولو به قیمت جان خودپایداری کند و فداکاری برانوش یکی از ارکان مقاومت و حصول آرزوی

وی را تشکیل می‌داد معهذا میل داشت حتی‌المقدور برانوش را از تهور و جانبازی بازدارد.

اما توفیق حاصل نکرد زیرا به تدریج مذاکره او از صورت پند و اندرز و بحث خارج شد و چون برانوش نمی‌توانست خود را راضی به انجام این امر کند صریحاً امتناع ورزید. ناچار مرزبان از قدرت فرماندهی خویش استفاده کرده همان طور که گفته بود به او فرمان داد محل خویش را ترک گفته مسافتی به عقب برود و یک مانع دفاعی دیگر درمقابل رومیان به وجود بیاورد.

برانوش که انتظار نداشت این فرمان جدی باشد با تبسم گفت:

مرزبان اگر نور درستی و شرافت از چهره و جبین تو چون آفتاب روشن و طالع نبود فکر می کردم که درخفا با رومیان ساخته‌ای و می خواهی به این ترتیب آنان را به مقصود برسانی.

مرزبان به جای آن که خشمگین شود از بیان شیرین و غیرت وحمیت برانوش چنان به وجد درآمد که بی‌اختیار او را درآغوش کشیده گفت:

فرزند یکبار دیگر از تو تقاضا می کنم...

برانوش که تصمیم قاطع اتخاذ کرده بود درسخن او دویده جواب داد:

پدرجان امکان ندارد من بتوانم این دستور ترا اجرا کنم.

بسیاری از برادران و عزیزان ما در این گذرگاه کشته شده‌اند و ما به آنها گفته‌ایم باید به قیمت جان خویش از عبور رومیان جلوگیری کنید.

اکنون اگر من با این عنوان که نباید بمیرم و پدر و خواهر و دوستانم و بخصوص مادرم را داغدار کنم از جنگ روی بتابم ارواح آن کشته شدگان مرا تحقیر می کنند.

وآنگهی من و همه سپاهیان که دراختیارم قرار دارند سوگند یادکرده‌ایم که با اجساد خود کوهی عظیم در این گذرگاه به وجود بیاوریم تا رومیان نتوانند از آن بگذرند.

مرزبان که از این سخنان بیشتر اندیشناک شده و مطمئن بود اگربرانوش در آن محل باقی بماند فردا کشته می‌شود بالحنی آمرانه گفت:

برانوش یکی از فرائض و خصایص سپاهیان اطاعت و فرمانبرداری است.

وقتی که من به نام فرمانده به تو دستور می‌دهم باید مطیع باشی بدیهی است ازنظر نقض سوگند یا کارهائی که قبلاً انجام داده‌ای مسئولیت نخواهی داشت.

اگر بازهم شجاعت به خرج دهی هم اکنون دیگری را به فرماندهی دفاع از این گذرگاه انتخاب می کنم و...

برانوش بالحنی ملایم ومؤدب سخن او را قطع کرده گفت:

تحمل خطای نافرمانی برمن آسان‌تر است چنانچه همه سپاهیان را نیز از این نقطه نقل مکان دهی فردا من به تنهائی در وسط گذرگاه ایستاده تا جان دربدن دارم نمی گذارم رومیان از اینجا بگذرند.

مرزبان لختی سربه جیب تفکر فروبرد سپس مثل این که ناگهان برای رفع نگرانی و محظور خود راه حلی یافته است حرکتی کرده درحالی که به اطراف می‌نگریست گفت:

بسیارخوب برانوش من باید درحضور یک شخص دیگر آنچه را که باهم گفته‌ایم تکرار کنم تا او شاهد باشد.

اگرچه ممکن است فردا من هم به آرزوی خود رسیده با کشته شدن درمیدان جنگ کسب افتخار کنم.

ولی حتی پس از مرگ نیز نمی‌توانم عتاب و مؤاخذه شیراوژن و شاپور را در این مورد تحمل نمایم.

برانوش به شنیدن این سخن فرصتی یافته گفت:

پدرجان درصورتی که تو خودنیز آماده جانبازی شده و یقین دارم فردا دراولین صف مبارزین قرارمی گیری تا وظیفه خود را انجام دهی چرا با این اصرار و لجاجت مرا از جانبازی بازمی‌داری.

مطمئن باش پدر و مادر و خواهر و دوستانم هرگز از مرگ با افتخار من دچار اندوه و تأثر نمی‌شوند.

درصورتی که اگرمن برای حفظ جان خود بکوشم و...

مرزبان درسخن او دویده گفت:

فرزند دیگر بحث و گفتگو خاتمه یافته چون وقت بیهوده می گذرد و ما

بایستی به فکر کارزار باشیم.

چه کسی از یاران تو دردسترس هستند یکی از آنان را فراخوان تا درحضور وی یکبار دیگر مطلب را مطرح کنم.

البته این شخص باید ...

غفلتاً صدائی بم بالحنی متین گفت:

گمان می کنم من از هرکسی برای انجام این منظور صالحتر باشم.

مرزبان و برانوش به شنیدن آن صدا سربه جانب مدخل سراپرده گرداندند.

پشنگ با چهره‌ای که فروغ شادی از آن می‌درخشید درمدخل سراپرده ایستاده بود.

مرزبان به مشاهده او بانگ زد:

آوه پشنگ اگرمن براثر پریشانی و اضطراب ترا ازیاد نبرده بودم تنها نزد برانوش نمی آمدم بلکه اصولاً خود با او روبرو نمی‌شدم بلکه ترا درجریان گذارده تقاضا می کردم مقصودم را انجام دهی و اطمینان داشتم که موفق می‌شوی.

زیرا تو استاد و آموزگار او به شمار می آئی و ازخلق و خوی شاگرد زیبا و شجاع خود آگاهی.

به هرحال شاید تقدیر چنین است اکنون باید لحظه‌ای چند بنشینی و با دقت به اظهارات من گوش کرده ابتدا سعی کنی برانوش را از نافرمانی و عدم اطاعت منصرف سازی. چنانچه نتوانستی و او همچنان در لجاجت باقی بود شاهد و گواه من باش

پشنگ بدون ابراز تعجب و کنجکاوی و التهاب نزدیک آمد و درمقابل او نشست.

مرزبان غفلتاً حرکتی از بیتابی و اضطراب کرده گفت:

پشنگ پیش از آن که مطلب را بگویم به من بگو چه شد که محل خود را ترک گفته به اینجا آمدی.

درصورتی که با احتمال شبیخون رومیان قرار نبود کسی از...

پشنگ با تبسم وقیافه‌ای مسرور که درآن موقع باعث کمال حیرت بود به

شتاب گفت:

من از محل خود چندان دور نیستم به محض این که حوادثی رخ دهد دریک چشم به هم زدن خود را به سپاهیان خویش می‌رسانم.

چون ممکن است فردا دیگر فرصتی برای دیدار نباشد آمده‌ام برانوش را ببینم.

مرزبان با تأثر گفت:

آری پشنگ چه خوب شد که آمدی...

لحظه‌ای چند سکوت برقرار گشت مرزبان که از مشاهده فروغ نشاط و شادمانی از نگاه چهره آن سرباز پیر به راستی متحیر بود با آن که عجله داشت هرچه زودتر درحضور او موضوع را مطرح کرده برود معذالک گفت:

پشنگ امیدوارم نور سروری که درچهره تو می‌بینم مبشر یک خبر مسرت بخش باشد.

پشنگ با تبسم جواب داد:

هیچ گونه وضع جدیدی به وجود نیامده اگر مرا مسرور و خندان می‌بینی از آن جهت است که معتقدم درشداید باید غم و اندوه و نگرانی را به خود راه نداد.

زیرا تشویش و اندوه مانع آن می‌شود که انسان بتواند از نیروی خویش استفاده کند.

مرزبان با آهی حسرت بار گفت:

متأسفانه قادر نیستم مانند تو باشم زیرا من مسئولیتهائی دارم که تو و سایر سپاهیان ندارید.

حتی برانوش که درحقیقت جانشین پدرخود شیراوژن است و باید چنین مسئولیتی را درک کند شانه از زیر بار خالی می‌نماید و حاضر نیست مثل یک فرمانده رفتار نماید.

یک سپاهی سعادت آن را دارد که درمیدان جنگ با افتخار کشته شود وتن به اسارت و ننگ ندهد. اما یک فرمانده دارای چنین سعادتی نیست و گاهی ناچار است ننگ را بر مرگ برگزیند. همچنانکه شیراوژن بخاطر زن و فرزندان

خود به صلاح میهن فداکاری کرده تن به اسارت داد.

بدبختانه برانوش نمی‌تواند یا نمی‌خواهد این منطق را بپذیرد و من هرقدر اصرار می کنم که درحفظ جان بکوشد قبول نمی کند.

پشنگ گفت:

مرزبان مطمئن باش من او را وادار می کنم که از صوابدید و دستورات تو پیروی نماید.

مرزبان باسرور و خوشحالی گفت:

اوه پشنگ امیدوارم موفق شوی چون میل دارم شاهد ما باشی ضرورت دارد که به تفصیل از مقصود و نیت من آگاه شده چنانچه حادثه‌ای رخ داد...

پشنگ سخن او را بریده جواب داد:

خوشبختانه ضرورت ندارد که مرزبان مفصل بار دیگر مذاکرات خود و برانوش را شرح بدهد زیرا من چندلحظه پیش از آن که آشکار شوم درمدخل سراپرده به سخنان شما گوش می‌دادم.

درنتیجه به خوبی از مقصود تو مستحضر شده می‌دانم که اصرار داری برانوش درحفظ جان خود بکوشد.

اینک بگو چگونه می‌خواهی این دستور را انجام بدهد.

مرزبان با بهت و حیرت گفت:

پشنگ چنان آرام و متین در این مورد سخن می گوئی که تصور می کنم به سرنوشت فردای ما توجه نداری.

پشنگ گفت:

اتفاقاً کمی بیشتر از دیگران به سرنوشت فردا توجه دارم اینک بگو از برانوش چه می خواهی.

آیا میل داری که او فرمان ترا اجرا کرده قبل از جنگ از این مکان برود و در نقطه دیگری یک سد دفاعی به وجود آورد.

یا این که اجازه می‌دهی درمحل خود باقی مانده ضمن ابراز شجاعت و رشادت درحفظ جان خود بکوشد.

مرزبان جواب داد:

البته اگر او حاضر می‌شد از اینجا برود خاطرم آسوده می‌شد اما چون نمی‌توانم این امر مشکل را به او تحمیل کنم انتظار دارم تهور و جنون احساسات را کنار گذارده به جای آن که شخصاً در گیرودار پیکار خود را گرفتار کند مراقب سپاهیان بوده در صورتی که احساس کرد شکست اجتناب ناپذیر است نگذارد که سپاهیان بی‌جهت به کشتن روند.

پشنگ گفت:

بسیارخوب مرزبان چون قطعی است که دفاع از این گذرگاه درمقابل سیل سپاهیان رومی مقدور و میسر نیست لذا منهم تصدیق می‌کنم که نباید همه سپاهیان را به خطر افکند.

به موقع عقب نشینی می‌کنیم و همان طور که درنظر گرفته شده...

مرزبان به شتاب گفت:

پشنگ تو چون از تصمیم برانوش و سوگند او آگاه نیستی به سادگی این مطلب را بیان می‌کنی.

او به قدری تندو جدی درباره تصمیم خود سخن گفت که به من مجال نداد تا نقشه عقب نشینی و الحاق سواران مهرشاه را برایش شرح داده و بگویم چکار باید بکنند.

آری پشنگ وقتی که به او پیشنهاد کردم درحفظ جان بکوشد به من گفت:

اگر فروغ درستی و شرافت برچهره‌ام آشکار نبود مرا به خیانت متهم می‌نمود.

اینک بگو چگونه او را وادار می‌کنی که به این دستور رفتار کند.

پیش از آن که پشنگ جوابی بگوید مرزبان به عجله خطاب به برانوش گفت:

فرزند من به اختصار گفتم که فداکاری و پایداری تا آخرین قطره خون فردا درمقابل رومیان به صلاح نیست.

خوشبختانه پشنگ نظریه مراتأئید می‌کند اگرتو بخواهی باهمه سپاهیانت برخلاف این نظر رفتار کنی به توفیق رومیان کمک کرده‌ای.

برانوش از اظهارات پشنگ و این که درکمال متانت و اطمینان با مرزبان درمورد او سخن می‌گفت چنان متعجب بود که نمی‌توانست سخنی بگوید و چشم

به دهان استاد و آموزگار خود دوخته بود.

پشنگ گفت:

چون می‌دانم مرزبان نگران انجام کارهای خویش است به او اطمینان می‌دهم که برانوش از فرمانش اطاعت می‌کند.

برای این که باخاطری آسوده بروی مسئولیت این کار را به عهده می‌گیرم.

مرزبان لحظه‌ای چند با تردید به پشنگ نگریست آن گاه گفت:

پشنگ آیا نمی‌خواهی به من بگوئی چگونه و به چه امید و اتکاء یک چنین مسئولیتی را برعهده می‌گیری؟

پشنگ با تبسم جواب داد:

من از کودکی برانوش را درآغوش مهر و محبت پدری داشته و از روزی که توانست برزین اسب بنشیند آموزگار او بوده‌ام در این صورت تصدیق می‌کنی که به خوبی او را می‌شناسم و می‌دانم چگونه باید با او صحبت کرد.

مرزبان که احساس می‌کرد نباید بیش از این اصرار ورزد ازجابرخاست و برانوش را در بازوان خود گرفته گفت:

فرزند مطمئن باش همه ما به حیثیت و شرافت پای بندیم...

برانوش دست او را نگاه داشته گفت:

مرزبان فکر می‌کنم که نباید قبل از شنیدن سخنان و جواب من و پشنگ بروی زیرا امیدوار نیستم او در نقض سوگند من موفق شود.

حتی وقتی که فهمید من سوگند یاد کرده‌ام در این گذرگاه کشته شوم یا بگذارم رومیان از آن عبور کنند هرگز درصدد اصرار برنمی‌آید که مرا منصرف کند.

پشنگ نگاهی ملامت بار به برانوش افکنده گفت:

برانوش تو و سپاهیانت به سوگند خود وفادار خواهید ماند.

مرزبان از این سخن سخت یکه خورده گفت:

آوه پشنگ گفتار تو عجیب است درصورتی که به من اطمینان می‌دهی او در حفظ جان خود می‌کوشد و دیوانگی به خرج نمی‌دهد چگونه نوید می‌دهی که به سوگند خود وفادار خواهد ماند.

پشنگ جواب داد:

وفاداری او به سوگند خود مخالف با خواسته تو نیست.

متأسفانه بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم البته تصدیق می‌کنی که من بیش از هرکس به حفظ جان برانوش علاقمندم.

مرزبان چون واقعاً نمی‌توانست مقصود پشنگ را درک کند و از طرفی ادامه گفتگو را بی‌فایده می‌دید گفت:

به هرحال پشنگ تو شاهد باش من در این مورد منتهای کوشش را به عمل آوردم اگر حادثه ناگواری رخ دهد مسئول نخواهم بود.

برای این که برانوش متوجه باشد این مطلب را هم تذکر می‌دهم که به صلاح آینده درنظر دارم دستور بدهم سپاهیان هنگامی که غلبه رومیان برما قطعی می‌شود عقب نشینی اختیار کرده خود را از خطر دور کنند.

پشنگ جواب داد:

امیدوارم در مواضعی که فردا پس از شکست و عقب‌نشینی مستقر می‌شویم به زیارت مرزبان نائل شویم.

مرزبان پس از این سخن از سراپرده خارج شد برانوش که منتظر بود باپشنگ تنها شده او را از تقبل این مسئولیت ملامت کند خود را به آغوش وی افکنده با گله و عتاب گفت:

پشنگ نمی‌دانم چه مطلبی ترا برآن داشت که مرزبان را مطمئن سازی و یا تصور می‌کنی که می‌توانی مرا متقاعد نموده از این منظور بازداری.

پشنگ جواب داد:

آری برانوش زیرا سوگند ترا به خلاف مصالح و میهن و حتی پدر و مادر خواهر و سایر عزیزان تو است.

برانوش گفت:

متأسفانه مرزبان صریح تر و مفصلتر از تو در این خصوص توضیح داد ولی من نتوانستم خود را راضی کنم که...

پشنگ درسخن او دویده جواب داد:

برانوش البته مرزبان این مطالب را با توجه به افکار و عقاید و نقشه‌های

خود بیان کرده ولی من به تو می گویم که فردا رومیان باید از این گذرگاه عبور کنند.

تو نیز باید منتهای جدیت و سرسختی را در این مبارزه و نبرد به کار برده مانع شوی.

به این ترتیب سوگند تو نیز اجرا شده است.

برانوش باحیرت و کنجکاوی گفت:

به من دستور می دهی مقصودت را نمی فهمم.

پشنگ بازوی برانوش را گرفته درحالی که او را به طرف خارج سراپرده می کشید گفت:

آیا باور نمی کنی که من به نام شاپور به تو فرمان می دهم که...

برانوش بانگ زد:

نه نه پشنگ با این که به درستی و راستگوئی تو اعتماد دارم معذالک بیش از آن که ثابت نکنی نمی توانم این ادعا را بپذیرم.

پشنگ همچنان که برانوش را با خود می برد گفت:

خوشبختانه اثبات این ادعا کاری بسیار آسان است زیرا فرستاده شاپور که حامل این پیام می باشد درهمین نزدیکی است.

من چون می دانستم ممکن است این مطلب به نظرت عجیب جلوه کند او را با خود آورده‌ام.

برانوش چنان یکه خورد که بی اختیار متوقف شده گفت:

پشنگ اگر حقیقت دارد که شاپور چنین پیامی فرستاده چرا درحضور مرزبان موضوع را بیان نکردی؟

پشنگ جواب داد:

شاپور دستور داده است که این موضوع را از همه حتی از مرزبان مکتوم بدارند تا این که سپاهیان دردفاع سست نشده و سوءظن رومیان را جلب نکنند.

برانوش طوری به هیجان درآمده بود که به مفهوم سخنان پشنگ پی نمی برد لذا با لحنی شتاب زده گفت:

پشنگ اگر درصدد برآمده‌ای که به این ترتیب مرا از عزم خود بازداری

فوق‌العاده اندوهگین خواهم شد.

این بار پشنگ با تعجب گفت:

متأسفانه منهم مقصود ترا درک نکردم.

برانوش جواب داد:

تصور می کنم با اطلاع از تصمیم من مطمئن بودی که امکان ندارد از فداکاری و ایفاء سوگند منصرف شوم کسی را انتخاب کرده‌ای تا او را فرستاده شاپور معرفی نموده و به نام پیام شاپور مرا وادار به اجرای دستور مرزبان نمائی.

پشنگ با قهقهه‌ای کوتاه گفت:

برانوش فرستاده شاپور خود ثابت می کند که از طرف او پیام آورده در این موقع پشنگ در کنار تخته سنگی متوقف شد و صدائی که تااعماق قلب برانوش نفوذ کرد گفت:

آری برانوش فرستاده شاپور را تو می شناسی و از او دلیل نخواهی خواست با آن که تاریکی غلیظ حکمفرما بود برانوش چهره و اندام آن مرد را که سخن می گفت نمی دید خود را به آغوش او افکند.

زیرا صدای آذرگشسب را شناخته بود.

چگونه برانوش عهد خود را می‌شکند

برانوش همچنان که آذرگشسب را با منتهای قوت در بازوان خود می‌فشرد و سربه شانه آن جوان تکیه داده از فرط شوق می گریست به عجله و شتاب و بدون توجه به ارتباط جملات و عبارات حوادث را شرح می‌داد و دقایقی را که این مدت بر او و همراهانش گذشته بود نقل می کرد.

ولی آذرگشسب که می‌دانست هرلحظه کوتاه از آن شب گرانبها است و نباید به غفلت بگذرد با بی‌تابی منتظر بود تا التهاب برانوش تخفیف یافته ساکت شود.

چون احساس کرد که برانوش نمی‌تواند برخود مسلط گردد عاقبت سخن او را بریده گفت:

برانوش من اوایل شب به اردوگاه شما آمده و ساعتها با پشنگ صحبت داشته به خوبی از حوادث آگاهم.

از آنجا که نمی‌توانستم خود را آشکار کنم با همه عجله و شتابی که دربازگشت دارم ناگزیر تاکنون تأمل کرده‌ام.

مطمئن باش که شوق و شور من بیش از تو است اما باید عنان احساسات را دردست داشته باشم.

اندکی آرام باش تاچند کلمه درباره حال و آینده سخن بگوئیم.

برانوش به شنیدن این سخن آهی کشیده گفت:

آوه آذرگشسب خوشوقتم که لااقل ترا در این لحظات سخت و ناگوار دیدارکردم زیرا.

آذرگشسب که متوجه منظور او بود سخنش را بریده گفت:

برانوش خوشبختانه دوران ناکامی سپری گردیده و ایام شیرینی درپیش داریم.

برانوش جواب داد:

اگرچه حضور تو در اینجا می‌رساند که نوید امیدبخش داری ولی نمی‌دانم آیا در وضع ما نیز مؤثر خواهد بود یا نه؟

آذرگشسب با آن که می‌دانست برانوش چه می‌خواهد بگوید معذالک تجاهل کرده گفت:

برانوش منظورت چیست مگر تو در این مراحل دارای یک وضع اختصاصی و خصوصی هستی.

برانوش جواب داد:

آری آذرگشسب با صراحت به شخص تو می‌توانم بگویم که به آینده علاقمند بوده از عشق شیرین و محبت خواهرم مهرنوش و همچنین الطاف شاپور و پدرم آرزوهای شیرین دردل دارم معهذا ناگزیر باید از این آرزوها بگذرم.

زیرا سوگند یادکرده‌ام که تا زنده هستم نگذارم یک تن از سپاهیان رومی از این گذرگاه عبورکند و...

آذرگشسب بالحنی عتاب آلود گفت:

برانوش اتفاقاً همین مسئله موجب گردید که مدتی وقت خود را تلف کرده در این جا بمانم.

درحالی که شاپور بابی‌صبری در انتظار بازگشت من است گویا اظهارات پشنگ هم درتو مؤثر نگردیده و جنون ترا مداوا نکرده است.

برانوش گفت:

آذرگشسب من اگر تنها نزد خود چنین سوگندی یادکرده بودم به آسانی

از آن می گذشتم اما جمعی از جوانان همسال من که چون پروانه به دورم می گردند هم پیمان شده‌ایم که...

آذرگشسب سخن او را بریده گفت:

برانوش چرا چنین پیمانی را برعهده گرفته‌اید؟

برانوش با لحنی حیرت زده جواب داد:

تصور نمی کردم محتاج به سئوال باشی ما به متابعت از وظائف خود نسبت به ایران آمادهٔ فداکاری و قربانی شده‌ایم.

آذرگشسب با قهقهه‌ای کوتاه گفت:

بسیارخوب برانوش این عواطف و احساسات پاک را به تو تبریک می گویم ولی دیگر ایران عزیز احتیاج به قربانی شدن و فداکاری شما ندارد.

برانوش جواب داد:

آذرگشسب من اینک به خوبی می‌دانم که همه شما سعی می کنید به لطایف‌الحیل مرا از انجام سوگند بازدارید.

اما متأسفانه من درخود آن قدرت را نمی‌بینم که عهد خویش را بشکنم زیرا اطمینان دارم که درآینده منفعل و شرمنده خواهم بود.

آذرگشسب گفت:

اتفاقاً چنانچه به عهد وپیمان خود رفتار کرده و مانع عبور رومیان از این گذرگاه بشوی در کمال جهالت و بی‌رحمی موجبات نابودی ایران را فراهم نموده و امپراطور روم را به مقصود رسانده‌ای.

نمی دانم چگونه راضی می‌شوی که به عنوان عهد وپیمان مرتکب یک چنین جنایتی بزرگ بشوی.

برانوش درحالی که میغرید جواب داد:

آذرگشسب جای خوشوقتی است که در این تاریکی عمیق نگاه سحار و دو چشم جادوگر تو نمی‌توانند با نفوذ و تسلط خود مرا تحت تأثیر قرار دهند شاید اگر می‌توانستی چشم درچشم من افکنی و من چهره زیبا و مردانه‌ات را می دیدم این ادعای عجیب را بی چون و چرا می‌پذیرفتم و درحالی که بقای ایران و نجات و استقلال میهن و حتی باقی ماندن سپاهیان دلیران بستگی کامل

به جلوگیری از عبور رومیان در این گذرگاه دارد قبول می کردم تو راست می گوئی.

پس از این سخن برانوش آهی کشیده بالحنی آمیخته به یأس و نا امیدی گفت اما افسوس که چنین نیست و ...

آذرگشسب به ملایمت و محبت گفت:

برانوش تا پیش از آن که من به اینجا بیایم حق با تو بود عبور رومیان از این گذرگاه شاید به پیروزی قطعی آنان منجر می گردید.

ولی اکنون این طور نیست و وضع به کلی تغییر کرده است زیرا من مأموریت دارم که به طور غیرمحسوس وسایل و موجبات عبور رومیان را از سد دفاعی که تو قصد داری تا آخرین قطره خون خویش از آن نگاهداری کنی فراهم نمایم.

چون هرلحظه از این دقایق برای من و بلکه همه ما گرانبها است برخلاف تصمیم خود وامر شاپور ناچار از افشاء اسرار هستم.

ولی پیش از آن که اجباراً و به خاطر تو عهد خود را بشکنم یک بار دیگر از تو سئوال می کنم.

آیا حاضر هستی بدون دلیل و فاش ساختن راز حضور من دراین مکان از تصمیم خود منصرف شده قول بدهی که از این دیوانگی بگذری.

برانوش جواب داد:

آذرگشسب تو خود می‌دانی که من فریفته شهامت و شجاعت و بزرگواریهای تو بوده آرزومندم چون خدمتگذاری فداکار مطیع اراده و مجری نیات تو باشم اما دراین مورد به صراحت می گویم نمی‌توانم سخنان ترا باور کنم اطمینان دارم که تو برای منصرف ساختن من از هرتدبیری سرباز نمی‌زنی.

آذرگشسب گفت:

برانوش دراین صورت بدان که شاپور و پهلوان گشتاسب اضطراراً و به خلاف میل خویش دامی برای رومیان تعبیه کرده‌اند.

برانوش باحیرت و کنجکاوی گفت:

آذرگشسب، برفرض که دامی برای رومیان تعبیه شده باشد چه ارتباطی با

این قضیه دارد. از آفتاب روشن‌تر است که اگر رومیان از این سد دفاعی بگذرند همچون سیلی بنیان‌کن به سرعت و پیش از آن که ممکن باشد جلوی تهاجم آن را بگیرند خاک میهن عزیز ما را زیرسم ستوران برباد خواهند داد.

آذرگشسب گفت:

عاقبت مرا ناچار می‌کنی که علیرغم تمایل و تعهد خود جزئیات این تدبیر را برای تو فاش کنم.

چون کوچکترین غفلتی موجب عدم موفقیت و پیروزی است من مصمم بودم که مطلقاً کاری با این سددفاعی نداشته بگذارم مرزبان و سپاهیانش هرطور که صلاح دیده و لازم می‌دانند اقدام کنند تا مبادا رومیان متوجه منظور ما بشوند.

متأسفانه سماجت و لجاجت تو که حتی نمی‌خواهی سخنان آذرگشسب را باور کنی.

اکنون بدان که شاپور و همراهانش از طرف جنوب به دشت نصیبین نزدیک می‌شوند.

گذشته از این که عده سپاهیان ما کافی برای مقابله با رومیان نیست حرکت سریع و عبور از دشتهای بی‌آب و علف طوری دلیران ما را از پای درانداخته که به زودی نمی‌توانند به طور شایسته از بازوان خود استفاده کنند.

به این جهت اگرماهم داخل معرکه شده و رودررو با رومیان درآمیزیم بعید نیست که دچار شکست شویم.

به این واسطه باید بگذاریم که رومیان از این گذرگاه بگذرند.

برانوش گفت:

آذرگشسب با این مطالب که تو بیان کردی عبور رومیان از آنجا خطرناکتر است.

درصورتی که اگر سپاهیان شما به شتاب خود را به این نقطه برساند من اطمینان می‌دهم که رومیان موفق نشوند.

اصولاً حضور شاپور و رسیدن سپاهیان امدادی علاوه بر این که روح به کالبد سپاهیان ما دمیده برقدرت و نیروی آنان می‌افزاید و دلیران شما هرقدر خسته باشند باز می‌توانند موجب وحشت و هراس یا لااقل احتیاط رومیان بشوند

چه بسا باعث می گردد که امپراطور والرین از حمله اجتناب ورزیده و...

آذرگشسب سخن او رابریده گفت:

برانوش جبهه شما درمنطقه شمال شرق دشت نصیبین است درحالی که گفتم سپاهیان ما از سمت جنوب به دشت نزدیک می شوند.

اگر آنها بخواهند خود را به این جبهه برسانند چنانچه شب و روز هم بتازند قبل از چندروز موفق نمی شوند.

مضافاً براین که هرقدر نزدیکتر می شویم خطر افشاء وجود این سپاهیان بیشتر می گردد.

تو به قدری دراحساسات خود فرورفته‌ای که دیگر نمی توانی از هوش و فراست و عقل خویش استفاده کنی.

برانوش که اندکی از التهاب افتاده بود گفت.

اگر منظورت این است که شاپور و سپاهیانش باعبور رومیان از این منطقه به سلامت و بدون اشکال داخل دشت می شوند باید بگویم که کاری بی حاصل است.

زیرا رومیان به طوری که گفتیم شتابان به سوی تیسفون می تازند و به پشت سرخود کاری ندارند.

وانگهی دیری نمی گذرد که زنوبی با عده‌ای کافی به همین دشت می رسد آنگاه به جای آن که سپاهیان شاپور از پشت سر رومیان را تهدید کنند خود بین دو نیرو قرار می گیرند.

آذرگشسب بالحنی آمیخته به ملامت گفت:

برانوش تو خیال می کنی که شاپور و گشتاسب و دیگر سران کاردیده و مجرب که در رکاب پادشاه هستند به این مطالب ساده توجه ندارند.

اگر حواس خود را جمع کرده و متوجه می شدی که باوجود صدها جاسوس والرین ما توانسته‌ایم تا حاشیه دشت یک سپاه بزرگ را طوری برسانیم که کسی به وجودشان پی نبرد چنین مطلبی را عنوان نمی کردی.

این نقشه از چندروز پیش طرح گردیده و سواران تندرو از طرف شاپور به مهرشاه برادر گرامیش ابلاغ کرده‌اند باهرچه سپاهی که موجود دارد به سوی

دشـــت بتازد .

دراین صورت وقتی رومیان از این سددفاعی می گذرند مرزبان هم سپاهیان خود را دریک خط دفاعی دیگر در مقابل آنان مستقر می سازد .

البته رومیان نه تنها فردا بلکه تا چندروز دیگرهم نخواهند توانست همه سپاهیان خویش را از اینجا عبوربدهند .

اگر فردا درپایان یک نبرد خونین این گذرگاه به دست رومیان بیفتد باهمه عجله و شتابی که دارند بلافاصله قسمتی از سپاهیان خود را از اینجا عبور می دهند .

حال اگر نیمی از سپاهیان مرزبان درنقاط مختلف کوهستان متفرق گردیده و مقارن با هجوم ما به دشت این گذرگاه را مسدود نمایند .

سپاهیان رومی به دو قسمت ضعیف که از هرطرف محصور می باشند تقسیم می گردد .

آنگاه تو می توانی عهدی را که برای فردا بسته‌ای اجرا کنی.

برانوش که از توضیحات آذرگشسب لحظه به لحظه بیشتر شادمان می گردید او را مجدداً در آغوش فشرده گفت:

آوه آذرگشسب چرا نخواستی داخل سراپرده شده و درحضور مرزبان که فوق العاده نگران است این مژده روان بخش را بگوئی.

آذرگشسب جواب داد :

بدان حتی قصد نداشتم تو را هم ببینم و دراین مورد سخن بگویم زیرا بیم آن می رود که نقشه ما افشاء گردد .

اگر فردا درفعالیت و فداکاری سپاهیان ما کمترین سستی روی بدهد ادنات یا امپراطور والرین که مردی تیزهوش است متوجه این حیله و تدبیر خواهند شد .

به این جهت تو باید قول بدهی که مطلقاً وجود مرا نادیده انگاشته همانطور که قرار بود با فداکاری به مقابله پردازید .

منتها تو شخصاً باید این نکته را درنظر داشته باشی که پهلوان گشتاسب و دیگر سران ودلیران آرزومند دیدارت می باشند .

به علاوه به وجود جوانانی امثال تو احتیاج دارند درحفظ و حراست خود بکوش و ...

برانوش گفت:

آذرگشسب فردا من تنها نیستم و چنان که گفتم عده‌ای از شجاع‌ترین جوانان در رکاب من خواهند بود.

درگیرودار معرکه رزم چگونه ممکن است انسان با خودپسندی دیگران را درکام خطر گذارده و مراقب خویش باشد.

آذرگشسب جواب داد:

پشنگ به موقع این مشکلات را مرتفع می‌سازد او مأمور است که پس از شکست هرقدر می‌تواند از سپاهیان رشید ارمن درهمین حدود برفراز کوهها و درداخل غارها پنهان کند.

برانوش بالحنی آمیخته به تضرع و التماس گفت:

آذرگشسب مطمئن باش مرزبان مردی بسیار باتجربه و درخور اعتماد است عقیده‌مندم این مرد دنیا دیده و باهوش را از این خبر آگاه کنی.

زیرا من به خوبی احساس می‌کنم که زیربار ناامیدی کمر خم کرده و همین یأس او را از فعالیت باز می‌دارد.

آذرگشسب جواب داد:

خوشبختانه من اطلاع دارم که مرزبان از دفاع مأیوس بوده محل دیگری را درنظر گرفته است تاسپاهیان را به آنجا هدایت کرده مستقر سازد.

صلاح در این است بگذاریم بدون خبر تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارد زیرا این تصمیم کاملاً باتدبیر ما موافقت دارد.

چون آذرگشسب برای مراجعت عجله داشت یک بار دیگر به برانوش تأکید کرد که بی‌جهت خود و سپاهیان را درمعرض تلف قرارندهد.

برای این که مقصود به خوبی حاصل گردد از او خواست تا پیش از شروع جنگ به همراهان خود دستور بدهد که فرمان پشنگ را اجرا کنند.

برانوش جواب داد:

آنها که دررکاب من شمشیر می‌زنند پشنگ را مانند پدر خود می‌دانند و

هرگز از فرمانش سرباز نمی‌زنند.

آذرگشسب که عازم بود مثل این که مطلبی را به خاطر آورده است توقف کرده گفت:

برانوش تو چون به تازگی داخل سپاهیان ایران شده‌ای با آن که قطعاً شیراوژن ترا از خصوصیات و آداب و رسوم مطلع ساخته معذالک ممکن است از بعضی نکات مهم آگاه نباشی.

هم چنان که منهم از صفات عجیب و قابل تحسین این دلیران کاملاً مستحضر نبوده به تدریج تحت تعلیمات پهلوان گشتاسب آشنا شده‌ام.

تو باید بدانی که بعد از یزدان شاپور سرنوشت هرایرانی را به دست دارد و امر او مافوق همه چیز است.

درمقابل اوامر و تصمیمات او کسی حق ندارد به احساسات و عواطف و صفات مردانگی و پای بند به عهد و پیمان متکی بوده خلاف امر رفتار کند.

اکنون که به این نکته پی بردی من از طرف پادشاه ایران به تو که درحال حاضر فرماندهی قسمتی از سپاهیان وی را به عهده داری امر می کنم که سوگند خویش را نقض کرده به هیچ وجه حق نداری خود را دچار خطر کنی.

آذرگشسب چنان با ابهت و متانت سخن می گفت که برانوش سخت تحت تأثیر قرار گرفته با ادب جواب داد:

اوامر شاپور را به جان و دل اطاعت می کنم ولو با احساس خفت سعی می‌نمایم که زنده بمانم.

این جمله را برانوش بالحنی رسمی اداء سپس گفت:

آوه آذرگشسب من درخور ملامتم زیرا طوری از دیدار تو و این مطالب به هیجان درآمدم که پدرم را ازیاد بردم.

آیا شاپور می‌داند که شیراوژن اکنون چون شیری درقفس گرفتار است.

آذرگشسب جواب داد:

آری برانوش او حتی از وضع سپاهیان مخصوص زنوبی که به نام گارد انطاکیه نامیده می‌شوند اطلاع دارد و می‌داند که آنها اینک درکدام نقطه هستند.

برانوش به شتاب گفت:

پدرم درقفس والرین مسلماً رنج می‌برد وانگهی والرین شکست خویش را با آزار او جبران خواهد کرد.

در این مورد آیا تصمیمی اتخاذ نموده‌اید؟

آذرگشسب جواب داد:

یک نفر وجود دارد که حتی پیش از تو که فرزند شیراوژن هستی نسبت به اسپهبد تعلق خاطر داشته می‌خواهم بگویم نجات وی را شاید بر پیروزی درجنگ هم ترجیح می‌دهد.

او شخصاً به عهده گرفته است که درخلاصی شیراوژن اقدام نماید.

برانوش که واقعاً پریشان خاطر بود و نمی‌توانست در سخنانی که می‌شنود دقت کرده و خود مفهوم آن را درک کند گفت:

آذرگشسب این شخص کیست آیا می‌توان به قدرت و نیروی او متکی بود.

آذرگشسب با تبسم جواب داد:

او کسی است که نبرد معروف رومیان را با ایرانیان درهمین دشت به نفع ایرانیان تغییر داد.

این نقشه را هم او طرح کرده و من به قدری به نیروی او اعتماد دارم که با جرأت می‌گویم شکست ناپذیر است.

برانوش که هنوز این شخص را نشناخته بود دهان گشود تا از آذرگشسب بخواهد که نام وی را بگوید ولی پشنگ گفت:

آری برانوش مطمئن باش پهلوان گشتاسب همان طور که آذرگشسب گفت شکست ناپذیر است.

اگرچه اکنون نیروی جوانی را ندارد وغم روزگار و حوادث اندوه بار گذشته دل و جانش را آزرده اما با وجود جوانانی رشید چون آذرگشسب و برانوش و یاران شما او اگر اراده کند تاقلب روم می‌تازد.

برانوش از این سخن طوری شادمان شد که گوئی مژده نجات شیراوژن و پیروزی نهائی را شنیده است.

برای این که خاطرش نیز آسوده شود گفت:

آذرگشسب خوشا به سعادت تو که دررکاب پهلوان گشتاسب شمشیر زده‌ای.

چقدر آرزومندم که این پهلوان را دیده رکابش را ببوسم پدرم داستانهائی شیرین از شجاعتها و فداکاریهای او نقل می کرد.

اینک اگر ممکن است بگو پهلوان گشتاسب برای نجات پدرم چه تصمیمی گرفته من نیز حق دارم که در این اقدام سهیم و شریک باشم.

آذرگشسب جواب داد:

او هنوز تصمیمی دراین مورد اتخاذ نکرده منتظر است که بداند سرنوشت سپاهیان رومی به کجا می‌انجامد و شیراوژن درکجا باقی می‌ماند.

ولی از آن روز که این خبر را شنیده تشکیلاتی برای اقدامات خود به وجود آورده و عده‌ای را برگزیده است.

برانوش گفت:

قطعاً این عده از جوانان زبده و ...

آذرگشسب سخن او را بریده جواب داد.

اتفاقاً پیرترین سپاهیان را که یاران قدیمی او و شیراوژن می باشند انتخاب نموده است.

یعنی آنها خود در این تشکیلات شرکت کرده‌اند.

یکبار دیگر پشنگ گفت:

مطمئناً گاوسر و گران گرز و اهریمن و پیلتن و سایر یاران قدیمی باهمه پیری یک نیروی وحشت‌انگیز به شمار می آیند.

آذرگشسب برای پایان دادن به سئوالات برانوش او را درآغوش کشیده گفت:

چون می دانم که میل داری که از همه اقدامات و اطلاعات ما با خبر شوی و از طرفی من عجله دارم بروم به طور اختصار اطمینان می‌دهم چنانچه تقدیر یا تدبیر با ما مخالفت نکند موفق می‌شویم.

زنوبی و سپاهیانش نیز به زودی نمی‌رسند زیرا اکنون در مسیری حرکت می کنند که خواهی نخواهی با سپاهیان ارمن مواجه خواهند شد.

خوشبختانه عده‌ای از شجاعترین سپاهیان رومی هم از دشت نصیبین خارج گردیده و درسر راه سپاهیان ارمن کمین گرفته‌اند.

بهترین وضعی است که ما می‌توانیم به عنایت پروردگار رومیان را درهم بشکنیم.

برای این که موضوع کمین گرفتن گارد امپراطور درسر راه مهرنوش موجب پریشانی خاطرت نشود می گویم که سواران بادپای تندرو که واقعاً از بادپیشی می گیرند و به منظور زود رسیدن به مقصد از فراز کوهها می گذرند مهرنوش را از این کمینگاه آگاه می‌سازند.

بدیهی است با وجود آدرین هرگز رومیان نخواهند توانست آسیبی به سپاهیان ارمن برسانند.

پشنگ گفت:

برانوش به زودی حوادثی دراین دشت رخ می‌دهد که به راستی تماشائی است.

یقین دارم همه داستانهای قهرمانی که تاکنون شنیده‌ای درقبال این حوادث نمودی ندارد.

برانوش به گمان این که پشنگ هم مطالبی مهم می‌داند گفت:

اوه پشنگ چرا همه سعی می کنید که مرا از قضایا بی خبر بگذارید درصورتی که اطلاعات امیدبخش موجب تقویت روح و جان است.

پشنگ گفت:

برانوش من هیچ گونه مطلبی نمی‌دانم که آنرا از تو مکتوم داشته باشم چون به زودی پهلوانان و قهرمانان قدیمی که مکرر در این دشت پنجه درپنجه رومیان درافکنده و به طرزی معجزآسا پیروز شده‌اند در اینجا جمع می‌شوند.

اطمینان دارم که حوادثی بهت انگیز رخ می‌دهد.

اگر تو حکایاتی را که آدرین و ماریانا و شیراوزن از جنگهای دشت نصیبین نقل کرده‌اند به خاطر بیاوری تصدیق خواهی کرد حق با من است.

برانوش که دیگر به کلی یأس و ناامیدی و پریشانی را ازیاد برده بود از سرور و شادی دو کف دست به هم سائیده گفت:

اوه آذرگشسب زودتر برو تا مبادا وقت را تلف کرده باشی.

مطمئن باش من آرزومندم زنده مانده حوادث آینده دشت نصیبین را تماشا کنم.

آذرگشسب صفیری کوتاه برآورده ناگهان صدای سم اسب به گوش رسید.

برانوش به شنیدن این صدا به طرف آذرگشسب که پا درحلقه رکاب گذارده بود دویده گفت:

این تندک عزیز است که من از کمال اضطراب و تشویش فراموش کردم جویای او بشوم.

برانوش مانند طفلی که همبازی مورد علاقه خود را دیده باشد دستها به گردن تندک حلقه زده سر و روی او راغرق در بوسه ساخت.

تندک باغرشهای کوتاه و بوئیدن برانوش محبت و نوازش او را پاسخ داد:

لحظه‌ای بعد وقتی که صدای سم تندک خاموش شد پشنگ گفت:

برانوش دیگر بیش از ساعتی به سحرگاه باقی نمانده چون ممکن است رومیان تاریک روشن حمله‌ور شوند بهتر است که هم چنان با لباس بخوابی به شرط آن که هرگونه فکری را از سربدر کرده بتوانی از این مدت کوتاه برای رفع خستگی استفاده کنی.

خیال خام

برای این که درمواقع حساس ناگزیر از قطع مطلب و شرح علل آن نشویم نقشه های آینده را از زبان آذرگشسب شرح دادیم.

با این ترتیب حتی از بیان مفصل سرگذشت سپاهیان ایران نیز اجتناب نمودیم تا خوانندگان محترم زودتر از نتایج غیرمترقبه آن جنگهای هراس آور و خونین آگاه شوند.

گفتیم آذرگشسب مطلب را از مرزبان مکتوم داشت تامبادا به تدریج بسیاری از سران و سپاهیان از رسیدن شاپور مطلع گردیده و بالاخره آن راز بر رومیان نیز آشکار گردد.

همه آنچه که آذرگشسب برای برانوش بیان کرد درست بود جز یک نکته به این معنی که شاپور و پهلوان گشتاسب هنوز اطلاعی از اوضاع نداشتند.

البته برای این که به استحضار کامل از موقعیت سپاهیان رومی حرکت کنند جاسوسان زبردست به اطراف فرستاده بودند.

وقتی که جاسوسان مزبور اطلاع دادند سپاهیان رومی در دشت نصیبین مستقر شده‌اند و شیراوژن نیز اسیر گردیده به اصرار پهلوان گشتاسب که صلاح نمی‌دانست پیش بروند شاپور فرمان توقف داد و سپاهیان در ارتفاعات جنوب

غربی دشت که مکانی بسیار مناسب جهت پنهان داشتن اردوگاه بود استقرار یافتند.

آذرگشسب مأمور شد شخصاً برود و اوضاع را مشاهده کرده اطلاعات لازم جهت اخذ تصمیم کسب نماید.

پهلوان گشتاسب که وجب به وجب دشت نصیبین و اطراف آن را می‌شناخت و می‌دانست که اکنون ایرانیان درکدام حدود خط دفاعی تشکیل داده‌اند.

با توضیحات کافی آذرگشسب را که می‌دانیم جوانی فوق‌العاده باهوش و فراست است روشن ساخت.

هنگامی که آذرگشسب حرکت می‌کرد پهلوان گشتاسب که بی‌اندازه به او محبت پیداکرده با اشتیاق و لذت وی را فرزند خود خطاب می‌کرد گفت:

پسرجان من به هوش ودرایت تو اطمینان دارم که به تو اختیار می‌دهم با مطالعه اوضاع آنچه را ضروری می‌دانی بجاآوری.

آذرگشسب باتوجه به اهمیت موضوع گفت:

پدرم من نیز بدون آن که دچار غرور و خودپسندی شوم ادعا می‌کنم که می‌توانم صلاح را تشخیص داده اقداماتی مفید به عمل آورم.

ولی هرگز خودسرانه نمی‌توانم دست به چنین کاری بزنم چون ممکن است وضعی پیش آید که ناچارشوم از طرف شاپور دستوری صادرکنم لذا باید چنین اجازه‌ای بدهد.

پهلوان گشتاسب گفت:

فرزند باورکن حتی طرز فکر تو و خصایص و رفتار تو با جوانی من اندک فرقی ندارد.

اگر تنها ثمره عشق من درقلعه بدخش درآتشی شعله و راز کینه‌های اهریمنی نسوخته بود یقین داشتم که تو فرزند منی.

متأسفانه پس از این سخن پهلوان گشتاسب بلادرنگ از آذرگشسب دورشد اگر لحظه‌ای تأمل می‌کرد بعید نبود برازی شیرین آگاه شود.

زیرا آذرگشسب به شنیدن این سخن مطلبی را به خاطر آورده قصد داشت

در آن خصوص توضیحاتی بپرسد.

پس از رفتن پهلوان گشتاسب آذرگشسب درافکاری دور و دراز غوطه‌ور گردید زیرا او هم احساس می کرد که کشش و جاذبه‌ای مرموز که حکایت از عواطف و علائق پدر و فرزندی دارد او را به پهلوان گشتاسب نزدیک می سازد.

آذرگشسب سالها پیش از این داستانی از نامادری خود شنیده بود که در آن داستان هم صحبت از سوختن مادرش در آتش کینه وجود داشت حتی اکنون بیاد می آورد که نام قلعه بدخش را هم شنیده چون در این فکر عمیق شده بود تصمیم گرفت فوراً پس از بازگشت پهلوان گشتاسب موضوع را با او درمیان بگذارد.

زیرا پهلوان گشتاسب وقتی که به شتاب از او دور می‌شد گفته بود لحظه‌ای چند تأمل کند تا او مراجعت نماید.

ولی متأسفانه به جای پهلوان گشتاسب اهریمن نزد او شتافته و گفت شاپور در انتظار وی می شد.

به مجردی که آذرگشسب درمقابل شاپور زانو زد شاپور به علامت منتهای محبت و نوازش دست برشانه‌اش گذارده گفت:

آذرگشسب پهلوان گشتاسب به من گفت که تو دراجرای تصمیمات ضروری از من اجازه و اختیار می‌خواهی.

تنها یکنفر آن هم در ایامی که من هنوز جوانی نورس بودم چنین اختیاری داشت او پهلوان گشتاسب بود.

بعدها از خود به تدریج از این مسئولیت شانه خالی کرد و با آن که من همیشه راغب و راضی بودم از این اختیار استفاده کند نکرد.

اکنون به تو اجازه می‌دهم که هنگام ضرورت به نام من آنچه را لازم می‌دانی ابلاغ کرده و انجام بدهی.

آذرگشسب که می‌دانست سعادت و موهبتی بزرگ نصیبش گردیده و این اجازه علاوه بر این که نشانه کمال اعتماد است حاکی از این است که به درایت و فراست و عقل و تدبیر او هم اطمینان دارد سرخم کرده گفت:

امیدوارم یزدان مرا یاری کند که سرافراز و سربلند باشم.

پس از این سخن آذرگشسب که بهتر آن می‌دانست هرچه زودتر برود به راه افتاد.

بیش از آن که خارج شود پهلوان گشتاسب گفت:

فرزند تأمل کن پادشاه روی کمال اعتمادی که به تو دارد و انصافاً هم شایسته آن هستی نخواست تشریفات این اختیار را تذکر بدهد.

آذرگشسب که مقصود را نمی‌فهمید ایستاد و به پهلوان گشتاسب نگریست.

گشتاسب در دنبال سخن گفت:

وقتی که من به چنین مقامی ارجمند مباهی و متفخر شدم شاپور دوران خردسالی را طی می کرد.

بانوی بانوان به من اختیار دارد که از طرف فرزندش اوامر ضروری را به موقع ابلاغ نموده و اجرا کنم.

با آن که از هرجهت مورد اعتماد بودم معذالک طبق معمول درحضور موبدان موبد و با تشریفات خاصی سوگند یادکردم که هرگز از این اختیار سوء استفاده نکرده یا بدون دقت و تعمق و اطمینان از ضرورت مورد استفاده قرار ندهم.

اکنون تو نیز باید چنین سوگندی یادکنی.

آذرگشسب یکبار دیگر زانو زد و شمشیر ازنیام برآورده گفت:

چون دراین جا موبدان موبد وجود ندارد تامن مراسم را به جای آورم لذا به شرف وشمشیر خود سوگند یاد می کنم که تا اطمینان به ضرورت استفاده از اختیاری که به من تفویض شده پیدانکنم به نام شاپور دستوری ندهم.

با این ترتیب آذرگشسب شبانه خود را به جبهه ایرانیان رسانید و چون نمی‌خواست خویشتن را آشکار کند و مطمئن بود برانوش نمی‌تواند بر احساسات خود مسلط باشد به سراغ پشنگ رفت.

پس آن چه که درباره آینده گفت تصمیمی بود که خود اتخاذ کرد و خواهیم دید این نقشه و تصمیم تا چه اندازه موردتوجه قرار گرفت و چه نتیجه‌ای از آن حاصل گردید.

به این جهت آذرگشسب بدون لحظه‌ای استراحت و درنگ به اردوگاه

مراجعت نمود با همه سرعتی که تندک داشت و چون یک بزکوهی از فراز و نشیب کوهها می گذشت نیم‌روز بعد رسید.

سرانجام

هنگامی که آذرگشسب از اعماق دره‌ای ژرف به طرف قله‌ای مرتفع می‌رفت تا درآنجا به حضور شاپور برسد رومیان مقاومت ایرانیان را درهم شکسته و از دشت نصیبین عبور کرده بودند.

درسراسر خط دفاعی ایرانیان فقط دریک نقطه جنگی رخ داد آن هم گذرگاهی بود که به فرماندهی برانوش از آن دفاع می‌شد.

چون در این داستان تاریخی چندبار صحنه‌های از جنگ را به نظر خوانندگان عزیز رسانده‌ایم و ناگزیر از شرح آخرین و خوفناکترین رزم شاپور و امپراطور والرین خواهیم بود لذا از توضیح حوادث و جزئیات میدان جنگ که غالباً باهم تفاوتی ندارند صرفنظر می‌کنیم و به ذکر نکاتی که مربوط به داستان است می‌پردازیم.

ادنات که مطمئن بود ایرانیان با همه نیروی خویش درگذرگاه مقاومت خواهند نمود شخصاً فرماندهی جبهه را به عهده گرفت.

او هم سعی کرد با تجربیات و اطلاعاتی که دراین قبیل نبردها از ایرانیان آموخته بود وسائل اطمینان بخش بخصوص ازنظر ارتباط و ابلاغ فرامین و دستورات دراختیار داشته باشد.

با جرأت باید بگوئیم برای اولین با رومیان در میدان جنگ از زنجیر ارتباط و به وجود آوردن قوای اشغالی درمناطقی که به چنگ آنها می‌افتاد استفاده می کردند.

ادنات یکی از قلل ارتفاعات را که مشرف به گذرگاه بود برای دیده بانی و احاطه به دشت نصیبین و همچنین منطقه دیگری که رومیان بایستی پس از پیروزی داخل آن شوند به قدری مناسب و عالی تشخیص داد که یکی از نیرومندترین دستجات سپاهیان خود را مأمور تسخیر آن قسمت نمود.

این مکان را از آن جهت می‌خواست که خود و حتی امپراطور درآنجا مستقرگردیده و بتوانند طرفین دشت را کاملاً مراقبت کنند.

زیرا عبور و عزیمت همه سپاهیان رومی دریک روز امکان‌پذیر نبود به علاوه او مقصود دیگری هم داشت.

اگرچه این مقصود به ظاهر می‌رساند که نقشه آذرگشسب را عقیم می گذارد ولی خوشبختانه تا اندازه‌ای موافق با نظریات وی بود.

چه ادنات مصمم بود که بعد از پیروزی وراندن ایرانیان عجله و شتاب در پیشروی به خرج نداده به خلاف میل و اراده امپراطور چند روزی درحرکت تأمل نمایند.

عطف توجه ادنات به این قله و اطراف آن یک فایده دیگر برای ایرانیان داشت.

آن این بود که درسمت دیگر گذرگاه می‌توانستند پس از خاتمه نبرد به تعداد کافی درشکافهای کوه و غارها و زوایای بی‌روح سپاهی جای بدهند.

مرزبان با آن که می‌خواست و صلاح می‌دید که که سپاهیان ایران را از درگیری با رومیان معاف داشته به شتاب عقب‌نشینی اختیار کند و درمحل دیگری یک مانع موقتی ایجاد نماید تا این که بالاخره کمکی برسد معذالک آن روز آماده مرگ گردید.

زیرا به طوری که دیدیم برانوش با پیشنهادات و تقاضاهای او موافقت ننموده بود و مرزبان احساس می کرد اگر با قسمتی از سپاهیان این منظور را انجام بدهد گذشته از آن که توفیق حاصل نمی کند مرتکب عملی خطا شده و

ممکن است مورد مؤاخذه قرار گیرد.

حتی احتمال قوی می‌رفت که باقی سپاهیان از چنین امری اطاعت نکنند و حاضر نشوند که نیمی از برادران خود را در چنگال خصم رها کرده و بروند.

پیش از آن که هوا به کلی روشن شود حمله رومیان آغاز گردید ادنات سه دسته تشکیل داد.

یک دسته قوی چنانچه گفتیم مأمور تسخیر ارتفاعات سمت راست گذرگاه شدند دسته دیگری که چندان نیرومند نبودند درسمت چپ گذرگاه به طور پراکنده حمله‌ور گردیدند تا ایرانیان متوقف در آن جبهه راسرگرم نموده مانع از این شوند که به نقطه اصلی یعنی گذرگاه کمک بدهند.

عمده سپاهیان درسراسر گذرگاه که درحدود یک میدان اسب وسعت داشت مبادرت به هجوم نمودند.

برخلاف همیشه این بار حمله و عملیات اصلی را پیاده بعهده داشت بسیاری از سواران نیز از اسبها فرو آمده و پیاده می‌جنگیدند. سواران در میان مهاجمین صفهایی تشکیل داده و به چابکی و سرعت طرفین گذرگاه در صفوف ایرانیان را به باد تیرهای کوتاه می‌گرفتند تا هم از تأثیر تیراندازی ایرانیان بکاهند و هم پیادگان بتوانند پیش بروند.

این اقدام تا وقتی که طرفین به یکدیگر برسند مفید و مورداستفاده بود پس از آن سواران تیرانداز نیز کمانها بدوش افکنده دست به شمشیر بردند.

گفتیم آذرگشسب مخصوصاً مرزبان و سران سپاهیان را از نزدیک بودن شاپور بی‌خبر گذاشت تا جنگ آن روز درکمال فداکاری انجام گیرد و رومیان سوءظن نبرند.

برانوش با آن که قول داده بود حتی‌المقدور مراقب خود و اوضاع باشد معهذا وقتی که گرم کارزار شد بخصوص به مشاهده جانبازی سواران ارمن و جوانانی که در رکابش می‌جنگیدند همه چیز را ازیادبرده چون طوفانی بنیان کن به هرطرف روی می‌آورد.

تنها این طوفان بود که مانع پیروزی می‌گردید.

ولی عاقبت دسته‌ای که مأمور تصرف ارتفاعات سمت راست بودند توفیق

حاصل کرده و این موفقیت کار مدافعین را دشوار نمود.

به محض این که برانوش متوجه شد که رومیان از آن سمت نیز برسپاهیان فشار می آورند دیوانه‌وار بانگ زد:

تارومیان مستقر نشده‌اند و جای نگرفته‌اند باید آنها را برانیم.

پس از این فرمان با سواران خویش به آن سمت تاخت.

دومرد عجیب و وحشت‌انگیز همه جا درطرفین برانوش می تاختند.

این دو مرد که هرکدام سلاحی عجیب تر از خود داشتند پیلسم و کاموس برادران گرگین بودند.

آنها به شیرین خواهر خود قول داده بودند که ولو به قیمت فداکردن جان خویش برانوش را حفظ کنند.

چون مهارتی در به کار بردن شمشیر و فنون جنگی نداشتند لذا برای این که از زور بازوی خود بتوانند به خوبی استفاده کنند سلاحی جدید و مخوف اختراع کرده بودند.

این سلاح عبارت از چماقی قطور و بسیار بلند بود که درسر آن گرزی از آهن خاردار نصب شده بود.

دریک سمت آن گلوله آهنین خاردار هم تیغه تبرزینی جای داده بودند.

البته فقط بازوی قوی و پولادین پیلسم و کاموس می‌توانست آن گرز طویل و قطور را به کار اندازد.

هریک از آن دو تبرزینی کوچک نیز به دست چپ داشتند تا بتوانند کسانی را که از نزدیک حمله‌ور می گردند از پای درآورند.

در این موقع که برانوش سواران خود را به جنبش درآورد پیلسم به اوگفت:

برانوش بي‌جهت سواران را به کشتن مي‌دهي مگر وعده نداده بودی که از شجاعت دست برداری برانوش باهمه خشم و اضطراب به شنیدن این سخن با بهت و حیرت گفت:

پیلسم تو این مطلب را از کجا می‌دانی.

پیلسم جواب داد:

آذرگشسب که ترا به خوبی می‌شناسد به پشنگ تذکر داد که مارا مأمور

کند تا درمیدان جنگ این موضوع را متذکر شویم.

برانوش همچنان که می تاخت گفت:

پیلسم تو خود میبینی آیا ممکن است ما با این که هنوز یارای مقاومت داریم با قبول ننگ از مقابل رومیان فرار کنیم.

این بار کاموس غرش کنان گفت:

وقتی که همه سپاهیان به خاک و خون درغلطیدند دیگر چه فایده دارد که تو به عهد و پیمان خویش رفتار کنی.

درزیر این ارتفاعات که رومیان بر آن دست یافته‌اند شکافی است که ما میتوانیم با این دسته سوار داخل آن شده به سلامت بگذریم برانوش گفت:

اگرمن مبادرت به چنین خطائی بکنم تکلیف بقیه چه می شود.

کاموس جواب داد.

پشنگ آنها را جمع آوری می کند.

چون دیگر به کانون جنگ نزدیک شده بودند برانوش که احساس می کرد آن دو برادر سست گردیده‌اند با لحنی قاطع بانگ زد:

من سوگند یاد کرده‌ام تا جان در بدن دارم مانع از عبور رومیان بشوم و ناگزیر به سوگند خود وفادار خواهم بود.

پیلسم با عتاب و خشم گفت:

پس چرا به آذرگشسب وعده دادی که طبق دستورش رفتار کنی.

برانوش دیگر مجال نیافت سخن بگوید زیرا سواران تیرانداز رومی که اینک دست به شمشیر برده بودند به مشاهده هجوم برانوش به آن سمت به مقابل آن دسته تاخته و اکنون دو دسته مانند دو گروه ابرهای ضخیم که در آسمان به سرعت و شدت با یکدیگر برخورد می‌نمودند و رعد و برق تولید می‌نمایند به هم اصابت کرده بودند.

پیلسم به لهجه کوهستانی برای اطرافیان خود دستوری صادر کرد.

آنها از برانوش دور شدند یک لحظه بعد برانوش چنان فریادی خشمگین برآورد که غوغای جنگ را تحت‌الشعاع قرار داد:

زیرا شمشیر یکی از سپاهیان رومی جراحتی بر شانه چپ او وارد آورده بود.

این جراحت با آن که چندان عمیق نبود برانوش را متوحش ساخت.

اندیشید که پیش از از کارافتادن سواران را تهییج نماید و رومیان را عقب بنشانند.

هنوز کلمه‌ای بر زبان نرانده بود که مشاهده کرد سواران ارمن بین او و رومیان قرار گرفتند.

در همان حال احساس کرد که با نیروئی غیرقابل مقاومت از زین به طرف زمین کشیده می‌شود.

برانوش بخصوص در سواری مهارت و قدرتی درخور تحسین داشت وقتی که او رانهای قوی را به زین تکیه می‌داد تو گوئی سوار و اسب از هم جدا و مجزا نیستند.

در حالی که جراحت شانه‌اش خطرناک نبود و هنوز خونی از او نرفته بود که احساس ضعف کند این واقعه فوق‌العاده غیر مترقبه و مرموز به نظر می‌رسید.

اما او فرصت نیافت در این باره فکر کند زیرا با همه مقاومت در یک چشم به هم زدن به زمین درغلطید.

بلافاصله پیلسم در کنارش زانوزده گفت:

آوه برانوش عاقبت خود را به کشتن دادی؟

برانوش که به شتاب نشسته بود حرکتی کرد که برخیزد در همان حال جواب داد:

پیلسم نیروئی اسرارآمیز مرا از زین بر زمین افکند باکی ندارم.

پیلسم گفت:

قطعاً این نیروی مرموز آذرگشسب است که تو را به عهد و پیمان وادار می‌کند.

اکنون که خونت در میدان جنگ بر زمین ریخته شد و طبق سوگند به خاک و خون در غلطیده‌ای دیگر شایسته نیست به نبرد ادامه بدهیم.

برانوش خواست بگوید که هنوز می‌تواند سوار شده شمشیر بزند ولی ناگهان پیلسم او را با یک حرکت بلند کرده جلوی کاموس بر اسب نشاند.

از آن پس دیگر برانوش نفهمید چه وقایع و حوادثی رخ داد زیرا سپری

بزرگ در مقابلش قرار داشت و جائی را نمی‌دید.

هرگونه تلاشی برای این که سپر را به کنار زده و اوضاع را ببیند و فرمانی صادرکند یاخود را به سوارانش نشان داده آنها را به جنگ ترغیب نماید بیفایده بود زیرا سپرجلوتر از او قرارداشت و دستش به آن نمی‌رسید.

علاوه براین جراحت شانه چپ نمی‌گذاشت از آن دست استفاده کند دست راست او هم مثل اینکه در قید آهنین قرار داشت.

چندبار به خیال افتاد بانگ زده بگوید او را رها کنند خطری متوجه وی نیست ولی از این فکر هم منصرف گردید.

چه غوغائی عظیم در اطرافش به وجود آمده بود عربده جنگجویان و صدای چکاچک شمشیر و شیهه اسبان و غرش رزم آوران مانع از آن بود که صدایش را بشنوند.

اندک‌اندک آن غوغا تخفیف پیدا کرد تا اینکه به کلی خاموش شد در این موقع برانوش خود را در شکافی کم وسعت و کمی تاریک مشاهده کرد که در طرفین آن دو دیوار مرتفع سنگی سر به آسمان کشیده بود.

اکنون دیگر سپری در مقابلش نبود که وی را از مشاهده اطراف محروم کند کاموس هم بازوی راست وی را رها کرده بود.

برانوش ناله کنان گفت:

آوه کاموس آیا به من نمی گوئی چه واقع شد چرا مرا از میدان خارج کردید.

آیا شایسته است که برادران ما...

کاموس سخنش را بریده جواب داد.

برانوش مطمئن باش کاری عاقلانه و شرافتمندانه انجام گرفت سواران ارمن با ما داخل این شکاف شده‌اند.

پیلسم و عده‌ای از آنها آن دسته از رومیان را که به دنبال ما بودند تا آخرین نفر به قتل می‌رسانند تا کسی از این واقعه مطلع نشود.

برانوش گفت:

بقیه سپاهیان چه شدند.

کاموس جواب داد:

در این خصوص هم نگرانی به خود راه نده زیرا پشنگ منتظر این حادثه بود و او خود وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

برانوش غرش کنان گفت:

رومیان یک تن از این سپاهیان دلیر را زنده نمی‌گذارند.

کاموس جواب داد:

رومیان گذرگاه را تصرف کرده به آرزوی خود رسیده‌اند خاطر جمع باش که حتی از تعاقب سپاهیان ما نیز خودداری خواهند نمود.

به تدریج حرکت سواران در سنگ یا شکاف کند می‌شد زیرا معبر سنگلاخ و غیرقابل عبور بود.

طولی نکشید که پیلسم پیاده خود را به برانوش رساند و پیش از آنکه برانوش سخنی بگوید با شادمانی و سرور گفت:

خوشبختانه رومیان از گذرگاه عبور کرده به مقصود رسیدند.

برانوش با آنکه بیش از پیلسم از نقشه آذرگشسب آگاه بود معهذا درآن لحظه از فرط پریشانی و خشم این مطلب را به یاد نداشت و با لحنی عتاب آلود بانگ زد:

در این صورت برو و از امپراطور والرین مژدگانی بگیر.

پیلسم بدون آن که خشمگین شود با متانت جواب داد:

مطمئن باش به زودی به مناسبت اینکه راه پیروزی رومیان را هموار کردیم از شاپور پاداش قابل ملاحظه دریافت خواهیم داشت.

برانوش که کم کم می‌فهمید کاموس و پیلسم آن صحنه را به وجود آورده‌اند و وی را از میدان و معرکه دور ساختند نظری تند به آنها افکنده گفت:

اگر این حادثه به زیان ایرانیان تمام شود مسئول آن کیست.

پیلسم با قهقهه‌ای کوتاه جواب داد:

مسئولیت آن ابتدا متوجه آن سپاهی رومی است که خون تو را بر زمین ریخت سپس نیروی مرموزی که تو را از اسب به زیر کشید.

این سخن برانوش را دچار سوءظن کرد و به خاطر آورد که در همان لحظه

فشار حلقه کمندی را در کمرگاه احساس کرده.

ولی قبل از آنکه سخنی بگوید فیلیپ که در طول آن مدت در میان سواران و اطرافیان وی دیده نمی‌شد ظاهر گشته در حالی که به شدت نفس می‌ریزد مقطع و بریده بریده گفت:

پشنگ مصراً تقاضا می کند که هر قدر ممکن است زودتر و سریعتر از این حدود دور شوید.

رومیان پس از تصرف گذرگاه متوقف شده‌اند به این جهت ممکن است در جستجوی آنان برآیند.

چون برانوش به تدریج به خود آمده و خوشوقت بود از اینکه پیلسم و کاموس مانع از دیوانگی او شده‌اند آن دو برادر اعتراف کردند که به دستور پشنگ مراقب وی بودند بمحض اینکه او مجروح شد یکی از آنها به چالاکی و با کمند وی را نقش بر زمین نموده.

به این ترتیب هم موجبات الغاء سوگند او را فراهم کرد و هم سواران را از هجوم باز داشته و به رومیان نیز چنین وانمود شد که براثر سقوط برانوش ایرانیان شکست یافتند.

مرزبان در ارتفاعات سمت چپ ضمن آن که با دستجات متفرق رومیان سرگرم بود گذرگاه را مراقبت می کرد.

یک دسته از ورزیده‌ترین سپاهیان ایران در رده دوم قرار داشتند که پس از شکست برانوش داخل کارزار شدند.

هنگامی که برانوش و سوارانش به طرف مهاجمین تاختند مرزبان احساس کرد که موقع فداکاری رسیده.

چون مطمئن بود بالاخره رومیان فاتح می‌شوند یک تصمیم داشت آن این که تلفاتی سنگین بر حریف وارد آورند و با فداکاری خود آنها را چنان ضعیف کنند که قادر نباشند چون سیلی بنیان کن به طرف تیسفون بتازند.

ولی در همان لحظه که می‌خواست فرمان بدهد پشنگ را در مقابل خود دید.

پشنگ در چند جمله کوتاه او را از ماجرا آگاه کرده گفت:

مرزبان تصمیم تو با نقشه شاپور کاملاً مطابقت دارد منتها چون ضرورت داشت کسی از این نقشه مطلع نباشد آذرگشسب از افشاء آن خودداری نمود.

اینک به طور قطع برانوش با سپاهیان ارمن داخل شکاف می‌شوند اگر هم برانوش بخواهد مقاومت کند پیلسم و کاموس او را مجبور می‌کنند.

تو باید همچنان که خود صلاح می‌دانستی با سپاهیانی که اینک در رده دوم قرار دارند عقب‌نشینی کنی.

برای این که رومیان مطمئن شوند همه باقی مانده سپاهیان ایران از این حدود رفته‌اند هر قدر ممکن است آنها را متفرق کن.

مرزبان که از شادی در پوست نمی‌گنجید گفت:

آوه پشنگ تو چکار می‌کنی؟

پشنگ جواب داد:

من با دستجاتی که در کوه پراکنده‌اند می‌مانم زیرا ضرورت دارد که عده کافی در این کوهها داشته باشیم.

مرزبان گفت:

من از دورترین راه برای تو کمک می‌فرستم البته به آنها تذکر می‌دهم به هیچوجه نزدیک نشوند.

پس از این سخن مرزبان دست به پشت پشنگ گذارده او را اندکی به عقب گردانده به اشاره دست نقطه‌ای را که به زحمت به چشم دیده می‌شد در انتهای ارتفاعات به او نشان داده گفت:

پشنگ من که به این حدود آشنائی کامل دارم می‌دانم شاپور و سپاهیانش در آن حدود مخفی شده‌اند.

نقطه مقابل آن نقطه را در سمت دیگر نگاه کن سوارانی که من به کمک تو اعزام می‌دارم در آنجا مستقر می‌شوند.

ولی بدان قبل از فردا شب نمی‌رسند در میان سپاهیان تو که اینجا باقی می‌مانند عده زیادی یافت می‌شوند که وجب به وجب این کوهستان را می‌شناسند به وسیله آنها می‌توانی از محل آنان مطلع شوی.

مرزبان در پایان این سخن بدون آن که منتظر جواب باشد به سرعت از کوه

به زیر آمده براسب جست و مقارن با شکست برانوش در گذرگاه خود را به سپاهیان رسانده دستور داد به چپ و راست پراکنده شده عقب‌نشینی کنند.

ادنات بلافاصله در ارتفاعاتی که به تصرف رومیان در آمده بود مستقر شد.

در آنجا به خوبی گذرگاه و تا مسافتی دور را می‌توانست مشاهده کند.

به مجردی که ایرانیان رو به هزیمت نهادند ادنات فرمان داد دست از جنگ و تعاقب بر دارند.

چون غیر از آن نقطه محل دیگری قابل ملاحظه نبود همه سپاهیان رومی از اطراف گذرگاه مجتمع شدند.

در نتیجه پشنگ هم توانست سپاهیان خویش را کمی دورتر در کمینگاهها جای بدهد.

نزدیک عصر بود که امپراطور والرین داخل سراپرده خود که در دامنه همان ارتفاعات بر پا داشته بودند گردید.

شیراوژن در قفس طلائی خود محزون و متفکر نشسته سعی می‌کرد به طرف امپراطور و دیگر کسانی که برای عرض تبریک و شادباش به حضور رسیده جامی شراب می‌نوشیدند و می‌رفتند نگاه نکند.

تا پاسی از شب گذشته این رفت و آمد ادامه داشت عاقبت والرین که می‌خواست با ادنات سخن بگوید دستور داد دیگر کسی را به داخل سراپرده راه ندهند.

با آن که پیروزی کاملاً امیدبخش و قابل ملاحظه‌ای نصیب رومیان شده بود معهذا امپراطور خشمگین و ناراضی به نظر می‌رسید.

زیرا در حقیقت حیله و تدبیر او که به آن فوق‌العاده اهمیت می‌داد مواجه با شکست شده بود.

به این جهت با لحنی خشن گفت:

ادنات سپاهیان ما باید بدانند که با فتح گذرگاه کار فوق‌العاده‌ای انجام نداده‌اند.

تو نیز از این که مانع تعاقب و نابود کردن ایرانیان شدی به عقیده من مرتکب خبط و اشتباه گردیدی.

اگر قول نداده بودم که در کار تو مداخله نکنم این دستور را لغو می کردم.

ادنات که متوجه بود چرا امپراطور خشمگین است با تبسم گفت:

منظور اصلی فتح و پیروزی است البته اگر نقشه مبتکرانه امپراطور اجرا می‌شد مقصود نهائی آسان‌تر به چنگ می آمد.

متأسفانه قضا و قدر با امپراطور مخالفت کرد.

اما مخالفت از پیشروی رومیان کاملاً به جا بوده زیرا ما نمی‌توانیم بزودی دشت نصیبین را خالی گذارده برویم.

امپراطور از این اظهار عقیده صریح که مخالف با نظریه‌اش بود یکه خورده با لحنی عتاب آلوده گفت:

پس چه فایده داشت که تلفاتی سنگین را متحمل شدیم.

ادنات جواب داد:

من در این دستور از افکار عالی امپراطور پیروی کردم مگر نه این است که امپراطور به هماهنگی عملیات توجه خاص دارد.

امپراطور از این تملق اندکی تسکین یافته کمی ملایمتر گفت:

منظور چیست ادنات؟

ادنات جواب داد:

گذشته از اینکه گارد امپراطوری در آن سوی دشت نصیبین در کمین سپاهیان ارمن و مهرنوش است و ضرورت دارد هنگام مقتضی به آنها کمک کنیم زنوبی و سپاهیانش نیز قطعاً از دشت نصیبین می گذرند.

اگر ما دشت نصیبین را خالی بگذاریم کاری عاقلانه نکرده‌ایم.

امپراطور به شنیدن نام مهرنوش متوجه شیراوژن شده گفت:

شیراوژن ما از این پیروزی شاید بتوانیم یک استفاده مهم بکنیم و آن این است که تو بخود آمده تسلیم شوی.

اکنون که اطمینان داری در مقابل رومیان هیچ مانعی وجود ندارد و بزودی سپاهیان ما به سوی تیسفون می‌تازند.

آیا بهتر آن نیست که میهن و هم‌میهنان خویش را از خطری حتمی و اجتناب‌ناپذیر نجات بخشی.

شیراوژن در حفظ آرامش خود به راستی جهاد می کرد زیرا همه اخبار جنگ را با مبالغه شنیده بود.

ضمن اینکه سرفرمانده رومی نزد امپراطور از شهامت و شجاعت و بیدادگری خود و سپاهیانش داد سخن می‌داد شیراوژن از وضع ایرانیان آگاه شد.

موضوع سقوط برانوش را هم شنیده بود البته با کیفیتی دلخراش چه فرمانده آن قسمت از سپاهیان برای این که شجاعت خود را جلوه بدهد از برانوش و اطرافیانش تعریف و تمجید کرده و گفته بود که دسته‌ای از جوانان کوهستانی ارمن با سلاح عجیب اطراف آن جوان را گرفته بودند و ما با اعجاز و فداکاری توانستم او را از پا دراندازیم.

البته شیراوژن که یک سردار جنگ دیده وکارآزموده و مجرب به شمار می آمد به خوبی تشخیص می‌داد اظهارات آنان مبالغه آمیز است.

اما متأسفانه ایرانیان هزیمت یافته و فرزند برومندش نیز در این جنگ کشته شد.

با این وصف شیراوژن برای این که عنان اختیار از کف نداده بازهم بتواند به نفع ایرانیان اقدامی معمول بدارد سعی می کرد آرام باشد.

به این واسطه در جواب امپراطور با تبسمی محزون گفت:

در حالی که تنها فرزند دلبندم قربانی ایران شد و آن دیگری نیز به زودی گرفتار می‌شود من چه دلبستگی می‌توانستم داشته باشم که به سخنان امپراطور توجه کنم.

وانگهی تصرف گذرگاه نصیبین همانطور که امپراطور در ابتدای امر به ادنات گفت برای شما یک کار فوق‌العاده شاید محسوب بشود مگر امپراطور اطمینان نداشت که سپاهیانش از روی آب می گذرند و غافلگیر تا تیسفون می‌تازند.

امپراطور نظری به ادنات افکند ادنات گفت:

امپراطور شاد باشد دل و جان شیراوژن که من اعتراف می کنم واقعاً مردی شایسته و متین و مسلط بر نفس است آزرده و رنجیده است.

خوشبختانه تاکنون با آن که عده زیادی از طرف من مأمور یافتن جسد برانوش فرزند او بوده‌اند موفق نشده‌اند.

این امر می‌رساند که برانوش به قتل نرسیده بلکه مجروح گردیده و او را از میدان جنگ برده‌اند.

بگذارید او از این واقعه دلخراش و جانگزا تسکین یابد آنگاه بهتر میتوانیم با وی سخن بگوئیم...

بخصوص تا وقتی که او تسکین پیدا کند امپراطور در دستگیری مهرنوش و نابودی سپاهیان ارمن هم توفیق حاصل کرده.

زنوبی و سپاهیانش نیز می‌رسند البته موقعی که شیراوژن مشاهده کرد سقوط تیسفون قطعی است صمیمانه تسلیم می گردد.

امپراطور گفت:

ادنات منهم از واقعه کشته شدن برانوش فوق‌العاده متأثرم و آرزومندم او زنده باشد.

زیرا اگر چه شیراوژن سرسختی و لجاجت به خرج می‌دهد ولی من بالاخره او را رام می کنم.

میل دارم مهرنوش رنجیده خاطر نباشد و این مرد جنگی و عجیب که مکرر به ما درس شهامت و متانت داد بتواند با محبت قلبی دوستی ما را بپذیرد.

هم اکنون یکی از فرماندهان فهمیده و مؤدب را انتخاب کرده دستور بده بلاتأمل به سوی اردوگاه ایرانیان که قطعاً چندان دور نیست بتازد و به نام شیراوژن خبری از فرزندش بگیرد.

ادنات گفت:

اگر امپراطور اجازه بدهد شایسته است یکی از اسیران ایرانی را مأمور این کار کنیم.

امپراطور نظری استفسارآمیز به جانب شیراوژن افکند.

شیراوژن که با همه متانت و خودداری در این مورد نمی‌توانست بر اعصاب خود مسلط باشد بی‌اختیار گفت:

هرگز یک چنین محبتی را فراموش نمی کنم این عمل امپراطور بسیاری از

خطاهای گذشته را جبران می کند.

امپراطور باطناً از پیشنهاد ادنات خشمگین بود زیرا او صلاح نمی‌دانست که شیراوژن از مرگ برانوش مطلع شود.

بلکه می خواست به این ترتیب به او اطلاع بدهند که برانوش زنده است تا شاید بتواند از او عهد و پیمان بگیرد.

اما دیگر نمی‌توانست از قبول این پیشنهاد سر باز زند چه مسلماً اگر اصرار می کرد که یکی از فرماندهان رومی برود ایجاد سوءظن می کرد.

معهذا گفت:

ادنات اسراء ایرانی از بسیاری مطالب استحضار دارند که صلاح نیست با ایرانیان تماس بگیرید.

بعلاوه کسانی که در اسارت ما هستند از ورزیده‌ترین سپاهیان می باشند هر یک از آنها را از دست بدهیم...

شیراوژن به شتاب گفت:

امپراطور شاد باد من تضمین می کنم هر یک از آنها را که به این مأموریت اعزام داری خود بازگشته و در حضور امپراطور از کسی که اعزام می‌شود قول می گیرم که جز انجام مأموریت خود حتی یک کلمه سخن نگوید.

هنوز امپراطور تصمیم نگرفته بود که خبر دادند یکی از سپاهیان ایران از طرف مرزبان آمده و پیامی آورده است.

امپراطور که پس از واقعه شکست نقشه مبتکرانه‌اش در کوچکترین مطالب با ادنات مشورت می کرد به او نگریست.

شیراوژن که احساس می کرد این پیام به شخص او مربوط است با لحنی آمیخته به التماس گفت:

از امپراطور تقاضا می کنم او را بار دهد.

امپراطور که بخوبی به روحیات شیراوژن پی برده می‌دانست چگونه با وی رفتار کند تا محبت او را جلب نماید گفت:

شیراوژن اگر بخواهی که او را در حضور تو بپذیرم یک بار دیگر باید سوگند یاد کنی.

شیراوژن با تعجب گفت:

مقصود امپراطور را نمی‌فهمم برای چه باید سوگند یاد کرد.

امپراطور جواب داد:

آخر من نمی‌توانم ترا که دارای بزرگترین و عالی‌ترین مقام سپاهی گری هستی در داخل این قفس...

شیراوژن به عجله گفت:

من سوگند یاد می کنم هرگز اقدامی برای فرار به عمل نیاورده و قدمی بر علیه امپراطور بر ندارم.

امپراطور مطمئن باشد نه تنها من مبادرت به چنین کاری نمی کنم تا وقتی که شیراوژن اینجا است هیچ یک از اسیران دیگر هم از اینجا نمی‌روند ولو آنها را آزاد بگذارند.

امپراطور دستور داد در قفس را گشودند و شیراوژن در کنار وی قرار گرفت.

آنگاه کسی را که از طرف مرزبان آمده بود وارد کردند.

امپراطور تصور می کرد قطعاً یکی از سرداران ایرانی آمده شاید هم تقاضائی دارد که مربوط به منظور آنها نیست.

ولی به محض این که سپاهی وارد شد شیراوژن که او را شناخته و می‌دانست یکی از جوانان ارمن و از فدائیان برانوش است بانگ زد:

از برانوش بگو آیا زنده است.

سپاهی که با ادب در مقابل امپراطور سر فرود آورده بود به طرف شیراوژن زانو به زمین زده جواب داد:

اسپهبد شاد. برانوش جز جراحتی بی‌اهمیت که اینک التیام یافته باکی ندارد.

شیراوژن چنان نفسی به راحتی برآورد که امپراطور و ادنات متوجه وی شدند.

امپراطور خطاب به آن سپاهی گفت:

برای این که شیراوژن مطمئن شود و از وضع ایرانیان نیز به خوبی اطلاع

حاصل نماید بهتر است آنها را تنها بگذاریم.

با این سخن امپراطور حرکتی کرد که برخیزد ولی شیراوژن گفت:

از امپراطور تقاضا می کنم حضور داشته باشد.

سپس رو به آن سپاهی کرده گفت:

فرزند آنچه را که می‌دانی و می‌توانی در حضور من و برای من بیان کنی بگو محبت و بزرگواری امپراطور به حدی است که میل دارم از شنیدن اخبار بدبختی و فلاکت سپاهیان ایران شادمان شوند.

این جمله کوتاه و به ظاهر ساده با منطق و معنی بلند و عمیق که مبین احساسات به راستی عجیب شیراوژن بود طوری در ادنات و امپراطور تأثیر کرد که ندائی از حیرت برآوردند.

زیرا شیراوژن گفته بود در مقابل این محبت میل دارد امپراطور از شنیدن خبرهای مربوط به ضعف و ناتوانی ایرانیان شادمان گردد.

سپاهی ارمن همچنانکه زانو زده بود گفت:

متأسفانه من هیچگونه خبری از اوضاع ندارم زیرا در دسته فدائیان برانوش بودم هنگامی که حمله‌ور شدیم او مجروح گردید و از زین بر زمین افتاد همه گمان کردند کشته شده.

پیلسم و کاموس او را از معرکه خارج کردند و ما نیز شتابان بدنبال آنان تاختیم.

همین امر نیز موجب عقب نشینی و شکست ما شد.

خوشبختانه برانوش بزودی به هوش آمد و معلوم گردید که جز جراحتی مختصر ندارد.

او خود دستور داد که یکی از فدائیانش به حضور امپراطور رسیده استدعا کند خبر سلامتی او را با سپهبد بگویند.

من مدتی است یعنی طرف عصر به سوی گذرگاه آمدم و تا اکنون همچنان گرفتار نگهبانان رومی بودم.

شیراوژن گفت:

از طرف من نیز مأموری به برانوش و بخصوص به مرزبان بگوئی که

امپراطور در نهایت بزرگواری از ما پذیرائی می کند.

امیدوارم روزی این بزرگواری را جبران کنم آیا احیاناً خبری از شاپور به شما نرسیده.

سپاهی جواب داد:

من مطلقاً در این مورد سخنی نشنیده‌ام البته پیام اسپهبد را می‌رسانم.

شیراوژن همچنان به سپاهی می‌نگریست زیرا می‌اندیشید که او میل دارد توجهش را به خود جلب کند.

خوشبختانه امپراطور متوجه ادنات شد تا با نگاه از او بپرسد که چکار کند.

در یک لحظه سریع و زودگذر سپاهی ارمن تبسمی بر لب راند و سپس چشم در چشم شیراوژن دوخت.

از قیافه بشاش شیراوژن فهمید که منظورش را درک کرده لذا برخاست و پس از آن که در مقابل امپراطور سر فرود آورد گفت:

مأموریت من پایان یافته اکنون در اختیار امپراطورم.

امپراطور دستور داد او را با یک سپاهی رومی اعزام دارد که به آسانی از اردوگاه بگذرد.

از آن به بعد شیراوژن با سرور و شادمانی ساعتی با امپراطور سخن گفت و با او شراب نوشید.

حتی به قدری شادمان شده بود که پیشنهاد کرد امپراطور از ادامه جنگ صرفنظر کرده موافقت کند که او بین شاپور و امپراطور واسطه صلح قرار گیرد.

نیم روز فردا به امپراطور و ادنات خبر دادند که یک دسته سوار ایرانی در آن سمت که گارد مخصوص در کمین سپاهیان ارمن بود دیده شده‌اند.

امپراطور که به این موضوع اهمیت می‌داد تصمیم ادنات را دایر بر آن که دشت نصیبین را ترک کنند. ستود و نیمی از رومیان را که هنوز در داخل دشت بودند به طرف انتهای آن راند.

ضمناً سوارانی تندرو مأمور شدند که بین گارد مأمور دستگیری مهرنوش و دشت نصیبین ارتباط برقرار نمایند.

ولی ناگهان حادثه غیر مترقبه‌ای رخ داد به این معنی که خبر رسید در

سمت دیگر انتهای دشت نیز دسته‌ای سواران ایرانی مشاهده شده‌اند.

امپراطور ناگزیر سپاهیان داخل دشت را هم به دو دسته تقسیم کرد تا یک دسته از آنان به مقابل سواران ایرانی بروند.

پیش از آن که جاسوسان رومی خبری صحیح از این دستجات پراکنده بدهند غفلتاً سحرگاه غوغائی برخاست.

این غوغا به قدری وحشت‌انگیز بود که نه تنها سرداران و سپاهیان رومی بلکه امپراطور و ادنات هم پریشان خاطر و مضطرب شدند.

زیرا در حالی که از هر گوشه دشت نصیبین دستجات سوار ایرانی حمله‌ور شده بودند به طرزی معجزآسا و مرموز در گذرگاه هم وجود عده زیادی سپاهیان ایرانی آشکار گردید.

قرارگاه ادنات که بر فراز قله سمت راست گذرگاه بود از پشت سر مورد حمله واقع شد.

در گذرگاه سدی بوجود آمد که رابطه دو قسمت سپاهیان رومی را با یکدیگر قطع کرد.

دشت وسیع نصیبین و همه اطراف آن تا مسافتی بعید مبدل به صحنه خونینی گردید که روز و شب از آن صحنه‌ها غرش رعدآسای جنگجویان توأم با ناله مجروحین و شیهه دردناک اسبان به فلک بر می‌خاست شاید در گذشته بطور اختصار در باره وضع جنگهای آن زمان سخنی چند گفته‌ایم.

چون در آن روز تاریخی و پر حادثه اصولاً وضعی پیش آمد که اساس و برنامه معمولی جنگهای عصر را تغییر داد ناگزیر باید متذکر شویم که معمولاً در آن دوره وقتی که تلاقی بین دو نیرو دست می‌داد سرنوشت جنگ در یک روز و منتها دو روز روشن می‌شد زیرا دلاوران جنگاور طبق رویه و آرایش جنگی خود به یکدیگر می‌تاختند و تا قبل از تاریک شدن هوا تکلیف خویش را معلوم می‌کردند.

اگر هم در یک روز نتیجه قطعی بدست نمی‌آمد بنا به آنچه که قطعاً در قصص و حکایات خوانده‌اید با فرا رسیدن غروب آفتاب طبل بازگشت از هر طرف به غرش در می‌آمد و جنگجویان دست از گریبان یکدیگر بازداشته به

اردوگاه مراجعت می کردند.

عده‌ای از دو طرف به پاک کردن میدان و رسیدگی به حال مجروحین می پرداختند.

روز بعد بازهم در برآمدن آفتاب طبلها می‌غرید و سپاهیان را به زورآزمائی دعوت می کرد.

جز در مواردی که از یک طرف شبیخون بعمل می آمد یا دسته‌ای در سر راه حریف کمین می گرفت که او را از پای در آورد هیچگاه در شب جنگی رخ نمی‌داد.

ولی این قاعده در جنگ شاپور با امپراطور والرین قابل رعایت نبود.

زیرا به طوری که گفتیم نه تنها در دشت پهناور نصیبین بلکه در اطراف آن هم دستجاتی از سپاهیان طرفین با هم متقابل شده بودند.

در آن سوی گذرگاه نیمی از سپاهیان رومی تقریباً از سه سمت در محاصره دلاوران ایرانی قرار گرفته بودند.

قریب به هشت هزار نفر از دلیران مهرشاه که نتوانسته بودند به دنبال والرین داخل دشت نصیبین گردند به مرزبان پیوسته و راه رومیان را بسته بودند.

اگر هم راه آنان را نمی‌بستند معذالک رومیان قدمی جلوتر نمی‌رفتند زیرا اکنون نیمی از آن سپاه سترگ که چشم همه رومیان به آن دوخته و هر لحظه منتظر شنیدن خبر پیروزی و فتح تیسفون بودند در میان دشت نصیبین گیر افتاده بودند.

پشنگ به مشاهده آثار حمله شاپور به دشت نصیبین سپاهیان را از گوشه و کنار غارها بدر آورده مقارن با حمله دلیران ارمن به قرارگاه ادنات نگهبانان رومی را که در ارتفاعات سمت چپ مستقر شده بودند و عده آنها قابل ملاحظه نبود سرنگون کرده به این ترتیب دو طرف گذرگاه مجدداً به تصرف ایرانیان درآمده بود.

اگر چه سپاهیان ایران نمی‌توانستند از ارتفاعات به زیر آمده و مدخل گذرگاه را مسدود سازند ولی عبور از آن هم برای دستجات رومی گران تمام میشد زیرا تیرهای مرگبار تیراندازان که چون تگرگ به سرعت و شدتی

وحشت‌انگیز می‌بارید و غالباً هم توام با زوبین و نیزه‌های کوتاه بود مجال نمی‌داد که کسی به سلامت از آنجا بگذرد.

مرزبان به وعده خود وفا کرده و عده‌ای کمک برای پشنگ اعزام داشته بود که خوشبختانه دیگر ضرورت نداشت آن عده در خفا خود را برسانند به این جهت به سرعت و به موقع به پشنگ ملحق گردیده بودند.

در داخل دشت نصیبین عمده سپاهیان رومی گرفتار حملات پی‌درپی از هر سوی و سمت بود.

زیرا ایرانیان به دستجات متعدد تقسیم گردیده و به منظور مرعوب ساختن رومیان هر بار از گوشه‌ای سر بدر می‌آوردند.

اینجا هم فقط یک راه به روی رومیان باز بود و آن تنگه‌ای است که برانوش با یاران خویش از آن عبور نموده وارد دشت نصیبین گردیده بود ولی گذشته از آن که این راه هم خالی از خطر نبود و به مجردی که رومیان در صدد بر می‌آمدند از آن سوراخ فرار کنند مسلماً ایرانیان آن سوراخ را هم مسدود می‌ساختند اصولاً مبادرت به چنین اقدامی برای رومیان میسر و مقدور نبود.

برای اینکه نیمی از آنها در آن سوی دشت گرفتار بودند.

این راه فقط به کار فرار می‌آمد یعنی امپراطور والرین میتوانست با اطمینان شکست قطعی از آنجا بگریزد و جان به سلامت بدر برد در خارج دشت نیز از برخورد سپاهیان ارمن با گارد مخصوص امپراطور و رسیدن زنوبی و سپاهیانش صحنه‌ای وحشت‌انگیز و پیکاری خونین به وجود آمده بود.

ما برای احتراز از اطاله کلام این حوادث را که در یک زمان رخ می‌داد از هم تفکیک نمی‌کنیم تا فصلهای جداگانه تشکیل نشود.

با این ترتیب دیگر امکان نداشت که برای جنگهای پراکنده و متعدد در یک منطقه وسیع شامل سراسر نصیبین و اطراف آن میدان مشخصی در نظر گرفت.

حتی دیگر برای آن جنگها نقشه وقاعده‌ای موجود نبود لذا همانطور که در ابتدای این شرح توضیح دادیم شب و روز غوغای رزمجویان به گوش می‌رسید.

این نکته را هم باید بگوئیم که این غوغای عجیب و رعب‌آور را یک نفر بر

پا ساخت.

آن یک نفر آذرگشسب بود.

آذرگشسب وقتی که به حضور شاپور رسید بی‌پروا و مقدمه گفت:

اینک که من در حضور تو ایستاده‌ام رومیان با شور و شعف از گذرگاه دشت نصیبین عبور کرده‌اند.

شاپور که به خوبی به اهمیت گذرگاه واقف بود به شنیدن این سخنان چنان سراسیمه و خشمگین شد که بانگ برآورد:

در این صورت ما متأسفانه به دنبال رومیان به تیسفون خواهیم رسید پس بهتر است هر چه زودتر برویم.

آذرگشسب با تبسمی اطمینان‌بخش جواب داد:

شاپور آسوده‌خاطر باشد که رومیان به این زودی از دشت نصیبین خارج نمی‌شوند و ما فرصت داریم که آنان را از عزیمت به تیسفون باز داریم.

پهلوان گشتاسب که از سیمای آذرگشسب تشخیص می‌داد از انجام مأموریت خود راضی است گفت:

فرزند شاپور در باره این قبیل مطالب فوق‌العاده حساس است و نمی‌تواند صبر و شکیبائی پیش گیرد.

به این جهت شایسته است ابتدا به اختصار قضایا را بیان کنی آنگاه اگر لازم باشد در جزئیات گفتگو کنیم.

آذرگشسب تصمیم خود و اقداماتی را که بعمل آورده بود با بیانی مستدل به عرض شاپور رسانید و در پایان گفت:

متأسفانه کثرت سپاهیان رومی و بخصوص نیرومندی این سپاهیان به اندازه‌ای است که ما باید غرور را کنار گذارده تدبیری بیاندیشیم.

پهلوان گشتاسب گفت:

فرزند تو خود چاره‌جوئی کرده‌ای اگر طبق منظور تو اقدام شده باشد رومیان به دو قسمت می‌شوند.

آذرگشسب جواب داد:

با این وصف هنوز نیروی ما کافی نیست که با هریک از این دو دسته

مقابل شویم.

زیرا در مقابل نیمی از رومیان که از دشت نصیبین بیرون رفته‌اند فقط مرزبان و سپاهیان او وجود دارد.

عده بسیاری از سپاهیان ایران وارمن در کوه‌ها باقی مانده‌اند که هنگام مقتضی معبر گذرگاه را مسدود نمایند.

اگر این عده را به چنین مأموریتی نمی گماردم تقسیم رومیان حاصلی نداشت.

شاپور که سخت نگران بود گفت:

آذرگشسب در باره آنچه که اقدام شده است گفتگو جز اتلاف وقت نتیجه ندارد.

بی‌جهت کوشش میکنی که اقدام خود را ضروری و لازم جلوه بدهی اکنون باید به فکر استفاده از این اقدام بود.

تو که خود نقشه‌ای طرح کرده طبق آن در حقیقت قسمت مهمی از نقشه خویش را نیز انجام داده‌ای بگو چه وظیفه‌ای را بر عهده ما و این سپاهیان گذاشته‌ای.

آذرگشسب زانو زد تا با منتهای ادب در مورد لزوم اقدامات خود توضیح بدهد ولی پهلوان گشتاسب که متوجه بود گفت فرزند پادشاه از تو مؤاخذه نمی کند بلکه عملیات ترا تأیید می‌نماید.

وانگهی اگر شاپور این اقدامات را نپسندیده باشد من شخصاً مسئولیت را بعهده می گیرم.

شاپور گفت:

پهلوان گشتاسب همه کسانی که از نزدیک آذرگشسب را می‌شناسند و ترا هم در جوانی دیده‌اند اذعان دارند که همه خصوصیات اخلاقی تو در او جمع است.

علاوه بر این نیز او جاذبه و اسراری در چشمان درشت و سیاه خود دارد و از نیروی مرموزی برخوردار است که تو نداشتی.

یکی از آن اشخاص من خود هستم لذا تصمیم دارم که مسئولیت را به خود

او واگذار کنم.

به این مناسبت پرسیدم چه وظیفه‌ای را به عهده ما و سپاهیان ما گذارده‌ای آذرگشسب از فرط سرور سپندآسا از جا جست و با لحنی گستاخ گفت:

پیروزی ما قطعی است بیم داشتم که پادشاه اقدامات مرا تأیید نکند با آن که اسپهبد گشتاسب با توجه به بعضی ملاحظات از به کار بردن حیله سرباز زند.

اینک که شاپور مسئولیت را به من وا می گذارد شادمانم و..

پهلوان گشتاسب که از شنیدن این سخن اندکی نگران شده بود گفت:

فرزند اگر احیاناً مقصودت از حیله اعمالی منافی با مردانگی باشد در کمال تأسف باید بگویم که...

آذرگشسب با همه آدب و احترامی که نسبت به پهلوان گشتاسب داشت سخن او را بریده بانگ زد.

اسپهبد مطمئن باشند که نقشی بسیار جوانمردانه در این کارزار خواهد داشت.

شاپور که خود جوانی شاداب و مغرور و ماجراجو بود از گستاخی و هیجان آذرگشسب لبخندی زده گفت:

آذرگشسب بگو بدانم اسپهبد گشتاسب را مأمور چکاری کرده‌ای.

پهلوان گشتاسب که از جوانی مقامی شامخ داشت وحتی شاپور از او متابعت و اطاعت می کرد به شنیدن چنین سخنانی عادت نداشت.

ولی اکنون احساس می کرد که از غرور و فرمانروائی آذرگشسب لذت می‌برد و به راستی میل دارد موجبات سربلندی او را فراهم کند.

آن مرد بزرگ و پهلوان دلیر هر چه در زوایای قلب خود جستجو کرد کمترین اثری از کدورت نیافت.

لذا گفت:

همانطور که گفتی این جوان از نیروئی مرموز برخوردار است و محبت وی طوری سراسر وجودم را فرا گرفته که از گستاخی و بی پروائی او لذت می برم.

مانند پدری که فرزند خود را در چنین شرایطی دوست دارد و میتواند سربلندی و غرور او را تحمل کند.

معذالک ما نمی‌توانیم به این اکتفا کنیم که آذرگشسب مسئولیت را بعهده بگیرد.

بلکه او باید همه جزئیات نقشه خود را بیان کرده مجال بدهد در اطراف آن غور و شور کنیم.

البته من هم با نهایت سرور فرمان او را گردن می‌نهم.

آذرگشسب که کمی شرمنده شده بود بار دیگر زانو زد و با کمال ادب گفت:

شور و شعف پیروزی و افتخار خدمتگزاری مرا لحظه‌ای چند از خود بیخود کرد من خود کمترین بنده...

گشتاسب بازویش را گرفته در حالی که او را در برخاستن کمک می کرد گفت:

فرزند موقع مقتضی برای این قبیل تعارفات نیست چون شاپور با بی‌تابی منتظر است بداند چه مأموریتی بعهده من محول کرده‌ای ابتدا این مطلب را بیان کن.

آذرگشسب گفت:

اسپهبد شاد باشد به طوری که میدانی شیراوژن و عده‌ای از سپاهیان خاصه در اسارت رومیان قرار دارند.

شیراوژن در قفسی طلائی محبوس است و چنانچه شنیده شده والرین گاهی با او به محبت رفتار می کند.

به هر صورت وقتی که امپراطور متوجه شود که رومیان در دشت نصیبین و خارج از دشت گرفتار شده‌اند خشمگین می گردد.

هر قدر فشار ما شدیدتر بشود خطر به شیراوژن و سایر اسراء نزدیکتر می گردد.

بعید نیست که در آخرین لحظات والرین از موقعیت شیراوژن استفاده کرده با تهدید به قتل او و سایر اسیران شاپور را دچار محظور نماید.

روی این اصل اسپهبد گشتاسب تنها کسی است که باید وظیفه خطرناک نجات شیراوژن را بعهده بگیرد.

اتفاقاً شیراوژن همیشه در کنار امپراطور بسر می‌برد بدیهی است که اطراف امپراطور هنگام جنگ از هر نقطه دیگر میدان خطرناکتر است.

شاپور با قهقهه گفت:

آذرگشسب از این جهت نگران نباش خوشبختانه گشتاسب عادت دارد که در میدان جنگ به سراپرده امپراطور حمله‌ور گردد:

اکنون دیگر مطمئن شده‌ام که به خوبی میتوانی وظائف سپاهیان را تعیین کنی زیرا اولین وظیفه‌ای که برای گشتاسب انتخاب کردی بسیار بجا و شایسته بود.

پهلوان گشتاسب با تبسم گفت:

به راستی من باید سپاسگزار باشم که یزدان این جوان را به ما عنایت کرد.

چه حقیقتاً تنها وظیفه من در جنگ آینده جز نجات شیراوژن نمی‌تواند باشد در حالی که اگر بنا بود مسئولیت فرماندهی را بعهده بگیرم شاید قادر نبودم بخوبی از عهده برآیم.

شاپور گفت:

پهلوان گشتاسب نجات شیراوژن برای ما مهمتر از هر پیروزی است ولی این وظیفه نباید مانع فرماندهی تو باشد.

زیرا در یک چنین پیکاری که سرنوشت ما به آن بستگی دارد عاقلانه نیست از تجربیات و سرعت تصمیم تو محروم باشیم.

پیش از آن که پهلوان گشتاسب جوابی بگوید آذرگشسب گفت:

وضع طوری است که ما نمی‌توانیم طبق معمول در یک میدان با رومیان مواجه شویم.

در این صورت همه سپاهیان در فرمان یک فرمانده قرار نمی‌گیرند و وظائف تقسیم می‌شود.

شاپور که مطلبی تازه می‌شنید گفت:

آذرگشسب اینک اندیشه و تدابیر خود را در میان بگذار تا هر چه زودتر تصمیم اتخاذ کرده دست به کار اقدام شویم.

آذرگشسب در حالی که ضمن سخن گفتن با اشاره دست سمتها و جهات

را نشان می‌داد پیش از ساعتی صحبت کرد.

اظهارات او چنان مستدل و منطقی بود که شاپور و پهلوان گشتاسب بدون ایراد و اعتراض آنرا پذیرفتند.

آذرگشسب گفته بود:

باید دستجات سواران ما از هر طرف به رومیان حمله‌ور شوند و این حملات مقارن باهم نباشد.

تا این که همه سپاهیان ما خسته نشوند بعلاوه به محض این که در یک نقطه حمله‌ای صورت می‌گیرد و رومیان متوجه آن نقطه می‌شوند از سمت دیگری هم حمله آغاز گردد.

به این ترتیب رومیان گیج می‌شوند و روحیه خود را از دست می‌دهند.

در ضمن برای هر یک از دو دسته سپاهیان رومی یک راه گریز باز می‌گذاریم تا بتوانند از آن راه فرار کنند.

اگر خوشبختانه یکی از آن دو دسته راه فرار در پیش گیرد دسته دیگر بکلی از پای در می‌آید.

راهی که برای ورود بدشت نصیبین باقی می‌گذاریم یک فایده دیگر هم خواهد داشت.

آن این است که اگر زنوبی و سپاهیانش برسند ناگزیر از آن راه باید داخل شوند و ما این راه را در تسلط مخفیانه خواهیم داشت.

گفتیم اساس نقشه آذرگشسب بدون گفتگو مورد تصویب قرار گرفت چون آنها نمی‌خواستند در روز حرکت کنند تا مبادا توجه رومیان و جاسوسان آنها جلب شود لذا بقیه روز را به تعیین و انتخاب دستجات و فرماندهان آنها پرداختند.

به مجردی که آفتاب رو بافول گذاشت دستجات سواران به راهنمائی کسانی که به خوبی آن حدود را می‌شناختند به حرکت درآمدند.

پهلوان گشتاسب با اطمینان کامل سواران چابک عرب را برای اجرای مقصود خود برگزید تا از نیروی سپاهیان ایرانی کاسته نشود.

آذرگشسب از پهلوان گشتاسب تقاضا کرد اجازه بدهد برانوش و عده‌ای

از جوانان ارمن نیز در این وظیفه با او شرکت کنند.

چهار شبانه روز به ترتیبی که ذکر کردیم جنگ در دشت نصیبین ادامه داشت.

به تدریج رومیان از حملات پی‌درپی خسته شده بودند و در این مدت هم هنوز یک جنگ اساسی واقع نشده و امپراطور والرین با شاپور مواجه نگردیده بود.

به این جهت پس از یک مشاوره طولانی که والرین با سران سپاهیان به عمل آورد هر دو دسته رومیان در طرفین گذرگاه به یکدیگر نزدیک شدند.

این اقدام اندکی پیروزی ایرانیان را دشوار می‌ساخت زیرا در هیچیک از دو جبهه به طوری که گفتیم به علت کمی عده نمی‌توانستند در میدانی آشکار صف آرائی کرده پیکار نمایند.

امپراطور والرین از این حوادث غیر مترقبه به قدری خشمگین بود که دیگر نمی‌توانست براعصاب خویش مسلط بوده آنچه را که ادنات و دیگر سران به صلاح و صواب می‌گویند درک کند.

در واقع این اقدام را هم به او تحمیل کردند زیرا والرین از باز بودن تنگه مستحضر بود و موافقت نداشت که ابتدای دشت را از دست داده به انتهای آن برود.

البته مقصود اصلی خود را که همانا استفاده فرار از این راه بود به زبان نیاورد و گفت:

به زودی زنوبی و سپاهیانش می‌رسند و ناگزیر باید از این راه داخل دشت شوند اگر ما از آنجا دور باشیم نمی‌توانیم با آنها کمک کنیم در نتیجه ایرانیان مانع ورود آنان می‌شوند.

ادنات که به خوبی نقشه ایرانیان وحتی علت آن را تشخیص می‌داد گفت:

آنها سعی می‌کنند که ما را پراکنده سازند لذا ما باید علیرغم آرزوی آنان جمع بشویم و با همه نیروی خویش ابتدا مزاحمین گذرگاه را از میان برداریم و بعدهم بدون توجه بدشت نصیبین به راه خود به طرف تیسفون ادامه بدهیم.

چون همه حواس والرین متوجه گارد مخصوص و دستگیری مهرنوش بود نمی‌خواست این نقشه صریح و ساده و قطعی را بپذیرد.

عاقبت ادنات ناچار پرده از افکار او برداشته با لحنی خشمگین گفت:

امپراطور همه ما را فدای عشق خود می کند.

مهرنوش هرگز به این آسانی به چنگ نمی آید ولی اگر ما پیروز شویم و به طرف تیسفون حرکت کنیم چه بسا شیراوژن حاضر به معامله بشود.

امپراطور معذالک مخالفت ورزید ولی سران سپاهیان که آشکارا می دیدند در نتیجه خودسری و استبداد رأی والرین به کام مرگ می‌روند گفته ادنات را تأیید کردند.

روز چهارم ناگهان رومیان از گوشه و کنار دشت عقب‌نشینی اختیار کرده شتابان به سمت گذرگاه رفتند.

چون ایرانیان نمی توانستند آنها را تعقیب کرده و پیش بیایند امپراطور والرین هم تسلیم نظریات ادنات شد.

سرنوشت یک امپراطور

ادنات اگر مستقلاً زمام امور را به دست داشت مسلماً رومیان پیروز می شدند ولی نه تنها امپراطور خشمگین مانع از اجرای تصمیمات عاقلانه او می گردید قضا و قدر هم با وی مخالفت می ورزیدند.

هنگامی که همه سران رومی حتی بسیاری از سپاهیان اقدام ادنات را ستوده و مطمئن بودند که از عملیات ایرانیان آسوده شده و به زودی شاهد فتح و پیروزی را در آغوش می کشند حرکت هزاران مشعل که مانند ستاره در دشت چشمک می زدند آنان را دچار وحشت و اضطراب ساخت.

اولین کسی که متوجه شد مشعلها در دشت و به سمت اردوگاه رومیان پیش می آیند با حیرت و تعجب این مطلب را به فرمانده خود گوشزد کرد طولی نکشید که خبر مزبور دهان به دهان تا سراپرده امپراطور نقل شد.

سران رومی که آنجا جمع بودند به خارج دویدند حتی امپراطور هم از فرط اضطراب بدون رعایت شئون خود چنان جست و خیزکنان از سراپرده بیرون آمد که چند تن از سران رومی را به این سوی و آن سوی افکند.

او به قدری از خودبیخود بود که به مشاهده مشعلهای متحرک بانگ زد.

ایرانیان قصد دارند با یک شبیخون ما را از استقرار و بهم پیوستن باز

دارند فوراً باید حمله‌ور شد و...

ادنات که بیم داشت امپراطور دیوانه‌وار این فکر غیر عاقلانه را به مرحله عمل درآورد سخن او را بریده گفت:

هرگز دیده نشده است کسانی که شبیخون می‌زنند با مشعل حرکت کنند.

چه بسا حرکت دادن مشعلها از این سمت حیله‌ای باشد.

یا آنکه ایرانیان نزدیک می‌شوند تا فردا آماده پیکار باشند.

یکی از سران رومی گفت:

ای کاش چنین باشد زیرا ما در یک نبرد اساسی قطعاً می‌توانیم پیروزی را بدست آوریم.

ولی تصور نمی‌کنم آنها آماده چنین پیکاری باشند.

ادنات هم که مطمئن بود ایرانیان اگر می‌توانستند صف آرائی کرده رزم اصلی را انجام دهند مبادرت به جنگ پراکنده نمی‌کردند از این واقعه مبهوت بود.

اما به زودی از بهت و حیرت بدر آمد چه طولی نکشید که دو تن از سپاهیان گارد با لباس‌های پاره و سر و روی آشفته و پیکری خون آلود خسته وفرسوده به کمک چند سپاهی دیگر که آنها را در راه رفتن یاری می‌نمودند رسیدند.

یکی از آنها که هنوز اندک رمقی داشت با صدائی ضعیف و کلماتی بریده و مقطع ضربتی سخت بر آمال و آرزوی امپراطور والرین وارد آورده گفت:

متأسفانه سواران گارد که مأمور نابودی سپاهیان ارمن بودند از پای در آمدند.

والرین به شنیدن این خبر چون اشخاصی صاعقه زده برجای خشک شد.

ادنات هم با آن که اهمیتی به موضوع از دست دادن مهرنوش نمی‌داد طوری عنان اختیار از کف داد که مرتکب اشتباهی بزرگ گردید.

اشتباه ادنات آن بود که در صدد برآمد در حضور سران رومی جزئیات واقعه را استفسار کند.

سپاهی مزبور که از افسران لژیون گارد بود گفت:

سپاهیان ارمن دو دسته بودند که تقریباً جدا از یکدیگر حرکت می کردند همین مسئله موجب گردید که در حمله تأمل کنیم.

زیرا اگر به دسته اول هجوم می بردیم دسته بعدی به کمک می رسید ناچار صبر کردیم تا دسته اول بگذرد و ما بتوانیم بین آن دو دسته حائل باشیم.

نزدیک سحرگاه روز گذشته در فرصتی مناسب منظور خویش را انجام دادیم اتفاقاً بخوبی فهمیدیم که مهرنوش در دسته دوم حرکت می کند.

آرشاک تصمیمی عاقلانه اتخاذ کرد عده‌ای را مأمور نمود که سپاهیان را سرگرم کنند و یک دسته سواران چابک فقط متوجه ربودن مهرنوش باشند.

پیش از آن که هوا روشن شود جنگ با پیروزی ما ادامه داشت.

ولی وقتی که هوا روشن شد با کمال تعجب ما خود را در میان رومیان دیدیم و تصور کردیم با سپاهیان زنوبی مواجه شده‌ایم.

به این جهت دست از پیکار برداشتیم و شتابان به طرف دسته اول که مسافتی دور شده بودند تاختیم.

برای این که مطمئن بودیم آنها سپاهیان ارمن می‌باشند و یقین حاصل کردیم که دسته‌ای از سپاهیان زنوبی به دنبال آنان در حرکت بوده‌اند.

جاسوس ما که خبر از وجود مهرنوش در دسته دوم داده زنوبی را با مهرنوش اشتباه کرده.

این تشخیص به قدری آشکار و صریح بود که آرشاک در صدد تحقیق بر نیامد و به سرعت به تعاقب دسته اول تاخت.

رومیان نیز به شتاب به دنبال ما آمدند و قتی که به سپاهیان ارمن رسیدیم از دو طرف مورد هجوم قرار گرفتیم.

ادنات با خشم و اضطراب گفت:

یعنی سپاهیان زنوبی هم به شما حمله‌ور شدند.

آن افسر لژیون گارد جواب داد:

آنها سپاهیان زنوبی نبودند بلکه افراد پستوموس می‌باشند.

نام پستوموس چون رعد در گوش سران رومی غرید و یکی از آنها گفت:

سپاهیان پستوموس حق دارند بر ما بتازند زیرا...

با یک نگاه تند ادنات او سخن خود را قطع کرد و برای اینکه از مشاهده چهره غضبناک امپراطور معاف باشد روی از وی گرداند.

ادنات گفت:

بالاخره چه شد؟

افسر لژیون جواب داد:

تا به خود جنبیدیم بسیاری از سپاهیان ما به خاک و خون در غلطیدند آرشاک نیز مقتول شد.

عده کمی که باقیمانده بودند قصد داشتند همچنان جنگ را ادامه بدهند ولی آدرین مانع شده با یک اقدام شجاعانه که خاص خود اوست از کشتار تجمع جلوگیری کرد.

ادنات که سخت تحت تأثیر حوادث ناگوار متوجه نبود نباید به این سئوالات ادامه بدهد گفت:

چه اقدامی به عمل آورد.

افسر لژیون جواب داد:

او بانگ زد و به صدای بلند گفت:

دست از جنگ بدارید و پی کار خود بروید ما شما را اسیر نمی‌کنیم و با آنکه حق داریم همه را از دم شمشیر بگذارنیم شما را آزاد می‌گذاریم.

به این جهت افراد لژیون شمشیرها را غلاف کردند چه متأسفانه فرمانده ما نیز کشته شده بود.

آنگاه آدرین گفت:

آزادی شما یک شرط دارد آن این است که حق ندارید به سپاهیان امپراطور در دشت نصیبین ملحق بشوید.

ما نمی‌توانستیم این شرط را بپذیریم برای اینکه اگر به سپاهیان خود ملحق نمی‌شدیم چکار می‌کردیم.

آدرین این مشکل را هم حل کرده گفت:

زنوبی با سپاهیان خود شتابان به طرف دشت نصیبین می‌تازد ممکن است به

حضور او برویم.

ما نیز قبول کردیم و بلافاصله جنگ پایان یافت آدرین حتی در صدد برنیامد اسلحه و البسه جنگی ما را بگیرد.

فقط چند تن از افسران جزء را که من هم جزو آنان بودم اسیر نمود و با خود به دشت نصیبین آورد.

اکنون می‌فهمم مقصود او این بود که ما بتوانیم این خبر تلخ و ناگوار را به شما برسانیم.

چه به محض ورود به دشت نصیبین ما را آزاد گذاشت و من و یک سپاهی که همراه من است بلادرنگ با همه خستگی و ضعف به اینجا آمدیم.

بقیه می‌خواستند از این فرصت استفاده کنند و با کسب اجازه از آدرین مجدداً از دشت خارج شوند تا به طرف زنوبی بروند.

ادنات با تحقیر و تمسخر گفت:

لابد آنها ترسیدند که بار دیگر ناگزیر از جنگ شوند.

افسر لژیون چهره در هم کشیده جواب داد:

هرگز یک سپاهی رومی از جنگ و پیکار نمی‌ترسد چه رسد به افراد لژیون ولی آنچه ما انجام میدهیم جنگی شرافتمندانه نیست همیشه باید کمین کنیم و زنی را بربائیم یا از پشت خنجر بزنیم.

آنها که حاضر نشدند به اینجا بیایند دو مقصود داشتند یکی آنکه می‌خواستند خود را به زنوبی رسانده او را از ورود بی‌احتیاط به دشت منع کنند چه کاملا مشهود بود که ایرانیان راههای دخول به دشت را مراقبت می‌کنند.

دیگر آنکه بهتر می‌دانستند در رکاب زنوبی شمشیر بزنند.

والرین که دل و جانش دستخوش طوفان خشم و یأس بود غفلتاً به قهقهه خندیده گفت:

ادنات این من تنها نیستم که به خاطر زن غوغا بر پا می‌کنم می‌بینی سپاهیان لژیون نیز بیشتر میل دارند در رکاب زنان شمشیر بزنند تا مردان

ادنات تجاهل کرد و برای اینکه در آن موقع خطیر اختلافی روی ندهد گفت:

به هر صورت باید در فکر فردا بود زیرا اکنون معلوم می‌شود که ایرانیان

از رسیدن آدرین و سپاهیان او تقویت شده‌اند و فردا با نبرد اصلی مواجه خواهیم بود.

امپراطور برخاست و در حالیکه به سراپرده خصوصی خود می‌رفت گفت:

بسیار خوب ادنات همچنین معلوم شد که بالاخره درایت و کفایت شما شاهد پیروزی را در آغوش ما افکند.

اگر ما از ابتدای دشت دور نمی‌شدیم در این موقع که زنوبی نزدیک می‌شود می‌توانستیم راه عبور او را بگشائیم.

چه بسا به موقع از سرنوشت لژیون گارد آگاه شده به کمک آنها نیز می‌شتافتیم.

ادنات باز هم سخنان امپراطور را نشنیده گرفت و گفت:

آیا امپراطور نمی‌خواهد در اتخاذ تصمیم و صف آرائی ما شرکت کند.

والرین چهره در هم کشیده جواب داد:

من خود می‌دانم چه کار باید بکنم.

ادنات که صلاح نمی‌دانست بیش از آن با امپراطور سخن بگوید در مقابل او سر فرود آورد.

با خروج امپراطور همهمه در گرفت و سران رومی به اعتراض پرداختند ولی ادنات با بیاناتی مهیج آتش خشم آنان را فرو نشاند.

با آنکه امپراطور گفته بود نمی‌خواهد در تصمیمات آنها شرکت کند معذالک در پایان جلسه نزد او رفت.

در حالی که این حوادث در اردوگاه رومیان جریان داشت لحظاتی شیرین و در عین حال هیجان انگیز بر پهلوانان داستان ما در اردوگاه ایرانیان می‌گذشت.

آدرین و ماریانا و مهرنوش در حضور شاپور و پهلوان گشتاسب و آذرگشسب به نقل سرگذشتهای خود مشغول بودند.

موضوع جالب سرنوشت پستوموس و معرفی او بود.

پهلوان گشتاسب زودتر از دیگران متوجه وضعیت حاضر شده گفت:

متأسفانه باید هر چه زودتر از یکدیگر جدا شده به وظائف خود مشغول شویم.

به اشاره او آذرگشسب قسمتهایی از نقشه را شرح داد و در پایان گفت:

با رسیدن آدرین اسپهبد به اجازه شاپور مصمم است که فردا جنگ نهایی را آغاز کنیم.

آدرین گفت:

پستوموس و سپاهیانش را از هر گونه شرکت در جنگ معاف بدارید زیرا او فقط می‌خواهد شخصاً با امپراطور و الرین مواجه گردد.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

پستوموس هر طور مایل است می‌تواند رفتار کند اگر هم از ما کمک بخواهد مضایقه نمی‌کنیم.

پس از آن لحظه‌ای چند درباره وظائف و صف آرائی مذاکره به عمل آمد در خاتمه پهلوان گشتاسب برخاست و اجازه گرفته که برود.

آدرین با تعجب گفت:

اسپهبد مگر نمی‌خواهد در رکاب شما باشیم.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

فرماندهی کل سپاهیان ما به عهده آذرگشسب است و من نیز فرمانبردار او هستم و اینک میروم وظیفه‌ای را که برای من تعیین کرده انجام بدهم.

مهرنوش از این همه مقام و منزلتی که آذرگشسب به دست آورده بود چنان شادمان شد که نتوانست از ابزار احساسات خودداری کند.

آدرین با تبسم گفت:

آیا ممکن است اسپهبد بگوید چه وظیفه‌ای را انجام می‌دهد.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

من مأمورم که در فرصتی مناسب به طرف سراپرده امپراطور تاخته شیراوژن و اسیران را نجات بدهم.

زیرا استنباط می‌شود که امپراطور در بحران جنگ به شیراوژن آسیبی برساند.

آدرین گفت:

در این صورت من نیز در رکاب اسپهبد خواهم بود زیرا نسبت به شیراوژن

وظایفی دارم.

مهرنوش که در کنار پستوموس نشسته بود مذاکرات را برای او به زبان رومی بیان می کرد.

در این موقع پستوموس برخاست و در مقابل شاپور سرفرود آورده گفت:

اگر شاپور اجازه بفرمایند من نیز تکلیف خود و سپاهیانم را معلوم کنم چه بالاخره ما نمی‌توانیم دست به روی دست گذارده تماشاچی باشیم.

شاپور جواب داد:

تو و سپاهیانت در حقیقت میهمان ما هستید و ما هرگز نمی‌خواهیم شما را وادار کنیم که علیه برادران رومی خود شمشیر بکشید.

پستوموس گفت:

از بزرگواری شما همین قدر که اطمینان کرده به ما اجازه می‌دهید در میان شما باشیم سپاسگذارم.

برای اینکه سپاهیان من ناچار از شرکت در جنگ نشوند اگر پادشاه اجازه بدهد آنها را به حفاظت تنگه می گمارم.

ماریوس حسابی با الکساندر دارد که اگر اقبال داشته باشد تسویه می کند من نیز آرزومندم ناظر شجاعت و هنرنمائی اسپهبد گشتاسب باشم که داستانهای حیرت انگیزی از او شنیده‌ام.

شاپور که با شنیدن سرگذشت پستوموس متوجه مقصود او بود گفت:

پستوموس گمان می کنم امپراطور والرین هم از دیدار ناگهانی تو شادمان نشود زیرا پهلوان گشتاسب قصد دارد در میدان جنگ امپراطور را از نزدیک ببیند.

ماریانا در عین حال سخت مضطرب بود چه می‌دانست که برانوش هم با عده‌ای از جوانان ارمن همراه گشتاسب هستند.

او آرزو می کرد که صحبتی از برانوش به میان آید و تقاضا کند که او را از این مأموریت معاف بدارند.

ولی شجاعت فطری مانع از این تقاضا بود عاقبت آهسته به ادرین گفت:

برادر اکنون که با پهلوان گشتاسب می‌روی مواظب برانوش باش.

آدرین با تبسمی اطمینان بخش ماریانا را دلداری داد.

از ساعتی قبل هزاران مشعلدار پیشاپیش دستجات سوار و پیاده به جلو می‌رفتند.

قرار بود نیمه شب همه سپاهیان همچنان با لباس استراحت کرده سحرگاه آماده پیکار باشند.

گوئی طبیعت هم می‌دانست که آنروز دشت نصیبین به دریای خون مبدل می‌شود زیرا برخلاف روزهای گذشته ابری تیره و ضخیم روی آسمان را پوشانده بود.

اگر چه این امر از تابش حرارت شدید خورشید جلوگیری می‌کرد ولی همچون سرپوشی دشت نصیبین را احاطه کرده محیطی خفقان آور ایجاد کرده بود.

گوشه‌ای از تاریخ

اینک موقع آن فرا رسیده است که ما به وعده وفا کرده یکی از صفحات درخشان و پرافتخار تاریخ ایران را ورق زده فداکاریها و رشادتها و عواطف ملکوتی نیاکان را به نظر خوانندگان محترم برسانیم.

آن روز دو حادثه غیر مترقبه که قبلا پیش‌بینی نشده بود رخ داد.

یکی آنکه امپراطور والرین جایگاه خود را ترک کرده و در جناح راست رومیان قرار گرفت.

این جناح در دامنه‌ای واقع شده بود که بیش از نیم فرسنگ به طور مورب در دشت پیش آمده و سپس با یک قوس نسبتاً بزرگ به سمت امتداد ارتفاعات برمی گشت.

چون این محل مشرف و مسلط بر دشت بود همه گمان می کردند امپراطور بخصوص در آن جناح جای گرفته است تا کاملا ناظر اوضاع باشد در صورتی که او مقصود دیگری داشت.

همه کسانی که شیراوژن و اسراء ایرانی را در داخل لژیون محافظ امپراطور مشاهده می کردند احساس می‌نمودند که والرین تمهیدی اندیشیده.

بعضی هم که خود را باهوش و فراست می‌دانستند منظور را حدس زده

می گفتند او قصد دارد هنگام ضرورت از مقام و موقعیت شیراوژن استفاده کرده با تهدید به قتل او و اسراء ایرانی از پیشروی و هجوم ایرانیان جلوگیری کند.

ولی چنانچه خواهیم دید امپراطور والرین به قدری از آن حوادث به خصوص از دست دادن مهرنوش و سرسختی شیراوژن در قبول پیشنهادات خشمگین بود که اصولا به فکرش نمی‌رسید میتواند با این تمهید از شدت و خشونت حملات ایرانیان بکاهد.

وانگهی امپراطور والرین مطمئن بود که آن روز شاپور و سپاهیانش را در هم شکسته و بعد با خاطری آسوده به طرف تیسفون حرکت می کند.

زیرا طبق معمول و کیفیت خاصی که در آن زمان مرسوم بود با اصابت نظر و اندازه گرفتن عرض و عمق صف آرائی به طور تقریب سپاهیان ایران را در داخل دشت بین سی و پنج تا چهل هزار و در خارج دشت یعنی آن سوی گذرگاه پانزده تا بیست هزار نفر تخمین زده بودند که جمعاً بالغ بر چهل تا شصت هزار نفر می‌شدند.

امپراطور شماره حداکثر را پذیرفته و به ادنات گفته بود اگر ده هزار نفر هم بر این حداکثر اضافه کنیم قوای ایرانیان به هفتاد هزارنفر می‌رسد در صورتی که ما هنوز یک صد و بیست هزار سپاهی سالم و ورزیده و رشید در اختیار داریم.

امپراطور والرین بدون آنکه خود متوجه باشد با قرار گرفتن در این جناح و همراه بردن شیراوژن و اسراء ایرانی یکی از نقشه های مهم ایرانیان را برهم زده بود.

زیرا پهلوان گشتاسب که مأمور نجات شیراوژن بود درست در نقطه مقابل مقر فعلی امپراطوری قرار داشت.

پیش از این گفتیم امپراطور در دامنه مشرف به گذرگاه و در قرارگاه قبلی ادنات مستقر گردیده بود.

در حوالی این دامنه شکافی وجود داشت که برانوش با سواران خود از آن گذشته و از میدان خارج شده بود.

پهلوان گشتاسب به راهنمائی آذرگشسب و برانوش قسمتی از سپاهیان خود

را در شکاف جای داده بود تا وقتی که آنها از فراز دامنه به طرف جایگاه والرین حمله‌ور می گردند سپاهیان مزبور نیز از شکاف بدر آمده به سوی دامنه هجوم برند.

به این ترتیب مانع رسیدن امداد شوند اگر این نقشه اجرا می گردید چه بسا جنگ هم خاتمه می‌یافت زیرا امپراطور والرین اسیر یا مقتول می شد.

با از میان رفتن امپراطور سپاهیان روم تسلیم یا متواری می گشتند. ولی متأسفانه این اقدام غیر مترقبه هم امپراطور را از خطر حتمی و اجتناب ناپذیر نجات داد و هم موجب بروز حوادث دیگری شد.

اگر چه این حادثه به قیمت جان بیش از بیست هزار سپاهی دلیر و جوان ایران تمام شد اما افتخاری جاوید بر صفحه تاریخ ایران باقی گذاشت.

واقعه غیر منتظره دیگر اقدام شاپور بود که قبلا در آن خصوص سخنی به میان نیامده بود.

چون شاپور با همهٔ غرور و استبداد رایی که داشت در کلیه امور با اسپهبدان به ویژه گشتاسب و شیراوژن مشورت می کرد باید گفت این اقدام او هم به مناسبت تغییر محل امپراطور بود.

ادنات لازم می‌دانست که در قلب صف آرائی و در وسط گذرگاه قرار بگیرد تا مراقب هر دو سمت باشد.

چون وجود امپراطور را در میدان جنگ دشت برای تهییج سپاهیان و فرمانروائی کافی می‌دانست خود قصد داشت میدان دیگر را اداره کند به این جهت از امپراطور تقاضا کرده بود مبادرت به حمله ننماید بگذارد ایرانیان پیش دستی کرده تعرض نمایند زیرا در این صورت سپاهیان ایران بایستی به طرف ارتفاعات بتازند و تسلط با رومیان بود بعلاوه رومیان که اکنون در دو میدان و دو جبهه بایستی جنگ را تحمل کنند از یکدیگر جدا نمی‌شدند.

این موضوع به قدری اهمیت داشت که ادنات با عجز و انکسار پای امپراطور را بوسیده و گفته بود:

از امپراطور استدعا دارم با توجه به افتخار نهائی بر غرور خود مسلط باشد و حتی اگر ایرانیان عقب‌نشینی هم کردند فرمان تعاقب ندهد.

دو تن از سران مقرب را هم مأمور کرده بود که در کنار امپراطور جای گرفته او را از غفلت و اشتباه برحذر دارند.

به این واسطه وقتی که طرفین در مقابل یکدیگر قرار گرفتند و سپاهیان ایران تا حد تیررس پیش آمده متوقف شدند کمترین حرکتی در لژیونهای رومی مشاهده نگردید. ناگهان یکدسته پنج نفری سوار از صفوف ایرانیان جدا شده در حالیکه پرچم سفید پیشاپیش آنان حمل می‌شد به طرف جناح رومیان و مقر امپراطور به حرکت در آمدند.

این اقدام غیرمنتظره نه تنها توجه رویان را جلب کرد بلکه پهلوان گشتاسب و همراهانش که کمی دورتر برفراز کوه چشم به میدان دوخته و با خشم و غضب و اندکی ناامیدی فاصله خود و وضع موجوده در این فاصله را تا جایگاه امپراطور از نظر می گذراندند با تعجب و حیرت به یکدیگر نگریستند.

یکی از سران سپاهیان که از نزدیکان ادنات و در کناز بود وقتی که مشاهده کرد یک دسته سوار با پرچم سفید به طرف جایگاه امپراطور می‌روند ادنات را متوجه ساخته گفت:

پیش از آنکه سواران مزبور به امپراطور نزدیک شوند بهتر است تو نیز خود را به آنجا رسانده و از مقصودشان آگاه شوی.

ادنات ابتدا حرکتی کرد که برود ولی بلافاصله دهانه اسب خویش را کشیده جواب داد:

شاپور با شرایطی تکلیف صلح می کند یا پیشنهاد می‌نماید که اسراء را مبادله کنند.

هیچ یک از این دو پیشنهاد را امپراطور نمی‌پذیرد لذا به صلاح من نیست که در این مذاکره حضور داشته باشم.

در این گفتگو بودند که سواران مزبور به صفوف رومیان رسیدند چون جایگاه امپراطور در بلندی و نزدیک به میدان قرار داشت فرمانده لژیون که در صف اول جای گرفته منتظر بود، در صدد برآمد آنان را متوقف سازد.

زیرا فاصله آنها با امپراطور به قدری بود که یک بازوی نیرومند و پرقدرت می توانست غفلتاً زوبینی به سوی او افکنده قلب او را هدف قرار دهد ولی یکی

از سواران مزبور بانگ زد:

مگر نمی‌بینی که ما هیچگونه سلاح نداریم.

امپراطور که ناظر اوضاع بود گفت:

بگذارید نزدیک شوند تا بدانم چه می‌خواهند.

شیراوژن و بیش از سی‌تن دلیران ایرانی با اضطراب و نگرانی به آن صحنه می‌نگریستند.

پنج سوار ایرانی همانطور که یکی از آنها گفت حتی شمشیر و خنجری هم با خود نداشتند ولی اسب و سوار غرق در زره و جوشن و کلاهخود و ساق بند و زانوبند و سایر قطعات آهنین البسه جنگی بودند حتی نقابهای آهنین کلاهخود صورت آنها را می‌پوشاند.

به فرمان امپراطور سواران رومی که در سر راه آنها قرار داشتند کمی کنار کشیدند تا آنها بتوانند پیش بروند.

ولی سواران مزبور در چند قدمی صفوف رومیان توقف کردند و آن که قبلا سخن گفته بود به صدای بلند گفت:

آیا امپراطور به فرستادگان شاپور مصونیت می‌دهد که آزادانه مأموریت خود را انجام دهند.

این سئوال غیرعادی و عجیب به نظر می‌رسید زیرا معمولاً فرستادگان در امان بودند و هرگز سپاهیان به پنج سوار بدون اسلحه که به عنوان فرستاده و نماینده در پناه آداب و رسوم و مصونیت پیش آمده بودند نمی‌تاختند.

امپراطور والرین که عجله داشت هر چه زودتر از مقصودشان آگاه شود همچنان به صدای بلند گفت:

رسم ما این نیست که متعرض فرستادگان بدون سلاح بشویم به شرط آنکه ادب نگاهدارند.

این جواب کافی بود و آن پنج سوار مسلم می‌دانستند که دیگر امپراطور نمی‌تواند فرمان بدهد که آنان را دستگیر کنند.

اگر هم چنین فرمانی می‌داد آن قدر در اجرای آن تردید و تعلل به کار می‌رفت که فرصت بازگشت و فرار باشد.

امپراطور که با همه هوش و حواس خود به آن سوار سخنگو می‌نگریست خیلی زود از گفته خود پشیمان شد چه آن سوار به شتاب نقاب از چهره بالا زد و در حالیکه سر فرود آورد گفت:

آذرگشسب افتخار دارد که پیام شاپور را به حضور امپراطور والرین بیان کرده و با اختیارات تام فرمایشات امپراطور را استماع نماید.

آنها که نام آذرگشسب را شنیده و تا اندازه‌ای از حوادث مطلع بودند اکنون می‌فهمیدند چرا آذرگشسب قبل از شناساندن خود از امپراطور پیمان مصونیت خواست.

شیراوژن که داستانهای قهرمانی و هوش و استعداد آذرگشسب را شنیده و اینک همه نیروی خود را در دو چشم متمرکز ساخته به او نگاه می کرد در دل وی را تحسین می‌نمود.

خشم و کینه آتشین امپراطور که سعی داشت آن را مستور بدارد از مشاهده آذرگشسب که می‌دانست تنها رقیب عشق اوست و کسی است که مهرنوش به واسطه عشق او حتی از همسری پستوموس و مقام امپراطوریسی یک امپراطوری بزرگ که شامل نیمی از جهان آن روز بود سر باز زده طغیان کرد زیرا نمی‌توانست وجود این رقیب را تحمل کند.

امپراطور والرین میل داشت به دست خود آذرگشسب را قطعه قطعه کرده و قلبش را از سینه بیرون بکشد.

چه او بود که در انطاکیه بر وی غالب شد و مهرنوش را از چنگش ربود.

همچنین او بود که شتابان به جزیرةالعرب شتافته و سپاهیان ایران را از نزدیکترین راه به دشت نصیبین رساند تا ناگهان در آستانه فتح و پیروزی قطعی بر آنها بتازند.

همچنین آذرگشسب بود که با همه عشق و علاقه به مهرنوش از او جدا شده دستور داد آنها به طرف ارمن بروند و در نتیجه امید رومیان در ارمنستان هم مبدل به یأس گشت.

آذرگشسب که به خوبی احساس می کرد امپراطور والرین را با معرفی خود در امواج خروشان خشم غرق ساخته است برای آنکه مجال پیدا نکند بگذشته

بیاندیشد به دنبال معرفی خویش در حالی که با نگاه خیره و سحار چشم در چشم امپراطور دوخته بود آغاز سخن کرد.

صدای گرم و لهجه شیرین و جذاب آذرگشسب توأم با منظر زیبای چهره و اندام او که بیننده را مجذوب می‌ساخت سکوتی آمیخته به احترام و تحسین ایجاد کرد.

شیراوژن و اسیران ایرانی نیز موقعیت و وضع خود را از یاد برده با همه ذرات وجود خود به آن جوان دلیر و زیبا توجه داشتند.

لب بسیاری از این مردان رشید می‌جنبید مثل آن بود که سخنی زیرلب می‌گویند ولی صدائی از دهانشان بیرون نمی‌آمد.

عاقبت شیراوژن طلسم سکوت را شکسته آهسته گفت:

اگر مطمئن نبودم که برف پیری موی سیاه پهلوان گشتاسب را جو گندمی کرده و مرور ایام بر قطر بازوان و سایر اعضاء بدنش افزوده گمان می‌کردم اوست.

پیش از آن که از زبان آذرگشسب پیام شاپور را بیان کنیم بهتر است بگوئیم چرا این واقعه غیر منتظره پیش آمد.

وقتی که سپاهیان و صفوف ایرانیان نزدیک شدند آذرگشسب که در رکاب شاپور بود با لحنی اضطراب آلود گفت:

آوه امپراطور والرین جای خود را تغییر داده و اینک درست در نقطه مقابل کمینگاه قرار گرفته.

شاپور با این سخن متوجه جایگاه امپراطور شده چهره درهم کشید و بالحن اندیشناک گفت:

آذرگشسب آیا احساس می‌کنی که با این پیشامد تغییری در سرنوشت ما پیدا می‌شود.

آذرگشسب که به راستی مضطرب بود جواب داد:

من از نیروئی مرموز الهام می‌گیرم شاید هم مانی با قدرت اسرارآمیز خویش به من الهام می‌دهد.

سروشی در گوش من می‌گوید شاپور پیروز می‌شود ولی با این وضع بیم

دارم که پیروزی ما گران تمام شود.

شاپور به شنیدن نام مانی و سخنان امیدبخش آذرگشسب متبسم شده گفت:

البته پیروزی بدون فداکاری و ارزان بدست نمی آید این مسئله چندان قابل توجه نیست.

آذرگشسب جواب داد:

من برای اسپهبد گشتاسب و اسپهبد شیراوژن و برانوش و دیگر عزیزانی که همراه آنها هستند بیمناکم.

زیرا اسپهبد گشتاسب مسلماً بدون اعتنا به این وضع در صدد انجام مأموریت خود بر می آید و ناگزیر باید از میان دریای لشگریان بگذرد چون اکنون شیراوژن و اسیران ایرانی نیز در جایگاه امپراطور قرار دارند و او مردی عصبانی و خشمناک است بعید نیست بر فرض غلبه اسپهبد گشتاسب به شیراوژن و اسیران ایرانی آسیب برساند.

شاپور بار دیگر چهره درهم کشیده گفت:

آذرگشسب مرا متوحش ساختی زیرا به هیچ قیمت حاضر نیستم به گشتاسب و برانوش و شیراوژن آسیب برسد.

اندوهی که از مشاهده اشک بر رخسار ماریانا بر دل و جانم مستولی می شود شادمانی تسخیر انطاکیه و درهم شکستن امپراطوری روم را به کامم تلخ و ناگوار می سازد.

به عقیده تو چه باید کرد.

آذرگشسب با آن که بیش از شاپور اندیشناک و ناراحت بود معذالک نمی توانست در این مورد تصمیمی اتخاذ کند زیرا هیچگونه راه چاره‌ای به نظر نمی رسید.

ناگهان شاپور سکوت را شکسته گفت:

آذرگشسب آیا ممکن است والرین پیشنهاد صلح یا مبادله اسراء را بپذیرد؟

آذرگشسب که به خود آمده بود جواب داد:

اگر هم بپذیرد شرایطی سنگین و غیرقابل قبول پیشنهاد می کند.

شاپور گفت:

آذرگشسب تاخت و تاز اخیر ما روحیه رومیان را ضعیف ساخته وعدم موفقیت لژیون گارد در مورد درهم شکستن قوای آدرین و ماریانا و سایر حوادث شاید در والرین هم بی‌تأثیر نباشد.

با آن که من نیز چندان امیدوار نیستم معذالک بهتر آن میدانم که فوراً به پیشنهاد صلح یا مبادله اسراء اقدام کنیم.

پیش از آن که آذرگشسب از این تصمیم فوری که مظهر کمال محبت او به ماریانا و آدرین و گشتاسب و شیراوژن و دیگر عزیزان بود به خود آید شاپور گفت:

عجله کن چهار تن سوار انتخاب کرده نزد والرین برو سعی کن بلکه بتوانی لااقل مبادله اسراء را انجام بدهی تا گشتاسب و همراهانش ناگزیر از به خطر انداختن خود نباشند.

آذرگشسب گفت:

فرمان مطاع است ولی در باره شرایط....

شاپور در سخن او دویده جواب داد:

هنوز از اختیاراتی که به تو تفویض شده است برخورداری فرصت آن نیست که در این مورد گفتگو کنیم.

همینقدر بدان که به خاطر گشتاسب و برانوش و شیراوژن حاضرم از پیروزیهای خود چشم بپوشم و صلحی شرافتمندانه را بپذیرم.

اگر والرین صلح را قبول نکند نجات شیراوژن را با هر شرایطی که انجامش برای ما مقدور باشد بپذیر.

آذرگشسب خواست سخنی بگوید ولی شاپور با لحنی شتاب‌زده گفت:

عجله کن آذرگشسب امیدوارم نیروی مرموز و یاری مانی ترا در توفیق رهبری کند.

آذرگشسب به چهار تن از سواران اشاره کرد به دنبالش بروند چون می‌دانست امپراطور به مشاهده او خشمگین شده شاید وی را نیز دستگیر کند ناچار نقاب به چهره انداخت.

گفتگوی آذرگشسب با امپراطور زیاد به طول نیانجامید زیرا بمحض آن که

آذرگشسب مقصود را بیان کرد والرین که می‌اندیشید این پیشنهاد بواسطه یأس و ناامیدی و برای جلوگیری از درهم شکستن ایرانیان است به قهقهه خندیده گفت:

تعجب می کنم از این که تو چنین مأموریتی را به عهده گرفته‌ای زیرا می‌دانی که چه آتش خاموش نشدنی شعله‌ور ساخته‌ای.

بسیار خوب آذرگشسب برای صلح یا مبادله اسراء چه پیشنهادی آورده‌ای.

آذرگشسب جواب داد:

امپراطور شاد باد شاپور برای این که دشت نصیبین مبدل به دریای خون نشود بزرگوارانه پیشنهاد صلح می‌دهد.

امیدوارم امپراطور نیز با توجه به این عواطف و احساسات که شامل رومیان نیز می‌باشد بزرگواری کرده با شرایطی قابل قبول صلح را بپذیرد.

والرین دستی به ریش انبوه خود کشیده گفت:

این قبیل عواطف و بزرگواریها همیشه در هنگام یأس و ضعف توأم با جبن و وحشت به وجود می‌آید.

با آن که من یقین دارم شما نیز به خوبی درک کرده‌اید که سیل سپاهیان ما با درهم شکستن این سپاه اندک سراسر ایران را فرا می‌گیرد معهذا حاضرم از افتخار فتح تیسفون که همه رومیان منتظر آن هستند بگذرم.

آذرگشسب فشاری شدید براعصاب خود وارد آورد تا خشم خود را فرو نشاند و با صدائی گرفته و خشمگین گفت:

کسی از تقدیر و سرنوشت آگاه نیست معذالک از بزرگواری امپراطور سپاسگذارم.

والرین گفت:

ولی من عهد و پیمانی نیز دارم که باید به آن وفا کنم در صورتی که موجبات آن را فراهم کنید بدون شرایط دیگر قبول می‌کنم.

آذرگشسب از این سخن اندکی شادمان شد و جواب داد:

امیدوارم فراهم آوردن این موجبات برای ما مقدور باشد.

امپراطور گفت:

اتفاقاً تو خود در این مورد سهیم هستی به این جهت شاید صلاح نباشد شرایط خویش را با تو در میان بگذارم.

آذرگشسب که متوجه مقصود امپراطور بود و می‌دانست در بارهٔ مهرنوش سخن می گویند جواب داد:

امپراطور شاد من از جانب شاپور اختیارات تام دارم و از زبان او سخن می گویم.

من اینک آذرگشسب نیستم بلکه فرستاده تام‌الاختیار شاپور می‌باشم.

امپراطور گفت:

بسیار خوب آذرگشسب تو میدانی که من سوگند یاد کرده‌ام مهرنوش را تصاحب کنم.

این یکی از شرایط من است.

با آن که امپراطور لحنی تمسخرآمیز و آمیخته با غرور به کار می‌برد آذرگشسب از ابراز خشم خودداری کرده جواب داد:

امپراطور باید بداند که رعایای شاپور از امنیت و عدالت و آزادی کامل برخوردارند.

مهرنوش نیز یکی از رعایای شاپور است اگر او خود محبت امپراطور را بپذیرد اصولاً ضرورت ندارد که این قضیه جزو شرایط قرار گیرد.

شیراوژن که از سخنان امپراطور به هیجان درآمده بود و می‌خواست در گفتگو مداخله کرده آذرگشسب را از ادامه صحبت در این مورد باز دارد به شنیدن جواب نغز او تبسمی برلب راند و آهی رضایتمندانه برآورد.

امپراطور که منتظر بود پاسخ منفی بشنود نگاهی تند به آذرگشسب افکنده گفت:

چنانچه تذکر دادم من با خود عهد کرده‌ام مهرنوش را تصاحب کنم ابتدا نسبت به او کینه داشتم ولی به تدریج آتش خشم من فرو نشست.

همچنانکه به شیراوژن نیز وعده داده‌ام اگر مهرنوش همسری مرا بپذیرد امپراطوریس روم خواهد شد.

وجود او ضامن بقای صلح ایران وروم می‌شود به این جهت من نمی‌توانم

جواب ترا با آن که صحیح به نظر می‌رسد کافی بدانم.

والرین به تصور اینکه شاید بتواند به این وسیله بر مهرنوش دست یابد راه مماشات در پیش گرفت ولی آذرگشسب امیدش را مبدل به یأس نموده گفت:

امپراطور شاد.

هرگز کسی را مجبور به قبول عشق دیگری نمی کنند.

ولو اینکه کنیزی بی‌مقدار باشد.

اگر واقعاً امپراطور برای به چنگ آوردن مهرنوش جوانان دلیر رومی را فدا می‌سازد باید بگویم که بر فرض پیروزی در جنگ ممکن است به این مقصود توفیق حاصل نکند.

زیرا مهرنوش در شهر تیسفون نیست که به تصرف امپراطور درآید.

والرین با قهقهه‌ای خشم آلود بانگ زد:

دلیران رومی این بار سوگند یاد کرده‌اند که نام ایران را از صفحه تاریخ به عنوان یک امپراطوری مستقل حذف نمایند.

آنها تصمیم دارند شاپور مغرور را در رکاب امپراطور خود به زانو درآورند تا پا بر دوش او گذارده براسب خود سوار شود.

به این ترتیب هم شما می‌توانید موجبات قبول صلح را فراهم کنید زیرا گمان می کنم وقتی که مهرنوش عظمت و جلال امپراطور را مشاهده کند تسلیم بشود.

آذرگشسب چنان به هیجان درآمده بود که احساس می کرد اگر درنگ کند شعله خشمش شراره کشیده و بهانه به دست امپراطور بدهد...

چه امپراطور ابتدا گفته بود اگر پاس ادب نگاهدارد مصون خواهد بود.

اکنون چنانچه سخنانی درشت بگوید بعید نیست که والرین از فرصت استفاده کرده فرمان بدهد او را دستگیر کنند.

به این جهت سر فرود آورده گفت:

امپراطور شاد قبول این شرط هم به شخص شاپور اختصاص دارد. امیدوارم آنرا بپذیرد.

در پایان این سخن آذرگشسب نقاب به چهره افکند و عنان اسب را

گرداند. پیش از آن که حرکت کند شیراوژن بانگ زد:

آذرگشسب می‌دانم که شاپور به خاطر من و سایر اسراء حاضر به این اقدام شد لذا او را به عزم یزدان و عظمت اهورامزدا سوگند می‌دهم که از این پس ما را فراموش کند.

صلاح ایران را فدای ما نکند زیرا ما سالها است که آرزومندیم فدای ایران بشویم.

آذرگشسب رکاب به تندک کشید و به سرعت باد دور شد او چنان خشمگین بود که به محض رسیدن به صفوف ایرانیان بانگ زد:

اگر همهٔ جهان را مسخرکرده و تاج و تخت دنیا را به دست آورده به قدم شاپور بیفکنید آن‌قدر ارزش ندارد که والرین مغرور را زنده اسیر نمائید.

کسانی که سخنان مرا می‌شنوند این مطلب را به نام فرمان شاپور به دیگران ابلاغ نمایند.

شاپور متوجه بود که والرین هیچیک از آن پیشنهادها را نمی‌پذیرد ولی فکر می‌کرد از فرصت استفاده نموده در صدد بر می‌آید که به این وسیله مهرنوش را به دست آورد.

لذا انتظار داشت که آذرگشسب جوابی مساعد بیاورد و جنگ به بعد موکول بشود.

البته صرفاً از نظر این که پهلوان گشتاسب نقشه خود را تغییر بدهد بیفایده نبود.

ولی به شنیدن سخنان آذرگشسب که معلوم بود از خشمی شدید و آتشین ناشی شده است دانست که والرین با تحقیر و تمسخر با وی مواجه گردیده برای این که از جزئیات گفتگوی آنان مستحضر شود از فرمان حمله خودداری کرد اما آذرگشسب که به هیچوجه نمی‌خواست شاپور را از سخنان بی‌مغز والرین آگاه کند به مجردی که به مقابل شاپور رسید گفت:

شیراوژن از نهایت بزرگواری و محبت تو سپاسگذار است و کلیه سپاهیان را به قید سوگند ملزم می‌نماید که نه به خاطر او و نه برای دیگران هر قدر که عزیز باشند مصالح ایران را فدا نکند.

اگر شما اجازه فرمایید که ما اندکی سمت خود را تغییر داده بدون اعتنا و توجه به جناح رومیان که اکنون امپراطور والرین در آن مستقر می‌باشند به طرف دامنه گذرگاه فشار آوریم امید آن می‌رود که به زودی بتوانیم با سپاهیان پهلوان گشتاسب تماس گرفته به کمک مرزبان که در آن سوی گذرگاه است یکی از جناحین و قلب رومیان را بکوبیم.

شاپور که ضمن شنیدن اظهارات آذرگشسب با دقت به سمت گذرگاه می‌نگریست و متوجه بود این نقشه بسیار مؤثر و نتیجه‌بخش است با اشاره سر گفته آذرگشسب را تأیید نمود.

آذرگشسب برای این که همه فرماندهان در طول جبهه از این دستور مطلع شوند تندک را چون باد صرصر به حرکت در آورد و در مقابل هر یک از سرداران لحظه‌ای چند توقف نموده دستوراتی جامع داد.

وقتی که به آخرین گروه رسید چهار تن را مأمور کرد به مجرد آغاز جنگ به هر ترتیب که مقدور باشد خود را به خطوط اسپهبد گشتاسب رسانده اگر هم نتوانستند اسپهبد یا یکی ازسران را ببینند به هر یک از سپاهیان که رسیدند بگویند منظور از این تغییر نقشه چیست و از اسپهبد گشتاسب نیز بخواهند که موقتاً موضوع نجات شیراوژن را کنار گذارده در انجام آن مقصود اقدام نمایند.

برای این که شاپور از سواران همراه آذرگشسب قضیه مذاکره او را با امپراطور والرین سئوال نکند هنگامی که برای ابلاغ دستور حرکت می‌نمود آنها را نیز از جایگاه شاپور دور نمود.

ولی با شروع حرکت صحنه‌ای بوجود آمد که آتش خشم شاپور را به حد جنون شعله‌ور ساخت و برخلاف تصمیم اخیر بدون آن که دستوری صادر کند به طرف والرین تاخت.

این صحنه همان عمل احمقانه‌ای بود که ابتدا گفتیم والرین قصد داشت انجام ندهد.

والرین شب گذشته در حالی که از کینه و غضب به خود می‌پیچید لحظه‌ای چند با شیراوژن بنام اتمام حجت صحبت کرد.

شیراوژن که دانسته بود مهرنوش از دام جسته و سپاهیان ارمن به ایرانیان

ملحق شده‌اند این بار به درشتی و خشونت والرین را مأیوس ساخت.

او نیز تصمیم گرفت شیراوژن و اسراء ایرانی را با خود در محلی مشرف به میدان برده به طوری که بیشتر سپاهیان طرفین مشاهده کنند آنها را مورد تحقیر قرار دهد.

تا به این وسیله از سرسختی و لجاجت او انتقام بگیرد.

والرین به قدری خشمگین بود که دیگر نمی‌توانست توجهی به صفات و مقام خود و دیگران داشته باشد.

برای نمایش همین صحنه هم آن دامنه را انتخاب کرد زیرا در آنجا همه چیز به خوبی دیده می‌شد.

وقتی که با آذرگشسب مواجه گشت و آن گفتگو به عمل آمد والرین غفلتاً احساس کرد که عالی ترین صحنه تمسخر و تحقیر را یافته.

لذا به فرمانده گارد مخصوص که بایستی با آغاز جنگ وی را در میان داشته باشند دستور داد در حالی که یک گروه نیزه‌دار مراقبت اسراء را به عهده دارند آنها را دست بسته در یک صف و طوری قرار بدهند که ایرانیان بتوانند آنها را ببینند.

پشت این صف که شیراوژن در ردیف اول ایستاده بود یک صف از سپاهیان گارد قرار گرفت.

هر سپاهی پشت سر یکی از اسیران دهانه اسب را به دست گرفته آماده بود پس از انجام این دستورات والرین چند کلمه محرمانه با فرمانده گارد سخن گفت و او نیز فرمان امپراطور را همچنان محرمانه به سپاهیان مزبور ابلاغ کرد.

امپراطور هم به مشاهده جنبش در ایرانیان از جا برخاست و به اسب خود که در ردیف اول نگاه داشته بودند نزدیک شد و خطاب به شیراوژن و اسیران بانگ زد زانو بزنید.

شیراوژن و اسراء گمان کردند او در کمال قساوت و بی‌رحمی تصمیم گرفته است که آنان را قربانی کند لذا با شهامت و بی‌پروائی زانو زده سرها به زیر افکندند.

در چند لحظه کوتاه صحنه‌ای که حکایت از دیوانگی و منتهای غرور والرین

می کرده به ظهور پیوست.

به این معنی که سپاهیان گارد دهانه اسبها را به جلو کشیده پا بر دوش اسراء گذارده سوار شدند.

امپراطور در این لحظه با قهقهه‌ای بلند فریاد برآورد به همین ترتیب نیز بقیه رومیان قریباً ایرانیان را زیر پا می گذارند.

غرشی خشم آلود از سینه اسراء برخاست ولی پیش از آنکه به خود حرکتی دهند شیراوژن بانگ زد:

آرام باشید بر دوش اسیر دست بسته آن هم به حیله سوار شدن کار مشکلی نیست.

این صحنه بود که شاپور را برانگیخت تا به آن سوی حمله‌ور گردد.

شاپور اکنون به مفهوم دستور آذرگشسب پی برد او نیز به نوبه خود بانگ زد والرین باید زنده دستگیر شود تا سزای این خیره سری را ببیند.

برای اینکه بی طرفی را حفظ کرده باشیم باید بگوئیم بسیاری از سواران و سپاهیان رومی بخصوص آنها که در اطراف امپراطور بودند از این حرکت فوق العاده ناراضی شدند.

تا آنجا که از هر طرف غرش اعتراض برخاست و نزدیک بود که بار دیگر رومیان بر علیه والرین بشورند.

اما حمله سریع ایرانیان مجال نداد که این خشم و اعتراض عمیق شده نتیجه‌ای گرفته شود.

با حرکت شاپور سواران فدائی نیز به دنبالش تاختند آذرگشسب با آنکه می دید همه رشته هایش پنبه شده و دیگر سرنوشت جنگ با مقدرات است برای اینکه مبادا به شاپور خشمگین و بی پروا آسیبی برسد هر دو پای خود را به زیر شکم تندک چنان فشرد که آن حیوان نجیب با شیهه‌ای گله آمیز به پرواز درآمد.

هنگامی که به صفوف رومیان رسیدند شاپور در میان حصاری از آهن و پولاد قرار داشت.

طولی نکشید که شاپور توانست بر طغیان خشم و هیجان خود مسلط گردد.

زیرا به خوبی میدید که در آن نقطه غلبه بر رومیان امکان پذیر نیست و

دلیران از جان گذشته ایرانی بخاطر اجرای متویات وی دیوانه‌وار خود را به کشتن می دهند.

از طرفی سایر دستجات سپاهیان که دستور داشتند متوجه گذرگاه بشوند به آن سمت روی آورده و در جبهه ایرانیان شکافی پدید آمده بود.

آذرگشسب این وضع وخیم و خطرناک را می‌دید اما دم بر نمی آورد او هم دیگر مصمم شده بود جان به کف گرفته تا می‌تواند بکشد و کشته شود و ناظر شکست و نابودی ایرانیان نباشد.

خوشبختانه درست هنگامی که آذرگشسب می خواست با سواران به کام مرگ تاخته بلکه بتواند به امپراطور والرین نزدیک شود شاپور فرمان عقب‌نشینی داد.

به شنیدن این فرمان آذرگشسب چنان به سرعت سواران را به عقب راند که لحظه‌ای چند سپاهیان درهم ریختند.

این عقب نشینی بسیار به موقع بود زیرا مقارن این احوال ادنات از فرصت استفاده کرده عده‌ای را مأمور کرده که داخل شکاف جبهه ایرانیان شده آنان را به دو قسمت تقسیم کنند.

اما با آن سرعت که آذرگشسب به عقب راند این شکاف پر شد و فشار متوجه گذرگاه گشت.

شاپور در عین حال می اندیشید که به این ترتیب ممکن است والرین تشجیع شده از دامنه به زیر آید و در موقعیتی مناسب تر حمله را تجدید نماید.

اما والرین که بیم داشت مبادا جنگ را ببازد با همه برتری قوا به توصیه ادنات رفتار نموده از تعاقب ایرانیان خودداری کرد و به ترمیم صفوف پرداخت تا اگر بار دیگر مورد حمله قرار گیرد تلفاتی سنگین بر ایرانیان وارد آورد.

متأسفانه در قلب و جناح دیگر هم ایرانیان کاری از پیش نبردند و با همه کوششی که به عمل آمد حتی نتوانستند به دامنه گذرگاه که مقر اسپهبد گشتاسب بود نزدیک شوند.

آذرگشسب که اینک خاطرش از طرف شاپور آسوده شده و شخصاً به جبهه گذرگاه تاخته بود از وضع جنگ به خوبی احساس می کرد که از طرف اسپهبد

گشتاسب فعالیتی شایسته او و سپاهیانش به خرج داده نمی‌شود.

چون در گذرگاه رومیان در دو سمت و جبهه می‌جنگیدند آذرگشسب به این نتیجه رسید که اصولا جناحین را کنار گذارده سپاهیان را به اندازه وسعت گذرگاه جمع کرده با تمام قوا به این نقطه حمله‌ور گردد شاید بتوانند گذرگاه را متصرف شده با نیروی مرزبان محلق شوند.

در این صورت رومیان به طور قطع تقسیم می‌شدند و احتمال آن می‌رفت که بتوانند موقعیتی به چنگ آورند.

در نتیجه اقداماتی که برای این منظور به عمل آید سپاهیان امپراطور والرین نیزخواهی نخواهی بدون آن که دامنه را ترک کنند به طرف گذرگاه کشیده شدند.

در طول این مدت شاپور با آن که اندک اندک از دامنه دور می‌گشت مترصد فرصتی بود که بار دیگر به جایگاه والرین حمله‌ور گردد.

منتها این بار تصمیم داشت با تظاهر به عقب نشینی ابتدا سواران ویژه را کمی از میدان دور ساخته و از پهلو به جناح رومیان هجوم برد.

برای آن که سواران آماده و اسبها خسته نباشند نمی‌گذاشت وارد کار زار شوند و به تدریج نیز بدون آن که از جبهه جدا شود کنار می‌کشید.

آذرگشسب که لازم می‌دانست با شاپور سخن بگوید در حالیکه سراپای او و اسبش غرق در خون بود خود را به شاپور رساند.

شاپور به مشاهده او سخت اندوهگین شده با اضطراب و نگرانی گفت:

اوه آذرگشسب آیا مجروح شده‌ای؟

آذرگشسب جواب داد:

این خون رومیان است که مرا رنگین نموده زره ایام جوانی اسپهبد گشتاسب که آن را به من بخشیده و اجباراً و به اصرار او پوشیده‌ام با آنکه از چالاکی من کاسته معذالک تاکنون مرا از زخم شمشیر در امان داشته، جز چند خراش بی‌اهمیت ندارم. پس از این جواب آذرگشسب بلاتأمل گفت: چون غروب نزدیک است و متأسفانه هیچگونه فعالیتی از طرف اسپهبد گشتاسب مشاهده نمی‌شود چنانچه پادشاه اجازه فرماید...

شاپور در سخن او دویده گفت:

آذرگشسب تا فرارسیدن شب فرصت برای یک حمله کوتاه باقی است من قصد دارم از پهلو به جایگاه والرین هجوم برم.

آذرگشسب گذشته از این که جوانی صریح‌اللهجه بود در آن موقع نمی‌توانست بعضی ملاحظات را رعایت کند لذا جواب داد:

این حمله قماری است که خطر باخت آن بیشتر از امید برد است زیرا وضع ما در تمام جبهه چندان رضایت بخش نیست و با این عمل...

یک بار دیگر شاپور سخن او را بریده گفت:

آذرگشسب ما کاری می کنیم که اگر این قمار برد نداشته باشد از خطر باخت هم مصون باشیم.

به این معنی که قبل از حمله دستور عقب نشینی به سپاهیان می‌دهیم در حالی که آنها ضمن جنگ و قدم به قدم به عقب می آید حمله خود را آغاز می کنیم.

چنان چه با عدم موفقیت روبرو شد سایر سپاهیان به حد کافی از جبهه دور شده‌اند.

خوشبختانه گویا رومیان تصمیم جدی گرفته‌اند که از دامنه جدا بشوند و من یقین دارم به تعاقب ما نمی آیند.

بخصوص که تا آن موقع تاریکی نیز می‌رسد.

آذرگشسب که احساس می کرد نباید مخالفت ورزیده یا سخنی دیگر بگوید در صدد اجرای منظور شاپور برآمد.

هنگامی که رومیان قدم به قدم حریف را به عقب رانده در دشت نصیبین پیش می آمدند شاپور با سرعتی گیج کننده از پهلو به دامنه تاخت.

ادنات خیلی زود متوجه این حمله شد و از پیش رفتن رومیان جلوگیری کرد زیرا وضعی قابل تأمل به وجود آمده بود.

در آن سوی دشت نیروی مرزبان هم اندک اندک به عقب می‌رفت و در نتیجه صفوف رومیان از یکدیگر جدا می‌شد.

لحظاتی چند در حقیقت وقفه در سراسر جبهه حکمفرما گردید برای آنکه

رومیان پیش نمی آمدند و ایرانیان هم که می خواستند آنها را قدم به قدم با خود ببرند ناگزیر متوقف شدند.

با این توقف غوغا و هیاهوی جنگ تخفیف یافته کم کم مبدل به سکوت گردید و همه متوجه جایگاه امپراطور شدند.

زیرا با حمله شاپور در آن سمت غوغا بر پا شده بود.

ادنات که مطمئن بود این حمله هم به زودی در هم می شکند برای اینکه مبادا سپاهیان به آنسوی کشیده شده و در نتیجه به ایرانیان فرصت بدهند که بار دیگر در گذرگاه مبادرت به هجوم کنند صریحاً و متوالیاً دستور می داد که هر گروهی در جای خود و متوجه حریف باشد.

اما ناگهان وضعی به وجود آمد که ادنات همه نقشه های جنگی و موقعیت گذرگاه را از یاد برده غرش کنان به طرف جایگاه امپراطور تاخت تا شاید او رااز خطری حتمی نجات دهد.

زیرا غفلتاً از فراز دامنه سوارانی بی پروا و بی باک چون صاعقه بر جایگاه امپراطور فرود می آمدند.

شرح حوادث و جزئیات این نبرد از قدرت قلم خارج است و ما فقط به خود اجازه میدهیم که بگوئیم این سواران کیستند و از کجا و چگونه در موقعی حساس در آنجا ظاهر شدند.

قبل از شرح موضوع با جرأت ادعا می کنیم که آن روز این سواران را که به شهادت تاریخ عنایت خاصی به این مرز و بوم کهنسال دارد به آنجا رهبری و هدایت کرد.

زیرا شاپور و سوارانش با فداکاری به کام مرگ رفته بودند اگر این سواران نمی رسیدند با در هم شکستن سپاهیان ایران دفتر تاریخ ایران بسته می شد.

اسپهبد گشتاسب با اطلاع از تغییر مکان امپراطور و همراه بردن شیراوژن و اسراء ایرانی متوجه شد که قادر به انجام تعهد خود نیست جانبازی و فداکاری بدون اخذ نتیجه هم چه فایده دارد اگر چه طرفین گذرگاه در دست ایرانیان بود ولی او باید از این دریای تیر و تیغ و نیزه بگذرد تا خود را به جایگاه امپراطور

برساند.

پستوموس نیز در کنار او ایستاده با حسرت و تأثر به اوضاع می‌نگریست زیرا او هم که یک سردار جنگ دیده و مجرب بود به خوبی تشخیص می‌داد نه تنها غلبه بر رومیان امکان‌پذیر نیست او حتی نمی‌تواند خود را به امپراطور والرین نزدیک کرده و به قمیت جان خویش از او انتقام بگیرد.

عده‌ای از سران منجمله برانوش پشت سر اسپهبد و پستوموس صف کشیده با خشم و یأس چشم به میدان دوخته بودند.

ناگهان پیلسم دهان خود را به گوش برانوش نزدیک کرده چند کلمه سخن گفت:

برانوش بانگی از شعف برآورد و حضار به شنیدن این بانگ متوجه او شدند.

برانوش بلافاصله گفت:

اسپهد شاد باد پیلسم راهی برای رفع مشکل یافته و برای این که افتخار آن نصیب خود او باشد شایسته است خود سخن بگوید.

با این سخن چشمهای نگران با نگاههای امیدوار به پیلسم معطوف گردید و او گفت:

برای نزدیک شدن به جایگاه امپراطور یک راه وجود دارد.

آن این است که خود را به مرزبان برسانیم و به راهنمائی سوارانی که به منظور کمک به پشنگ اعزام شده‌اند...

اسپهبد گشتاسب با غرشی آمیخته به سرور سخن او را بریده گفت:

آفرین پیلسم اگر چه ارتباط ما با سایر سپاهیان قطع می‌شود و حتی نقشه آنان به هم می‌خورد معذالک من این پیشنهاد را می‌پذیرم.

در این هنگام به اسپهبد خبر دادند که قرار است همه سپاهیان ایران به طرف گذرگاه حمله‌ور شوند.

این خبر لحظه‌ای چند اسپهبد را مردد ساخت زیرا احساس می‌کرد در این صورت اگر او موقعیت خود را ترک کند سپاهیان ایران به خطر می‌افتند.

پستوموس که در زندگی یک منظور داشت و آن انتقام از والرین بود با

استنباط تردید اسپهبد گشتاسب گفت:

رومیان هرگز به تعاقب ایرانیان اقدام نمی کنند لذا بر فرض که سپاه ایرانیان مواجه با شکست شود می‌تواند عقب نشینی اختیار کرده بار دیگر با وضعی مناسب حمله‌ور گردد.

ولی اگر ما بتوانیم به جایگاه والرین برسیم پیروزی نهائی قطعی است.

اسپهبد گشتاسب که با چند لحظه تفکر طریق موافق ومناسبی یافته بود گفت:

چون والرین منتظر چنین حمله‌ای نیست لذا یک عده سوار ورزیده برای ما کفایت می کند.

بقیه سپاهیان در همین نقطه باقی مانده و وظیفه خود را انجام می‌دهند.

من با اعتماد به جوانان چابک و خستگی ناپذیر و پرطاقت عرب آنان را انتخاب می کنم.

اسپهبد گشتاسب اصرار داشت که برانوش و جوانان ارمن را در آنجا باقی بگذارد ولی برانوش با عجز و التماس از او خواست اجازه بدهد که در نجات پدرش شرکت داشته باشد.

برای آن که وقت به بطالت نگذرد بلافاصله و به شتاب به طرف پشت صفوف سپاهیان مرزبان حرکت کردند.

پیلسم خود مأمور شد که مرزبان را ملاقات کند مرزبان هم کمکهای مؤثری نمود.

به این معنی که دستور داد در آخر جبهه و آنجا که اسپهبد گشتاسب و همراهانش باید کوه را دور بزنند اسبهای خسته آنها را با اسبهای سواران نگهبان جناح تعویض کنند.

این بود. علت عدم فعالیت سپاهیان اسپهبد گشتاسب با آنکه آنها مأمور بودند وظیفه قبلی را انجام بدهند طبق دستور اکید اسپهبد گشتاسب از دامنه به زیر نمی آمدند تا مبادا رومیان متوجه غیبت وی بشوند.

به علاوه اسپهبد گشتاسب صلاح در این می‌دید که رومیان با موفقیت و پیروزی در گذرگاه مشغول باشند.

حمله شاپور و حوادثی که در جایگاه امپراطور والرین رخ داد به طرزی حیرت آور کوتاه و کم مدت بود.

سواران ایرانی که آذرگشسب پیشاپیش آنان می‌تاخت چون رعد و برق بهاری درخشیدند، غریدند و به کام لژیون گارد امپراطور فرو رفتند.

اضطراب و پریشانی طرفین به حدی بود که هیچ کس به یاد شیراوژن و اسراء نیفتاد.

درست هنگامی که لژیون گارد می‌خواست دهان بزرگ خود را بسته و آن لقمه را بلع نماید ضربتی از پشت سر دریافت داشت.

غریو و عربده جنگی اسپهبد گشتاسب و سوارانش جنگاوران لژیون امپراطور را گیج و مبهوت ساخت.

آذرگشسب و شاپور از یکطرف و اسپهبد گشتاسب و برانوش در سمت دیگر به امپراطور نزدیک می‌شدند.

باید بگوئیم که مقارن با این احوال ادنات و سپاهیان رومی چنانچه گفتیم به سوی دامنه می‌تاختند.

ایرانیان نیز به موازات آنان هجوم برده بودند لذا در حالیکه در جایگاه امپراطور جنگی خونین ادامه داشت بار دیگر رومیان و ایرانیان به هم ریخته بودند.

در این میان واقعه دیگری رخ داد که بر بهت و تردید لژیون گارد افزود و آنان را مغلوب ساخت.

پستوموس که بر اسبی قوی هیکل و رشید سوار بود با تنها دست خود نیزه‌ای حمل می‌کرد ولی حتی یکبار هم آن نیزه را به کار نبرد.

او فریاد می‌زد:

برادران رومی من پستوموس مظلوم هستم که امپراطوری خود را رها کرده برای کمک به افتخارات شما آمدم والرین مرا به این روزگار مبتلا ساخت.

کسانی که صدای او را می‌شنیدند به جانب وی می‌نگریستند ولی مجال نمی‌یافتند دقت کنند زیرا طعمه شمشیر می‌شدند.

پستوموس با آنکه چند زخم کاری برداشته بود بدون آن که از خود دفاع

کند همچنان پیش می آمد.

او می خواست این نیزه را به قلب والرین فرو برده حسرت عشق مهرنوش را به دلش بگذارد.

عاقبت از دو طرف آذرگشسب و گشتاسب و همراهانش به امپراطور رسیدند.

اگر نامی از شاپور نبردیم برای آن است که سپاهیان وی را در میان گرفته نمی گذاشتند در معرض شمشیر قرار گیرد.

والرین طوری خود را باخت که شمشیر خود را از کف انداخت این تنها امید نجات از مرگ بود.

زیرا اطمینان داشت که ایرانیان به حریف بی سلاح نمی تازند.

شیراوژن و اسراء ایرانی در این گیرودار سعی می کردند که حتی المقدور مانع آزادی عمل رومیان شوند.

عده زیادی از آنان در انجام این منظور که با دست بسته و بدون سلاح فداکاری می کردند کشته شدند.

در همان لحظه که گشتاسب و آذرگشسب در طرفین والرین دهانه اسب را کشیدند غرشی رعد آسا به گوش رسید.

پستوموس با آخرین نیروی خود در حالی که نیزه را به سمت والرین پرتاب می کرد بانگ زد:

بگیر والرین مغرور و خیانتکار این پستوموس است که از تو انتقام می ستاند.

توأم با این فریاد صدای برخورد آهن و پولاد برخاست آذرگشسب به چابکی و با تمام قوت با شمشیر خویش ضربتی به آن نیزه سنگین نواخت که از مسیر خود منحرف شده در کنار والرین بر زمین نشست.

امپراطور به مشاهده پستوموس و شنیدن صدای او چون اشخاص صاعقه زده بر جای خود خشک شد.

در جایگاه امپراطور دیگر سکوت برقرار شده بود زیرا معدودی از افراد لژیون که باقی مانده بودند به طرف انتهای دامنه رانده شدند.

اینک سدی قطور از دلیران ایرانی بین جایگاه و جنگاوران به وجود آمده

بود .

پستوموس که به امید انتقام تا آن لحظه زنده بود با پرتاب نیزه و مشاهده عدم موفقیت برزمین درغلطید .

برانوش به چالاکی برزمین جسته او را در آغوش گرفت.

در این موقع که همه حتی شاپور پیاده شده بودند آذرگشسب به طرف پستوموس رفته گفت:

اوه ای جوان رشید و شریف ما سوگند یاد کرده بودیم که والرین را زنده دستگیر کنیم.

بگذار ما به عهد خود وفا کنیم آنگاه من از شاپور اجازه می‌خواهم که او را به تو تسلیم کند .

ولی پستوموس دیگر قادر به سخن گفتن نبود مردمک دیده‌اش که با فروغ یا بهتر است بگوئیم شرار انتقام می‌درخشید اندک حرکتی داشت.

آذرگشسب که به خوبی احساس می کرد پستوموس در حال احتضار است برای آنکه شادمان بمیرد در مقابل شاپور سرفرود آورده گفت:

تنها آرزوی من تحصیل رضای این جوان است برای اینکه بتوانم والرین را به او تسلیم کنیم تقاضا دارم هر چه زودتر ابتدا به عهد و پیمان خود رفتار نمائیم.

اسپهبد گشتاسب و دیگران با تعجب به این سخنان گوش میدادند زیرا از مقصود آذرگشسب آگاه نبودند .

والرین به شنیدن این سخنان به خود آمده در کمال جبن و وحشت از تسلیم شدن به پستوموس در مقابل شاپور زانو زد و دستها را به علامت التماس بلند کرد .

آذرگشسب خود دهانه اسب را گرفته نزدیک کرد .

شاپور که متوجه منظور او بود پا بر دوش والرین نهاده بر اسب سوار شد .

بیشتر از شما خوانندگان عزیز نقش این صحنه را که تا ابد در صفحه تاریخ روزگار باقی می‌ماند بر سنگی سخت که با دست حجاران ایرانی نقر شده مشاهده کرده‌اید .

پس از آنکه شاپور سوار براسب شد آذرگشسب متوجه پستوموس گردیده گفت:

پستوموس اینک او در اختیار تو است.

ولی چشمهای پستوموس بسته و روح از کالبدش پرواز کرده بود از فروغ تبسمی که بر چهره‌اش می‌درخشید معلوم بود با سرور و شادمانی جان سپرده.

این خبر به سرعت منتشر شد و چون هوا رو به تاریکی می‌رفت رومیان پراکنده شدند.

ادنات هم وظیفه خود را انجام داده سراپا خونین در میدان جنگ افتاده بود.

پایان یکداستان عبرت انگیز

ما اگر بخواهیم دنباله این داستان را با شرح حال پهلوانان داستان تعقیب کنیم هرگز به انتهای آن نمی‌رسیم.

لذا چون تصدیق و اعتراف داریم که داستان ما طولانی شد و خوانندگان عزیز و وفادار با صبر و شکیبائی بر ما منت گذارده با اشتیاق آن را قرائت کرده‌اند برای این که از شخصیتهای مورد علاقه خود آگاه شوند به اختصار سرگذشت آنان را به نظر شما می‌رسانیم.

زنوبی هم با سپاهیان خود مقارن با این حوداث به دشت نصیبین رسید ولی دیر بود و نتوانست در جنگ شرکت کند.

ادنات که جراحاتی کاری و عمیق داشت با احترام مورد پرستاری قرار گرفت.

به تقاضای مهرنوش شاپور زنوبی را مورد بخشایش قرار داد و او اجازه یافت که بربالین همسرش حاضر شود.

زیرا نمی‌توانستند ادنات را حرکت دهند.

البته صحنه‌ای بسیار شورانگیز و اندوه‌بار به وجود آمد و ادنات در کنار زنوبی جان سپرد.

زنوبی لحظه‌ای چند سر به سینه همسر شجاع خود گذارده گریست سپس آهسته در گوش او سوگند انتقام یاد کرد.

وقتی که از کنار ادنات برخاست دیگر اشک در چشمش نمی‌درخشید.

ما در اینجا ناگزیریم بی‌طرفانه مطلب دیگری را تذکر بدهیم.

آن مطلب این است که شاپور پس از این وقایع بر اثر خشم و غرور مرتکب اشتباهی شد.

در صورتی که حقیقتاً از والرین انتقام گرفته بودند و او به حد کافی خوار و خفیف شده بود معذالک اکتفاء نکرده مکرر در حضور سران رومی و سپاهیان پا بر دوش او گذارده سوار بر اسب شد.

این عمل رومیان را برانگیخت که به دور زنوبی جمع شده در سوگند انتقام او شرکت کنند.

اشتباه دیگراین بود که شاپور همچنان خشمگین و غضبناک تا انطاکیه تاخت و سپاهیانش دست به کشتار و غارتی بی‌سابقه زدند.

به هر صورت روزی چند ایرانیان در دشت نصیبین به استراحت و پرستاری مجروحین پرداختند.

مهرشاه برادر شاپور با نامه‌ای از جانب بانوی بانوان میترا رسید.

در آن نامه ملکه عزیز راز هویت آذرگشسب را که مانی افشاء کرده بود با مژده زنده بودن گلنار نوشته و اظهار تأسف نموده که نتوانسته است در موقع افشاء اسرارشیرین حضور داشته شاهد شادمانی گشتاسب باشد.

پدر و پسر ساعتها در آغوش یکدیگر فرو رفتند و شاپور که قصد داشت بلافاصله به انطاکیه برود اسپهبد گشتاسب را مأمور نمود که به تیسفون بازگردد و پس از سالها فراق و انده پیش گلنار برود.

چون گشتاسب نمی‌توانست بدون فرزندش آذرگشسب برود مهرنوش و آذرگشسب نیز با او رفتند ادرین و ماریانا و برانوش و شیراوژن تا ارمنستان در رکاب شاپور بودند آنگاه ماریانا با شیرین همسر برانوش از آنها جدا شد آدرین هم به ارمنستان رفت.

تیتوس آن سرباز رومی به همسری کتایون رسید و به اتفاق ماریوس به وطن

خود بازگشت.

مانی هنوز سرنوشت مفصل دیگری داشت که بایستی طی کند ولی خلاصه‌اش آن است که مورد عنایت شاپور قرار گرفت و پیشرفتهائی حاصل نمود.

ولی این موفقیتها به آسانی به دست نیامد زیرا به هر صورت موبدان موبد و پیروان او بسیار با نفوذ بودند و چون با تمام نیرو و قوای خود بر علیه مانی قیام کردند و شاپور متوجه بود حمایت از مانی موجب درهم گسیختگی نظم داخلی کشور می‌شود در حالیکه به سبب جنگهای با رومیان و همچنین مبارزه با خاقانهای ترک احتیاج به آرامش داخلی دارد.

لذا در مراجعت از انطاکیه که اتفاقاً فوق‌العاده ناراحت و خسته و خشمگین بود مانی را تبعید کرد.

ملکه میترا به کمک گلنار و آذرگشسب که تنها موجودات مورد مهر و علاقه مانی بودند از مانی استمالت و دلجوئی نمودند و از او خواستند که فرمان شاپور را با صبر و شکیبائی گردن نهاده به عنوان گردش و یک سفر تبلیغاتی از ایران خارج بشود.

مانی که با توجهی عمیق و روحی صرفاً با شاعه مرام خود تعلق داشت به سفری دور و دراز پرداخت.

چون بسیاری از خوانندگان عزیز به سر گذشت مانی اظهار علاقه کرده‌اند نمی‌توانیم از بیان آن صرف‌نظر کنیم.

ولی به علت پایان داستان سرنوشت او را به طور مجمل و اختصار نوشته و به شرح حوادث زندگی او اکتفاء می‌کنیم.

البته درباره مانی روایات مختلف وجود دارد ولی چند نکته در سرگذشت او مشاهده می‌شود که در اغلب کتب به آن اشاره شده می‌گویند مانی سفری به چین رفت و در این سفر سه شاهکار به وجود آورد.

یکی از شاهکارهای او نقش لاشه باد کرده بر سطح دریاچه مصنوعی است یا نقش شیری که در حال حمله است می‌باشد.

مانی که بسیار کوفته و خسته و تشنه بود در بیابان محلی بسیار باصفا یافت

و از دور دریاچه کوچکی را به نظر آورد.

شتابان به آن سمت دوید ولی با کمال تأسف فهمید که آن دریاچه نقشی است که به دست انسانی به وجود آمده و حقیقت ندارد.

برای اینکه دیگر مسافران چون او فریب نخورند با آنچه که به دست آورد لاشه حیوانی ساخت و بر سطح این دریاچه قرار داد.

این لاشه هم به قدری طبیعی بود که از دور تشخیص داده می‌شد کسانی که نقش آب را می‌دیدند به واسطه آن لاشه از نوشیدن منصرف شده و نزدیک نمی‌شدند.

به این ترتیب منظور آن هنرمندی که نقش دریاچه را ایجاد کرده بود و اغفال مسافرین منتفی گردید.

بعضی از مورخین معتقدند که مانی نقش شیری خشمگین را بر سنگی نقر نمود و آن را کنار دریاچه قرار داد.

اما سرگذشت او در چین.

مانی در چین ادعای پیغمبری می‌کند و چون با نیروی مرموز و نگاه اسرارآمیز خویش توجه خاقان چین را جلب می‌نماید عده‌ای از سران و بزرگان به مخالفت با او قیام می‌کنند و مانی را متهم به دورغگوئی نموده به زندان می‌افکنند.

در اینجا مانی از رموز نقاشی و روغن مخصوص خود استفاده می‌کند همچنان که در عبادتگاه کاخ‌شاهی‌سه بار نقش خود را روی هم به وسیله روغن مرطوب در حالات مختلف بر دیوار رسم کرده و آن را به نظر میترا میرساند در اینجا نیز در گوشه نیم روشن زندان سه مرتبه شکل خود را نقش کرده سپس به خاقان می‌گوید برای من خروج از زندان آسان است ولی می‌خواهم تو با عقیده و خلوص نیت ایمان بیاوری.

بعد در حالیکه خود در اطاق دیگر ایستاده به خاقان و همراهانش تکلیف می‌کند به زندان بروند و او را در آن جا مشاهده کنند.

سه بار این عمل تکرار می‌شود و خاقان هر بار مانی را در یک حالت در زندان می‌بیند و به او ایمان می‌آورد.

با این وصف از او مطالبه معجزات دیگر می کنند چون در چین نقاشی متداول و هنر مورد علاقه و توجه بوده ادعا می کند که می تواند آن چه را سایر نقاشان چین نقش کنند وی نیز بدون آن که از طرح نقاشی آنان مستحضر و یا آنان را دیده باشد عملاً نقش نماید به طوری که کمترین و کوچکترین تفاوتی در آن نقشها دیده نشود.

به دستور خاقان تالاری بزرگ که سقفی گنبدی شکل داشت انتخاب می کنند و در وسط آن دیواری قطور که تا سقف ادامه داشت به پا می نمایند.

نیمی از آن را به نقاشهای چینی می سپارند و نیم دیگر را به مانی می دهند.

برای اینکه مبادا مانی محرمانه با یکی از نقاشها تماس گرفته و او را فریب دهد و طرح نقاشی را بگیرد خاقان و سران چین خود بر تالار نظارت و نگهبانی می کردند غذا و سایر مایحتاج زندگی نقاشان را در هم آنجا به آنها می دادند.

مانی هم مانند محبوسین در بروی خود بسته از محل خود خارج نمی شد.

البته خاقان و بخصوص مخالفین مانی همه روزه به نقاشان تأکید می کردند که نقشهای عجیب به وجود آوردند آنها هم آنچه هنر داشتند به کار می بردند.

پس از مدت معین وقتی که دیوار را خراب کردند با تعجب مشاهده کردند در نیم دیگر سقف هم که محل نقاشی بود آنچه نقاشان چینی کشیده‌اند بدون اندک کم و کاست وجود دارد.

مانی در این مدت به کمک وسایلی که داشت و با روغنهای مخصوص نقاشی خود آن قسمت از سقف را چنان صیقلی و جلا داد که همه نقاشیهای قسمت دیگر سقف که خوشبختانه گنبدی شکل بود در آن منعکس گردید.

شاهکار دیگر مانی موضوع آئینه است که می گویند در مجلس خاقان چین سطحی را صیقلی نمود و خاقان و اطرافیان خود را در آن مشاهده کردند.

به هر صورت مانی مجدداً به ایران بازگشت و این بار چون شاپور نسبت به موبدان قدرت بیشتری یافته بود وی را با محبت پذیرفت.

می گویند در مدخل آتشکده اختصاصی کاخ موبدان موبد او را تکفیر می کند و به قصد سوگند ادعا می کند که مانی مردی ساحر و دروغگو است ولی به محض اینکه داخل می شود با وحشت و اضطراب باز می گردد و

بی‌اختیار اعتراف می کند که از روی حسد و بغض مانی را متهم ساخته.

وقتی که از او میپرسند چه شده جواب می‌دهد به مجردی که داخل اطاق شدم ناگهان سقف محکم اطاق را در حال فرو ریختن دیدم چنان شکافهائی داشت که آسمان از داخل اطاق دیده می شد.

شاپور محرمانه این مطلب را از مانی می پرسید و او از شاپور دعوت می کند که به این اطاق برود ولی بیم و هراس به خود راه ندهد آنجا هم مانی از اعجاز نقاشی خود استفاده کرده بود.

طبق بعضی روایات مانی به دنبال آب حیات یا زندگی جاوید در محلی که اکنون بنام دخمه شاپور معروف است عملیاتی انجام داد.

خوانندگان محترم مختصری از این قضیه را در داستان (اسرار غارشاپور) شاید ملاحظه فرموده باشند عاقبت بنا بر روایتی در سفرهای خود به دست راهزنان به قتل رسید.

اما زنوبی عدهٔ بسیاری از شجاعان رومی را به دور خود جمع کرده هنگامی که شاپور مست از باده پیروزی با سپاهیانی که غنیمت بی شمار با خود داشتند و از غارت انطاکیه باز می گشتند سر راه بر سپاهیان ایران گرفت و با آنکه تاریخ به طور سربسته می‌نویسد باید اعتراف کرد که تلفات و لطماتی سنگین و در خور ملاحظه وارد آورد به طوری که باید گفت ایرانیان در این جنگها نتیجه سیاسی و اساسی نگرفتند.

البته حوادثی که زنوبی آن زن شجاع به وجود آورد خود داستانی مهیج و شیرین است که اگر توفیق باشد انشاالله پس از رفع خستگی خوانندگان عزیز تدوین می گردد.

پایان ـ ا. زمانی آشتیانی